کلیات دیوان

شمس تبریزی



مقدمه و شرح حال از : استاد بدیع الزمان فروزانفر

فهرست ها از : حسن عمید

15

L 2613

Not for issued
in the side Library.

دیوان کامل

شمس تبریزی

مولانا جلال‌الدین محمدبن شیخ‌بهاءالدین محمدبن
حسین بلخی

مشهور به‌مولوی

مقدمه و شرح حال از :
بدیع‌الزمان فروزانفر

سیری در دیوان شمس بقلم :
علی دشتی

تنظیم فهرستها از :
حسن حمید

حواشی و تعلیقات از :
م ٠ درویش

چاپ اول	۱۳۴۱
چاپ دوم	۱۳۴۶
چاپ سوم	۱۳۵۲
چاپ چهارم	۲۵۳۵

این کتاب باسرمایه سازمان انتشارات جاویدان بطبع رسید

برای چاپ این کتاب
از کتب زیر استفاده شده‌است

- مناقب‌العارفین افلاکی
- احادیث مثنوی «انتشارات دانشگاه تهران»
- رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی از : بدیع‌الزمان فروزانفر
- فرهنگ عمید
- سیری در دیوان شمس بقلم : علی دشتی
- برهان قاطع
- کلیات شمس تبریزی «انتشارات دانشگاه تهران»
- کلیات شمس تبریزی چاپ هند
- رباعیات مولانا جلال‌الدین چاپ استانبول
- کلیات شمس تبریزی چاپ تهران

بجای مقدمه

چندی پیش درمحفل ادبی کوچکی که باچندتن از دوستان تشکیل داده بودیم ، برای منظوری بکلیات شمس تبریزی که دردسترس بود مراجعه نمودیم ولی متأسفانه آنقدر مغلوط وازحیث چاپ وکاغذ نامرغوب ، و ازهمه مهمتراینکه بعضی اشعار آن باندازه‌ای ازگفته‌های مولانا که‌حاکی ازغوغای یک‌روح متلاطم و مواج و پراز هیجان میباشد ، دور بودکه نتوانستیم بهدف اصلی خود برسیم، وحتی غزل مورد نظر را که درکلیات شمس بچاپ رسیده بود بقدری سرد و بی روح دیدیم که دراصل و انتساب آن‌بمولانا مشکوک‌شده و پس‌از بررسی کوچکی آنرا درديوان شاعری‌بنام شمس‌مغربی یافتیم .

دوستان که‌سابقهٔ الفت ومودتی خاص‌نسبت باین‌بنده‌داشتند،چاپ‌این‌گنجینهٔ زخار و درربار راکه مانندِدریا آرامش‌آن زیبا وهمو‌م‌انگیز وهیجان‌آن رویائی وتخیل‌پرور و مفتون‌کننده است،بنحوی بهتر وشایسته‌تر که درخوراشعار تابناك و قریحهٔ آسمانی مولانا باشد خواستار شدند . ولی من که بضاعت ادبی کافی برای این منظور نداشتم و خود را آماده و مهیا نمیدیدم ابتدا انکار و سپس بااصرار و همت ایشان موفق شدیم تاآنجا که مقدور و میسور بود این مهم را بنحواکمل و دلخواه باتمام برسانیم .

در ضمن،برای اینکه خوانندگان محترم بهتر بتوانند از این دریای مواج و سرچشمه لایزال ، که مانند لاله‌های صحرائی با زیبائیهای وحشی ، طراوت و لطافت‌گلهای بامدادی را داراست بهره برگیرند ، بعضی لغات نسبتاً مشکل دیوان را درذیل صفحات شرح،و تاآنجا که میسر بود ، ازشعرای بزرگ و مخصوصاً مثنوی‌مولانا شواهد شعری آورده شد تا ازکتب لغت‌بی‌نیاز باشند .

همچنین از جناب آقای **حسن‌عمید** درخواست شد ، فهرستی برای این مجموعه ترتیب دهندتاکارچاپ‌دیوان‌ازهرحیث‌کامل وبی‌نقص‌باشد،خوشبختانه‌ایشان هم‌که اغلب اوقات دراینموارد پیشقدم‌هستند برای این منظور ازهیچگونه زحمت و کوششی دریغ نفرمودند .

اینك بهترین و کامل‌ترین چاپ کلیات شمس تبریزی ، یا دیوان اشعار مولانا جلال‌الدین محمدبلخی که‌از هرحیث نسبت بچاپهای سابق مزیت و برتری دارد،بهشیفتگان راه وادی‌حقیقت وسرمستان کمال مطلق و ارباب ذوق و بصیرت تقدیم میگردد ، باشد که زحمت و کوشش بی‌قدرما را نادیده نگیرند و هرگاه بخطائی پی‌بردند منت‌نهاده این بنده را آگاه فرمایند تا در چاپهای بعدی اصلاح‌شود .

م . درویش

خلاصه‌ای از :

شرح حال مولانا جلال‌الدین

بقلم : استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

این شرح حال خلاصه و منتخبی از کتاب:

«رساله‌ای در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی» بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران میباشد که برای علاقمندان بشرح حال مولانا در اینجا نقل میگردد

نام مولانا بنا بقول اغلب تذکره نویسان **محمد** و لقب او **جلال‌الدین** است و تمامی مورخان، اورا بدین نام ولقب نام برده‌اند . احمد افلاکی از بهاء ولد نقل میکنند که : «خداوندگار من از نسل بـزرگ است» و اطلاق **خداوندگار** باعقیدهٔ الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمریدان خوددر اعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد از همین نظر است ، وبهمین مناسبت بعضی اقطاب بآخر و اول اسم خود لفظ **شاه** اضافه کرده‌اند .

لقب **مولوی** نیز که از دیرزمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت‌بین اختصاص دارد، درزمان خود وی و حتی تاقرن نهم نیز شهرت نداشته و ممکن است این لقب ازروی عنوان دیگر یعنی **مولاناء روم** گرفته‌شده باشد .

در منشآت قرن ششم،القاب را «بمناسبت ذکر جناب و امثال آن» بیش‌از آنها با یاء نسبت استعمال کرده‌اند ، مثل : جناب‌اوحدی ، فاضلی ، اجلی . و میتوان‌گفت که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و بتدریج بدین‌صورت یعنی با حذف‌موصوف، بمولاناء روم اختصاص یافته باشد و مؤید این احتمال آنست کـه در نفحات‌الانس این لقب بدین صورت « خدمت مولوی » بکرّات درطـی تـرجمهٔ حال او بکار

رفته است ، لیکن درشرح حال وی نه‌دراین کتاب و نه‌درمنابع قدیمتر ، مانند تاریخ گزیده و مناقب‌العارفین کلمهٔ مولوی نیامده است .

شهرت مولوی «بمولاناء روم» مسلم است و بصراحت از گفتهٔ حمدالله مستوفی‌و قول اغلب تذکره نویسان مستفاد میگردد ، و درمناقب‌العارفین هرکجا لفظ «مولانا» ذکر میشود مرادهمان جلال‌الدین محمد است .

احمد افلاکی در عنوان او لفظ « سرالله‌الاعظم » آورده ولی در ضمن کتاب بهیچوجه بدین‌نام‌اشاره نکرده و درضمن‌کتب دیگرهم دیده نشده است .

مولد مولانا شهر بلخ‌است وولادتش درششم ربیع‌الاول سنه ۶۰۴ هجری‌قمری اتفاق افتاده و علت شهرت او به‌رومی و مولاناء روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده ، لیکن خود وی همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خود را دوست میداشته و از یادآنان‌فارغ نبوده است .

نسبتش بگفتهٔ بعضی،از جانب پدر به‌ابوبکر صدیق می‌پیوندد و اینکه مولانا درحق‌فرزندمعنوی خودحسام‌الدین‌چلپی گوید:«صدیق‌ابن‌الصدیق رضی‌الله‌عنه‌وعنهم‌ـ الارموی الاصل المنتسب الی‌الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا و اصبحت عربیا » دلیل این‌عقیده توان گرفت ، چه مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است و ذیل آن بصراحت میرساند که نسبت حسام‌الدین بابوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت و وجود مولوی که مربی و مرشد او و زادهٔ ابوبکر صدیق است و صرف‌نظر ازاین معنی، هیچ فائده برذکر انتساب اصلی‌حسام‌الدین به ارمیه ونسبت اواز طریق انحلال و قلب‌عنصر بشیخ‌مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدر مولانا محمدبن حسین خطیبی است‌که به بهاءالدین ولد معروف شده و اورا سلطان‌العلماء لقب داده‌اند و پدر او حسین‌بن احمد خطیبی، بروایت افلاکی

از افاضل روزگار و علامه زمان بوده ، چنانکه رضی‌الدین نیشابوری در محضر وی تلمذ میکرده، ومشهور چنانست که مادر بهاءالدین از خاندان خوارزمشاهیان بوده ولی معلوم نیست که بکدام یك از سلاطین آن خاندان انتساب داشت و احمد افلاکی اورا دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عم جلال‌الدین خوارزمشاه، و جامی دختر علاءالدین محمدبن خوارزمشاه، و امین‌احمد رازی وی‌را دخت علاءالدین محمدعم سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد واین اقوال‌مورد اشکال است چه آنکه علاءالدین محمد خوارزمشاه پدرجلال‌الدین است نه عم او و سلطان تکش جز علاءالدین‌محمد پادشاه معروف « متوفی ۶۱۷ » فرزند دیگر بدین‌نام‌ولقب نداشته و نیزجزوفرزندان ایل‌ارسلان‌بن‌اتسزهیچکس بلقب‌ونام علاءالدین‌محمدشناخته نگردیده، و مسلم است که بهاءالدین‌ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بوده‌و وفات او بروایت امین احمد رازی در سنه ۶۲۸ واقع گردیده و بنابراین ولادت او مصادف بوده است باسال ۵۴۳ ودراین تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده و پدر اوتکش خوارزمشاه‌نیز قدم درعالم هستی ننهاده بود .

قطع‌نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی کـه در تاریخ صوفیان و سایر طبقات،نام و نشانی ندارد بهیچ روی درست نمی‌آید، وچون جامی‌و امین احمدرازی در شرح‌حال مولانا بروایات کـرامت‌آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکاء کرده‌اند پس در حقیقت بنظر منبع‌جدید ، اقوال آنان را شاهد گفتهٔ افلاکـی نتوان گرفت ولی دولتشاه و مؤلف آتشکده کـه با منابع دیگـر سروکار داشته‌اند از نسبت بهاءالدوله به خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده و این قضیه را بسکوت گذرانیده‌اند .

پس مقرر گـردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت و مسلم باشد و بقدر امکان در روایات افلاکی و دیگـران جانب حسن ظن مراعات

شود باید گفت که حسین‌خطیبی ،اقطب‌الدین محمدبن نوشتکین پدراتسز «المتوفی سنهٔ ۵۲۱» پیوندکرده و حامی وافلاکی بجهت توافق لقب‌ونام‌او بالقب ونام‌علاءالدین محمدبن تکش که در زندگی پدر قطب‌الدین لقب داشته باشتباه افتاده‌اند و براین فرض اشکال مهم ما در تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد و پدر مادر خود مرتفع خواهدگردید .

بهاءولد ازاکابر صوفیان‌بود ، خرقه او بروایت‌افلاکی‌به احمد غزالی‌میپیوست و خویش را بامر معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عدهٔ بسیاری را باخود همراه کرده بود و پیوسته مجلس میگفت « وهیچ مجلس نبودی که ازسوختگان، جان‌بازیها نشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه وغیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب دادی » وخواص و عوام بدو اقبال داشتند «واهل‌بلخ‌اوراعظیم‌معتقدبودند» وآخر ،اقبال‌خلق، خوارزمشاه راخائف کرد تابهاءولدرا به‌مهاجرت مجبورساخت .

بروایت احمد افلاکی و باتفاق تذکره نویسان، بهاءولد بواسطهٔ رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرارندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن بود که بهاءولد برسر منبر بحکما و فلاسفه بد میگفت و آنان را مبتدع میخواند و برفخر رازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بوداین‌معانی‌گران میآمد وخوارزمشاه‌درا بدشمنی بهاءولد برمیانگیخت تا میانهٔ این‌دو ، اسباب وحشت قائم گشت و بهاء ولد،تن بجلاء وطن درداد و سوگند یادکردکه تا محمد خوارزمشاه برتخت جهانبانی نشسته است بشهر خویش بازنگردد و قصد حج کرد و بجانب بغداد رهسپار گردید و چون بنیشابور رسید وی را باشیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و بگفتهٔ دولتشاه،شیخ عطار خود « بدیدن مولانا بهاءالدین‌آمد و درآن‌وقت‌مولاناجلال‌الدین کوچك‌بود ، شیخ‌عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال‌الدین داد و مولانا بهاءالدین راگفت : « **زود باشد که این**

پسر تو آتش در سوختگان عالم زند » و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته‌اند که مولانا پیوسته اسرارنامه را باخود داشتی. شیخ فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم‌الدین کبری و مجدالدین بغدادی بود و بهاء‌ولد هم چنانکه گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار می‌رفت و رفتن شیخ عطار بدیدن وی نظر بوحدت مسلك، ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار تاسال ۶۱۸ مسلم است و بجهات تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست.

لیکن بنابگفتهٔ تذکره‌نویسان در تاریخ مهاجرت بهاء ولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که درآن موقع شش‌ساله بود تاحدی تردید دست می‌دهد، و بحسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولد نامه در تاریخ هجرت بهاء‌ولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی‌ماند و توجه مولانا باسرارنامه و اقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب درضمن‌مثنوی ، این ادعارا تائید تواند کرد. هرچند ممکن است اقتباس‌همان حکایات سبب‌وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این‌قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب‌العارفین بااینکه افلاکی دراینگونه روایات‌نظر مخصوص دارد ذکرنشده واز آن‌روی میتوان درصحت‌آن تردیدکرد.

وچون بهاءولدسر درحجاب عدم کشید،مولاناکه درآن هنگام بیست‌وچهارمین مرحلهٔ زندگانی‌را میپمود بوصیت پدر یابخواهش سلطان علاءالدین وبرحسب‌روایت ولدنامه بخواهش مریدان برجای پدربنشست و بساط وعظ و افادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیررا برونق آورد ورایت شریعت برافراشت و یك‌سال‌تمام‌دوراز‌طریقت، مفتی شریعت بود تا برهان‌الدین محقق ترمدی بدو پیوست و پس‌از طی مقامات از خدمت برهان محقق،اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت وروزها بشغل تدریس وقیل‌وقال

مدرسه میگذرانید و طالب علمان و اهل‌بحث و نظر وخلاف، بروی گرد آمده‌بودند و مولانا سرگرم تدریس ولم‌ولانسلم بود . فتوی مینوشت و از یجوز ولایجوز سخن میراند . او از خود غافل و با عمرووزید مشغول ولی کارداران غیب، دل در کار وی نهاده بودند وآن‌گوهر بیچون را آلودهٔ چون و چرا نمیپسندیدند و آن دریای آرام را درجوش و خروش میخواستند و عشق غیور منتهز فرصت تا آتش در بنیادغیرزند و عاشق و طالب دلیل‌را آشفتهٔ مدلول و مطلوب‌کند و آن‌سرگرم تدریس را سرمست وبیخود حقیقت‌سازد . بیرون ازعالم حد ونشیمن وی‌نه‌این‌کنج محنت‌آباداست .

تاوقتیکه مـولانای ما در مجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته فضل و حجت مینمود ، مردم روزگار اورا ازجنس خود دیده بسخن وی که در خور ایشان بود فریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند ، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی برآن جان‌پاك افکند وچنانش‌تافته‌و تابناك ساخت‌که چشمها ازنور او خیره گردید و روز کوران محجوب کداز ادراك آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند و آفتاب جان‌افروز رااز خیرگی چشم‌شب تاریك پنداشتند ،مولانا طریقه و روش‌خودرا بدل کرد ، اهل‌آن زمان نیز عقیدهٔ خویش را نسبت بوی‌تغییر دادند ، آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب‌افـروز را مستغرق نور و از دیدهٔ محجوبان مستور کرد و آن‌طوفان عظیم که این اقیانوس آرام‌را متلاطم و موج‌خیز گردانید وکشتی اندیشه را ازآسیب آن بگرداب حیرت افکند ،سرّمبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا **شمس‌الدین تبریزی** بود .

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملکداد از مردم تبریز بود و خاندان وی هم‌اهل تبریز بودند و دولتشاه او را پسر خاوند جلال‌الدین حسن معروف به نو مسلمان از نژاد بزرگ امید که ما بین سنهٔ ۶۰۷ـ۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال‌الدین « شیخ شمس‌الدین را بخواندن‌علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد

و او مدتی در تبریز بعلم و ادب مشغول بوده » و این سخن سهو است چه گذشته از آنکه در هیچیك از مأخذهای قدیم‌تر این حکایت ذکر نشده، جلال‌الدین حسن نومسلمان بنص عطاملك جوینی جز علاءالدین محمد«۶۱۸-۶۵۳»فرزند دیگر نداشته و چون ببعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه یعنی سنهٔ ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین مرید و تربیت یافتهٔ رکن‌الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم‌وی را بپیری برگزیده بود و این روایت هرچند از نظر تاریخ مشکل نمینماید وممکن است که اوحدالدین مذکور وشمس‌الدین هردو بخدمت رکن‌الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این دو با یکدیگر تااندازه‌ای این قول را که درمنابع قدیمتر هم ضبط نشده ضعیف میسازد.

پیش از آنکه شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نور افشانی کند در شهرها میگشت و بخدمت بزرگان میرسید و گاهی مکتب‌داری میکرد و نیز بجزویات کارها مشغول میشد «وچون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تاجمع شود که مرا قرض است تا اداکنم و ناگاه بیرون‌شو کرده غیبت نمودی» و چهارده‌ماه تمام درشهر حلب درحجرهٔ مدرسه بریاضت مشغول بود «وپیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی.»

شمس‌الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الاخر سنهٔ ۶۴۲ بقونیه وصول یافت و بعادت خود که در هر شهری که‌رفتی بخان فرود آمدی «درخان‌شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دوسه‌دیناری باقفل بردرمینهاد تا خلق راگمان آید که تاجری بزرگست، خود درحجره غیراز حصیری کهنه‌و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی»، مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتیکه مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته و چگونگی دیدار وی را با مولانا هم باختلاف نوشته‌اند.

مطابق روایات سلطان‌ولد پسر مولانا در ولدنامه، عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی‌است از خضر که بامقام نبوت‌ورسالت و رتبهٔ‌کلیم‌اللهی، بازهم‌مردان خدا راطلب می‌کرد و مولانا نیز باهمهٔ‌کمال وجلالت درطلب اکملی روز میگذاشت تااین‌که شمس‌را که‌از مستوران‌قباب‌غیرت‌بود بدست‌آوردومریدوی‌شد وسردرقدومش نهاد و یکباره درانوار اوفانی‌گردید.

آنکه اندر علوم فائق بود　　　　بسری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی وآن توانای عالم‌معنی دربستر ناتوانی بیفتاد و بحمای‌محرق دوچارآمد و هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه‌جمادی‌الاخر سنهٔ۶۷۲ وقتیکه‌آفتاب ظاهر زرد رو میگشت ودامن درمیچید آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرودین بکارستان غیب نقل‌فرمود.

اهل قونیه از خرد وبزرگ‌درجنازهٔ مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهودنیز که صلح‌جوئی و نیک‌خواهی وی‌را آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون وافغان میکردند و شیخ صدرالدین برمولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد شهقه‌ای بزد و از هوش برفت.

جنازه مولانا را بحرمت تمام برگرفتند و درتربت مبارك مدفون ساختند.

مولانا درنزدیکی‌پدرخود سلطان‌العلما مدفون گردید واز خاندان‌وپیوستگان وی متجاوز از پنجاه‌تن درآن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنابیعضی روایات تربت و مدفن‌سلطان‌العما بهاءولد و خاندان وی‌قبلا بنام باغ‌سلطان معروف بوده و بهاءولد هنگام ورود بقونیه گفته بودکه رایحهٔ خاندان ما ازاینجامی‌آید و سلطان‌آن‌موضع را بدوبخشید و سپس آنرا ارم‌باغچه می‌گفتند. (۱)

۱ - برای اطلاع بیشتر به‌کتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین نوشته استاد فروزانفر دجوع شود.

سیری در دیوان شمس

بقلم : علی دشتی

شمس تبریزی بروحم چنگ زد
لاجرم درعشق گشتم ارغنون

بقلم: علی دشتی

سیری در دیوان شمس

—

ـ شعر چیست ؟

ـ موسیقی چیست ؟

این نورهائی که بدون انقطاع ، از شبهای متراکم آسمان برمامیریزد از کجاها میآیند ؟

این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم نیز نمیتواند بکرانه‌های آن‌نزدیك شود ، بکجاها میروند ؟

این نقطه‌های‌درخشان که میگویند هریك آفتابی بزرگتر و سوزانتر از خورشیدیست که‌بزمین حیات و گرمی میدهد ، این موجوداتی که‌نه مبدأ و نه‌منتها دارند وبازمان ومکان دوش‌بدوش میروند ، این جهنم‌های گدازنده‌ای که درشبها کرهٔ زمین و آسمان را منقش وزیبنده و بدیع میکنند چگونه‌پدید شده‌اند ، چرا بوجودآمده‌اند ، آیا ساکنند یابسوئی میروند ، و دراینصورت بکجا و برای چه . کی خاموش میشوند ، چرا روشن شده‌اند که خاموش شوند ، جای آنها را چه میگیرد ؟

ازاینهمه تاریکی رخنه‌پذیری که قوهٔ ادراك مارا درخود پیچیده است چگونه میتوان بدرآمد ؟

راستی ما باهمه داعیه‌های مضحك عقل و حکمت در برابر این‌پدیدهٔ وحشتناك ، این نمو غامض و معمای لاینحل عالم‌هستی عاجز و بیچاره‌ایم و جزفرض و تخمین‌های کودکانه ازخرد و دانش ماکاری ساخته نیست .

آیا در روح پراز غوغای جلال‌الدین‌محمد ، چنین طوفانی از بهت و حیرت گذشته است ؟

هروقت با **مولوی** درعرصهٔ دیوان **شمس تبریزی** مصادف میشوم چنین حیرتی مرا فرومیگیرد . او چه‌میخواهد ، چه‌میجوید ، چه‌میگوید ، چه‌حس کرده است و این‌هیاهوی تسکین‌ناپذیر ، انعکاس‌چه‌طوفانیست ؟

شبی بساز گوش‌میکردم . از سیم‌های بیجان آن شعروخیال بیرون میریخت ، شعری که در قالب محدود کلمات نمی‌گنجید و خیالهائی که در فضای تنگ‌عقل و ادراك جای نمیگرفت .

سایهٔ پهناور یك خواب آرام‌بخش مرا فرا گرفت ، پلك‌های چشمم بروی‌هم افتاد . روی بالهای گستردهٔ موسیقی به‌پرواز آمدم . از آنجا بیرون شدم ، به ابرهای سفید و به بستر ماهتابها رسیدم ،از آنجا برتـر شدم ، خیلی بالاتر و دورتر ، بآنجائی که موکب ستارگان شماره‌ناپذیر ، در ابعاد نامتناهی،راه‌می‌پیمایند نزدیك شدم .

دردها و آرزوهای زمینی ناپدید گردید ، « آن‌کسیکه » من اورادرخود پنهان‌کرده بودم آزاد شد . بآن چیز ، بآن نامفهوم و نامحدودی کـه در جهان هستی موج میزند و منظومهٔ شمسی‌ما ، باهمهٔ عظمت دهشت‌انگیز خود در برابر آن ، ذرهٔ بیمقداری بیش نیست نزدیك‌شد ، در اقیانوس محسور رؤیاها ، با طوفانها و بادها و موجها به‌نوسان آمد .

دیگر زبری و سنگینی وجود خود را احساس نمیکردم ، با هستی مطلق ، با وجود مجرد از تاریکیهای ماده ، به‌آن‌روح سیال وتماس‌ناپذیری که بخورشید، نور و بستارگان فروزندگی میدهد نزدیك‌شده بودم .

فقط عالم رؤیاها باقی مانده بود ، همان عالمی که روح جلال‌الدین در آن به پرواز آمده‌بود و ستارگان‌را ازمسافات سرسام‌آور ، زیبا و تمناانگیز میکند .

توهنوز ناپدیدی‌توجمال خود ندیدی   **سحری چو آفتابی ز درون‌خود درآئی**

آیا شعرخیام و حافظ شبیه این حالت را درما بیدار نمیکند ؟

آیاشعر همان نیست که گاهی میخواهد برحقایق کریه واقعیات گردطلائی بپاشد و ذائقهٔ تلخ مارا با زندگی همساز گرداند ؟ شعر میخواهد در متن واقعیات مکروه ، بما نشان‌دهد :

ز زمان و زمان بازرهی گر تو زخود   **چونزمان‌بگذری وهمچومکان بستیزی**

از اینرو هرشعری نمیتواند روح تشنه و خستهٔ ما را سیراب و آرام کند . تخیلاتی را دوست میداریم که مارا از آنچه درآن فرو افتاده‌ایم بیرون‌کشد . مارا از حدود و تنور موضوعها و مصداقها بیرون انداخته وبه«مثل»افلاطونی نزدیك کند ، ازاین زندان تنگ و اختناق‌آور عجز وبیچارگی که روح‌بلندپرواز ما درآن دستوپامیزند و برای خودمخرجی

نمی‌یابد بفضایی بزرگتر ، بی‌پایان‌تر ، آزادتر و بلکه بآزادی مطلق رهنمون شود .

این منظور شاید در غوغای روح متلاطم و مواج جلال‌الدین محمد بیش‌از هر شاعر دیگر احساس‌میشود .

وقتی بدیوان شمس‌تبریزی میافتیم مثل اینستکه بمدار یکی‌از ستارگان دوردست وارد شده‌ایم. درجهانی‌والاتر، شامل‌تر ، پهناورتر ازاتمسفری که‌این خاکدان‌را دربر گرفته است سیرمیکنیم. بجائی‌راه یافته‌ایم که ستارگان، موجودات زنده‌ای هستندو باآدم‌سخن میگویند، باآن روح شامل و محیطی که فضای لایتناهی را دربر گرفته نزدیك میشویم و این‌عجب‌نیست زیرا اوبطرف کمال مطلق ، باوج زیبائی‌مجردمیپرد. بسوی‌بیسوئی، به‌لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود که همهٔ کائنات را گرم و روشن کرده‌است میرود .

موسیقی دیوان شمس که درهیچ دیوان غنائی دیگر نمییابید از همین‌جا سرچشمه میگیرد .

مقصود من از موسیقی تنها «وزن» وآهنگ غزلهای مولانا نیست که در کمتر دیوان شعری نظیر آن را میتوان یافت (چه برحسب حدس و قرائن، بسیاری از این غزلیات در شبهای سماع و بموجب الهامات آنی اززبان مولانا جاری شده‌است و حتی روایت میکنند که جلال‌الدین دورستونی میچرخیده و مطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است .)

این غرابت تعبیرات و این امواج موزون و پدیده‌های تفسیرناپذیر زبان و لهجهٔاو نمودی ازجان پراز موسیقی‌وی میباشد .

چنگ را در عشق‌او از بهر آن آموختم
کس نداند حالت من ، نالهٔ من او کند

وبازمقصود من از تعبیر « موسیقی دیوان شمس » هم‌آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست که ازاین حیث حافظ و سعدی،هنرمندان بی‌نظیری بشمار میروند . بلکه‌مقصوداینست که جلال‌الدین باکلمات محدود و نارسای‌زبان ، برای بیرون‌ریختن جوش درونی ، همان کاری را انجام میدهد که موسیقی با ترکیب اصوات و آزاد از محدودیت کلمات ببار میآورد .

نمیدانم این‌نکته را که احساس میکنم چگونه‌بیان‌کنم، برای اینکه از کیفیت تأثیر موسیقی و علل آن باخبر نیستم . موسیقی کاری میکند که هیچیك از موالید فکر انسانی نمیتواند جانشین آن شود . مارا از محدود به نامحدود میبرد ، از ماده منصرف و بمعنی میکشاند ، بمکنونات خاموش و تعبیر ناپذیر روح و احساس،راه مییابد و باآنها سخن میگوید . مارااز «خود» حقیرمان منتزع و به «خودی» عظیم‌تر و والاتر منعطف میکند .

برما معانی و مفاهیمی میریزد که احساس میکنیم و نمیتوانیم بگوئیم .

جلال‌الدین دردیوان شمس همین کاررا میکند . من مدتهاست دیوان شمس را برای این‌منظور بکارمیبرم . از این رو درسفر و حضر ، درزندان و درآزادی، مخصوصاً در فراغت نسبتاً وسیعی که درفرنگ نصیب انسان میشود آنراهمراه دارم . برای‌من همیشه طرب‌آور، همیشه هموم‌انگیز ، همیشه رؤیائی و تخیل پرورد بوده است . مرا ازخستگی مصاحبت و معاشرت باخودرهائی میدهد .

مثل دریاست. آرامش آن زیبا ، و هیجان آن مفتون کننده است . مثل دریا پراز موج ، پرازکف ، پرازباداست .

مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد . سبز است، آبی‌است، بنفش است، نیلوفری است . مثل دریا آئینهٔ آسمان ستارگان و محل تجلی‌اشعهٔ آفتاب و ماه و آفرینندهٔ نقش‌های غروب است

مثل‌دریا ازحرکت و حیات لبریز است و درزیر ظاهر صیقلی وآرام ، دنیائی پراز طپش حیات و تلاش‌تمام‌نشدنی زندگی دارد .

دیوان شمس دیوان شعر نیست، غوغای یك دریای متلاطم طوفانی است . دیوان شمس انعکاس یك‌روح‌غیرآرام‌وپرازهیجان و لبریز از شوروجذبه است .

نخستین خصوصیتی که از اشعار جلال‌الدین بچشم‌میخورد و اورا از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او نمی‌خواهد شعر بگوید ، میخواهد احساسات گنگ و مبهم خود رابگوید .

او «گنگ‌خواب دیده‌است» و خواب‌خودرا میخواهد بگوید .

او در اقیانوسی دست و پا میزند و این دست‌وپا زدن بصورت کلمات موزون و خوش آهنگ‌درمیآید .

همه‌جوشم ، همه‌موجم ، سردریای‌تودارم

نظم و موازین شعری دربیان او کیفیتی‌است عرضی و ثانوی،وبواسطهٔ وجود موسیقی کم‌نظیری که در روح دارد از شعراو همهمهٔ بادها ، غوغای امواج و زمزمهٔ مرموز جنگلها بگوش میرسد .

مولوی دنبال قافیه نمیرود ، خواه ناخواه قافیه را بدنبال خود میکشاند و اگرلازم باشد آنرا خلق‌میکند :

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جزدیدارمن
حرف‌چبود؟تاتواندیشی‌از آن	صوت‌چبود؟خاردیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم تا که بی‌این هرسه باتو دم زنم
آن‌دمی کز آدمش کردم نهان باتو گویم ای تو اسرار جهان

چیز دیگر اورا مشغول و اسیر کرده و دراین روح طوفانی موجها و تلاطم‌هاست که گاهی بشکل شعر درمیآید و از اینرو هنگامی که اوزان و کلمات برای ساختن مکنون او عاصی میشوند بااشمئزاز و خستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر پوست‌بود پوست بوددرخور مغز شعرا
رستم‌ازاین‌بیت‌وغزل ، ای‌شه‌دیوان ازل مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مـرا

جذبه‌های روحی ، جلال‌الدین‌رامافوق صنعت‌شعروهنر انشاء قرارداده است . شعردر زبان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیرناپذیر است :

خون‌چو میجوشدمنش ازشعررنگی میدهم

اگر حقیقت شعر را سرریز احساسات یك‌روح پراز هیجان و پرتو یك‌آتش درونی بدانیم بدون‌شبهه‌جلال‌الدین اشعرشعرای جهان‌است .

جذبه‌های روحی ، جلال‌الدین را مافوق صنعت شعروهنر انشاء قرارداده است . شعر دردهان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیرناپذیراست، ازاین‌رو مانند تلاش مأیوسانه ،سیل الفاظ راحتی‌بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد :

« خون چو میجوشد منش ازشعر رنگی میدهم »

نخستین برخورد من باجلال‌الدین‌محمد در مثنوی‌بود ، آنهم درآغاز دورهٔ جوانی- درآن دوره‌ای که فکر هنوز بخود نیامده و تحت تلقینات پدری،کرخ و بیحرکت است - بوئی ازاین سفرهٔ رنگین که عرفاء ما گسترده و رشد اندیشهٔ تبار ایرانی را نشان میدهد نبرده بودم ، حتی‌ازشعر و ادبیات فارسی که درخشانتربن‌عناصر تمدن‌ایران بعداز فتح‌عرب است بهره‌ای و اطلاعی‌نداشتم .

مثنوی را برای این میخواندم که درآن داستان و قصه پیدا کنم . ولی‌چیزی را که هرگز فراموش نمیکنم و کیفیت تأثیر آن در نهانخانه وجودم نقش‌بسته است آغاز بی‌نظیر مثنوی بود . ار این درآمدی که‌در هیچ کتاب دیگر همتا ندارد و همیشه مانند یك قطعه موسیقی پراز اهتزاز ونواست، گرمی مجهولی درتمام رگهایم جاری‌شد . مثل‌کسی که برای نخستین‌بار باده نوشد یا سیگار کشد ، سستی مطبوع و بی‌سابقه‌ای تمام نسجهای بدنم را فرا گرفت .

گاهی بسرزمین بیگانه‌ای میرسیم ، برای نخستین‌بارچشم‌اندازی‌برابردیدگانمان

گسترده میشود که باهمه بیگانگی و تازگی آشنا بنظر میرسد ، مثل اینکه آنجا را قبلا دیده‌ایم و یك‌قطعه از وجودمان‌در آنجا نهفته است .

شاید برای همهٔ شما ـ شمائی که میتوانید از خود منتزع شوید ـ این لحظهٔ گریزان چون برق دست‌داده باشد که خویشتن را درجای دیگر و در نشأت دیگر و در زمان دیگر پنداشته‌اید . یاافسانه‌ها و تخیلات دورهٔ کودکی و آرزوهای تعبیر نشده، آنرا برایمان‌درست کرده باشد .

صفحهٔ اول‌مثنوی همین‌اثر رادرمن گذاشت ، مانند آهنگی که مکنونات نهفتهٔ روح‌ما را تفسیر کند ، این‌صفحه چنان لبریز از موسیقی و جذبه بودکه مرا باهمهٔ دوری ازعوالم فکـر منقلب کرد . یك نوع نوستالژی و حنینی بطرف اقطار مجهوله برعلم و فهم در من تحریك کرد که نظیر آنرا درهیچ شعر غنائی دیگر نتوانستم پیداکنم و تاامروز که چهل و پنج‌شش سال ازآن گذشته و باشعر فارسی زیاد سروکار داشته‌ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق‌مرا مشکل‌پسندساخته‌اند ، آن صفحهٔ‌اول مثنوی بهمان طراوت و تازگی بهمان حساسیت و بلندی بهمان‌زیبائی و بدیعی مانده‌است . البته درآن‌کتاب بی‌نظیر صفحات زرین فراوان است که‌جهش‌روحی جلال‌الدین ، شمارا باوج آسمانها میبرد ، بدریای مواج عشق و حال وبیخبری‌میاندازدولی‌اصالت‌آن‌دربیان‌مطالب‌وکیفیت‌آن‌بیان ، وبزرگی‌آن درفراوانی‌اندیشه‌و تنوع‌امثال آن‌است وازاین‌حیث‌دردنیا کتابی به‌بزرگی و جلالت‌قدر مثنوی نیست .

دیوان شمس دفتر عشق‌است . عشق بزیبائی ، عشق منزه از آلودگیهای‌ماده، عشق بوجود مجرد ، به‌مثل اعلا ، جهش بطرف کمال‌مطلق، پرواز بطرف‌نامحدود ولایتناهی ... ازاینروسراسر موسیقی‌است، موسیقی ناطق و زبان‌روح .

دیوان‌شمس حقیقت شعراست ،صورت‌کمال‌شعر ،نه‌نظم ! چه‌باید متوجه این نکته‌مسلم که متأسفانه درایران مسلم و مفهوم نیست بودکه شعر غیراز نظم است . شعر جوهر سیالی است کـه ازروح و دماغ یك‌فرد حساس تراوش میکند و درقالب نظم ریخته میشود . بنظر من سنجش‌شعر باید ازدوی، این دومعیار بکارافتد و اختلاف درجهٔ شعرا و تعیین ارزش شعر آنان از روی این‌اصل، تحلیل و تفسیر شود ، یعنی تناسب معنی و قالب و سهم هریك در مدنظر باشد .

بدیهی است کسانی‌که نه‌معانی خوب ونه قالب‌زیبا دارند موضوع صحبت نیست. آنها بیچارگان حقیری هستند که الفاظی را درقالب بحوری میریزند و مردم بی‌اطلاع، جاهلانه الفاظ موزون و قافیه‌دار آنان‌را شعر پنداشته‌اند .

نه ، بلکه بسیاری از فصحا و شاعران بنامی را چون عنصری که زادهٔ قریحهٔ آنها از انسجام و پختگی میدرخشد نمیتوان شاعر نامید ، بلکه ادیبانی هستند که تسلط بر لغات و اطلاعات وسیعه برادب فارسی آنانرا در ردیف هنرمندان ماهر میگذارد نه شاعر .

گاهی در گفته‌های شاعری قالب خوب وزیباست ولی سهم شعر بهمان تناسب نیست و گاهی روح شعر درشاعری خوب است ولی متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق کند، و گاهی که این تناسب بین روح و قالب بحد اعتدال و موزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی میکنند .

من نمیدانم چراخیال میکنم شاعر غیراز مردم عادی است . او عمیق تر حس میکند و دربرابر انگیزه‌های عاطفی سریع التأثیر تراست .

زیبائی را زودتر و چالاکتر درك میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی ازآن بیخبرند . چیزهائی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند . نسبت بخوبی و بدی، زشتی و زیبائی عکس العمل شدیدی دارند که بشکل شعر از زبان آنها جاری میشود . غیر ازعقل و ادراك که مابه الامتیازانسان استازسایر جانوران ، و اورابکشف واختراع و بفضای نورانی علم ومعرفت راهنمون ساخته است دربشر یك چیز دیگری هست : یك روح نگران یك نوع قلق وترسی که گاهی آنرا بتفکر و تدبیر ، و گاهی به توهم و خیال میکشاند و در هرصورت این روح نگران و وهم پذیر منشأ ظهور انواع اوهام و خرافات، انواع فرضیه‌های فلسفی و پیدایش بسیاری ازعقاید دینی و مقررات اجتماعی و سیاسی گردیده است .

این روح پراز قلق وتصور، این قوه شاعره‌ای که عظمت کائنات و معمای آفرینش و سرمبهم وجود اورا گیج و گاهی متهیج میکند و نمیتواند در حدود تنگ سیستم‌های دینی مستقر بماند، مصدربروز شعرها « میستیك» وصوفیانهٔ عطارها ، سنائیها ، خیامها ، حافظهاو مولوی هاست .

البته نمیتوان در تحدید معنی شعراتااین حد سخت گیر و بی اغماض بود ، چه بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون ساز کوك شده‌ای درمقابل زیبائی ـ زیبائی جمال انسانی وطبیعت ـ ودرتحت تأثرات شدید اندوه، شادی ، وحشت ، غرور ، رنج ولذت، واکنش شدیدی داشته و زبان گویای آنها با شمار حساس وزنده‌ای بازمیشود که قرنها بخوانندگان خود مستی میدهند .

ولی .... ولی چه ؟

بنظر خودم هم نمتیوانم آنچه در ذهنم مثل شبحی درحرکت است بنویسم .

نقاش خوب کسی است که بتواند صورتی را مطابق آنچه درخارج و طبیعت هست ترسیم

کند . وقتی کار این نقاش کامل‌تر و مؤثرتر است که بتواند پرتوی از صفات و سجایای شخصی را بدون اینکه باصل طبیعت خدشه‌ای وارد سازد بر تصویر خود بیندازد ، و از آن کامل‌تر و فاخرتر ، هنگامی‌است که بتواند آنچه خود حس میکند و باآن چشمی که دیده و از زاویه‌ای که نگاه کرده است و اثری که در مغز و روح خود او دارد بروی پرده بیاورد .

قضیهٔ مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر و بینش خود هنرمنداست و آن اندازه‌ای که بموضوع خارجی متوسل میشوند، برای بیان مکنون باطنی است ، بعبارت‌مشکل‌تر ولی‌مختصرتر ، هدف گویندگان بیشتر Subjectif است نه Objectif.

حافظ میگوید :

یك قصه بیش نیست غم‌عشق و این‌عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکرر است

اینهمه داستانهای عشقی که نوشته میشود نامکرراست ، برای اینکه موضوع آنها عشق است نه‌زیبائی . سرگذشت روح بدبخت انسان است . سیر دراقطار تاریخ‌عواطف آدمی‌است . داستان امیال و شهوات کور و دیوانه‌ایست که یك موجود عاقل را اسیر و زبون میکند .

مردم، بیهوده دریك‌ماجرای عشقی دنبال‌موضوع آن‌میگردند :

اگرمردی درزندگی،خودرا برای زنی کشته است مردم میخواهند آن‌زن را ببینند و خیال میکنند برسیمای اونشان خاصی می‌یابند که توانسته است اینگونه شور ودیوانگی را برانگیزد ، غافل از اینکه ریشهٔ عشق در جان مرد و در عقده‌های روحی و تلاطم امیال گوناگون او است .

بازمولوی همین‌موضوع رادردوشعر بیان‌کرده‌است .

گفت لیلی را خلیفه کین توئی — کز توشد مجنون‌گرفتار وغوی
ازدگر خوبان توافزون نیستی — گفت‌خامش‌چون‌تومجنون‌نیستی

مردم میپرسند شمس‌تبریزی که بوده است که چنین آتشی در جلال‌الدین افروخته‌و زبان اورا باینهمه قول‌وغزل مترنم ساخته‌است ؟

چه،معروف‌است جلال‌الدین قبل‌از ملاقات با شمس‌تبریزی ،آخوند خشکی‌بوده است صاحب‌منبر وحوزهٔ درس و پس‌از این ملاقات و چهل‌روز خلوت کردن باشمس‌مبدل‌شده‌است به‌یك‌صوفی‌وارسته.

بطور جملهٔ معترضه بایدگفت که این‌گونه تصورات و این طرز زندگی و انقلاب آنی و فجائی را که تذکره نویسان برای جلال‌الدین میگویند ، چندان طبیعی

پیش نمی‌رسد و قرائن نیز مؤید آن نیست. پیدایش اینگونه تصورات اولا ناشی از این طرز فکر بلند ولی ابتدائی است که قائل بعلل و معلول نیست. نتایج را بدون فراهم شدن اسباب آن آرزو میکند و از افسانه‌های مانخود دیده میشود که نارنجی را پاره میکنند و از میان آن دختر شاه‌پریان بیرون می‌آید. یا جادوگری وردی میخواند صحرائی سوزان مبدل به باغ کهنسالی میشود

این طرز فکر در نوشتن بیوگرافی و بیان فضائل مردمان بزرگ هم سرایت کرده‌است. چندی قبل «اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ ابوسعید» را که گویا یکی از نواده‌هایش نوشته است میخواندم

بجای اینکه فضائل روحی این صوفی وارسته مقدس، روح پاك و منزه و نوع‌دوست، درجه فهم و کمالات معنوی اورا شرح دهد مطالبی شبیه افسانه زنبور حمزه نقل و اعمالی که در اسکندرنامه به مهتر نسیم عیار نسبت میدهند برای شیخ ابوسعید ذکر میکند، مثل اینکه نمیتوانند بفهمند قوت اخلاقی و روحی و تقوای یك فرد بشر خیلی بالاتر از آن است که شعبده بازی کند سنگ‌پا در حمام بهوا برود و شیخ ابوسعید هنگام رفتن از دیهی به‌دیهی دیگر پایش روی زمین نبوده و روی‌هوا راه پیموده باشد.

از اینرو من عالبا میل ندارم شرح حالی از حافظ یا خیام بخوانم. ترجیح میدهم آنها را در هاله نورانی اشعارشان ببینم، زیرا خواندن شرح حال آنها بجای اینکه آنها را در نظر آدم بلند کند از قدرشان میکاهد و آنها را از اوج مقامی که دارند پائین میاندازد.

مبنی بر همین طرز فکر نحیف و بچگانه است که چندروز قبل پشت جلد «مجله رادیو» عکس مبتذل زنی را با چشمان بیحالت و بی‌روح گوسفند کشته دیدم که صورت خودرا در یك گیلاس تماشا میکند و خیال کرده‌اند شعر زیبای حافظ را: «ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم» تفسیر کرده‌اند.

طرز فکرهائی از این قبیل در اطراف جلال‌الدین هم افسانه‌هائی ایجاد کرده‌است، در صورتیکه امارات موجود نشان میدهد که نه‌تنها جلال‌الدین آخوندی خشك نبوده، بلکه در تصوف و افکار عرفانی پرورش یافته و در سن دوازده‌سالگی که با پدرش بهاءالدین‌ولد از نیشابور میگذشته بخدمت عطار رسیده است و بقول تذکره‌نویسان شیخ‌عطار در پیشانی او نوری یافته و اورا بپدرش توصیه کرده است. محققاً شیخ عطار فالگیر وغیب‌گو نبوده و از قرائن، استنباط میشود که عطار با او حرف زده و از قریحه و فهم و ذکاوت او حدس زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود و رشد عقلی و ادبی او کامل گردد، مرد بزرگی خواهد شد.

وبازکسی که متجاوز از سی‌هزار بیت غزل گفته و احیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت با بهترین آثار قریحهٔ گویندگان ایران پهلو به‌پهلو میزند، قطعاً مطالعات دامنه‌داری درشعر و ادب و تصوف ایـران داشته است ، نهایت‌ملاقات‌شمس تبریزی کـه خود صـوفی وارسته و بافهمی بوده است او را منقلب ساخته و سیر زندگانی او را عوض کرده است . چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکـر و از حیث فرورفتن در فلسفه اشراقـی و «نئوپلاتونیسم» و ازحیث تقید و عدم‌تقید بظواهرشرعی، مدارج مختلف زیادی دارند وآدم حدس میزند که شمس‌تبریزی درآزادی و پرش‌فکر، کسی مانند حافظ بوده و باین آتش زیرخاکستر دامن‌زده مشتعلش ساخته‌است. محققاً این آتش موجود بوده و بحد سوزنده‌ای هم موجود بوده است ولی منتظر وزش نـسیمی . اما آنچه تماشائی و مجلل و قابل مطالعه میباشد این حریق عظیمی است که‌درروح جلال‌الدین زبانه کشیده است .

و این شعله همان چیزیست که بنظرمن حقیقت شعر است . محرك شعر در مولانا تأثرات و انفعالات اوست . انقلاب و هیجان‌های درونی اورامصور میکند .شمس‌محرك عشق افلاطونی و جذبه الهی و بی‌اعتنائی او برسوم‌وآداب‌ظاهری گردیده‌است. و قتی‌شمس‌رفت، صلاح‌الدین زرکوب جای اورا گرفت . صلاح‌الدین که مرد ، شاگرد ومرید او حسام‌الدین چلبی جانشین او شد و اورا بسرودن مثنوی کشانید و «اوستادان‌صفارا اوستاد»شد .

شعر جزاین نباید باشد .همه‌صنایع معانی ، بیان ، عروض ،قافیه وتمام فنون ادبی بخدمت این هدف‌بکارمیرود . فصاحت و بلاغت غیراز این معنائی نداردکه مکنونات گوینده را بطور طبیعی و بدون اینکه خـواننده متوجه باشد که در آن صنعتی بکار رفته است تجلی دهد .

اگـر این تصورمن غلط نباشد و درقضاوت و فهم حقیقت شعر اشتباه نکـرده باشم بی‌گمان جلال‌الدین اشعر شعرای ایران و بقول « مودیس‌بارسی » بـزرگترین شاعران جهان است . (۱)

درهیچ شاعردیگر اینقدرجذبه و حال ، این شوروهیجان و این انقطاع‌مداوم ازعلایق زمینی و جهش‌بطرف نامفهوم و غامض و بی‌پایان دیده‌نمیشود . این هیجان‌روحی بدرجه‌ای طغیانی است که باهمه بی‌اعتنائی به انتخاب‌کلمه و ترکیب جمله و باهمه توسلهای محسوس به تعبیرات گوناگون واحیاناً دوراز دائره‌تداول و الفتاهل شعر و ادب و آوردن تمثیل‌ها و تشبیهات ، استعارات ، الفاظ بـر او عاصی شده و از بیان مکنون خود عاجز میشود .

---

۱ ـ در شمارهٔ (۱۰۰) اطلاعات ماهانه (تیرماه۱۳۳۵)مقاله فاضلانه ازاین نویسنده بقلم آقای شجاع‌الدین شفا منتشر شده است که خواننده ازاصابت رأی‌یك نویسنده و متفکر فرانسوی‌بشگفت میافتد .

میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من
تا تــرا وهم نیاید که زبانیم همه

✿

در خــرابات دلـم انـدیشه‌هاست
درهـم افتادم چومستان ای پسر

شاید یکی از مـزایای بیان مولانا که او را از تمام شعرای دیگر متمایز میکند از همین خصوصیت سرچشمه میگیرد و آن دورشدن از رسم و راه شعرا و بیرون‌شدن از دائره‌ایست که شعرفارسی در آن محصور بوده است.

رویهمرفته دیوان شمس تبریزی بما نشان میدهد که جلال‌الدین محمد از آن‌دسته متفکرین محدودیست که اسیر روح متموج ومتلاطم خویشند، شعر برای آنها دست‌وپا زدنیست برای رهائی از فشار اندیشه و در این کار نوعی خود فراموشی بر آنها مستولی میشود.

مامیدانیم که از بدو ظهور شعرفارسی تا زمان مولانا بـرای شعر فارسی قالبهائی درست شده بود که تمام شعرا بااختلاف سبک‌وشیوه در آن‌قالب‌شعر خودرا ریخته‌اند.

نظر من به گویندگانی نیست که شعر را برای قافیه‌اش میگویند، یعنی وقتی‌شاعری خواسته است قصیده‌ای در ستایش یکی از پادشاهان بگوید پس از این که وزن و قافیه را انتخاب میکرد تمام کلماتی که بکار قافیه قصیده‌اش میخورده است ردیف نموده سعی کرده است مضمونی برای هرقافیه پیداکند و آنرا بنظم درآورد. نه‌این گویندگان که الهامی نداشته و قصیده را برای ستایش کسی میسروده‌اند و طبعاً برای اینکه قصیده تجمل و زینتی داشته باشد درمقدمه آن از بهار یا پائیز توصیفی کرده‌اند یاتغزلی برای معشوق موهوم‌و غیرواقع خود شروع کــرده و بعد بمناسبتی گــریز بمدح ممدوح زده‌اند، اینها ادبای زبردستی هستند کــه میتوانند الفاظ را بهم بچسبانند و نظمی کمابیش زیبا و محکم فراهم کنند.

نه، مقصود من شعرای بزرگ و اساتیدی است که باهمه تفاوت سبک واختلاف‌زبان ومشرب دریک عده مصطلحات، تعبیرات، تشبیهات و استعارات و بیان حالات روحیهٔ خود یاوصف طبیعت و جمال انسان وجه مشترک داشته‌اند که من از عجزبیان، آنرا قالب‌شعری گفتم. این‌قالب‌های‌شعر درزبان‌جلال‌الدین کمتر از سایرین‌موردتوجه قرارمیگیرد.

دیوان غزلیات‌عطار یاعراقی، محتوی‌همان‌مطالب عرفانی است که دردیوان شمس موج میزند. تاروپود هرسه غزلسرای عارف از افکار صوفیانه و از تغزلهای عاشقانه ترکیب یافته است، بااین تفاوت که درزبان جلال‌الدین عشق و تصوف غالباً بیک‌طرز شدید و غیرقابل تفکیک ممزوج شده و بهرهٔ هرکدام باندازه‌است، درصورتیکه درغزلیات عطار جنبه تصوف غلبه دارد و دراشعار عراقی جنبه غزل قدری میچربد، و هردوی آنها باصطلاح فرانسوی Stylsuigné (شیوهٔ‌ممتازودقت‌شده) دارند یعنی آدم‌احساس‌میکند که‌درغزلـ... ائی‌دقت‌وهنر و

صنعت شعر را بکار برده‌اند ، درصورتیکه جلال‌الدین ، نگرانی وغمی غیراز آنکه جوش سینه را بیرون بریزد نداشته است و همین گرمی خاص و تأثیر نیرومندی که از خواص صدق لهجه و بقول فرانسه Spontanite است بگفته‌های او داده و آنرا ازهر تکلف و تصنعی رها ساخته است .

ای یارمن ای یارمن ای یار بی‌زنهار من
ای هجر تو دلسوز من ، ای لطف تو غمخوار من
خوش میروی درجان من ، چون میکنی درمان من
ای دین من ایمان من ، ای بحر گوهربار من
ای جان من ای جان من ، سلطان من سلطان من
دریای بی‌پایان من ، بالاتر از پندار من
ای شبروان را مشعله ، دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ، ای قافله سالار من
گوید بیا شرحی بگو ، گویم چه‌گویم پیش تو
گوید بیا حیله مجو ، ای بندهٔ طرار من

❀

پوشیده چون جان میروی ، اندر میان جان من
سرو خرامان منی ، ای رونق بستان من
هفت آسمان را بردرم ، وزهفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری ، در جان سرگردان من
ازلطف توچون جان شوم ، وزخویشتن پنهان شوم
ای هست تو پنهان شده ، در هستی پنهان من
ای جان پیش‌از جانها ، وی کان پیش از کانها
ای آن پیش از آنها ، ای آن من ای آن من
چون میروی بی‌من مرو ، ای جان جان بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مرو ، ای شعلهٔ تابان من

❀

ای هوش ما ازخود برو ، ای گوش ما مژده شنو
ای عقل ما سرمست شو ، ای چشم ما دولت ببین
من کیسه‌ها میدوختم ، در حرص او میسوختم
ترک گداورلی کنم ، چون گنج دارم در کمین

ای شهسوار امرقل ، ای پیش عقلت نفس کل
چون کودکی از کودکی ، وز جهل خاید آستین

☼

نه درغزلهای هیچ عاشق شوریده و نه در دیوانهای غنائی هیچ صوفی مجذوبی این‌شور، این روانی ، این امتزاج عشق و فلسفه ، این بی‌اعتنائی بمقررات ادبی ، حتی بمقررات منطق و استنتاجات عقلی زیرا بعقیده او :

(پای استدلالیان چوبین بود پای‌چوبین سخت بی‌تمکین بود)

دیده نمی‌شود . هادی او عشق‌است . رهبر او عشق و جذبه‌های معنوی محور بیان و محرك سراسر وجود اوست . و باز از همین نکته است که‌یکی دیگر از خصوصیات دیوان شمس ظاهر میشود . شعر دردیوان شمس‌تبریزی تنها شعر و بیان مفاعیم کلی نیست . شعر درزبان مولانا یك‌رنگ خصوصی و کاملا مشخص بخودمیگیرد و زندگانی حوزه او بشکل محسوس و بارزی درشعر او منعکس میشود . هرپیشامدی و هرحادثه‌ای زبان اورا بشعر بازمیکند . برای بیان حالات خاص وواقعیات، بانواع تمثیلات و استعارات و شواهددست‌میبرند . حتی عادات و اطوار حوزه و عصروی درآن منعکس‌است . تعبیرات اوزنده و قوی است . ازروح خود ، ازتأثرات آنی وازغلیان احساسات همان‌دم خودالهام گرفته‌است . اشباح وتخیلاتی که‌درذهن اولول میزندبشکلهای گوناگون بیرون میریزد :

دوش چه خورده‌ای بتا ، راست‌بگو نهان مکن
چون خمشان بیگنه ، چشم بـر آسمان مکن
دوش شراب ریختی ، وزبـر ما گـریختی
بار دگر گـرفتمت ، بار دگـر چنان مکن

☼

ببستی چشم یعنی وقـت خـواب است
نه خواب است این حریفان را جواب است

☼

از خانه برون رفتم ، مستیم بـه‌پیش آمد
اندر نگهش مضمر ، صد گلشن و کاشانـه
چون کشتی بی‌لنگر کژ میشد و مژ میشد
وز حسرت او مـرده صد عاقل و فـرزانه

گفتا ز کجائی تو ، تسخر زد و گفتا من
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه

✿

اگر این جهش روحی مولانا را با معیارهائی که در دست داریم و قابل فهم ماست بسنجیم درخشندگی خاصی بچشم ما میخورد .

ذات باریتعالی قابل درك نیست ، نه حواس ظاهری میتوانند باین منطقهٔ غامض و بی‌پایان راه یابند، نه حواس باطنی . پس ناچار باید فرض کنیم که این شور و آشوبی که در جان مولانا بتلاطم افتاده است متوجه صفات کمالیهٔ ذات خداوند است . آنوقت نتیجهٔ حتمی که ازاین سنجش بدست میآید عظیم است ومولانارا درنظرما بزرگ‌تر و درخشان میکند ،زیراجهش او بطرف زیبائی مطلق است و چنانکه میدانیم پیوسته :

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود راهمچو کاه و کهرباست

جان وی از علائق دون و خسیس پاك شده ، غرایز حیوانی و زمینی ریخته شده و جان سبکبار بسوی اصل ملکوتی روی آورده است . سر بی‌اعتنائی وی بمرگ همینست زیرا راه وصول بمبدئیست :

مرگ را دانم ولی تاکوی دوست
راهی ار نزدیك‌ تر داری بگو

«علی دشتی»

فهرست غزلیات

قسمت اول و دوم

فهرست غزلیات

قسمت اول

پایان فهرست غزلیات، قسمت اول

فهرست غزلیات قسمت دوم

پایان

فهرست ترجیعات

پایان

غزلیات

قسمت اول

الف – ل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب توئی ، امید را واجب توئی
مطلب توئی ، طالب توئی، هم منتها ، هم مبتدا

در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته ، هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌است و دغل ،کین علت آمد وان دوا

مازان دغل کژبین شده ، بابی‌گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده ،گه مست نان و شوربا

این سکر بین‌هل عقل راوین‌نقل بین هل نقل را
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صدرنگ افکنی ، برروم و برزنگ افکنی
وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری

می‌مال پنهان گوش جان ، می نه بهانه برکسان
جان رب خلصنی زنان والله که لاغست ای کیا

1 خامش که بس مستعجلم ، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

آن‌شکل بین‌وان‌شیوه بین‌وان‌قدوخدودست و پا آن‌رنك بین و آن هنك‌بین‌وآن‌ماه بدر اندرقبا
از سرو گویم یا چمن ، از لاله‌گویم یا سمن از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق‌چون‌آتشکده، در نقش و صورت‌آمده بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی،
در آتش ودر سوزمن، شب می برم تا روز من ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی[۲]
بر گرد ماهش می تنم ، بی‌لب سلامش می‌کنم خوددرازمین برمی‌زنم زان‌پیش‌کوگوید : صلا
گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی هم درد و داغ عالمی، چون پا نهی اندر جفا
آیم‌کنم جانرا گرو، گویی: مده‌زحمت ، برو خدمت کنم تا وا روم گویی‌که : ای ابله بیا
گشته خیالش همنشین بـا عاشقان آتشین غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار توچه شد؟ وان‌کار و بارتوچه‌شد؟ خوابت کەمی‌بندد چنین‌اندر صباح‌و در مسا؟[۳]
دل گفت : حسن روی او وان‌نرگس‌جادوی‌او وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هرکسی نام و لقب داری بسی من دوش نام دیگرت‌کردم که : درد بیدوا
ای رونق جانم ز تو ، چون چرخ گردانم ز تو گندم فرست ای جان‌که تا خیره نگرددآسیا
دیگر نخواهم زد نفس ، این بیت رامی‌گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنا یـا ربنا

۳

ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بربام ما ای درشکسته جام ما ای بردریده دام‌ما
ای نور ما، ای سور ما ، ای دولت منصور ما جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ، ای قبله و معبود ما آتش زدی در عود ما ؛ نظاره‌کن در دود ما
ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار مـا پا وا مکش ازکار ما ، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان‌می‌دهم چه جای دل!
وز آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما

۴

ای دل چه اندیشیده؟ در عذر آن تقصیرها ؟ زان سوی‌او چندان‌وفازین سوی تو چندین‌جفا
زان سوی‌اوچندان کرم،زین‌سوخلاف‌وبیش‌وکم زان‌سوی او چندان نعم،زین‌سوی‌تو چندین‌خطا
زین‌سوی‌تو چندین‌حسد، چندین خیال‌وظن‌بد زان‌سوی‌اوچندان کشش چندان‌چشش‌چندان‌عطا
چندین‌چشش از بهرچه؟تاجان تلخت‌خوش‌شود چندین‌کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می شوی ، الله گویان می شوی آن دم‌ترا او می کشد،تا وا رهاند مر ترا
از جرم‌ترسان‌می‌شوی، وز چاره پرسان‌می‌شوی آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او گاهت بغلطاند چنین، گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر وزن گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این‌سو کشان‌سوی‌خوشان‌وان‌سو کشان‌با ناخوشان یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعاکن درنهان چندان بنال اندرشبان کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

۱ ـ رخسار، گونه ۲ـ چاشت، پیش ازظهر ۳ـ شام، بعداز غروب

بانگ شیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش   چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگه‌ش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت   فردوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا
گفتا: نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان   گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم، بستست ازو چشم ترم   من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو   من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند: باری کم گری تا کم نگردد مبصری   که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا[1]
گفت: ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت   هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن   تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود   یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد   ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی   پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی ای دغا[2]

گفتا که: من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت: رو
۵ یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها   در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها
در لاا‌حب الافلین[3] پاکی زصورتها یقین   در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون   ماهت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته   یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد   دانی، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
سازی زخاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی   با نقد تو جان کاسدی[4] پا مال گشته مالها
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و احلال او   آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خالها
گیرم که خارم خاربد خار از پی گل میزهد   صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افعالها، خاکی بدست این مالها   قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله   عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها
توقیع[5] شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق   فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها
از رحمة[6] للعالمین اقبال درویشان ببین   چون مه منور خرقها، چون گل معطر شالها
عشق امر کل، ما رقعهٔ، او قلزم و ما جرعهٔ   او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف   از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن   جانرا ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها   بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر، پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحالها

۱ـ گریه، زاری ۲ـ فریب، نادرستی ۳ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام آیه (۷۶) ۴ـ ناروا جی کسادی ۵ـ فرمان، دستخط ۶ـ سورهٔ انبیاء آیهٔ (۱۰۷)

بگریز ای میراحل از تنگ ما از تنگ ما — زیرا نمی‌دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حملهای جند او وز زخمهای تند او — سالم نماند یك رگت برچنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی درکشی، سرمست گردی از خوشی — بی خودشوی ، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می‌خواهی برو اول تنك چون شیشه شو — چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هرکان می‌احمر خورد با برك گردد بر خورد — از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جرها در جو زند، بس بربط شش تو زند — بس باشهان پهلوزند، سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده‌است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن — بامقنعه[1] کی‌تان شدن درجنگ ما درجنگ ما
گر تیغ خواهی تو زخور از بدر برسازی سپر — گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در نحرما ، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما درگنگ ما

۷

بنشسته‌ام من بر درت تا بوکه بر جوشد وفا — باشد که بگشائی دری ، گوئی که برخیز اندرآ
غرقست جانم بردرت، در بوی مشك و عنبرت — ای صد هزاران مرحمت برروی خوبت دایماً
مایم مست و سرگران فارغ زکار دیگران — عالم اگر برهم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند ، صد عالم دیگر کند — صد قرن نو پیدا شود ، بیرون ز افلاك و خلا
ای‌عشق‌خندان‌همچو گل. وی‌خوش‌نظرچون‌عقل کل — خورشید را درکش بجل ای شهسوارهل اتی[2]
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو — چون نام رویت می‌برم ، دل می‌رود والله زجا
کو بام غیر بام تو ؟ کو نام غیر نام تو ؟ — کوجام غیر جام تو ؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی، من دامنش بر تابمی — ای کاشکی در خوابمی ، درخواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل وحشم، بیرون خرام ای محتشم — زیراکه سر مست وخوشم زان‌چشم مست دلربا
افغان وخون دیده بین، صد پیرهن بدریده بین — خون جگر پیچیده بین ، بر گردن وروی وقفا
آنکس که بیندروی‌تو، مجنون‌نگرددکو ؟بگو — سنگ وکلوخی باشد او،اورا چرا خواهم بلا
رنج وبلائی زین بترکز تو بود جان بی خبر — ای شاه و سلطان بشر لاتبل نفساً بالعمی
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان — از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله، سیلی دگر کم کرده ره — الحمدلله گوید آن ، وین آه ولاحول ولا
ای آفتابی آمده ، بر مفلسان ساقی شده — بربندگان خود را زده، باری کرم باری عطا
گل دیده ناگه مرترا بدریده جان و جامه را — وان چنگ زار ازچنگ تو افکنده سر پیش ازحیا
مقبل ترین ونیك پی‌دربرج زهره کیست ؟ نی — زیرا نهد لب برلبت تا از تو آموزد نوا
نی‌ها و خامه نیشکر بر طمع این بسته کمر — رقصان شده درنیستان یعنی تعز[3] من تشا
بدبی‌توچنگ‌ونی حزین، برد آن کنارو بوسه این — دف گفت می‌زن بررخم تا روی من یابد بها
این جان‌پاره پاره را خوش پاره‌پاره مست کن — تاآنچه دوشش فوت شدآنراکند این دم قضا

---

[1] روسری [2] سورة الدهر آیة اول [3] سورة آل عمران آیة ۲۵

حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین / والله نگویم بعد از این هشیار شرحت‌ای خدا
یا باده‌ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

۸

مهمان شاهم هرشبی بر خوان احسان و وفا / مهمان صاحب دولتم، که دولتش پاینده با
بر خوان شیران یك شبی بوزینهٔ همراه شد / استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می‌چکد / آخر چه گستاخی‌است این، والله خطا والله خطا
گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان / تو دشمن خود نیستی، بروی منه تو پنجه‌را
آنکو زشیران شیر خورد، او شیر باشد نیست مرد / بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
نوح ارچه مردم وار بد، طوفان مردم خوار بد / گر هست آتش ذرهٔ، آن ذره دارد شعلها
شمشیرم و خون ریز من، هم نرمم و هم تیز من
همچون جهان فانیم، ظاهر خوش و باطن بلا

۹

من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا / آن جام جان‌افزای را بر ریز برجان، ساقیا
بردست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان / دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان، ساقیا
نانی‌بده نان خواره را، آن طامع[1] بیچاره را / آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان، ساقیا
ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان / برجه، گدا رویی مکن، دربزم سلطان، ساقیا
اول بگیر آن جام مه، بر کفهٔ آن پیر نه / چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان، ساقیا
روسخت کن ای مرتجا، مست از کجا شرم از کجا؟ / ورشرم داری یك قدح بر شرم افشان، ساقیا
بر خیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا

۱۰

جزوی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما / صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً مرحبا
رقصان سوی گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم / صبر و قرارم بردهٔ ای میزبان زودتر بیا
از مه ستاره می بری، تو پاره پاره می‌بری / گه شیر خواره می‌بری گه می کشانی دایه‌را
دارم دلی همچون جهان، تامی کشد کوه گران / من که کشم که کی کشم، زین کاهدان واخرمرا
گرموی من چون شیرشد از شوق مردن پیرشد / من آردم گندم نیم، چون آمدم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او / زادهٔ مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی / زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا
با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

۱۱

ای طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین نوا / هین زهره را کالیوه[3] کن زان نغمهای جان فزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا / با چهرهٔ چون زعفران با چشم تر آید گوا

۱ـ طمع کننده، حریص ۲ـ امیدوار ۳ـ سرگشته، سراسیمه، دیوانه

عم حملهرا نالان کند تا مرد و زن افغان کند — کهداد ده مارا زغم کوگشت درظلم اژدها
غم را بدرانی، شکم با دور باش زیر و بم — تا غلغل‌افتد در عدم از عدل تو ای خوش‌صدا
ساقی توما را یادکن، صدخیکه‌را پرباد کن — ارواح را فرهادکن در عشق آن شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی ، زنده‌کنی آب و گلی — در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخهٔ [2] خدا
ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکام آمیخته — هین‌از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود — تا گل بسوی گل رود ، تا دل برآید بر سما
این دانهای تازنین محبوس مانده در زمین — در گوش یك باران خوش موقوف یك باد صبا
تاکارجان چون زر شود ، با دلبران هم‌برشود — پا بود اکنون سرشود که بود اکنون کهربا

خاموش کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی
۱۲ سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟ — ای از تو آبستن‌چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس — ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی؟ کجا؟
ای‌فتنهٔ روم و حبش حیران‌شدم زین بوی‌خوش — پیراهن یوسف بود یا خود ردای [1] مصطفی ؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی — بر سینها سیناستی بر جانهایی جان فزا

ای قیل وای قال توخوش وای جمله اشکال توخوش
۱۳ ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما : — کای گل گریزاندرشکرچون گشتی‌ازگلشن‌جدا
ای گل ز اصل شکری ، تو با شکر لایق‌تری — شکرخوش‌وگل‌هم‌خوش‌و از هردو شیرین‌تروفا
رخ بر رخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده — در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که‌گشتی گلشکر . قوت دلی نور نظر — ازگل برآبر دل‌گذر آن‌ازکجا؟این‌ازکجا؟
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی‌قرین — بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سرخلقان‌می‌روی ، در راه پنهان می روی — بستان ببستان می‌روی آنجا که خیزد نقشها
ای‌گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می‌پری — کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای‌گل تو اینها دیدهٔ زان بر جهان خندیدهٔ — زان جامها بدریدهٔ ای کربز لعلین قبا
گلهای پار از آسمان نعره زنان درگلستان : — کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد دربلا
عین از ترشح زین طبق‌بگذر توبی‌ره‌چون‌عرق — از شیشهٔ کلا بگر چون روح از آن جام مما
ای مقبل و میمون شما ، با چهره گلگون شما — بودیم ما همچون شما ، ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما — ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آیینه‌گر ، بر وی نهد زخم شرر — مارا نمی‌خواهدمگر ، خواهم شما را بی شما
هان ای‌دل مشکین‌سخن پایان ندارد این‌سخن — باکس نیارم‌گفت من ، آنها که می‌گویی‌مرا

ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
بی‌حرف‌وصوت‌ورنگ‌وبوبی‌شمس کی‌تابدضیا ؟

۱ـ یکبار دمیدن ، نفس ، دم ۲ـ روپوشی ، رودوشی

ای‌نوش‌کرده نیش‌را، بی‌خویش‌کن باخویش‌را   باخویش‌کن بی‌خویش‌را ، چیزی‌بده‌درویش‌را

تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را   بر زهر زن تریاق را   چیزی بده درویش‌را

باروی‌همچون‌ماه‌خود، بالطف مسکین‌خواه‌خود   مارا تو کن همراه‌خود ، چیزی بده درویش‌را

چون جلوهٔ مه‌می‌کنی ، وز عشق آگه می‌کنی   با ما چه همره می‌کنی؟ چیزی بده درویش‌را

درویش را چه‌بودنشان ، جان و زبان درفشان   نی دلق صد پاره‌کشان، چیزی بده درویش‌را

هم آدم و آن دم توئی ، هم عیسی و مریم توئی   هم راز و هم محرم توئی، چیزی بده درویش‌را

تلخ‌ازتوشیرین‌می‌شود، کفرازتوچون‌دین‌می‌شود   خاراز تو نسرین‌می‌شود، چیزی بده درویش‌را

جان من و جانان‌من ، کفر من و ایمان من   سلطان سلطانان من ، چیــزی بده درویش را

ای تن‌پرست بوالحزن[1] درتن مپیچ‌وجان‌مکن   منگربتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش‌را

امروز ای‌شمع آن‌کنم، بر نور تو جولان‌کنم   بر عشق جان افشان‌کنم ، چیزی‌بده درویش‌را

امروزگویم چون کنم؟ یك‌پاره‌دل‌را خون کنم   وین کار را یکسو کنم ، چیزی بده درویش‌را

تو عیب ما راکیستی ؟ تو مار یا ما هیستی ؟   خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بد، درویش‌را

جانرا در افکن در عدم زیرا نشایدای صنم

تو محتشم او محتشم،چیزی بده درویش را

۱۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما   افتاده در غرقابهٔ تا خود کـه داند آشنا

گر سیل عالم پر شود هرموج چون اشتر شود   مرغان آبی را چه غم ، تا غم خورد مرغ هوا

مارخ ز شکر افروخته، با موج و بحر آموخته   زان‌سان‌که ماهی‌را بود دریاو طوفان جان فزا

ای شیخ مارا فوطه[2] ده وی آب مارا غوطه ده   ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا

این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد   سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما

دی روز مستانرا بره بر بود آن ساقی کله   امروز می در می‌دهد تا برکند از ما قبا

ای‌رشک‌ماه و مشتری با ما و پنهان‌چون‌پری   خوش‌خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تاکجا؟

هرجا روی تو بامنی ای هردو چشم و روشنی   خواهی سوی مستیم کش،خواهی ببر سوی فنا

عالم چو کوه‌طور دان ما همچو موسی طالبان   هر دم تجلی می‌رسد بر می شکافد کوه را

یك پاره اخضرمی‌شود یك‌پاره عبهر[3] می‌شود   یك پاره گوهر می شود یك‌پاره لعل و کهربا

ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او   ای که چه باده‌خوردهٔ ما مست گشتیم‌از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیدهٔ ؟

گر برده ایم انگور تو،تو بردهٔ انبان ما

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا   ای عیسی پنهان شده بر طارم[4] مینا بیا

از هجر روزم قیرشد، دل چون‌کمان‌بد، تیر شد   یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف برنا بیا

ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت   گاوی خدایی می‌کند ، از سینهٔ سینا بیا

رخ زعفران‌رنك‌آمدم، خم‌داده چون‌چنك آمدم   درگور تن تنك آمدم ای جان بـا پهنا بیا

چشم محمد با نمت ، وا شوق گفته در غمت   زان طرهٔ اندر همت ، ای سر ارسلنا[5] بیا

۱ـ پدراندوه ۲ـ لنك ، حوله ، دستار ۳ـ نرگس، یاسمین ۴ـ گنبد، سرابرده ۵ـ سورهٔ احزاب‌آیهٔ (۴۵)

خورشید پیشت چون شفق، ای برده از شاهان سبق ای دیدهٔ بینا بحق ، وی سینهٔ دانا بیا
ای جان تو وجانها چو تن، بی جان چه ارزد خود بدن دل داده‌ام دیر است من ، تا جان دهم جانا بیا
تا بردهٔ دل را گرو ، شد کشت جانم در درو اول تو ای دردا برو ، و آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام ، نور دل صد پاره‌ام اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من ، تا چرخ می‌گوید زفن دی بردلش تیری بزن ، دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس[1] مرتبت وان دولت با مکرمت کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی[1] بیا
ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا ای آب و ای آتش بیا، ای در وای دریا بیا
مخدوم جانم شمس دین ، از جاهت ای روح الامین
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

۱۷

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما انا فتحنا[2] الصلا بازآ ز بام از در درآ
ای بحر پر مرجان من والله سبك شد جان من این جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
نی نی برو ، مجنون برو، خوش درمیان خون برو ازچون مگو، بی‌چون برو، زیرا که جانرا نیست جا
گر قالبت در خاك شد جان تو بر افلاك شد گر خرقهٔ تو چاك شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نهٔ بنمای رو کاینهٔ چون عشق را سر فتنهٔ پیش تو آید فتنها
گویی مرا: چون می‌روی؟ گستاخ وافزون می‌روی؟ بنگر که در خون می روی آخر نگویی تاکجا
گفتم که: ز آتشهای دل، برروی مفرشهای دل می غلط در سودای دل تا بحر یفعل[3] مایشا
هردم رسولی می‌رسد ، جانرا گریبان می‌کشد بر دل خیالی می دود یعنی : باصل خود بیا
دل از جهان رنك و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان : کان اصل کو ؟ جامه دران اندر وفا

۱۸

آمد ندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا جان گفت : ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه[4] ای ندا هردم دوصد جانت فدا یك بار دیگر بانك زن تا برپرم برهل اتی[5]
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما آخر کجا می خوانیم گفتا : برون ازجان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی ، آخر ز شهر ماستی دل بر غریبی می نهی، این کی بودشرط وفا ؟
آوارگی نوشت شده ، خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله چون برنمی گرددسرت؟ چون دل نمی‌جوشد ترا؟
بانك شتربان وجرس[6] می نشنود از پیش وپس ای بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما ، مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

۱ـ سورهٔ نجم آیهٔ (۹) ۲ـ سورهٔ فتح آیهٔ اول ۳ـ سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۳۲) ۴ـ شنیدن، اطاعت کردن ۵ـ سورهٔ طارق آیهٔ اول ۶ـ درای . زنگی که بر گردن چهار پایان می‌بندند

چندانك خواهی جنك کن یا گرم کن تهدید را ‌ ‌ می دان که دودگو لخن هرگز نیاید برسما
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان ‌ ‌ کز دود[1] آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خودرا مرنجان ای پدرسررا مکوب‌اندر حجر ‌ ‌ با نقش گرمابه مکن این حمله چالیش و غزا
گر توکنی بر مه تفو بر روی تو باز آید آن ‌ ‌ ور دامن او را کشی هم بر تـو تنك آید قبا
پیش ازتو خامان‌دگر، درجوش‌این‌دیك جهان ‌ ‌ بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الا رضا
بگرفت دم مار را یك خار پشت اندر دهن ‌ ‌ سر در کشید وگرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمبدم ‌ ‌ سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبربود و بی‌حیل ، خودرا بکشت‌اوازعجل ‌ ‌ گر صبر کردی یك زمان رستی ازو آن بدلقا
برخار پشت هربلا خود را مزن تو هم ، هلا ‌ ‌ ساکن نشین‌وین‌وردخوان: جاء القضاضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین[2] ‌ ‌ ای همنشین صابران افـرغ علینا[3] صبرنا
رفتم بسوادی دگـر ، باقی تو فرما ای پـدر
مر صابران را میرسان هردم سلامی نـو زما

۳۰

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را ‌ ‌ می شد روان برآسمان همچون روان مصطفی
خورشیداز رویش‌خجل، گردون مشبك‌همچودل ‌ ‌ از تابش او آب وگل افزون ز آتش در ضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان ‌ ‌ گفتا : سرتونردبان ، سر را در آور زیر پا
چون پای خود برسر نهی پا بر سر اختر نهی ‌ ‌ چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

۳۱

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا ‌ ‌ از زعفران روی‌من‌رو می بگردانی چـرا
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن ‌ ‌ یا قوت صبرش بده در یفعل الله[4] ما یشا
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم ‌ ‌ بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جـو ‌ ‌ کی ذرها پیدا شو بی شعشعهٔ شمس الضحی ؟
بی بادهٔ توکی فتد در مغز نغزان مستیی ؟ ‌ ‌ بی عصمت توکی رود شیطان بلا حول ولا ؟
نی قرص سازد قرصیبی ، مطبوخ هم مطبوخیی ‌ ‌ تا در نیندازی کفی ز اهلیلهٔ[5] خود در دوا
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد ؟ ‌ ‌ بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟
در مرگ هشیاری نهی ، در خواب بیداری‌نهی ‌ ‌ در سنك سقایی[6] نهی در برق میرنده وفـا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد ‌ ‌ زان سیلشان کی و اخر دحز مشتری هل اتی ؟
ای‌جان‌جان جزووکل وی حله بخش باغ‌وگل ‌ ‌ وی کوفته هرسو دهل کای جان حیران الصلا
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مـرا ‌ ‌ آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
زانسو که فهمت می‌رسد، باید که‌فهم آن سورود ‌ ‌ آنکت دهد طال[7] بقا او را سزد طال بقا

۱ ـ سوره‌فصلت‌السجده‌آیه(۱۱) ۲ ـ سورهٔ البقره‌آیه (۲۴۹) ۳ ـ سورهٔ البقی‌آیه (۲۵۰)
۴ـ سورهٔ ابراهیم‌آیه(۲۷) ۵ ـ ثمرهٔ درختی طبی که‌درهندوستان میروید ۶ـ سورهٔ البقی‌آیـه(۶۰)
۷ـ طول عمر ،کنایه‌ازعزلت و دولت‌است

هم‌او که دل‌تنگت کند ، سر سبز و گل‌رنگت کند — هم اوت آرد در دعا ، هم او دهد مزد دعا
عم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف — در باد دم اندر دهن ، تا خوش بگویی : ربنا
لبیك لبیك ای‌کرم ، سودای تست اندر سرم — زاب تو چرخی می زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود — کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبیش گردان می‌کند ، او نیز چرخی می‌زند — حق آب را بسته‌کند او هم نمی جنبد ز جا
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

۲۳

چندان بنالم نالها ، چندان برآرم رنگها — تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش — در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی — تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تا با نیت دانی چرا منکر شدند ؟ — کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
گرنی که کورندی چنین آخر بدیدندی‌چنان — آنسو هزاران جان زمه چون اختران آونگها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند — تا از خوشی آه تو دهوار گردد لنگها
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود می شود — هر عقل ، زیرا رسته شد در سبزه‌زارت بنگها
زین رو همی‌بینم کسان نالان‌چونی وزدل تهی — زین رو دوصدسرو روان‌خم شد زغم‌چون چنگها
زین رو هزاران کاروان بشکسته‌شدازره روان — زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر ذکها
اشکستگانرا جانها بستست بر اومید تو — تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو — تا صلح گیرد هر طرف ، تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر — پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود
هر ذره انگیزندهٔ هر موی چون سرهنگها

۲۴

چون خون نخسپد خسرواچشم کجا خسپد مها ؟ — کز چشم من‌دریای خون جوشان‌شدازجوروجفا
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون — ور بر سرش آبی زنم بر سر زند او جوش‌را
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما — اه لیك خود معذور را کی باشد اقبال وسنا ؟
از حوش خون نطقی بفم ، آن نطق‌آمد درقلم — شد حرفها چون مور هم،سوی سلیمان لابه را
کای شه سلیمان لطف، وی لطف را ازتوشرف — در ترا جانها صدف ، باغ ترا جانها گیا
مامور بیچاره شده ، وز خرمن آواره شده — در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما
ما بندهٔ خاك کفت ، چون چاکران اندر صفت — ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما[1]
تو یاد کن الطاف خود ، در سابق الله الصمد — در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
تو صدقه‌کن ای محتشم بردل که دیدت ای صنم — در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما؟
نآ آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا — کو خورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا

۱ ـ کوری . گمراهی

ای آفتاب اندر نظر تاریك و دلگیر و شرر   آنراکه دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش   در فرقت آن شاه خوش بی‌کبر با صد کبریا
ای جان‌سخن کوتاه کن یا این‌سخن درراه کن   در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا
ای تن چوسك کاهل مشو ، افتاده عوعو بس‌مدو   تو باز گرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
ای صد بقا خاك کفش، آن صد شهنشه در صفش   گشته رهی صد آصفش ، واله سلیمان در ولا
وانکه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا   از ترس‌کورا آن علا کمتر شود از رشکها
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت   بربوده از وی مکرمت ، کرده بملکش اقتضا
جون‌یکدمی آن‌شاه فرد تدبیر ملك‌خویش‌کرد   دیو و پری را پای مرد ترتیب‌کرد آن پادشا
تا باز ازآن‌عاقل شده ، دید از هوا غافل شده   زان باغها آفل[1] شده ، بی برشده هم بی نوا
زدتیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری   کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زوداندرآمدلطفشه،مخدوم شمس الدین چومه   درمنع او ، گفتا که : نه عالم مسوز ای‌مجتبا

از شه چو دید او مژدهٔ آورد در حین سجدهٔ
تبریز را از وعدهٔ کارزد باین هر دو سرا

۲۴

جون نالد این‌مسکین که تارحم آید آن‌دلدار را؟   جون بارداین چشمان که تابینم من‌آن گلزار را؟
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم   دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یك فسون   کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
جون نورآن شمع چگل[2] می درنیابد جان ودل   کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را ؟
جبریل باللطف ور ندعجل‌سمین[3]را چون چشد ؟   این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را ؟
عنقا که یابد دام کس ، در پیش آن عنقا مگس   ای عنکبوت عقل بس، تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی ؟ بیواسطه مریم یمی   کز وی دل ترسا همی، پاره کند زنار را
دحال غم جون آتشی گسترد زآتش مفرشی   کو عیسی حنجرکشی دحال بد کردار را ؟
تن را سلامت ها ز تو ، جانرا قیامتها ز تو   عیسی علامتها ز تو، وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سر فتد ، چون سنك در ساغرفتد   آتش بخار اندر فتد ، چون گل نباشد خار را
ماندم ز عذرا وامقی ، چون من نبودم لایقی   لیکن خمار عاشقی ، در سر دل خمار را
شطرنج‌دولت شاه را، صد جان بخرجش راه را   صد که حمایل کاه را ، صد درد دردی خوار را
بینم بشه واصل‌شده ، می از خودی فاصل شده   در شاه جان حاصل شده جانهادر و دیوار را
باشدآکه ن شاه‌حرون[4] زان‌لطف‌ازحدها برون   منسوخ کرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی‌که رو این سوکند، با بایزید اوخو کند   یا در سنائی رو کند، یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سر مست شد ایام او   گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکرار را
عالی‌خداوند شمس‌دین، تبریز ازو جان زمین   پر نور چون عرش مکین کورشك شد انوار را

۱ـ غایب ، ناپدید ۲ـ چکلیان طایفه‌ای ارترکان قراخانی‌که دراوائل قرن چهارم هجری بر سمرقند و بلاد ماوراءجیحون تسلط یافته و سلسلهٔ ایلخانیان راتشکیل‌داده‌اند وبزیبائی و خوش‌اندامی معروف‌بوده‌اند ۳ـ سورهٔ هودآیه(۷۲) ۴ـ سرکش

ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین — کان ناطق‌روح الامین، بگشاید آن اسرار را

درپاکی بی مهر و کین ، در بزم عشق او نشین

۲۵ در پردهٔ منکر ببین آن پرده صدمسمار[1] را

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها — کاخر: چو دردی بر زمین تا چندمی‌باشی، برآ

هر کز، گرانجانان‌بود چون درد درپایان بود — آنگه رود بالای خم ، کان درد او یابد صفا

گل را مجنبان هر دمی ، تا آب‌تو صافی شود — تا درد تو روشن شود ، تا درد تو گردد دوا

جا نیست چون شعله ولی دودش زنورش‌بیشتر — چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا

گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری — از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن‌سرا

در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك — خورشیدومه پنهان‌شود ، چون تیرگی گیردهوا

باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود — وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد باد صبا

باد نفس مر سینه را زانده‌وه صیقل می زند — گر یك نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لا مکان — نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا ؟

ای جان پاك خوش‌گهر ، تا چند باشی در سفر

۲۶ تو باز شاهی ، باز پر سوی صفیر پادشا

من‌دی نگفتم مر تراکای بی نظیر خوش‌لقا — ای قد مه از رشك توچون آسمان گشته دوتا

امروز صد چندان‌شدی حاجب‌بدی سلطان‌شدی — هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی

امشب ستایمت ای‌پری ، فردا زگفتن بگذری — فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا

امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام و چاکرت — فردا ملك بیهش شود، هم‌عرش بشکافد قبا

تا گه برآید صرصری ، نی بام ماند نه دری — زین پشگان پرکی زند چونك ندارد پیل پا

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن‌و فرش — هر ذرهٔ خندان شود در فر آن شمس الضحی

تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا

۲۷ صد ذرگی دلربا کانها نبودش زابتدا

آن‌خواجه‌را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا — با تو بگویم حال او ، برخوان اذاجاء القضا

جبار وارو زفت[2] او ، دامن‌کشان می رفت او — تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

بس مرغ پران بر هوا، از دامها فرد و جدا — می آید از قبضهٔ قضا بر پر او تیر بلا

ای خواجه‌سرمست‌شدی، برعاشقان‌خنبك[3] زدی — مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا

بر آسمانها برده سر ، وز سرنبشت او بیخبر — همیان او پرسیم و زر گوشش پراز طال بقا

از بوسها بر دست او ، وز سجدها بر پای او — وزلور[4] کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا

باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی — از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا

---

۱ ـ میخ ۲ ـ کنده . سطبر ، پرومالامال ۳ ـ دست برهم زدن ۴ ـ مغاك که در اثر سیل بوجود آید

بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم   از مال و ملك دیگری مردی‌کجا باشد سخا ؟
فرعون و شدادی‌شده ، خیکی پر از بادی‌شده   موری بده ماری شده ، وان مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسیی ، همچون عصای موسیی   کو اژدها را می‌خورد، چون افکند موسی عصا
بر خواجهٔ روی زمین بگشاد از گردون کمین   تیری زدش کز زخم او همچون‌کمانی‌شد دوتا
در رو فتاد او آنزمان از ضربت زخم گران   خرخرکنان چون‌صرعیان در غرغرهٔ مرگ‌و فنا
رسوا شده عریان شده ، دشمن بروگریان شده   خویشان او نوحه‌کنان بر وی چواصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا [1] الله می‌زده   اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنـا
او زعفرانی‌کرده رو ، زخمی نه بر اندام او   جز غمـزهٔ غمازهٔ شکـر لبی شیرین لقـا
تیرش‌عجبتر یا کمان ؟چشمش بهی تر یا دهان؟   او بی وفاتر یا جهان ؟ او محتجب‌تر یا هما
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان   از قفل و زنجیر نهان ، هین‌گوشها را برگشا
کی‌برگشایی گوش‌را ؟! کوگوش‌مرمدهوش‌را ؟   مخلص نباشد هوش را جز یفعل‌الله مایشا [2]
این خواجهٔ باخرخشه شد پر شکسته چون پشه   نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
انا هلکنا بعد کم، یاویلنا من بعد کم   مقت الحیوة فقد کـم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشقی‌الحزن؟   و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران الهوی
ای‌خواجهٔ با دست و پا پایت شکستست از قضا   دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر ، کزکوی عشق آمد ضرر   عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد   تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
عشقی‌که بر انسان بود ، شمشیر چوبین‌آن بود   آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتـدا بر یوسف آمد سالهـا   شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بریوسف قفا
بگریخت‌او ، یوسف پیش، زددست درپیراهنش   بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش : قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من   گفتا : بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند   ای بس دعاگو را که حق‌کرد ازکرم قبلهٔ دعا
باریك شد اینجاسخن ، دم می‌نگنجد در دهن   من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او می زند من کیستم ؟ من صورتم خاکیستم   رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این‌رارها کن، خواجه‌را بنگر، که‌می گویدمرا: عشق‌آتش اندر ریش‌زد ، مارا رهاکردی چرا؟
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم   تا من درین آخر زمان حال تو گویم برملا
آخر چه گوید غـرهٔ ؟ جز ز افتابی ذرهٔ   از بحر قلزم قطرهٔ زین بی نهایت ماجرا
چون قطرهٔ بنمایدت ، باقیش معلوم آیدت   ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی‌چودیدی، باقیش نا دیده ، خود می‌دانیش   دانیش و دانی‌چون شود چون بازگردد زآسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن   بنگر چگونه گندمی ؟ وانکه بطاحون بر ، هلا

۱ـ سورهٔ القصص آیه ۳۰ ۲ـ سورهٔ ابراهیم آیه (۳۲)

هست انجهان چون اسیاهست اینجهان چون خرمنی   انجا همی خواهی بدن کز گندمی کز لوبیا
رو ترك این گوای مصر، آن خواجه را بین منتظر   کونیم کاره می‌کند تعجیل می‌گوید: صلا
ای خواجه توچونی بگو؟ خسته درین پر فتنه کو   در خاك و خون افتادهٔ بیچاره وار و مبتلا
گفت: الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین   شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش   با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل[1] همزة لمزة بهر زبان بد بود   همـاز را لمـاز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است؟ سوراخ مار و کژدم است   کهگل در آن سوراخ زن کژ دم منه بر اقربا

در عشق ترك كام كن ، ترك حبوب و دام كن
۲۸ هر سنك را زر نام كن شكر لقب نه بر جفا

ای شاه جسم وجان ما، خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان، ما ای چشم جانرا توتیا
ای مه ز اجلالت خجل، عشقت زخون ما بحل   چون دیدمت می‌گفت دل جاء القضا جاء القضا
ما گوی سرگردان تو، اندر خم چوگان تو   گه خوابنیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
که جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی   گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه شکر آن مولی کند، گه آه و اویلی کند   گه خدمت لیلی کند، گه مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کردهٔ، مجنون و شیدا کردهٔ   گه عاشق کنج خلا[2]، گه عاشق روی و ریا
گه قصد تاج زر کند، گه خاکها برسر کند   گه خویش را قیصر کند، گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد، کزو گه سیب روید گه کدو   گه زهر روید گه شکر، گه درد روید گه دوا
جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون   گه باده‌های لعل گون، گه شیر و گه شهد شفا
گه علم بر دل بر تند، گه دانش از دل بر کند   گه فضلها حاصل کند، گه جمله را روبد بلا
روزی محمد بك شود، روزی پلنك و سك شود   گه دشمن بدرگ شود، گه والدین و اقربا
گه خار گردد گاه گل، گه سرکه گردد گاه مل   گاهی دهل زن، گه دهل، تا می‌خورد زخم عصا
گه عاشق این پنج وشش، گه طالب جانهای خوش   این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
گاهی چو چه کن پست رو، مانند قارون سوی گو   گه چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا
تا فضل تو راهش دهد، وزشید[3] و تلوین[4] وارهد   شیاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن   بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند وبا
زین رنگها مفرد شود، درخنب عیسی در رود   در صبغة[5] الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا   رست از برو، رست از بیا، چون سنك زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم   نلحق بکم اعقابکم، هذا مکافات الولا
انا شددنا جبکم، انا غفرنا ذنبکم   مما شکرتم ربکم، و الشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
۲۹ باب البیان مغلق قل: صمتنا اولی بنا

ای از ورای پردها تاب تو تا بستان ما   ما را چو تابستان ببر دلگرم تا بستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا   تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما

۱ـ سورة الهمزة آیه اول ۲ـ محل خلوت، جای خالی ۳ـ اندود کردن دیوار، بمعنی مکرو حیله هم آمده است ۴ـ رنك برنك کردن ۵ـ سوره بقره آیه (۱۳۸)

تا سبزه گردد شورها ، تا روضه گردد گورها — انگور گردد غورها ، تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ، ای‌آفتاب از تو خجل — آخر ببین کین آب‌وگل‌چون‌بست‌گرد جان ما؟
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی درجسد — تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
در دود غم بگشاطرب ، روزی نما از عین شب — روزی غریب وبوالعجب ، ای‌صبح‌نورافشان ما
گوهر کنی خر مهره را، زهره بدری زهره را — سلطان کنی بی بهره را ، شاباش ای سلطان ما
کودیدها در خورد تو ؟ تا دررسد در گرد تو — کو گوش هوش آوردتو ؟ تابشنود برهان ما
چون دل شود احسان‌شمر درشکر آن شاخ‌شکر — نعره برآرد جاشنی از بیخ هر دندان ما

آمد ز جان بانگ‌دهل تا جروها آید بکل
۳۰ ریحان بریحان گل بگل ازحبس‌خارستان ما

ای فصل با باران ما ، بریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این‌اشکهامی‌ریز همچون‌مشکها — زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابرراگریان‌نگر،وان باغ راخندان نگر — کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما — رطل [1] گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
برخاك ودشت بی‌نوا، گوهر فشان‌کرد آسمان — زین بی نوائی می‌کشند از عشق طراران ما
این‌ابرچون‌یعقوب‌من،وان‌گل‌چویوسف‌درچمن — بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
یك قطره‌اش گوهر شود، یك‌قطره‌اش عبهر شود — و زمال و نعمت پر شود کفهای‌کف خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی — زیرا که‌بریق از پگه خوردند حماران ما

بربندلب همچون‌صدف، مستی! مبادر پیش صف
۳۱ تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

بادا مبارك در جهان سور و عروسیهای ما — سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین‌شد باقمر، طوطی قرین شد باشکر — هرشب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت — ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب برنوی سوی عروسی می‌روی — داماد خوبان می‌شوی، ای‌خوب شهر آرای ما
خوش‌می‌روی‌درکوی‌ما، خوش‌می‌خرامی‌سوی‌ما — خوش‌می‌جهی درجوی‌ما،ای جوی‌وای‌جویای ما
خوش‌می‌روی‌بررأی ما، خوش می گشائی‌پای‌ما — خوش می‌بری کفهای ما،،ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وزما وفا جستن خطا — پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان حان جانرا بکش تاحضرت‌جانان ما — وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی‌کنید ای‌عارفان ، چرخی‌زنیدای‌منصفان — در دولت شاه جهان، آن شاه حان افزای ما
درگردن افکنده دهل ، درگردك‌نسرین وگل — کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما

۱ـ مقیاس وزن‌مایعات برابر ۸۴ مثقال‌ومعنی پیمانه شراب نیز آمده است

خاموش کامشب زهره‌شد ساقی بپیمانه و بمد[1] بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان در غیب پیش غیب‌دان از شوق استسقای[2] ما
قومی چودریا کف‌زنان، چون‌موجها سجده کنان قومی‌مبارزه‌چون‌سنان‌خون‌خوار چون‌اجزای‌ما

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی
۳۲ این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی در خواب‌غفلت بی‌خبر زو بو العلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم ، من ساغری برداشتم در پیش او می‌داشتم ، گفتم که : ای شاه الصلا
گفتا: چیست‌این‌ای فلان گفتم که : خون عاشقان جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا: چو تو نوشیدهٔ ، در دیگ‌جان‌جوشیدهٔ از جان و دل نوشش‌کنم ، ای باغ‌اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من اندر کشیدش‌همچوجان، کان‌بود جانرا جان‌فزا

از جان گذشته صد درج ، هم درطرب هم درفرج
۳۳ می‌کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

می ده گزافه ساقیا ؛ تا کم شود خوف و رجا گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را ، از بیخ بر کن هوش را آن عیش بی روپوش را ، از بند هستی بر گشا
در مجلس ما سرخوش آ ، برقع[3] زچهره بر گشا زان‌سان که اول آمدی ، ای یفعل‌الله مایشا
دیوانگان خسته بین ، از بند هستی رسته بین در بی‌دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
زوتر بیا هین دیر شد ، دل زین ولایت سیرشد مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن، بر بند پای بوالحسن پر ده قدح را ، تا که من سررا بنشناسم ز پا
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو هر لحظه گرمی می‌کند با بوالعلی و بو العلا
نانم مده آبم مده ، آسایش و خوابم مده ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها
امروز مهمان توام ، مست و پریشان توام پرشد همه شهراین‌خبر ، کامروز عیش‌است‌الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید، نباشد جزخری درسبزهٔ این‌گو لخن‌همچون خران جوید چرا
می‌دان که سبزهٔ‌گو لخن گنده کند ریش‌ودهن زیرا ز خضرای دمن[4] فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حورای چمن دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا
جملـه خیالات جهان پیش خیال او دوان مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا
بد لعل‌ها پیشش حجر، شیران‌به پیشش گورخر شمشیر ها پیشش‌سپر ، خورشید پیشش ذرها
عالم چو کوه طور شد ، هر ذره‌اش پر نور شد مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا[5]
هر هستیی در وصل خود، دروصل اصل‌اصل‌خود خنبك زنان بر نیستی ، دستك زنان اندر نما
سر سبز و خوش هر ترهٔ ، نعره زنان هر ذرهٔ کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر مفتاح الرضا

۱- پیمانه‌ای‌برابر ۱۸لیتر ۲ - آبخواستن،ونیزنام‌مرغی‌است. ۳-روپوش ۴ - سبزه‌زار
۵-سورهٔ‌اعراف آیه(۱۳۹)

گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا ، حارس بدی سلطان شدی ، تاکی زنی طال بقا
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده ، برقی برایشان برزده ، مانده ز حیرت از دعا
السلم منهاج الطلب ، الحلم معراج الطرب ، والنار صراف الذهب ، والنور صراف الولا
العشق مصباح العشا ، و الهجر طباخ الحشا ، و الوصل ترياق الغشا ، يا من على قلبي مشا
الشمس من افراسنا ، و البدر من حراسنا ، و العشق من جلاسنا من يدر ما في راسنا ؟
يا سايلي عن حبه ، اكرم به انعم به ، كل المنى في جنبه ، عند التجلي كالهبا
يا سايلي عن قصتي ، العشق قسمي حصتي ، و السكر افنى غصتي ، يا حبذا لي حبذا
الفتح من تفا حكم ، و الحشر من اصبا حكم ، القلب‌من ارواحكم ، في الدور تمثال الرحا
اريا حكم تجلي البصر ، يعقوبكم يلقي النظر ، يا يوسفينا في البشر ، جودوا بما الله اشترى[1]
الشمس خرت والقمر ، نسكامع الا حدى عشر[2] ، قد امكم في يقظة ، قد ام يوسف في الكرى
اصل العطايا دخلنا ، ذخر البرايا نخلنا

۳۴

يا من لحب او نوى ، يشكوا مخاليب النوى
ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا ، از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای‌سرخوشان‌ای‌سرخوشان، آمدطرب‌دامن‌کشان ، بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم ، کنجی نشین ، ای جان مرگ اندیش ، رو، ای ساقی‌باقی‌درآ
ای هفت‌گردون مست تو ، ما مهرهٔ در دست‌تو ، ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای‌مطرب‌شیرین نفس، هرلحظه‌می جنبان‌جرس ، ای عیش، زین نه‌برفرس ، برجان‌ما زن‌ای صبا
ای بانگ نای‌خوش‌سمر ، در بانگ تو طعم شکر ، آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن ، بر جمله خوبان نازکن ، ای آفتاب‌خوش لقا
خاموش کن، پرده مدر، سغراق[3] خاموشان بخور
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ، ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نك بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ، ما مفلسانیم و توئی‌صدگنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و توئی صد حج و صد پیکار ما ، ما خفتگانیم و توئی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توئی صد مرهم بیمار ما ، ما بس خرابیم و توئی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را: ای خسرو عیار ما ، سر در مکش ، منکر مشو ، تو بردهٔ‌دستار ما
واپس‌جوابم داداو : نی‌از تواست این‌کار ما ، چون هرچه گویی وا دهد همچون صدا کهسار ما
من گفتمش: خود ماکهیم و این صدا گفتار ما
زیراکه که را اختیاری نبود ای مختار ما

۱ـ سورهٔ توبه آیه(۱۱۲) ۲ـ سورهٔ یوسف آیه(۳) ۳ـ کوزهٔ لوله‌دارسفالی

خواجه بیا ،خواجه بیا خواجه دگر بار بیا   دفع مده دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر   تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای توئی ، دست توئی ، هستی‌هر هست توئی   بلبل سرمست توئی ، جانب گلزار بیا
گوش توئی، دیده‌توئی ، وز همه بگزیده‌توئی   یوسف دزدیده توئی ، بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان، ای همه راجان وجهان   بار دگر رقص کنان بی دل و دستار[1] بیا
روشنی روز توئی ، شادی غم سوز توئی   ماه شب افروز توئی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو   گاه میا گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون   پخته شد انگور کنون ، غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو   ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا   ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا   مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو   شادی عشاق بجو ، کوری اغیار[2] بیا

بس بودای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان ، بی دم وگفتار بیا

۳۷

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا   یار توئی ، غار توئی، خواجه نگهدار مرا
نوح توئی، روح توئی، فاتح و مفتوح توئی   سینهٔ مشروح توئی ، بر در اسرار مرا
نور توئی ، سور توئی، دولت منصور توئی   مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا
قطره توئی، بحرتوئی ، لطف توئی، قهر توئی   قند توئی، زهر توئی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توئی ، خانهٔ ناهید توئی   روضهٔ اومید توئی ، راه ده ای یار مرا
روز توئی، روزه توئی ، حاصل در یوزه توئی   آب توئی ، کوزه توئی، آب ده این بارمرا
دانه توئی، دام توئی ، باده توئی ، جام توئی   پخته توئی ، خام توئی ، خام بمگذار مرا

این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا

۳۸

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا   زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل   مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را ، گو همه سیلاب ببر   پوست‌بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی   کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ و قلان[3]   مست و خرابم ، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن ؟   تاکی به‌سیلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا ؟
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر   خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام ، آینه‌ام ، مرد مقالات نه‌ام   دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

۱ـ شال ، عمامه ، دستمال ۲ـ بیگانگان ، دیگران ۳ـ یك نوع خراج که درشیروان میگرفتند

دست فشانم چو شجر ، چرخ زنان همچو قمر
چرخ من از رنك زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده ! بگو ، تاکه دعای تو کنم
چونك خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود
وانك ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق[1] قدم
چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
۳۹ زانك تو داود دمی ، من چو کهم رفته ز جا

طرق جنون سلسله شد ، باز مکن سلسله را
لابه گری می کنمت ، راه توزن قافله را
مست و خوش و شاد توام ، حاملهٔ داد توام
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سر خود دور سفر ؟
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را ؟
می کشد آن شه رقمی، دل بکفش چون قلمی
تازه کن اسلام دمی ، خواجه رها کن گله‌را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه
آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان ، جامع احکام نهان
جان تو سر دفتر آن ، فهم کن این مسئله‌را
شاد همی باش و ترش ، آب بگردان و خمش
۴۰ باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا : مهر توکو؟ رنك توکو؟ فرتوکو ؟
رنك کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجوبار بود ، جامه برو بار بود
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کزین ، ماه رخان شکرین
هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا ، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
نیست کند ، هست کند ، بی دل وبی دست کند
باده دهد . مست کند ، ساقی خمار مرا
ای دل قلاش[2] مکن ، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن ، فاش مکن ، بر سر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
بیش مزن دم ز دوی ، دو دو مگو چون ثنوی
۴۱ اصل سبب را بطلب ، بس شد از آثار مرا

شمع جهان ، دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما
راست بگو ، شمع رخت دوش کجا بود کجا؟
سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تو
نیست شد و سبر نشد از طلب و طال[3] بقا
دوش کجا بود مهت ؟ خیمه و خیل و سپهت؟
دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول ولا

۱ـ کوزهٔ لوله‌دار سفالی ۲ـ بی‌نام وننگی ، بدنامی ۳ـ عمردراز، کنایه‌ازعزت ودولت است

دوش عمی گشتم من تا بسحر ناله کنان
بدرک بالصبح ابدا ، هیج نومی و تفی

سایهٔ نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
نور که دیدست که او باشد از سایه جدا

گاه بود پهلوی او ، گاه شود محو درو
پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقا

سایه زده دست طلب ، سخت در آن نورعجب
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا

شرح حدایی و در آمیختگی سایه و نور
لا یتناهی ، و لئن جئت بضعف مددا[1]

نور مسبب بود ، و هر چه سبب سایهٔ او
بی سببی قد جعل الله لکل سببا

آینـهٔ همدگـر افتاد مسبب و سبب
هر که نه چون آینه‌گشتست ، ندید آینه را

۴۲

کار تو داری صنما ، قدر تو باری صنما
ما همه پا بستهٔ تو ، شیر شکاری صنما

دلبر بی کینهٔ ما شمع دل سینهٔ ما
در دو جهان ، در دو سرا ، کار تو داری‌صنما

ذره بذره بر تو ، سجده کنان بر در تو
جاکر و یاری گر تو ، آه چه یاری صنما

هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم[2]
گفت که: دریا بخوری ؟ گفتم کاری صنما

هرکه ز تو نیست جدا ، هیج نمیرد بخدا
آنکه اگر مرك بود پیش تو باری صنما

نیست مرا کار و دکان ، هستم بی کار جهان
زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما

خواه شب و خواه سحر ، نیستم از هردو خبر
کیست خبر ؟ چیست حبر ؟ روز شماری صنما

روز مرا دیدن تو ، شب غم ببریدن تو
از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما

باغ پر از نعمت من ، گلبن با زینت من
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما

حسم مرا خاك کنی ، حاك مرا پاك کنی
باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما

فلسفیك[3] کور شود ، نور از و دور شود
زو ندمد سنبل دین ، چونك نكاری صنما

فلسفی این هستی من ، عارف تو مستی من
خوبی این ، زشتی آن ، هم تو نگاری صنما

کاهل و ناداشت بدم ، کار در آورد مرا
طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مسرا

گفتم : ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم
گفت : زبون یافت مگر ای سره[4] این مرد مرا

ای شه شطرنج فلك مات مرا ، برد ترا
ای ملك آن تخت ترا ، تختهٔ این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو گشته‌ام ای بحر چنانك
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهـان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا ؟

رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

فتنهٔ عشان کند آن رخ چون روز تـرا
شهرهٔ آفاق کند این دل شب گـرد مرا

راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم ز هـوا
بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا

۱- سورهٔ کهف آیه (۱۰۹) ۲- جوع البقرو جوع الکلب مرضی که درمعده پیدا میشود و مریض هرچه غذا میخورد بازاحساس گرسنگی مینماید ۳- فلسفه‌گو ،فلسفه‌باف ۴- پسندیده، پاکیزه ، بی‌عیب

صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند   از پی خورشید تواست این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی چو برید از تن تو دردکند   جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا ؟
بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند   چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا[1] و قدر است   عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن بیش مران ، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیرما کجا؟   ابروی او گره نشد ، گرچه که دید صد خطا
چشم گشا ، و رو نگر ، جرم بیار وخو نگر   خوی چو آب جو نگر ، جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او   وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر   قهر بپیش او بنه ، تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین ، هیچ مترس از اجل   در دو در رضای او ، هیچ ملرز از قضا
سجده کنی بپیش او ، عزت مسجدت دهد   ای که تو خوار گشتهٔ زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را ، فهم بدین شود ترا   چونك تو رهن صورتی ، صورتنست ره نما
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند   بر سر پاست منتظر تا تو بگوئیش : بیا
دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو   هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام و هوا توئی و بس ، نیست روی بجز هوس   آب حیات جان توئی ، صورتها همه سقا
دور مرو ، سفر مجو ، پیش تواست ماه تو   نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او   کای : کرمن کری بهل[1] ، گوش تمام برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی   آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم   میوه رسد ز آب جان شوره و سنك وریك‌را
باغ چو زرد و خشك شد تا بخورد ز آب جان   شاخ شکسته را بگو : آب خور و بیازما

شب برود بیا بگه تا شنوی حدیث شه
شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

۴۵

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا   خاصه که درگشاید و گوید : خواجه اندرآ
با لب خشك گوید او قصه چشمهٔ خضر   بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات[2] چشم او   رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید : چیست در دلت؟   این دم در میان بنه نیست کسی توئی و ما
گوید : تا تو با توئی هیچ مدار این طمع   جهد نمای تا بری رخت توئی ازین سرا
چشمهٔ سوزن هوس تنك بود ، یقین بدان   ره ندهد بریسمان چونك ببیندش دو تا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی   تا که ز روی او شود روی زمین پرازضیا

۱- بگذار، کلمهٔ امراز مصدر حلیدن ۲- مستی‌ها

چونك كليم حق بشد سوى درخت آتشين ، گفت : من آب كوثرم ، كفش برون كن‌وبيا[1]
هيچ مترس ز آتشم ، زانك من آبم و خوشم ، جانب دولت آمدى ، صدر تر است ، مرحبا
جوهرىى و لعل كان ، جان مكان ولا مكان ، نادرهٔ زمانه‌اى، خلق كجا و تو كجا
بارگه عطا شود از كف عشق هر كفى ، كارگه وفا شود از تو جهان بى وفا
ز اول روز آمدى ساغر خسروى بكف ، جانب بزم مى كشى جان مرا كه الصلا
دل چه شود ؟ چو دست دل،گيرد دست دلبرى ، مس چه شود ؟ چوبشنود بانك وصلاى كيما
آمد دلبرى عجب ، نيزه بدست چون عرب ، گفتم : هست خدمتى گفت : تعال عندنا
جست دلم كه من‌دوم ؟گفت خرد كه: من‌روم؟ ، كرد اشارت از كرم گفت : بلى كلا كما
خوان چو رسيد از آسمان دست بشوى‌وهم‌دهان ، تا كه نيايد از كفت بوى پياز و گندنا
كان نمك رسيد هين ، گر تو مليح و عاشقى ، كاس‌ستان و كاسه ده ، شور گزين ، نه شور با
بسته كنم من اين دولب ، تاكه چراغ روز و شب
هم بزبانهٔ زبان ، گويد قصه با شما

۴۷

دى بنواخت يار من بندهٔ غم رسيده را ، داد ز خويش چاشنى جان ستم چشيده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را ، جوش نمود نوش را ، نور فزود ديده را
گفت كه : اى نزار من ، خسته وترسكار من ، من نفروشم از كرم بندهٔ خود خريده را
بين كه چه داد ميكند ، بين چه‌گشاد ميكند ، يوسف ياد ميكند عاشق كف بريده را
داشت مرا چو جان‌خود ، رفت ز من گمان‌بد ، بر كتفم نهاد او خلعت نو رسيده را
عاجز و بى كسم مبين، اشك چو اطلسم‌مبين ، در تن من كشيده بين اطلس زر كشيده را
هر كه بوددرين طلب ، بس‌عجبست‌وبوالعجب ، صد طربست در طرب جان ز خودرهيده را
چاشنى جنون او ، خوشتر ، يا فسون او ، چونك نهفته لب گزد خسته غم گزيده را
وعده دهد بيار خودگل دهداز كنار خود ، بر كند از خمار خود ديدهٔ‌خون‌چكيده را
كحل[2] نظر درو نهد دست كرم برو زند ، سينه بسوزد از حسد اين فلك خميده را
جام مى الست[3] خود خويش دهد بمست خود ، طبل زند بدست خود باز دل پريده را
بهر خداى را خمش ، خوى سكوت رامكش ، چونكه عصيده[4] مى رسد كوته كن قصيده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

در مگشا وكم نما گلشن نو رسيده را

۴۶

اى كه تو ماه آسمان ، ماه كجاو تو كجا ؟ ، در رخ مه كجا بود اين كرو فرو كبريا ؟
جمله بماه عاشق و ماه اسير عشق تو ، ناله كنان ز درد تو ، لابه كنان كه: اى خدا
سجده كنند مهر و مه پيش رخ چو آتشت ، چونك كند جمال تو با مه و مهر ماجرا
آمد دوش مه كه تا سجده برد بپيش تو ، غيرت عاشقان تو نعره زنان كه رو ، ميا

۱ـ سورهٔ آل عمران آيه (۱۲) ۲ـ سرمه ۳ـ ازل ۴ـ نوعى حلوا كه از آرد و روغن درست كنند.

خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها
تا که ملك فرو کند سر ز دریچه سما

چونك شود ز روی تو برق جهنده هر دلی
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها

هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
از دی این فراق شد حاصل او همه هبا

زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
کی برسد بهار تو ؟ تا بنمائیش نما

بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
کرد خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا

گفت : چگونهٔ از ین عارضهٔ گران بگو
کز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا

گفت و گذشت او ز من لیك ز ذوق آن سخن
صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جزا

۴۸

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا
زانك تو آفتابی و بی تو بود فسردنا

خلق برین بساطها بر کف تو چو مهرهٔ
هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا

گفت : دمم چه می‌دهی ، دم بتو من سپرده‌ام
من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا

پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون شتر
خنده زنان گشاد لب گفت : دراز گردنا

بین که چه‌خواهی‌کردنا بین که چه خواهی‌کردنا
گردن دراز کردهٔ پنبه بخواهی خوردنا

۴۹

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما

خواب‌ببر ز چشم ما ، چون ز تو روز گشت‌شب
آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما

جملهٔ ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما

شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت :
غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما

رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تو
از پی امتحان بخور یك قدح از شراب ما

تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
چونك ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما

از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه ، کران چرا چرا ؟
بر من خسته کردهٔ روی گران چرا چرا ؟

بر دل من که جای تست ، کارگه وفای تست
هر نفسی همی زنی‌زخم سنان چرا چرا ؟

گوهر نو بگوهری برد سبق[2] ز مشتری
جان‌وجهان! همی‌بری جان و جهان چراچرا؟

چشمهٔ خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری
زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا ؟

مهر تو جان نهاده بود ، مهر تو بی نشان بود
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا ؟

گفت که: جان‌جان‌منم ، دیدن‌جان طمع مکن
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟

ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل
بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا؟

۱ـ گرد و خاك که از زمین بلند شود و درهوا پراکنده گردد ۲ـ پیشی ، شرط بندی درمسابقه

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بسوی سلام یار من ، لخلخهٔ[1] بهار من باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی ، هستی و طرفه هستیی ملك و دراز دستیی ، نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن، دست‌در‌آن دوشست زن پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سر کشم ، بینی جان چرا کشم ؟ پهلوی یار خود خوشم ، یاوه چرا روم چرا ؟
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود تا سوی گو لخن رود طبع خسیس ژاژخا[2]
دیدن خسرو ز من ، شمشعهٔ[3] عقار[4] من سخت‌خوش‌است این وطن، می نروم از این‌سرا
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت ، گو برو جایزه گو بشو گرو روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا

آمد جان ، جان من ، کوری دشمنان من
رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما کفر شدست لاجرم ترك هوای نفس ما
چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم غمزهٔ خونی تو شد حج غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایهٔ چون بخم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
عشق فروخت آتشی کاب حیات از و خجل پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
مژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد جز بجمال تو نبود جوشش ورای نفس ما
دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا خواجهٔ روح شمس دین بود صفای نفس ما

در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
از تبریز خاك را کحل ضیای نفس ما

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها گفتم : می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان پیش دویدم که ببین کار و کیاها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خونخواره شود وای ازو وای کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان باز گشاید بکرم بند قباها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
گویم کان : لطف تو کو ؟ ای همه خوبی بندهٔ خود را بنما بند گشاها

۱ـ ترکیبی ازچیزهای خوشبومانند مشك‌وعنبروکافور ۲ ـ یاوه‌سرا ، بیهوده‌گو ۳ـ بآب آمیختن شیریاشراب، پراکنده‌شدن نورو‌روشنائی‌آفتاب ۴ـ متاع، اسباب‌خانه ، ملك‌وآب وزمین

گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم   تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را   نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوهٔ هر شاخ وشجر هست گوایش
روی چو زرو اشك ، مرا هست گواها

۵۴

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها   مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد   مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند   و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند   عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کزاینها جمله بیرونی   که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشارقهای بیچونی   بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون‌مه که عکس اوست درصدچه   ازو افتاده یعقوبان بدام و جاه ملتها
چو زلف خود رسن سازد ز چهاشان براندازد   کشدشان در بر رحمت ، رهاندشان ز حیرتها
چو از حیرت گذر یابد صفات آنرا که دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

۵۵

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها   دمی می‌نوش بادهٔ جان و یك لحظه‌شکرمی جا
بباطن همچو عقل کل ، بظاهر همچو تنگ گل   دمی الهام امر قل ، دمی تشریف اعطینا[1]
تصورهای روحانی ، خوشی بی پشیمانی   ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی[2]
ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یك قطره   بقطره‌سیر کی گردد کسی‌کش هست استسقا ؟!
دلا زین تنك زندانها رهی داری بمیدانها   مگر خفته‌ست پای تو . تو پنداری نداری پا
چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که‌می‌جویی   چه نانها پخته‌اند ای‌جان برون از صنعت نانبا
تو دودیده فروبندی وگویی: روز روشن کو ؟   زند خورشید برچشمت که اینك‌من، تو دربگشا
ازین سومی‌کشانندت ، وزان سو می کشانندت   مرو ای‌ناب بادردی[3] ، بپر زین‌درد ، رو بالا
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه   نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای‌جان ، ز هردانه که می‌نوشد   شود بر شاخ و برگ‌او ، نتیجه شرب‌او پیدا
ز دانهٔ سیب اگر نوشد بروید برگ‌سیب‌از وی   ز دانهٔ تمر[4] اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنانك‌از رنگ رنجوران طبیب از علت‌آگه شد   ز رنگ و روی چشم تو بدینت پی برد بینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو   ز رنگت ، لیك پرساند، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی با لب نمی‌خواند   همی داندکزین حامل چه صورت زایدش‌فردا
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده   اگر درد طلب داری بدانی نکته‌وایما[5]
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانهٔ دیگران دانی حواله می‌کنی هرجا

۱ـ سورهٔ کوثر آیه اول ۲ـ پنهان ۳ـ آنچه در مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود ۴ـ خرما
۵ـ اشاره کردن

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را | که صد فردوس میسازد جمالش نیم خاری را
مکانها بی مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد | چو عشق او دهد تشریف یك لحظه دیاری را
حداوندا زهی نوری ، لطافت بخش هر حوری | که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
جو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد | چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد | ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
حمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد | اگر چه گل بنشناسد هوای ساز واری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی | ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو ، گزین دستست کار تو | چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
که عشقی هست دردستم که ماند ذوالفقاری را

۵۷

صلارد مشتری باید متاع آسمانی را | مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان | ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن | دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذرفته | چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو | قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امت | نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را | که هر خس از بنا داند باستدلال بانی را
زهی صافی زهی حری ، مثال می، خوشی مری | کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهنا | لقینا الدر مجاناً ، فلا نبغی الدنانیرا
لقیت الماء عطشاناً ، لقیت الرزق عریاناً | صحبت اللیث احیاناً ، فلا اخشی السنانیرا
توئی موسی عهد خود ،درادر بحر جز رو مد | ره فرعون باید زد ، رهاکن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو | بما ده از بنان تو شراب ارغونی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی | نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
بیا در ده می احمر که هم بحر است و هم گوهر | برهنه کن بیك ساغر حریف امتحانی را
برو ای ره زن مستان رها کن حیله و دستان | که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را

جواب آنك می‌گوید بزر نخرید: جان را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۸

رسید آن شه رسید آن شه ، بیارائید ایوان را | فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان   بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی ، در آمد عشق ناگاهی   بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکست وتاجیکست[1] بدواین بنده نزدیکست   چوجان باتن ، و لیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلا یاران که بخت آمد ، گه ایثار رخت آمد   سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه ازجا چه می پایی، چرابی دست و بی‌پایی   نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار و حاجاتت   سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را[2]

سخن با دست ای بنده ، کند دل‌را پراکنده
۵۹ و لیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

ایا نور رخ موسی مکن اعمی[3] صفورا را   چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو   گهی بر رکن بام تو ،گهی بگرفته‌صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره   چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش   که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم   سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد ، سنائی شاه و فایق[4] بد   نه اینم من نه آنم من که‌گم کردم سر و پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم   یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکر خارا

خمش کن، درخموشی جان کشد چون کهربا آن را
۶۰ که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها   مخواه از حق عنایتها و یاکم‌کن شکایتها
ترا عزت همی باید که آن فرعون را شاید   بده‌آن عشق‌وبستان تو چو فرعون این ولایتها
خنك‌جانی که خواری را بجان ز اول نهدبرسر   پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان پر پست‌می خواهی مزن سرنای دولت‌را   نتاند خواندن مقری دهان پر پست آیتها
از آن دریا هزاران شاخ‌شدهرسوی وجویی شد   بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی   باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خوکی فتددر مشك وآدم زاد در سرگین   رود هر یك باصل خود ز ارزاق وکفایتها
سك‌گرگین این در به ز شیران همه عالم   که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها[5]
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دونان   که هست اندر قنای او ز شاه عشق رایتها
چو دیك از زر بود او راسیه رویی چه غم آرد   که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
۶۱ که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را   تقاضایی نهادستی درین جذبه دل مارا

۱ــ نام‌طایفه‌ای‌ازنژادآرین‌ساکن‌ترکستان، افغان‌و پامیر ۲ــ سورهٔ نمل آیه (۱۶) ۳ــ کور، نابینا
۴ــ افزون‌آمده ، مسلط برهرامری ، نیکووبرگزیده‌ازهرچیزی . ۵ــ حفظ وصیانت کسی از بدی‌وآفت
۶ــ این‌غزل ازبیت‌دوم باغزل ۵۹ یکی‌استو دراغلب نسخ بهمین‌کیفیت دیده شده‌است .

منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو
گهی بردکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره
چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور و غوغا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم، چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فایق بد
نه اینم من ، نه آنم من ، که گم کردم سروپا را
یکی آهم ، کزین آهم بسوزد، دشت و خرگاهم
یکی گوشم ، که من وقفم شهنشاه شکر خا را

خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را
٦٢ که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

چه چیزست آنك عکس او حلاوت داد صورت را ؟
چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو برصورت زند یك دم ز عشق آید جهان برهم
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن پر فن چرا عقلی بود دشمن؟
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژ خوانش، مپرس از وی مرنجانش
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف وزهی نوری، زهی حاضر زهی دوری
چنین پیدا و مستوری کند منقاد[1] صورت را
جهانی را کشان کرده بدنهاشان چو جان کرده
برای امتحان کرده ، ز عشق استاد صورت را

چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم
٦٣ از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را
از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت
شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز گریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی
چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقاهم[2] ربهم خوردند و نام و ننك گم کردند
چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر[3] دلها سپند و عود می سوزد
که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی ، برآ بر بام ، کان ساقی
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ببین کز حمله دولتها کدام آورد مستان را

ز شمس الدین تبریزی بناگه ساقی دولت
٦٤ بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا ؟
تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا؟
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا[4] خواهد از عذرا

---

۱ ــ فرمانبردار ۲ ــ سورة الدهر آیه (۲۱) ۳ ــ بخوردان ، عودسوز ، آتشدان ۴ ــ بکر ، دوشیزه، گوهر ناسفته

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توئی دریا منم ماهی ، چنان دارم که میخواهی بکن رحمت بکن شاهی که از تو ماندهام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر ؟ دمی کـه تونهٔ حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی‌تو مبادا یك زمان بی‌تو بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلاپر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی چنـانك آیـد سلیمانی درون مسجد اقصی
هـزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد بهشت وحوض کوثر شد پراز رضوان پر ازحورا
تعالی الله تعالیٰ الله درون چرخ چندین مه پراز حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی دلشاد مرغی کومقامی یافت اندر عشق بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که‌اوشمسیست‌نی‌شرقی[۱] ونی‌غربی‌ونی‌درجا

۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا ببین این بحر وکشتیها که برهم‌می‌زنند اینجا
ببین عذراو وامق را در آن آتش خلایق را ببین معشوق و عاشق را ببین‌آن شاه وآن‌طغرا[۲]
چوجوهر قلزم اندرشد نه‌پنهان‌گشت‌ونی تر شد ز قلزم آتشی بر شد درو هم لاوهـم الا
چو بیگاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته مزن لاف ومشو خسته مگو زیر و مگو بـالا
کـه سوی عقل کژ بینی درآمد از قضا کینی چومفلوجی چو مسکینی‌بماندآن عقل هم بر جا
اگر هستی تو از آدم درین دریا فروکش دم که اینت واجبست ای عم اگر امروزاگر فردا
زبحراین درخجل‌باشد چه‌جای‌آب وگل‌باشد ؟ چه جای وعقل ودل‌باشد؟ که نبود اوکف دریا
چه‌سودا می‌پزد این‌دل؟ چه‌صفرامی کنداین‌جان چه سرگردان همی دارد؟ ترا این‌عقل‌کار افزا
زهی ابر گهربیزی زشمس الدین تبریزی
زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغـا

۶۶

ترا ساقی جان‌گـوید برای ننگ و نامی را فرو مگذار در مجلس چنین اشکرف جامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
غلط کـردار نادانی همه نامیست یانـانی ترا چون پخته شد جانی مگیرای‌پخته خامی‌را
کسی‌کز نام می‌لافد بهل‌کـز غصه بشکافـد چوآن مرغی‌کـه می بافدبگردخویش دامی را
درین دام و درین دانهٔ مجو جز عشق جانانه مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
توشین وکاف وری‌را خودمگوشکر که‌هست‌از نی مگو القاب جان حی یکی نقش وکلامـی را
چوبی‌صورت توجان‌باشی‌چه نقصان گرنهان‌باشی چرا در بند آن باشی کـه واگوئی پیامی را
بیا ای‌هم دل محرم بگیر این بـاده خـرم چنان سرمست شواین دم‌که نشناسی مقامی را

۱ـ سورهٔ نور آیه (۳۵) ۲ـ چند خط منحنی تودرتو که با اسم شاه نقش ... آن که جا نوشته شود

برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا   ازین مجنون پر سودا ببر آنجا سلامی را
بگو ای شمس تبریزی ازان می‌های پائیزی
۶۷ بخود در ساغرم ریزی نفرمائی غلامی را

چو شست عشق درجانم شناسا گشت شستش را   بشست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بگوش دل بگفت اقبال ، رست آن جان بعشق ما   بکرد این دل‌هزاران جان‌نثار آن گفت‌رستش‌را
زغیرت چونك جان افتاد گفت اقبال هم نجهد   نشستست این دل‌و جانم همی پاید نجستش را
چو اندر نیستی هستست ودرهستی نباشد هست   بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمرجان اقبال چون برخواند پنجه‌شصت   تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح شمس الدین کـه از بسیاری رفعت   نداندجبرئیل وحی، خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم چوقرابه[۱] شد اشکسته   درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش را
چو عشقش دید جانم را ببالایست ازین هستی   بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگر چه شیرگیری تو دلا می‌ترس از آن آهو   که شیرانند بیچاره مرآن آهوی مستش را
چو از تیغ حیات انگیز زد مرمرك راگـردن   فرو آمد ز اسپ اقبال و می‌بوسید دستش را
درآن‌روزی که‌درعالم‌الست[۲] آمد نداازحق
۶۸ بده تبریز از اول بلی‌گویان الستش را

ازآن مائی ای مولا اگر امروز اگر فردا   شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
تو پاك پاکی از صورت ولیك از پرتو نورت   نمائی صورتی هردم چه با حسن وچه با بالا
چوابرو راچنین کردی‌چه‌صورتهای چین کردی   مرا بی‌عقل ودین کردی‌بر آن‌نقش‌و بر آن‌حورا[۳]
مرا گوئی: چه‌عشقست‌این؟ که‌نی بالانه‌پستست‌این   چه صیدی بی‌زشستست‌این؟ درون موج‌این‌دریا
ایامعشوق هرقدسی چومی دانی چه می‌پرسی ؟   که سر عرش وصد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
زدی در من یکی‌آتش که شد جان مرا مفرش   که تاآتش شودگل خوش‌که تایکتا شود صد تا
فرست آن عشق ساقی را بگردان‌جام باقی را   که از مزج[۴] و تلاقی را ندانم‌جامش‌از صهبا[۵]
بکن این رمز راتعیین بگومخدوم‌شمس‌الدین
۶۹ بتبریز نکو آئین ببر این نکتهٔ غرا

چه باشد ؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا   ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان فزای من ، گشاید دست وپای من   که دستم بست‌وپایم هم ، کف هجران پا برجا
بدو گویم : بجان تو که بی‌توای حیات جان   نه شادم می‌کند عشرت ، نه‌مستم می‌کند صهبا
وگرازناز او گوید : برو از من چه‌می‌خواهی   ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ‌وکفن پیشش ، چو قربانی نهم گردن   که از من دردسر داری، مراگردن بزن عمدا
تو می‌دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را   مرا مردن‌به ازهجران بیزدان کاخرج الموتی

۱ـ کوزهٔ دراز ۲ـ بدوخلقت‌تاروزازل ۳ـ چشمی که سیاهی‌وسفیدی‌آن کامل وزیبا باشد، زن زیبای‌سیاه‌چشم ۴ـ شهد. عسل، بمعنی‌آمیختن ودرهم‌کردن هم‌آمده‌است ۵ـ سرخ و سفید، بمعنی شراب نیزآمده است .

مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو برگردی　　همی گفتم اراجیفست[1] و بهتان گفتهٔ اعدا
توئی جان‌من و، بی‌جان ندانم‌زیست من‌باری　　توئی چشم من و بی‌تو ندارم دیدهٔ بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
۷۰ رباب ودف بپیش آور اگر نبود ترا سرنا[2]

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را　　خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را　　سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی[3] را
بهار آمد بهار آمد، رهیده بین اسیران را　　ببستان آ ببستان آ، ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد　　ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
عمان سلطان‌عمان‌سلطان که خاکی را نبات آرد　　ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی‌را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم　　قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان زنور افشان نتانی‌دید ذاتش را　　ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی　　فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی　　که حشر آمد که حشرآمد شهیدان رفاتی[4]را
شقایق را شقایق را توشاکر بین‌و گفتی نی　　تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان برات هر درخت آمد　　که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی[5] را

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
۷۱ که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

اگر نه عشق شمس‌الدین‌بدی درروزوشب ما را　　فراغتها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما زتاب خود　　اگر از تابش‌عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او　　رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی این کیمیای حق که هست ازمهر جان او　　که عین ذوق وراحت شد همه رنج وتعب ما را
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه　　برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان　　شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را
زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت وزهی اختر　　که مطلوب همه جانها کند ازجان طلب ما را
گزید اولب، گه‌مستی که رو، پیدامکن مستی　　چو جام جان‌لبالب‌شد ازآن می‌های لب‌ما را
عجب بختی که روبنمود ناگاهان، هزاران‌شکر　　ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
در آن‌مجلس که گردان کرداز لطف‌اوصر احیها　　گران قدروسبک‌دل‌شددل‌وجان ازطرب ما را

بسوی خطهٔ تبریز چشمهٔ آب حیوانست ؟
کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب‌مارا

---

1 ـ گفتار بیهوده ، اخبار بی‌اصل و دروغ　2 ـ نای بلند و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم ـبوده ۰　3 ـ خواب سبك　4 ـ کهنه ، پوسیده　5 ـ علامت ، نشان　عنوان

بخانه خانه می‌آرد چو بیذق شاه جان ما را   عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو   تراشیدست عالم‌راو معجون‌کرده زان ما را
زحرص وشهوتی ما را مهاری‌کرده در بینی   چواشتر می‌کشاند او بگرد این جهان ما را
چه‌جای‌ما ؛ که‌گردون‌راچو گاوان‌درخرس بست‌او   که چون کنجد همی‌کوبد بزیر آسمان ما را

خنك‌آن اشتری‌کورا مهار عشق حق باشد
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را   بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بر بست میان خود   پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد   صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو   گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گرهست دلش خارا مگریز و مرو یارا   کاول بکشد ما را واخر بکشد ما را
چون نازکند جانان اندر دل ما پنهان   بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد   آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مارا
آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد   وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید   وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۴

گر زانکه نهٔ طالب جوینده شوی با ما   ور زانکه نهٔ مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس   ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند   گر مردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید   تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی   اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد   این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی باغنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟   این یوسف خوبی رااین خوش‌قد وقامت را ؟
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را ؟   این شعشعهٔ[2] نورا این جاه و جلالت را؟
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را ؟   این روضهٔ دولت را این بخت و سعادت‌را ؟
ای خوش دل وخوش دامن‌دیوانه توئی یا من   در کش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه‌که در گردش هرگز نشوی لاغر   انوار جلال تو بدریده ضلالت را

---

۱ ــ اسیای بزرگی که با چهار پایان گردانده شود

۲ ــ پراکنده شدن و بمعنی نور و روشنائی است .

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را / چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر نازکنی خامی ور ناز کشی رامی / در بارکشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی / در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم / ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنمائیمش ؟ / کو یوسف تا بیند خوبی و فرما را ؟
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد / زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان / می‌زن بنمك هردم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آئیم / چون بی سر و پا کرد او این پا وسرما را
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی / کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش / صد گنج فدا بادا این سیم وزر ما را
در رنگ کجا آید ؟ در نقش کجا گنجد؟ / نوری که ملك سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح[1] است / مشکات[2] وزجاجه[3] گفت سینه و بصر ما را
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
خود کیست که دریابد او خیرو شر ما را

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزائی را / ماهی همه جان باید دریای خدائی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد / این عرصه کجا شاید پرواز همائی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت / تو گوش مکش این سو، هرکور عصائی را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ستی ؟ / آخر تو چه پنداری این گنج عطائی را؟
دلتنك همیداند کانجای که انصاف است / صد دل بفدا باید آن جان بقائی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می‌داند / آن سنگ که پیدا شد پولاد ربائی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاك ، ارنی / عقلی بنمی باید بی عهد و وفائی را
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمائی[4] را

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را / در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران / جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو / آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را / در بارکند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما / از شب چه خبر باشد؟ مر مردم خوابی را

۱ و ۲ و ۳ ـ سورهٔ نور آیه «۳۵»   ۴ ـ آسمانی

همکاسه ملك باشد مهمان خدائی را — باده زفلك آید مردان توابی را
نوشدلب صدیقش ز اکواب واباریقش — در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
عشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را — بوجهل کجا داند؟ احوال صحابی را
استاد، خدا آمد بی‌واسطه صوفی را — استاد، کتاب آمد صابی[۲] و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی — بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این — بند ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه — ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را

خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور وشر
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

۷۹

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟ — ای خواجه نمی‌بینی این خوش قد و قامت را؟
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه — من بر سر دیوارم از بهر علامت را
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز — خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توئی یا من — درکش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۸۰

امروز گزافی ده آن بادهٔ نابی را — برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه — بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تاخیز دای فرخ زین سو اخ وزان سو اخ — پرکن هله‌ای گلرخ سغراق[۳] و شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن — از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما راچو ز سر بردی وین جوی روان کردی — در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت‌ای جان بررسته در این میدان — لب خشك وبجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی، رو — لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی — دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز جنان خواهم تا مست و خرف[۴] سازی — این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ارچه — شیر شتر گرگین جانست عرابی را

ای جاه وجمالت خوش خامش کن ودم درکش
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

۱- سوره واقعه آیه (۱۸) ۲ ـ کودك، پسر بچه ۳ ـ کوزهٔ لوله دار سفالی ۴ ـ فساد ناشی عقل از پیری . فرتوت، کم عقل

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را / آن راه زن دل را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد / مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را / وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را
خمها است از آن باده خمها است از این باده / تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی اینُ را
آن باده بجز یک دم، دل را نکند بی غم / هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر / جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد / آنرا که بر اندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد / تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بررو رو زخم دگر می‌جو
رستم چه کند درصف دستهٔ گل و نسرین را

۸۳

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد / باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی[1]، در بر رخ ما بستی / غمخوارهٔ یاران شد، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی، هم عیش جدا کردی / نک سرده مهمان شد، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه، زان مشعلهٔ خانه / هر گوشه چو میدان شد، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش، زان شیوهٔ شیرینش / عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد، غم رفت فتوح[2] آمد / خورشید درخشان شد، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان / آن سلسله جنبان شد، تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد / عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل، در زیر مکن منزل / کان زهره بمیزان شد، تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد، هم کیسهٔ قارون شد / همکاسهٔ سلطان شد، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین، زافسون لب شیرین / با نای در افغان شد، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی، با آن همه بدبختی / نک موسی عمران شد، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی، با جهل و فرامشتی / نک یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی، از بس که در آمیزی / تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا
از اسلم[3] شیطانی شد نفس تو ربانی / ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد، کونین گلستان شد / اشخاص همه جان شد، تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی / فر تو فروزان شد، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد / ابرش شکر افشان شد، تا باد چنین بادا

۱ ـ آزردن، آزرده شدن، زخمی شدن ۲ ـ پیروزیها ـ گشایشها ۳ ـ (بفتح همزه و لام) سالمتر.

از کاخ چه رنگستش؟ وز شاخ چه تنگستش؟ | این گاو چو قربان شد، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد | این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
خاموش که سر مستم بربست کسی دستم
۸۳ اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا

ای یار قمرسیما، ای مطرب شکرخا | آواز تو جان افزا، تا روز مشین از پا
سودی، همگی سودی، بر جمله برافزودی | تا بود چنین بودی، تا روز مشین از پا
صدشهر خبر رفته، کای مردم آشفته | بیدار شد آن خفته، تا روزمشین از پا
بیدارشد آن فتنه کو چون بزند طعنه | درکوه کند رخنه، تا روز مشین از پا
درخانه چنین جمعی، درجمع چنین شمعی | دارم ز تو من طمعی، تا روز مشین از پا
میر آمد، میر آمد، وان بدر منیر آمد | وان شکر وشیر آمد، تا روزمشین از پا
ای بانك و نوایت تر وز باد صبا خوشتر | مارا تو بری ازسر، تا روزمشین از پا
مجلس بتو فرخنده، عشرت ز دمت زنده | چون شمع فروزنده، تاروز مشین از پا
این چرخ وزمین خیمه، کس دید چنین خیمه؟ | ای استن[1] این خیمه، تاروزمشین از پا
این قوم پرنداز تو، با کرو فرند از تو | زیر وزبرنداز تو، تا روز مشین از پا
در بحر چو کشتیبان، آن بیل همی جنبان | تا منزل آباقان، تا روزمشین از پا
ای خوش نفس نائی، بس نادره برنائی | چون با همه برنائی، تاروز مشین از پا
دف از کف دست آید نی از دم مست آید | با نی همه پست آید، تا روزمشین از پا
چون جان خمشیم، اما کی خسبد جان جانا؟
۸۴ تو باش زبان ما، تا روز مشین از پا

ز جام ساقی باقی چه خوردهٔ تو دلا؟ | که لحظه لحظه بر آری ز عربده علا
مگر ززهره شنیدی دلا بوقت صبوح | که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بلایش بنوش و در می بار | چه میگریزی آخر گریزتست بلا
پیاله بر کف زاهد زخلق باکش نیست | میان خلق نشستست در خلاست خلا
زهی پیاله که درچشم سرهمی ناید
۸۵ زدست ساقی معنی توهم بنوش هلا

چه شدی گر تو همچو من شدیبی عاشق ای فتا؟ | همه روز اندرآن جنون همه شب اندرین بکا[2]
ز دوچشمت خیال او نشدی یکدمی نهان | که ذوصد نور میرسد بدو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستئی ز جهان دست شستئی | که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم | ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا
ز هوسها گذشتئی بجنون بسته گشتئی | نه جنونی ز خلط وخون که طبیبش دهد دوا
که طبیبان اگر دمی بجشندی از این غمی | بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها
هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر
۸۶ که شوی محو آن شکر چولبن[3] درزلوبیا

---

۱ ـ ستون ۲ ـ گریه ۳ ـ شیر

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دل را بسحر برده جان را برسان در دل، دلرا مستان تنها
از خشم وحسد جانرا بیگانه مکن با دل آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی کن یك دعوت عامی کن تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
چون دوش اگر امشب نائی[1] و ببندی لب
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

۸۷

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا هر جا که روی ما را باخویش ببر جانا
چون در دل ماآئی تودامن خود بر کش تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان روز که زادی توای لب شکر از مادر آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هرشب بسحر کشته امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

۸۸

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید هرجا که روی، آئی فرشت همه زر بادا
وان دم که ز بد خوئی دشنام و جفا گوئی می‌گو، که جفای تو حلواست همه حلوا
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا[2]
یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

۸۹

جانا سر تویارا مگذار چنین ما را ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را خورشید دگر بنما این گنبد خضرا[3] را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را در جوش و خروش آور از زلزله دریارا
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقارا

۱ ــ نیائی ۲ ــ سرخ رنك ۳ ــ سبز رنك

مغزی که بداندیشد ان نقص بسته‌ای حان — سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودارا
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی — در ده تو طبیبانه آن دافع صفرارا
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری[1] — تو سر ده اسراری هم بی سر و بی پارا
یارب ، که چه داری توکز لطف بهاری تو — در کار در آری تو سنگ و که و خارا را
افروختهٔ نوری انگیخته شوری
نشاند صد طوفان آن فتنه و غوغارا

۹۰ شادآمدی‌ای مه رو،ای شادی‌جان‌شادآ — تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت هرشادی اندر دل ما یادی — ای صورت عشق کل اندر دل ما یادآ
بیرون‌برازاین‌طفلی مارابرهان‌ای‌جان — از منت هر دادو ، وز غصهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم ازغم دریار و رخان ما — ای دف[2]تو بنال ازدل وی‌نای[3]بفریاد آ
ای‌دل توکه زیبائی شیرین‌شو ازآن‌خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۹۱ یك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا — من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندرزن،آتش چه‌زند بامن؟ — کاندر فلك افکندم، صدآتش وصد غوغا
گرچرخ همه سرشد ورخاك همه پا شد — نی سر بهلم[4] آنرا نی پا بهلم این را
یا صافیة الخمر فی آنیة المولی
اسکر نفرأ لدأ والسکر بنا اولی

۹۲ ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا — هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی توهم مست سبوی تو — هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی — ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو — ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق‌تو خمارم در سر،ز تو می‌دارم — از حسن جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۳ در آب فکن ساقی بط زادهٔ آبی را — بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل ومی — پرکن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور وشرهین عیش بگیر از سر — پرکن ز می احمر سغراق[5]و شرابی را
بنما ز می فرخ این سو أخ وان سو أخ — بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ‌گل بی خار او — شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ ناپیدا — کاسدکند این صهبا صد خمر لعابی را

---

۱ ـ نیکان . نیکوکاران ۲ و ۳ ـ از آلات موسیقی ۴ ـ فرو گذاشتن ، واگذاشتن
۵ ـ کوزهٔ لوله‌دار سفالی .

مستان چمن پنهان اشکوفه زشاخ افشان صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعد نه‌ای خامش چون پردهٔ تست این هش
۹۴ وز صبر و فنا می‌کش طوطی خطابی را

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا زهی قدر و زهی بدر تبارك و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملك زهی مال زهی قال زهی حال زهی پر و زهی بال بر افلاك تجلی
چو جان سلسلها را بدرد بجرونی چه ذوالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا بزن گردن آنرا که بگوید که تلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهانرا چه ناقوس چه ناموس چه اعلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی وگر روح امینی چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد دل غمناك نباشد مکن بانگ و علالا
فرو پوش فروپوش نه بخروش نه بفروش توئی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بپالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار بپالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
۹۵ مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

میندیش میندیش که اندیشه گریها چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
خرف باش خرف باش زمستی وزحیرت که تا حمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و در انداز چو شیران وچو مردان گذر کن زغریها
که اندیشه جودامست برایثار حرامست چرا باید حیلت پی لقمه بریها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی
۹۶ و گر حرص بنالد بگیریم کریها

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین عرس نهانست که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی ز تست آنك دمیدی نه ز سرناست[1] خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا

۱ ــ نای بلند و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده و آنرا سرنای وسورنای و نای ترکی و نای رومی هم گفته‌اند .

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد — دم نایست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان — چه نورست وچه شورست چه سود است خدایا
ز تبه خوش موسی و ز مایدهٔ[1] عیسی — چه لوتست وچه قوتست و چه حلواست خدایا
ازین لوت و ازین قوت چه‌مستیم وچه‌مبهوت — که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار — بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم — که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک — مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی — نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا
ز شمس الحق تبریزدل و جان ودو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا

۹۷

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست وچه‌خوبست و چه‌زیباست‌خدایا
چه گرمیم چه گرمیم‌ازین عشق‌چو خورشید — چه پنهان وچه پنهان وچه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه — که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم — زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون — دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرائیم ؟ — چه بندست چه زنجیر که بر پاست خدایا
چه نقشیست چه نقشیست درین تابهٔ دلها — غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

۹۸

لب را تو بهر بوسه و هر لوت[2] میالا — تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید — تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او — کی‌یابد آن لب ، شکر بوس مسیحا
می دانك حدث باشد جز نور قدیمی — بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندردل پالیز[3] — رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی — رو از حدثی سوی تبارك و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی — کو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا[4]
از نعمت فرعون‌چوموسی کف‌ولب‌شست — دریای کرم داد مر او را ید بیضا

۱ ـ (بکسر همزه و فتح دال) خوان ، طعام ۲ ـ طعام ، طعمه ، خورش ، مثال از مثنوی مولانا : لوت خوردند و سماع آغازکرد ـ خانقه تا سقف شد پر دود وگرد ۳ ـ کشتزار ۴ ـ آش بلغورکه در آن سرکه میریزند و بعربی سکباج‌گفته میشود ، مثال از خاقانی : گر برای‌شور بائی بر در دو نان روی ـ اولتسکبا دهند از چهره آنکه شور با

خواهی که ز معده ولب هرخام گریزی / پر گوهر ورو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست[1] / هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد / کز آتش جوعست[2] تك و گام تقاضا
کو دست ولب پاك که گیرد قدح پاك ؟ / کو صوفی چالاك که آید سوی حلوا؟

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة و الکاس علینا

۹۹

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را / خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیدست چنین شهره بتی را؟ / در بر که کشیدست سهیل[3] و قمری را؟
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا / بخرید بگوهر کرمش بی گهری را
حضر خضرانست و ازو هیچ عجب نیست / کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد / نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونك نهانی / مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل وجان را بمؤثر / حمال دل و جان کندآن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا / هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند / غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم واین نی / کین جاه وجلالست خدائی نظری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید / تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم / کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد / تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را / در خانه کشد روح چنان ره گذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را / رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
روصاحب آن چشم شوای خواجه چوابرو / کور است کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاك دلان باجزاو عشق مبازید / نتوان دل وجان دادن هر محتضری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خودرا
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۱۰۰

ای از نظرت مست شده اسم و مسما / ای یوسف جان گشته زلبهات شکرخا
ما راچه ازآن قصه که گاو آمد وخر رفت / هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهائی وهم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا[4]

---

۱ ــ با غیرت ، باحمیت ۲ ــ گرسنگی ۳ ــ ستاره‌ایست که درشبهای آخر تابستان طلوع میکند ۴ ــ درخت سبز ، سدرة المنتهی نام درختی است در بهشت .

حز این بنگوئیم و گر نیز بگوییم　　گویند خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی　　تا چرخ برقص آید وصد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندو غم دنبی　　می‌غرد و می‌برد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند　　کانجا که‌تولی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین‌روی چه‌رویست　　این نور خداییست تبارك و تعالی
هم قادر و هم قاهر[1] و هم اول و آخر　　اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
هردل که نلرزیدت وهر چشم که‌نگریست　　یارب خبرش ده‌توازین عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید بسر کوی　　فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سرنیز بخارد　　شاباش زهی‌سلسله و جذب و تقاضا
درشهر چومن گول مگر عشق ندیدست　　هرلحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد وگرفتی که ز بالاست لطیفست
گر حاذق[2] جدست وگر عشوهٔ تیبا

۱۰۱

دلارام نهان گشته ز غوغا　　همه رفتند و خلوت شد برون آ
بر آور بنده را از غرقهٔ خون　　فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشك　　تماشا چون نیائی سوی دریا ؟
چو تو در آینه دیدی رخ خود　　از آن خوشتر کجا باشد تماشا ؟
غلط کردم در آیینه نگنجی　　ز نورت می‌شود لا کل اشیاء
رهید آن آینه از رنج صیقل　　ز رویت می‌شود پاك و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست　　خرابیها ، عمارتها ، بهر جا
هر آنك پهلوی تو خانه گیرد　　بپیشش پست شد بام ثریا[3]
چه باشد حال تن‌کز جان جدا شد ؟　　چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل　　کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی تو خلقان را بهر روز　　به از خوابی ضعیفان را بشبها
ترا در جان بدیدم باز رستم　　چو گمراهان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق　　جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه حسن از تو یابد ماه و خورشید　　همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و راحت خلق[4]　　که سودای تواش بخشید سودا
چو پروانه‌است خلق وروز چون شمع　　که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع ترا دید　　شبش خوشتر ز روز آمد بسیما

۱ — چیره ، غالب ، زبردست　　۲ — ماهر، استاد ، زیرك　　۳ — ستارهٔ پروین، و عقد ثریا از آنجهت‌گویندکه مجموع چند ستاره است شبیه‌گردن بند　　۴ — سوره انعام آیه (۹۶) .

همی پرد بگرد شمع حسنت   بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن ازین بیش   بگفتم این قدر، باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که به گوید حدیث قاف[1] عنقا

۱۰۲

بیا ای جان تو داده جهان را   ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم   بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد   فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست؟   از آن سوئی که آوردند جان را
از آن سوئی که هر شب جان روانست   بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را   چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصائی اژدها شد   بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که ترا این جست‌وجو، خاست   نشان خود. اوست می‌جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته است   همی پرسد ز خر این را و آن را
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت
که در دریا در آرد همگنان[2] را

۱۰۳

بسوزانیم سودا و جنون را   در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم   که بشکافند سقف سبز گون را
چه خواهد کرد شمع لا یزالی؟   فلك را وین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست دزد غم را   که دزدیدست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم   بخوابانیم عقل ذو فنون را
چو گردد مست، حد بروی برانیم   که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زوبع و استاد جمله است   چه داند حیلهٔ ریب المنون را
چنانش بیخود و سر مست سازیم   که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به   که تا عبرت شود لا یعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد   کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او ببیند   ستون این جهان بی ستون را
که سرگردان بدین سرهاست گرنه   سکون بودی جهان بی سکون را
تن با سر نداند سر، کن را   تن بی سر شناسد کاف و نون را
یکی لحظه بنه سر ای برادر   چه باشد از برای آزمون را؟
یکی دم رام کن از بهر سلطان   چنین سگ را چنین اسب حرون[3] را

۱ ــ نام کوهی است موهوم، مثال از مثنوی مولانا:
گاه خورشید و گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
۲ ــ گروه و جماعت حاضر، مثال:
هیچ از هیچکس دریغ نداشت   همه از بهر همگنان آورد.
۳ــ توسن سرکش، اسب

تو دوزخ دان خود ا ناهی عالم ‌ ‌ ‌ ها سو نم صب این سر مردن را
حنان اندر صفات حق فرو رو ‌ ‌ ‌ که بر نائی نبینی این برون را
چه جوئی ذوق این آب سیه را ؟ ‌ ‌ ‌ چه بوئی سبزهٔ این بام تون را ؟
خمش کردم نیارم شرح کردن ‌ ‌ ‌ ز رشك و غیرت هر خام دون را

نما ای شمس تبریزی کمالی
۱۰۴ که تا نقصی نباشد کاف و نون را

سلیمانا بیار انگشتری را ‌ ‌ ‌ مطیع و بنده کن دیو و پری را
بر آر آواز ردوها[1] علی ‌ ‌ ‌ منور کن سرای ششدری را
بر آوردن ز مغرب آفتابی ‌ ‌ ‌ مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مهتری یابد هر آنکس ‌ ‌ ‌ که بهر حق گذارد مهتری را
بنه بر خوان جفان کالجوابی[2] ‌ ‌ ‌ مکرم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسهٔ سر را طرب ده ‌ ‌ ‌ تو کن مخمور چشم عبهری[3] را
ز سورتهای غیبی پرده بر دار ‌ ‌ ‌ کسادی ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم ‌ ‌ ‌ روان کن چشمهای کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه در رو ‌ ‌ ‌ پذیرا شو شراب احمری[4] را
زر و زن را بجان میرست زیرا ‌ ‌ ‌ برین دو دوخت یزدان کافری را
جهاد نفس کن زیرا که اجری ‌ ‌ ‌ برای این دهد شه لشکری را
دل سیمین بری کز عشق رویش ‌ ‌ ‌ ز حیرت گم کند زر هم زری را
بدان دریا دلی کز جوش ونوشش ‌ ‌ ‌ بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگوئی ‌ ‌ ‌ برشك آری تو سحر سامری[5] را

خمش کردم که پایم گل فرو رفت
۱۰۵ تو بگشا پر نطق جعفری را

دل و جان را درین حضرت بپالا ‌ ‌ ‌ چو صافی شد رود صافی ببالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی ‌ ‌ ‌ لب خود را بهر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاك ماند ‌ ‌ ‌ که جانبازست و چست و بی مبالا
نبرد عقل جزوی زین عقیله ‌ ‌ ‌ چو نبود عقل کل بر جزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن ‌ ‌ ‌ چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گر گینست و گر خارست این حسه ‌ ‌ ‌ کسی خود را برین گرگین ممالا
چو شد ناسور[6] ریش گرگین چنین گر ‌ ‌ ‌ طلی سازش بذکر حق تعالی
اگر خواهی که این در باز گردد ‌ ‌ ‌ سوی این در روان وبی ملال آ

۱ـ سوره ص آیه (۳۲) ۲ ـ سورهٔ سبا آیه (۱۲) ۳ ـ نرگس ، یاسمین ۴ ـ سرخ
۵ ـ نام ساحری بوده و سامر بمعنی افسانه‌گوو سحار است ۶ ـ زخمی که آب کشیده
و ورم و چرك کرده باشد

رها کن صدر و ناموس و تکبر میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر که این ساعت نمی‌گنجد علالا
جواب آن غزل که گفت شاعر
بقائی شاء لیس هم ارتحالا

۱۰۶
خبر کن ای ستاره یار ما را که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر بگردانی دل خود نه دشمن بشنود اسرار ما را ؟
پس اندر عشق دشمن‌کام گردم که دشمن می نپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر گل بر سرستت تا نشوئی بیار و بشکفان گلزار ما را
بیا ای شمس تبریزی نیر
بدان رخ نور ده دیدار ما را

۱۰۷
چو او باشد دل و دلسوز ما را چه باشد شب ؟ چه باشد روز ما را
که خورشید ار فرو شد ار برآمد بس است این جان جان‌افروز ما را
تو مادر مرده را شیون میاموز که استادست عشق آموز ما را
مدوزان خرقهٔ ما را مدران نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه‌کس بر عدو پیروز خواهد جمال آن عدو ، پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید
ولیکن عشق رنج اندوز ما را

۱۰۸
مرا حلوا هوس کردست حلوا میفکن وعدهٔ حلوا بفردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست که صوفی را صفا آرد نه صفرا
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین که هر دم می‌رسد بویش ز بالا
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر ز دل خور هیچ دست و لب میالا
از آن دستست این حلوا از آن دست بخور زان دست ای بی‌دست و بی‌پا
دمی با مصطفا و کاسه باشیم که‌او می‌خورد از آنجا شیر و خرما
از آن خرما که مریم را ندا کرد کلی و اشربی و قری عینا[1]
دلیل آنك زاد؛ عقل کلیم ندایش می‌رسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیائید
که خوان آراسته‌است و یار تنها

۱ ــ سوره مریم آیه (۲۶)

امیر حسن خندان کن حشم[1] را	وجودی بخش مر مشتی عدم را
سیاهی می‌نماید لشکر غم	ظفر ده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی را بکن شاد	غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از جمالت	که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان برسیمین چو زر کن	تو لعلی کن رخ همچون زدم را
دلا چون طالب بیشی عشقی	تو کم اندیش در دل بیش و کم را
بنه آن سر بپیش شمس تبریز
۱۱۰ که ایمانست سجده آن صنم را

ببرج دل رسیدی بیست[2] اینجا	چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
بسی این رخت خود را هر نواحی	ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بشد عمری و از خوبی آن مه	بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
ببین آن حسن را کز دیدن او	بدید و نابدیدی بیست اینجا
بسینهٔ تو که آن پستان شیرست
۱۱۱ که از شیرش چشیدی بیست اینجا

بکت عینی غداة البین دمعاً	و اخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت علینا	بان غمضتها یوم التقینا
چه مرد آن عتابم؟ خیز یارا	بده آن جام مالا مال صهبا[3]
نرنجم زانچ مردم می برنجند	که پیشم جمله جانها هست یکتا
اگر چه پوستینی باز گونه	بپوشیدست این اجسام بر ما
ترا در پوستین من می‌شناسم	همان جان منی در پوست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران	چرا سازیم با خود جنگ وهیجا[4]؟
یکی جانیم در اجسام مفرق	اگر حردیم اگر پیریم و برنا
چراغکهاست کاتش را جدا کرد	یکی اصلست ایشان را و منشا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی	که سرهاشان نباشد غیر پاها
درین تقریر[5] برهانهاست در دل	بسر با تو بگویم یا باخفا؟
غلط، خود تو بگوئی با تو آن را
۱۱۲ چه تو بر توست بنگر این تماشا

تو بشکن چنگ ما را ای معلا	هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم	چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد	بسی چنگی پنهانیست یارا

۱ ـ خدمتکاران، اهل و عیال ۲ ـ مخفف بایست از مصدر ایستادن ۳ ـ بمعنی سرخ و سفید و نیز بمعنی شراب هم آمده است ۴ ـ کارزار، نبرد، پیکار، جنگ ۵ ـ اقرار کردن بیان کردن

ترنگ و تننتش رفته بگردون | اگر چه ناید آن در گوش صما[1]
چراغ و شمع عالم گر بمیرد | چه‌غم‌چون سنگ وآهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی[2] | نیابد گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاك از گهردان | که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست | برابر نیست فرع واصل اصلا
دهان بر بند و بگشا روزن دل
۱۱۳ از آن ره باش با ارواح گویا

برای تو فدا کردیم جانها | کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش | رسیده تیرکاری زان کمانها
اگر دل را برون آریم پیشت | ببخشائی بر آن پر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت | مها دشمن چه گوید جز چنانها ؟
بیا ای آفتاب جمله خوبان | که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست | که گردد سود با بودت زیانها
گمان او بستش[3] زهر قاتل
۱۱۴ که در قند تو دارد بد گمانها

زروی تست عید آثار ما را | بیا ای عید و عیدی آر ما را
تو جان عید و از روی تو جانا | هزاران عید در اسرار ما را
چو ما در نیستی سر در کشیدیم | نگیرد غصهٔ دستار[4] ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم | نباشد غصهٔ اغیار ما را
شما را اطلس و شعر خیالی | خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شما را | عتاب دلبر عیار ما را
شما را عید در سالی دو بارست | دو صد عیدست هر دم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان | جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد | براق احمد مختار ما را
اگر عالم همه عیدست و عشرت | برو عالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز | بدست این و آن مگذار ما را
چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
۱۱۵ سخن کوتاه شد این بار ما را

ای مطرب دل برای یاری را | در پردهٔ زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر | همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست ؟ | در مجلس عشق جانسپاری را

۱ـ مونث اصم بمعنی کر ۲ ـ جمع اغنیه بمعنی آوازها ، سرودها ۳ ـ مخفف اورا بستش است
۴ـ (بفتح دال) دستمال ، شال ، عمامه

چون دولت بی شمار را دیــدی بسیار بـدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی کـو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل ز کار وامـاندم وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مـرا و مجلس را کـاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفانرا
جـا نیست دگر شراب خواری را

۱۱۶
اندر دل ما تـوئی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق ، شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشك ما را
ای خلق حدیث او مگویید باقی همه شاهـدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد آنکس کـه بدید کبریا[1] را
بر غیر خدا حسد نیارد آنکس که گمان برد خدا را
گر رشك و حسد بری برو بر کین رشك بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
بوبکر و عمر بجان گزیدند عثمان و علیّ مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۷
ای جان و قوام جمله جانها پرّ بخش و روان کن روانها
با تو ز زیان چه باك داریم ای سود کن همه زیـانها
فریاد ز تیرهای غمـزه وز ابروهـای چون کمانهـا
در لعل بتان شکر نهـادند بگشاده بطمع آن دهـانها
ای داده بدست ما کلیدی بگشاده بدان در جهـانهـا
گر زانك نه در میان مائی بر بستهٔ چراست این میانها؟
ور نیست شراب بی نشانیت پس شاهد چیست این نشانهـا
ور تو ز گمان ما برونی پس زنده ز کیست این گمانها
ور تو ز جهان مـا نهانی پیدا ز کی میشود نهانها
بگـذار فسانهای دنیـا بیزار شدیم مـا از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد در دلش جنانها
آنکو قدم ترا زمین شد کی یاد کند ز آسمانها ؟
بر بند زبان ما بعصمت
ما را مفکن درین زبانها

۱ـ عظمت ، بزرگی: مثال ازسعدی :
شکروسپاس ومنت وعزت‌خدای را پروردگار خلق و خداوندکبریا

ای سخت گرفته جادوی را — شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احولست[1] دیده — در دیده نهاده دوی را
بنموده از ترنج آلو — کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را گرگ — بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده سحرت — طومار خیال منطوی[2] را
بر باد هدایتست ریشش — از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم[3] کرد سحرت — ای ترك نموده هندوی را
چون پشه نمود وقت پیکار — پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند — تقدیر و قضای مستوی را

سوفسطائی مشو خمش کن
بگشای زبان معنوی را

۱۱۹
از دور بدیده شمس دین را — فخر تبریز و رشك چین را
آن چشم و چراغ آسمان را — آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر — هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کرا کشم بزاری؟ — گفتمش که: بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی — از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده — وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله، زان می — سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود — بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را — بر اسپ فلك نهاد زین را
بنشین کژ و راست گو که نبود — همتا شه روح راستین را
والله که از و خبر نباشد — جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد — او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر دراو گشادیم — یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه — آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم — جان تو که باز گو همین را

چون می نرسم بدستبوسش
بر خاك همی زنم جبین[4] را

۱۲۰
بنموده مه وفا از اینجا — هر گز نرویم ما از ینجا
اینجا مدد حیات جانست — دوقست دو چشم را از ینجا

۱ــ بیچ چشم‌وا نرا درفارسی لوچ گویند ۲ــ(بضم میم وفتح طاو کسر واو) درهم پیچیده، گرد آمده
۳ ــ فرقه‌ای که منکر حسات و بدیهیات هستند و بسیاری‌از اوضاع عالم‌را وهم و خیال میدانند
۴ــ پیشانی، جبهه

اینجاست که پا بگل فرو رفت	چون بر گیریم پا ازینجا ؟
اینجا بخدا که دل نهادیم	کس را مبر ای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد	مرگست بدان جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید	روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد	زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بر دار	یکبار دگر بر آ ازینجا
اینجاست شراب لا یزالی	در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست	مشکی پر کن سقا ازاینجا

اینجا پر و بال یافت دلها
بگرفت خرد هوا ازینجا

۱۳۱

بر خیز و سبوح را بیارا	پر لخلخه[1] کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز	ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسیدکو چه ساقیست ؟	قندست و هزار رطل[2] حلوا
آن ساغر پر عقار[3] بر ریز	بر وسوسهٔ محال پیما
آن می که چو صعوه[4] زو بنوشد	آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی	بر جه سبك و میان ما آ
می‌گرد و چو ماه نور می‌ده	حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف زنان کن	وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان	در عربده های و در علالا
در گردن این فکنده آن ، دست	کای شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل	می‌بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت	که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز	کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد	آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی	کز سکر[5] چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست	در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش ونی قیست و نی جنگ[6]	ساقیست و شراب مجلس آرا

خامش که ز سکر نفس کافر
می گوید لا اله الا

۱ــ ترکیبی‌ازچیزهای خوشبو ماننده‌شك‌وعنبروکافور ۲ــ مقیاس وزن‌مایعات برابر ۸۴مثقال بمعنی پیمانهٔ شرابهم آمده است ۳ــ مال برگزیده و در اینجا بمعنی شراب است . ۴ ــ گنجشك ۵ــ مستی ۶ــ سورهٔ صافات آیه (۴۶) وسوره واقعه آیه (۱۹)

تا چند تو پس روی ؟ بپیش آ   در کفر مرو ، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین ، بنیش آ   آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی   پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی   آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو ببی خودی ببستی   می دانك تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی   آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفهٔ بزادی   چشمی بجهان دون[1] گشادی
آوه که بدان قدر تو شادی   آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی   در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی   آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی   وز طالع سعد نیك فالی
از هر عدمی تو چند نالی   آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنك خارا   تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا   آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی   سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و پر آتش آیی   آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی   شمس تبریز شاه و ساقی
۱۲۳ سبحان الله زهی رواقی[2]
آخر تو باصل اصل خویش آ

چون خانه روی ز خانهٔ ما   با آتش و با زبانهٔ ما
با رستم زال تا نگویی   از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا جز صادقان ندانند   مکر و دغل[3] و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم   چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او ببینی   آنجاست یقین نشانهٔ ما
از عشق بگو که عشق دامست   زنهار مگو ز دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نگویی   ای محرم دل ، فسانهٔ ما
گر تو بچنینهٔ بگویی   و الله که توئی چنانهٔ ما
اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما

۱ـ پائین ، پست‌وخسیس ، فرومایه   ۲ ـ پیشخانه ، ایوان ، سایبان ورواقیان‌حکماء‌اشراقیین راگویند   ۳ـ نادرست، حیله‌گر، مکار

دیدم رخ خوب گلشنی را ... آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا ... آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که : جان سپارم آنجا ... بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد ... آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد وگفت : من چه گویم؟ ... این بخت و سعادت سنی[1] را
این بوی گلی که کرد چون سرو ... هر پشت دو تای منحنی را
در عشق بدل شود همه جبر ... ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان جان رسیدی ... وی تن بگذاشتی تنی را
با قوت زکات دوست ماراست ... درویش خورد زر غنی را
آن مریم درد مند یابد ... تازه رطب تر جنی[2] را
تا دیدهٔ غیر بسر نیفتد ... منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مراد امنست ... در عزلت جوی ایمنی را
عزلت گه چیست ؟ خانهٔ دل ... در دل خو گیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رسانند ... آن ساغر باقی هنی[3] را
خامش کن و فن خامشی گیر ... بگذار تو لاف پر فنی را

١٢٥ زیرا که دلست جای ایمان
در دل می دار مؤمنی را

دیدم شه خوب خوش لقا را ... آن چشم و چراغ سینها را
آن مونس و غم گسار دل را ... آن جان و جهان جان فزا را
آنکس که خرد دهد خرد را ... آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده گه مه و فلك را ... آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جدا همی گفت ... کای : شکر وسپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی ... از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که : ز جست و جوی رستم ... چون یافتم اینچنین عطا را
گفت : ای موسی سفر رها کن ... وز دست بیفکن آن عصا[4] را
آن دم موسی ز دل برون کرد ... همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیك[5] این بود این ... کز هر دو جهان ببر ولا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد ... دل داند رشك انبیا را[6]
گفت ای موسی: بکف چه داری ... گفتا که : عصاست راه ما را
گفتا که عصا ز کف بیفکن ... بنگر تو عجایب سما را

١- رفیع . عالی . بلند ٢- سوره مریم آیة (٢٥) ٣- گوارا ٤- سوره نمل آیه (١٠)
٥- سورهٔ طه آیه (١٢) ٦- سوره طه آیه (١٨ و ١٩)

افکند و عصاش اژدها شد — بگریخت چو دید اژدها[1] را
گفتا که : بگیر تا منش باز — چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری — سازم دشمنت متکا را
تا از جز فضل من ندانی — یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مار گردد — چون درد دهیم دست وپا را
ای دست مگیر غیر ما را — ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هر جا — رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الا — آمد بترش پی جزا را
از دانه گریز بیم آنجاست — بگذارد بعقل بیم جا را

۱۳۶ شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت ببرد لطفها را

ساقی تو شراب لا مکان را — آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش روانی — سر مست و روانه کن روان را
یکبار دگر بیا در آموز — ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ — بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را — حسرت ده طالبان نان را
نان مدرایست حبس تن را — می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را — بگشا سر خم آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را — بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند — تا نشناسیم این و آن را

۱۳۷ خاموش که آن‌جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را

گفتی که : گزیدهٔ تو بر ما — هر گز نبدست[2] این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت — بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم — در سایهات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته — چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم — مانند گهر میان دریا
داری سر ما ، سری بجنبان — تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کردهٔ مرا دوش — کو زهره که تا کنم تقاضا ؟
گردست نمی رسد بخورشید — از دور همی کنم تمنا

خورشید وهزار همچو خورشید
در حسرت تست ای معلا

۱ــ سوره طه آیه (۲۱ و ۲۲) ۲ــ مخفف نبوده است .

گستاخ مکن تو ناکسان را — در چشم میار این خسان را
در زی[1] دزدی چو یافت فرصت — کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر در — هم نیز نبند لایق آن را
پیشت بفسوس و سخره آیند — از طمع ، مپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پر غمانند — چون دور کنند ز توغمان[2] را؟
جز خلوت عشق نیست درمان — رنج باریك اندهان را
یا دیدن دوست یا هوایش — دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست ، در خیالش — می دار تو در سجود جان را
پیشش چو چرا غپایه می ایست — چون فرصتهاست مر مهان[3] را
وا مانده ازین زمانه باشی — کی بینی اصل این زمان را؟
چون گشت گذاره از مکان چشم — زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی ، تن چو قازغانی — بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش ببینی ز اندرونت — زان پس نخری تو داستان را
نظاره نقد حال خویشی — نظاره درونست راستان را
این حال بدایت[5] طریقست — با گم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند — این چون گویم مرآن کسان را؟
مقصود ازین بگو و رستی — یعنی که چراغ آسمان را
مخدوم شمس حق و دین را — کو هست پناه انس و جان را

۱۲۹ تبریز از او چو آسمان شد
دل گم مکناد نردبان را

کو مطرب عشق چیست دانا — کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و این ندیدم — در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی — طوبی لك یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضر وار — تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما بدو بر — کاندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان — آرد بحبیب عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب — عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آید — با آب دو دیده چرخ جانها

ذکرست کمند وصل محبوب
خاموش که جوش کرد سودا

۱ ــ خیاط ۲ ــ غمگین ، غمناك ۳ ــ بزرگان ۴ ــ دیگ بزرگ مسی یا چدنی
۵ ــ اول کار ، آغاز

۱۳۰ ما را سفری فتاد بی ما — آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد — رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم — ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می — ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز — ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد ، گوییم — ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما — بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده‌است — بنده‌است چو کیقباد بی ما

ماییم ز نیك و بد رهیده
۱۳۱ از طاعت وار فساد بی ما

مشکن دل مرد مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت — قربان نکنند لاغری را
مخمور توام ، بدست من ده — آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور — آن چشم خمار عبهری[1] را
فرمای بهندوان جادو — کز حد نبرند ساحری را
در ششدره[2] فتاد عاشق — بشکن در حبس ششدری را
یك لحظه معز مانه پیش آ — جمع آور حلقهٔ پری را
سر می نهد این خمار از بن — هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان ببسته — تنگ شکر معسکری[3] را
ای عشق برادرانه پیش آ — بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق — مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن — این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان — آن ساغر زفت[4] کوثری را
پیغام ز نفخ صور[5] داری — بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباعت[6] علمدار — بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ — این صحن رخ مزعفری[7] را

اسپید نمی کنم دگر من
۱۳۲ در ریز رحیق[8] احمری را

بیدار کنید مستیان را — از بهر نبیذ[8] همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی — از خم قدیم گیر آن را

۱ـ نرگس ، یاسمین ۲ ـ (بکسر شین وفتح دال) اصطلاحی آست در بازی نرد ۳ ـ لشکرگاه اردوگاه ۴ ـ پر ومالامال ۵ ـ شاخی که در آن میدمند ۶ ـ رنگرزی ۷ ـ زعفرانی ۸ ـ خالص، شراب بینش ۸ ـ شراب ، مثال از مولانا ،
چون خطاب یار شیرین و لذیذ — مست کرد آن مانك آبش چون نبیذ

بر راه گلو گذر ندارد   لیکن بگشاید او زبان را
جان را تو چو مشك ساز ساقی   آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش   آن مشك سبك دل گران را
وز ساغرهای چشم مستت   در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده بادهٔ ده   تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنان گذارد   اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره   جو یا گشتست آن عیان را
آن نافهٔ مشك را بدست آر   بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشك   صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجدهٔ کن
۱۳۳ شمس تبریز در فشان را

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا   سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی ، خسروی، جان پروری   دلربائی، جانفزایی ، بس لطیف وخوش‌لقا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نوراو   چون بهشت جاودانی گشته از فرو ضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف   رویشان چون ماه تابان پیش آن‌سلطان‌ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها   چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود   وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یك نظر   پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها برهم زند ، خود نور او   کی گذارد در دو عالم پردهٔ را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل   جمع اضداد[1] از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود   محو گشت آنجا خیال حمله شان‌وشدهبا[2]
لیك اندر محو ، هستیشان‌یکی صد گشته بود   هست محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت   ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم   هر زمان زنار[3] می ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم ، تو بها را رد مکن   گفت بس را هست پیشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده‌ام   چون حجاج گم شده اندر مغیلان[4] فنا
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
۱۳۴ این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

در میان پردهٔ خون عشق را گلزار ها   عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل گوید: شش‌جهت حدست وبیرون راه نیست   عشق گوید : راه هست و رفته‌ام من بارها

---

۱ ـ جمع ضد   ۲ ـ گرد وخاکی که از زمین بلند شود و بهدر رود   ۳ ـ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند مثال ازحافظ :

حافظ این خرقه که داری توبه‌بینی روزی   کـه چه زنار ز زیرش بدغا بکشایند

۴ـ درختی است خاردار که‌خارهایش کج ودرشت میباشدو بیشتر درراه مکه است .

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد ‌ ‌ ‌ عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق ‌ ‌ ‌ ترک‌منبرها بگفته ، برشده بر دارها[1]

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها ‌ ‌ ‌ عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید : پا منه کاندر فنا جز خار نیست ‌ ‌ ‌ عشق گوید : عقل‌را کاندر تواست آن‌خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن ‌ ‌ ‌ تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف ‌ ‌ ‌ چون بر آمد آفتابت محو شد گفتارها

۱۳۵

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را ‌ ‌ ‌ کو بیك جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج‌را

اطلس و دیباج[2] بافد عاشق از خون جگر ‌ ‌ ‌ تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هردو جهان ؟ ‌ ‌ ‌ پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را؟

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال ‌ ‌ ‌ از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت ‌ ‌ ‌ زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی؟ ‌ ‌ ‌ بنده ، احبار[3] بخارا خواجه نساج را

بلمهٔ[4]شان تا نگیری ریش کوسه در نبرد ‌ ‌ ‌ هندوی ترکی میاموز آن ملك تمغاج[5] را

همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع‌شاه ‌ ‌ ‌ آنك تلقین می‌کند شطرنج مر لجلاج[6] را

ای که میر خوان بغراقان روحانی شدی ‌ ‌ ‌ بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را؟

عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل ‌ ‌ ‌ عشق دایم می کند این غارت و تاراج را

بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند ‌ ‌ ‌ پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

۱۳۶

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود[7] را ‌ ‌ ‌ در صبوح آور سبك ، مستان خواب‌آلودرا

یك بیك در آب افکن جمله تر و خشك را ‌ ‌ ‌ اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن شاخی از آب‌حیات ‌ ‌ ‌ چون گل نسرین بخندان خار غم‌فرسودرا

بلبلان را مست گردان مطربان را شیر گیر ‌ ‌ ‌ تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را

باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده ‌ ‌ ‌ کوری آن حرص افزون جوی کم پیمودرا

هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را ‌ ‌ ‌ هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را

می میاور، زان بیاورکه می از وی جوش کرد ‌ ‌ ‌ آنك جوشش در وجود آورد هر موجودرا

زان مئی‌کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل ‌ ‌ ‌ زان مئی‌کو روشنی بخشد دل مردود را

هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح ‌ ‌ ‌ کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را

بر فشان‌چندانك ما افشاند،گردیم از وجود ‌ ‌ ‌ تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را

همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را ‌ ‌ ‌ چون ایازی دیده در خود هستی‌محمودرا

۱ـ کنایه‌دارزدن‌منصوراز حلاج‌میباشد ۲ـ معرب‌دیبا ، پارچه ابریشمی ۳ـ علماءو پیشوایان‌روحانی یهود ۴ـ ریش بلندوانبوه ۵ـ نشان ، داغ وتمغاچی‌کسی‌که‌کالائی را پس‌از گرفتن خراج‌و مهر و علامت‌میگذاشته ۶ـ نام شطرنج بازمعروفی‌که عوام‌آنرا لیلاج‌گویند ۷ـ خوشهٔ انگور

شمس تبریزی بر آر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را — محو کن هست وعدم را ، بر دران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب — بر کند از بیخ هستئی چو کوه قاف را
در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ — در زمان بیرون کند جولاه[1] هستی باف را
آن میی کز ظلم و جود و کافریهای خوشش — شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان — زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
جام جان پر کن از آن می، بنگر اندر لطف او — تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
تن چو کفشی، جان حیوانی درو چون کفشگر — راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف[2] را؟
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر ؟ — آتش غیرت کجا باشد دل خزاف[3] را ؟
سیف حق کشت شمس الدین ما در دست حق — آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف[4] را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد — ای خدا ضایع مکن این سیر واین الحاف[5] را

۱۳۸ شهر تبریزست آنك از شوق او مستی بود
گر خبر گردد ز سر سر او، اسلاف را

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما — آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بر درید — غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچو سگان کوی او خون خوار شد — آفرینها صد هزاران بر سك خون خوار ما
در نوای عشق آن صد نو بهار سرمدی — صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست — لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب[6] از جان بتافت — ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب — رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

۱۲۹ عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
چونك شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا ؟ — گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا ؟
می کشد هر کر کسی احزات[7] را هر جانبی — چون نه مرداری تو بلك باز جانانی چرا؟
دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید — دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا ؟
آنك او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك — این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا؟
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننك داشت — زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا ؟
تو چنین لرزان او باشی و او سایه تواست — آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا ؟
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود — تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا ؟

۱ـ بافنده ۲ـ کفشگر سفال سازنده ۴ـ شمشیرزن ۵ ـ دامن کشان رفتن بنازو در بن کوه رفتن ۶ـ سورهٔ نور آیه (۳۵) ۷ـ مخفف اجزای ترا

چون درو هستی ببینی گوئی آن من نیستم — دعوی او چون نبینی گوئیش آنی چرا ؟
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست — از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا ؟

شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش
۱۴۰ ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا ؟

سکه[1] رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تك دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌است و تر — خشك بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این همای دل که خو کردست در سایهٔ شما — جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی ؟ — هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
زور من تابید جان و در خیالش بنگرید — گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران جان فدا شد ازپی بادهٔ الست[1] — عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
هر دو ده یعنی‌دو کون از بوی تو رونق گرفت — در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
چشم زاهد پر ز نور از بهر دیدار تواست — ای که هر دو چشم را یك پر مبادا بی شما
بی شما هر مزی ما گر سنجر و خسرو شوند — خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد
۱۴۱ دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما — چشم بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر — صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت — کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد — کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت
۱۴۲ تا بود آن رنج همچون عقل جان‌آرای ما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما — مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد — گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند — با دوزلف کافرت کایمان[2] مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او — تاج و تخت وچتر این‌سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده — جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون شد عیسی شما — ملك مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

چون بنقد عشق شمس‌الدین تبریزی خوشم
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی‌شما

۱ــ روز ازل ۲ــ نسخه: که ایمان

جمله یاران تو سنگند و توئی مرجان چرا؟ — آسمان باجملگان جسمست وبا تو جان چرا؟
چون توآیی جزو جزوم جمله دستك می زنند — چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی — می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا ؟
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود — چون ببیند آن خطت را، می‌شود خطخوان چرا ؟
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او — جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا ؟
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست — جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا ؟
کو یکی برهان که آن از روی‌تو روشنترست؟ — کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا ؟
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت — بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا ؟
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست — گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا ؟
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان — جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند — این سواران باز می مانند از میدان چرا ؟
۱۴۴ هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا — زین سپس با خود نماند بو العلی و بو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب — آنك جان می جست او را در خلا و در ملا
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود — همچنانك آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید — چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
چون سمندر[1] در میان آتشش باشد مقام
۱۴۵ هر که دارد دردل وجان اینچنین شوق وولا

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را — گفتمش: خدمت رسان ازمن تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم: این سجده بدان خورشید بر — کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش — گفتمش: از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود — طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیرده ما را زگردش وارهان — ای توچاره کرده هردم صد چومن بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل — چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
۱۴۶ ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا ؟ — لوح محفوظت شناسد یا ملایك بر سما ؟
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم ؟ — چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها ؟
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق — کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا

۱ـ جانوری است که درآب و خشکی زندگی میکند هرگاه با تش برسد مادهٔ از خود خارج میکندکه آتش را خاموش میکند . مثال :
بآتش درون بر مثال سمندر — بآب اندرون بر مثال نهنگان

پر در پر بافته رشك احد گرد رخش   جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا[1]
غیرت و رشك خدا آتش زند اندر دو كون   گر سر موئی زحسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته   نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی
غاشیهٔ[1] تبریز را برداشته جان سها[2]

۱۴۷

ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها   ای بزودی بار كرده بر شتر احمالها
شب شد و در چین ز هجران رخ چون آفتاب   در فتاده در شب تاریك بس زلزالها
چون همی رفتی بسكتهٔ حیرتی حیران بدم   چشم باز ومن خموش و می شد آن اقبالها
ورنه سكتهٔ بخت بودی‌مر مرا خود آن زمان   چهره‌خون آلود كردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو   در زمان قربان‌بكردی‌خود چه باشد مالها
تا بگشتی در شب تاریك ز آتش نالها   تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق   سنك خون گریداگر زان بشنود احوالها
قدها چون تیر بوده گشته در هجران كمان   اشك خون آلود گشت و جملهٔ دلها دالها
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید   در صف نقصان نشست است از حیا مثقالها
از برای جان پاك نور پاش مه وشت   ای خداوند شمس دین تا نشكنی آمالها
ازمقال[3] گوهرین بحر بی پایان تو   لعل گشته سنگها وملك گشته حالها
حالهای كاملانی كان ورای قالهاست   شرمسار از فر و تاب آن نوا در قالها
ذره‌های خاك هامون[4] گر بیابد بوی او   هر یكی عنقا شود تا برگشاید بالها
بالها چون برگشاید در دو عالم ننگرد   گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاك تبریز صفا   كحل[5] بادا تا بیابد زان بسی اكمالها
چونك نور افشان كنی درگاه بخشش روح را   خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمالها
خود همان بخشش كه كردی بی خبر اندر نهان   می‌كند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شكافد، مرغ معنی بر پرد   تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم تو بنویس ای‌حسام‌الدین‌ومی‌خوان مدح او   تا برغم، غم ببینی بر سعادت خالها
گرچه دست‌افزار كارت‌شدزدست‌باك نیست
دست شمس‌الدین دهد مربات را خلخالها

۱۴۸

در صفای باده بنما ساقیا تو رنك ما   محرمان كن تا رهد هر دو جهان از ننك ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد   در هوا ما را كه تا خفت پذیرد سنك‌ما
بر كمیت می تو جان را كن سوار راه عشق   تا چو یك گامی بود بر ما دو صدفرسنك‌ما
وا رهان این‌جان ما را تو برطل[6] می از آنك   خون چكید از بینی و چشم دل آونك ما

۱- پوشاننده، پرده، برده‌دل ۲- ستاره‌ایست دردب‌اصغر ۳- گفتار، سخن ۴- دشت، زمین هموار ۵- سرمه ۶- پیمانه شراب، وزن مایعات برابر با ۸۴ مثقال. مثال ازحافظ:
رطل گرانم ده‌ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد

ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس / می دود انـدر عقب اندیشهای لنك ما
در طرب اندیشها خر سنك باشد جان گداز / از میان راه برگیرید این خرسنك ما

۱۴۹ در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز در پردهٔ عشاقی چنك ما

آخر از هجـران بوصلش در رسیدستی دلا / صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
از ورای پردها تو کشتهٔ چون می ازو / پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کز بمـاند / همچو جنك از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان سوی عس وعدم چون خاص خاص خسروی / همچو ادبیران[1] چه در همنی خزیدستی دلا؟
بار جانی شستهٔ بر ساعد خسرو بباز / پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو / از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلك چون ماهی بدریا ، بلك چون قالب بجان / در هـوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، از شاهان عالم برگزید / تو ز قرآن گزینش ، بر گزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت توگزیدی باك نیست / گر ز زخم خشم ، دست خودگزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت ازآنك / در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
۱۵۰ کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریان مـا / از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال ؟ / چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بحر باداوصاف خویش / رونماید کشتی آن نوح بس پنهـان ما
بحر وهجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد / پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می بارید اکنون دیدهٔ گریان ما / سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق وغرب این زمین ازگلستان یکسان شود / خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ / چنك عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشهٔ / جام می را می دهد در دست با دستان ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیـده زان بتان / تا ز حیرانـی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان سودا نعره زن ، ها ، این بتان سیمبر / دل گود احسنت ، عیش خوب بی پایان ما

خاك تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
۱۵۱ چون صفای کوثر وچون چشمهٔ حیوان ما

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا / باده گردان چیست آخر داز داورت ساقیا
ساقی گل رخ ز می این عقل ما را خارانه / تا بگردد جمله گل این خار خارت ساقیا

۱ـ از انواع مار است.

جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بسرم   تا حر طاوسی شود این زهر ومارت ساقیا
کار را بگذار ، می را بار کن بر اسب جام   تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببند خود دری   می‌کند ای سخت جان‌خاکی‌وخوارت ساقیا
چشمهٔ رواق[1] می را نحل[2] بگشا سوی عیش   تا ز چشمهٔ می شود هر چشم چارت ساقیا
عقل بامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب   تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
بی خودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار   تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست ، بینی عیش خود را برکنار   چون بگیرد در بر سمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در ، یار را از بی‌خودی   چونك بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا

۱۵۲ از می تبریز گردان کن پیاپی رطلها
تا ببرد تارهای چنك عـارت ساقیا

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان مـا   بی سرو سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر   هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان   گشته درمستی جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود   کاندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش‌خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد   تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها   تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار   پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را   ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس برآرد نیش ـ‌ـ‌ـنی کز سرش خون می چکد   پس ز جان عقل بگشاید رك شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام   تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانرا شمس دین   آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب   تا ببیند حال اولیان[3] و آخریان[4] ما

۱۵۳ شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را   از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق[5] را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما   جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر   سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه   نقشها می رست ومی شد در نهان آن طاق‌را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا   رنك‌رخها بی زبان می گفت آن ازواق‌را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع   چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق را

۱ـ پیشخانه ، ایوان ، سایبان   ۲ـ زنبورعسل . مثال ازسعدی ؛
چشمه ازسنك برون‌آرد وباران ازمیغ   انگبین ازمگس نحل ودرازدریا بار ـ
۳و۴ـ اول وآخر   ۵ـ فراش مأموراجرا ، میرغضب ، مأمور نظم ونسق .

چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان ‌‌ ‌‌ وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانك ‌‌ ‌‌ چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق[1] را
پارهای آن در بشکسته سبز و تازه شد ‌‌ ‌‌ کانج دست شه بر آمد نیست مر احراق‌را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد ‌‌ ‌‌ تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق[2] را
آنك در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید ‌‌ ‌‌ مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق[3] را
بوی جانش جون رسد اندر عقیم سرمدی ‌‌ ‌‌ زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین ‌‌ ‌‌ کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب ‌‌ ‌‌ همچو گربه می نگر آن گوشت برمعلاق[4]را
ورنه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم ‌‌ ‌‌ از فراق خدمت آن شاه من آفاق را

۱۵۴ پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق[5] کرد
حرق عادت بوداندر لطف این مخراق[6]را

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یك قبا ‌‌ ‌‌ مست آمد با یکی جامی پر ازصرف‌صفا
جام می میریخت ره ره زانك مست مست بود ‌‌ ‌‌ خاك ره می گشت مست وپیش‌او می‌کوفت‌پا
صدهزاران یوسف از حسنش چو من‌حیران شده ‌‌ ‌‌ ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان بپیشش در سجود از خاك ره بد بیشتر ‌‌ ‌‌ عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق ‌‌ ‌‌ دل سبك مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه او برای یك کرشم ‌‌ ‌‌ وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس ‌‌ ‌‌ پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
وانك مستان خمار جادوی اویند نیز ‌‌ ‌‌ چون ثنا گویند کز هستی فتادستندجدا؟
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود ‌‌ ‌‌ پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترك‌و هندو مست‌و بد مستی همی‌کردند دوش ‌‌ ‌‌ چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ‌سزا
که بپای همدگر چون مجرمان معترف ‌‌ ‌‌ می فتادندی بزاری جان سپار وتن‌فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترك ‌‌ ‌‌ هر دو در رو، می فتادند پیش آن‌مه‌روی‌ما
یك قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك ‌‌ ‌‌ وز نهان با یك قدح می گفت هندو را بیا
ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا ‌‌ ‌‌ بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده ‌‌ ‌‌ وین مقامر[7] در خراباتی نهاده رختها
چون پدید آمد ز دور آن فتنهٔ جانهای حور ‌‌ ‌‌ جام‌درکف،سکردرسر،روی‌چون‌شمس‌الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم ‌‌ ‌‌ می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر ‌‌ ‌‌ می شکستند خمها و می فکندند چنك و نا
شور و شر ونفع‌وضر وخوف وامن وجان‌وتن ‌‌ ‌‌ جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا

نیم شب چون صبح شد آوازدادند موذنان
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

۱ـ دربستن،مشکل ساختن ۲ـ سوزاندن،آتش زدن، سوختن. ۳ـ رها کردن، روان‌کردن ، گشودن. ۴ـ آنچه کُچیزی‌بآن‌آویزان‌کنند مانند میخ وغیره ، ۵ـ پاره‌کردن، بمعنی‌رخنه وشکاف ۶ـ مردخوش اندام وسخی ۷ـ قمارکننده ، قمارباز

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها شمع کی دیده که گردد گرد نورش شمعها ؟
شمع را چون بر فروزی اشك ریزد بر رخان او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها[1]
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرها از برای استماعش وا گشاده سمعها
نا امیدانی که از ایامها بفسرده اند گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور مر مرا از ذکر نام شکرینش ، منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد جان صدیقان گریبان زا درید از شنعها[2]
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب یك نظر بادا از و بر ما برای ینعها
سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست یا رب آن سایه بما وا ده برای طبعها

١٥٦

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را ؟
هر چه بر افلاك روحانیست از بهر شرف می نهد بر خاك پنهانی چنین تبریز را
پا نهادی بر فلك از کبر و نخوت بی درنك گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر با همین دیده دلا بینی همین تبریز را ؟
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین[3] و تو مثال سامری[4] چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را ؟
همچو دریائیست تبریز از جواهر وز درر چشم در، ناید دو صد در ثمین تبریز را
گر بدان افلاك کین افلاك گردانست از آن وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را ؟
چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو ؟ پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

١٥٧

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد من بگفتم : کیست بردر، بازکن در اندر آ
گفت : آخر چون درآیم ؟ خانه تا سر آتشست می بسوزد هردو عالم را ز آتشهای لا
گفتمش : تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار تا کند پاکت زهستی هست گردی ز اجتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی تا چو شیر حق شوی اندر شجاعت لا فتی

۱ــ اشك، اشك چشم ۲ــ زشتیها ۳ــ گوسالهٔ فربه ۴ــ ساحر، افسانه گوی ، مثال از حافظ،
آنهمه شعبدهٔ خویش که میکرد آنجا سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
۴ـ اشاره است به ، لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار

تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند   روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی[1]
جمله عشق وجمله لطف وجمله قدرت، جمله دید   گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو   کز نهیب و موج او گردان شده صد آسیا
اندر آن موج اندر آیی چون بپرسندت ازین   تو بگویی صوفیم ، صوفی بخوانند ما مضی
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو   نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا   در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
لیك از آسیب جانت وز صفای سینه‌ات   بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران   در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیده‌های کون، در رویت نیارد بنگرید   تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا   که ترا وهمی نبوده زان طریق ما ورا
شعلهای نور بینی از میان گردها   محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
زو فرو آ تو ز تخت و سجدهٔ کن زانك هست   آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر   تا ببینی داغ فرعونی بر آن‌دا قد طغی[3]

۱۵۸ تا نیارد سجدهٔ بر خاك تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا   ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون زلف تو   ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو   ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
در ربودی‌از زمین یك مشت گل یك مشت گل   در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم   از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو   غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا

۱۵۹ شه صلاح الدین که تو هم‌حاضری هم‌غایبی
ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما   ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل وشوریده‌ام چون زلف توچون زلف تو   ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو   ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما
در ربودی از زمین یك‌مشت گل یك مشت گل   در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم   از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو   غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

شه‌صلاح الدین که توهم‌حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱ـ سورة الدهر آیه‌اول ۲ـ برگزیدگان ، پاکان ۳ـ سوره طه آیه (۴۵)

امتزاج زوجها در وقت صلح و جنگها / با کسی باید که روحش هست صافی صفا

چون تغیر هست در جان وقت جنگ و آشتی / آن نه یك روح است تنها بلك گشتستندجدا

چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس / مر زفاف صحبت دامان دشمن روی را

باز چون میلی بود شویی بدان ماند که او / میل دارد سوی داماد لطیف دلربا

از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج / وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها

همچنانك امتزاج ظاهرست اندر رکوع / وز تصافح[1] وز عناق و قبله و مدح‌ودعا

بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیم میل / وز سر کره و کراهت وز پی ترس وخیا

آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم / هم مراتب در معانی در صورها محتبا

این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی / کش سماسجده‌اش بردوان عرش گوید مرحبا

آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین / کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا

با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار / این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا

هستی جان اوست حقا چونك هستی زو بتافت / لا جرم در نیستی می ساز با قید هوا

گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیال / گه بتسبیع کلام و گه بتسبیع لقا

گه خیال خوش بود در طنز[2] همچون احتلام / گه خیال بد بود همچون که خواب نامزا

وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل / اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل‌عما

بس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم / این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا

تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

۱۶۱

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را / داد گلزار جمالت جان شیرین . خار را

ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو / در سجود افتادگان و منتظر مربار[3] را

عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند / چونك طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را

گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها / کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را

محو می گردد دلم در پرتو دلدار من / می نتانم[4] فرق کردن از دلم دلدار را

دایما فخرست جانرا از هوای او چنان / کو ز مستی می نداند فخر را و عار را

هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف / کرده رهبان مبارك پر ز نور این غار را

گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو / نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار[5] را

چون عصای موسی بود آن‌وصل اکنون مار شد / ای وصال موسی وش اندر ربا این مارورا

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشك نور باقیست صد آفرین این نار را

۱ـ بهم دست دادن ،مصافحه کردن، دست یکدیگر را فشردن درموقع ملاقات ۲ ـ ریشخند کردن مسخره کردن، نازکردن ۳ـ باریافتن ، رخصت ،اجازه ۴ـ مخفف‌نتوانم ۵ـ قیر که ماده‌ایست‌سیاه و از نفت‌گرفته میشود. مثال :

بسرخ روئی شنگرف ولب‌کبودی نیل / بزردفامی زرنیخ ودل سیاهی مار

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را   که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را ؟   چه کند عورت مسکین سپر و گرزوسنان را ؟
چو میان نیست ، کمر را بکجا بندد آخر   که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور[1]   ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره   تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تحلی   که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کنداخضر[2]   که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر   که بشب باید جستن وطن یار نهان را
بنظر بخش نظر کن ، ز میش بلبله ترکن   سوی آن‌دور سفر کن چه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را بموثر ده اثر را   تبع[3] تیر نظر دان تن مانند کمان را
جوعدو، اید[4]،توگردد چوکرم قبد توگردد   چو یقین صید توگردد بدران دام گمان را
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی   چو چنان سودبیابی چه کنی سود و زیان را ؟
هله ای ترش چو آلو بشنوا بانگ تعالوا   که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از وجو
۱۶۳ که درآکند بگوهر دهن فاتحه خوان را

حو فرستاد عنایت برمبن مشعلها را   که بدر پردهٔ تن را و ببین مشعلها را
تو چرا منکر نوری؟ مگر از اصل توکوری ؟   وگر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را؟
خردا چند بهوشی خردا چند بپوشی   تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را   که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو اگر خواب در آئی ورازین باب در آئی   تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را

تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم‌به‌بینی
۱۶۴ بخدا روح امینی و امین مشعلها را

تو مرا جان و جهانی چه کنم‌جان جهان را ؟   تو مراگنج روانی چه کنم سود و زیان را ؟
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم   چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را ؟
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم   نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را ؟
ز وصال تو حمارم سر مخلوق ندارم   چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را ؟
چومن اندرتك جویم‌چه روم؟ آب چه‌جویم ؟   چه‌توان گفت؟چگونه‌صفت‌این‌جوی روان را ؟
چو نهادم سر هستی چه کنم بار کهی را ؟   چو مراگرگ شبان شدچه‌کشم نازشبان را ؟
چه‌خوشی عشق؟چه‌مستی؟چوقدح بر کف دستی   خنك‌آنجا که نشستی خنك‌آن دیدهٔ جان را
ز تو هرذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی   چو ز تو یافت نشانی چه کند نام‌ونشان را ؟

۱ـ دورو ، دروعکوودراینجا بمعنی طلای قلب است . ۲ ـ سبز ، سبز رنك ۳ ـ پیرو مطیع.منقاد . تابع ۴ـدست.

جهت گوهر فایق بتك بحر حقایق — چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را ؟

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو — همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طره[1] پیچان — دل من شد سبك ای جان بده آن رطل[2] گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را — منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن — هم ازین خوب طلب کن، فرج وامن وامان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه‌گران را

بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

۱۶۵

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید آخر صنم گریز پا را

بترانهای شیرین ببهانهای زرین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون — بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من در آید — بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان ؟ — که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من

برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

۱۶۶

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا — ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها

بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد — که فکند در دماغم هوسش هزار سودا

همه‌کس خلاص جوید زبلا و حبس، من نی — چه روم ؟ چه‌روی آرم؟ به‌برون و یار اینجا

که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او — که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا

نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان — نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا

چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد — بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما

بدود بچشم و دیده سوی‌حبس هرکی او را — ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد — اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را

چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت — بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا

خبرش ز رشك جانها نرسد بماه و اختر — که چو ماه اوبر آید بگدازد آسمانها

خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم

چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقا

۱۶۷

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا — بستان ز من شرابی که قیامتست حقا

چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول — دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را

غم و مصلحت نماند همه را فرود راند — پس ازآن خدای داند که کجا کشد تماشا

۱- جبهه، ناصیه، دستهٔ موی تابیده در کنار پیشانی. مثال ازحافظ:

دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز — حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار

۲- مقیاس وزن مایعات بوزن ۸۴ مثقال ودراینجا بمعنی پیمانهٔ شراب است. مثال ازحافظ:

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی — بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله‌ای کریم ساقی — چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده — بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران شدم بدانسو که تو کرده‌ٔ مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

١٦٨

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا — صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه[1] میر خوبان بشکار می‌خرامد — که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من زچشمش چه پیامهاست هردم ؟ — که دو چشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین — که برو که روز گارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند ونی دل بدعای او زیاری — که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره — تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست درجان که‌جهان‌زعکس رویش ؟ — چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
بمدار جسم منگر که بپوسد و بریزد — بمدار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

١٦٩

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا ؟ — ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی ؟ — از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
آنك خورشید بلا بر سر او تیغ زدست — گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست — لیك زان لطف بجز عفو وکرم نیست سزا
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی — مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشتهٔ دل ز من و مسکن من — بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا
تو شفائی چو بیائی خوش و رو بنمائی — سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات — از همانجاکه رسد درد همانجاست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه — کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا ؟
ای تو سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان — جوی ما خشك شدست آب ازین سو بگشا
جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

١ـ سروقت ، صبح زود وبگاه نیز گویند

ای برویده بنا خواست بمانند گیا   چون ترانیست نمک‌خواه بروخواه بیا
هر کرا نیست نمک گر چه نماید خدمت   خدمت او بحقیقت همه زرقست[1] وریا

برو ای غصه دمی زحمت خود کوته کن
۱۷۱ بادهٔ عشق، بیا زود که جانت بزیبا

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا   کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند   لته[2] بر پای بپیچ و کژو مژ کن سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روئی   روی خوب ار بنمائی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی   ور نه بد نام کنی آینه را ای مولا
تا که هشیاری و باخویش، مدارا می‌کن   چونک سر مست شدی هرچه که بادا بادا
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال   چونک بر کار شدی بر جه و دررقص در آ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی   این چنین چرخ فریضه‌است چنین دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد   سلم الله علیك ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیك ای همه ایام تو خوش   سلم الله علیك ای دم یحیی الموتی
چشم بد دور از آن رو که چو بربود دلی   هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ما بدریوزهٔ[3] حسن تو ز دور آمده‌ایم   ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
ماه بشنود دعای من و کفها بر داشت   پیش ماه تو و می‌گفت مرا نیز، مها
مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول   سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا

غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
۱۷۲ دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا[4]

تا بشب ای عارف شیرین نوا   آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست   الصلا ای پاك بازان الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع   مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن   مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر   با وفائی با وفائی با وفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب   از کجائی؟ از کجائی؟ از کجا؟
با که میباشی؟ و همراز تو کیست؟   با خدائی با خدائی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود   کی‌جدائی؟ کی جدائی؟ کی جدا؟
با همه بیگانهٔ و با غمش   آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلك   ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرائی؟ بر شکن   قلبها و قلبها و قلبها

۱ــ دورنگی، ریاکاری. مثال ازحافظ:
درمیخانه ببستند خدارامپسند   که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
۲ــ تکهٔ پارچهٔ کهنه ۳ــ گدائی، گدائی درخانه‌ها ۴ــ پرچم، علم. مثال:
لوای حسن تو دانم که عالمی بگرفت   بیا بیا که من از عالم دگر باشم

آخر ای جان اول هر چیز را منتهائی منتهائی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو ولیك بی لوائی بی لوائی بی لوا
چاه را چون قصر قیصر کردهٔ کیمیائی کیمیائی کیمیا
یك ولی کی خوانمت ؟ که صدهزار اولیائی اولیائی اولیا
حشرگاه هر حسینی گر کنون کربلائی کربلائی کربلا
ملك را بر بندای جان گر چه تو
خوش سقائی خوش سقائی خوش سقا

۱۷۳ چون نمائی آن رخ گلرنگ را از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب از برای عاشقان دنگ[1] را
تا که دانش گم کند مر راه را تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود تا که عاقل بشکند فرهنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو وان دو سه قندیلك آونگ[2] را
من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و آفریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

۱۷۴ در میان عاشقان عاقل مبا خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن[3] از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد وبا
تنگ آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك عمر خود بی عاشقی باشد هبا[4]
جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بر دل نه برون رو قالبا

۱۷۵ از یکی آتش بر آوردم ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زادهٔ همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی‌داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوان مردم ترا

۱ــ بیهوش، کودن ۲ــ ریسمانی که خوشه‌های انگور و سایر میوه‌ها را بآن میبندند و از سقف خانه یا دکان یاجای دیگر آویزان میکنند. مثال از رودکی :
چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون چون سیب پژمریده بر آونگم
۳ــ تون ، آتشخانه حمام ۴ــ گرد و غبار و خاك نرم که اززمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد و بمعنی هدر رفتن هم آمده است .

ز آتش شهوت بر آوردم ترا   و ندر آتش باز گستردم ترا
از دل من زادهٔ همچون سخن   چون سخن من هم فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی‌دانی خبر   چشم بستم جادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد   از برای آن بیازردم ترا

رو جوان مردی کن ورحمت فشان
۱۷۷ من برحمت بس جوان مردم ترا

از ورای سر دل بین شیوها   شکل مجنون عاشقان زین شیوها
عاشقان را دین و کیش دیگرست   اصل و فرع و سر آن دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر   وحی جویان اندرآن چین شیوها
جان شده بی‌عقل‌ودین ازبس که‌دید   زان پری تازه آئین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او   شیوها گم کرده مسکین شیوها
پرده دار روح، ما را قصه کرد   زان صنم بی‌کبر و بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان   این عجب بی آن و بی این شیوها
مرد خود بین غرقهٔ شیوهٔ خودست   خود نبیند جان حود بین شیوها

شمس تبریزی جوانم کرد باز
۱۷۸ تا ببینم بعد ستین شیوها

روح زیتو نیست عاشق نار را   نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ   ای معطل‌کرده دست افزار[1] را
جان شهوانی که از شهوت زهد   دل ندارد دیده دلدار را
پس بعلت دوست دارد دوست را   بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را ببین   در پی او جان پر انوار را
گر نبودی جان اخوان پس جهود   کی جداکردی دو نیکو کار را
جان‌شهوت‌جان اخوان دان ازانك   نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست از بی حکمتی   یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت   روی سوی قبله کن بیمار را

قبله شمس الدین تبریزی، بود
۱۷۹ نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرارها   وی برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینها   ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو   دست این مسکین گرفته بارها

۱. دست افزار: افزاری که بدست گیرند و با آن کاری انجام دهند

ای کف چون بحر گوهر داد تو　　از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض　　چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو　　دانهٔ افتاده از انبارها
آفتاب فضل عالم پرورت　　کرده بر هر ذرهٔ ایثارها
چارهٔ نبود جز از بیچارگی　　گر چه‌حیله می کنیم و چارها
۱۸۰ نورهای‌شمس‌تبریزی‌چوتافت
ایمنیم از دوزخ و از نارها

می شدی غافل ز اسرار قضا　　زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان　　اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی‌که خندد در جهان ؟　　کو نشد گریند از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت ؟　　کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید ؟　　کو نشد آونگ بر دار قضا
هیچ کس را مکر وفن سودی نکرد　　پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند　　جان کنند از صدق ایثار قضا
گر چه صورت‌مرد جان باقی بماند　　در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده مغز روح　　رفت در حلوا ز انبار قضا
آنك سوی نار شد بی مغز بود　　مغز او پوسید از انکار قضا
آنك‌سوی یار شد مسعود بود
۱۸۱ مغز جان بگزید و شدیارقضا

گر تو عودی سوی این مجمر[1] بیا　　ور پرانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست　　سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله اکبر رسمی است　　گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می احمر سگان هم می خورند　　گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه جویی ؟ مس خود رازر بساز　　گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشك و فقیران چشم تر　　عاشقا بی شکل خشك و تر بیا
گر صفتهای ملك را محرمی　　چون ملك‌بی ماده و بی نربیا
ور صفات دل گرفتی در سفر　　همچو دل بی پا بیا ، بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی[2] می دهد　　گر نهٔ چون خاره و مرمر بیا
چون زشمس‌الدین‌جهان پرنورشد
سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

۱ـ عودسوز ، بوی سوز ، آتشدان، ظرفی‌که درآن‌آتش میریزند　۲ـ (الصّلا) کلمه‌ایست‌که در مقام دعوت وخواندن جمعی ازمردم تلفظ میکنند ، دعوت عده‌ای ازمردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری .

ای تو آب زندگانی فاسقنا   ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده‌ایم   سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه   از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما   عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده‌ایم   تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل   زانك تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو   تو جنون عاقلانی فاسقنا
کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد
۱۸۳ شمس حق رکن یمانی فاسقنا

دل چو دانه ما مثال آسیا[1]   آسیا کی داند این گردش چرا؟
تن چو سنگ و آب او اندیشها   سنگ گوید: آب داند ماجرا
آب گوید: آسیابان را بپرس   کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار   گر نگردد این کی باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش
۱۸۴ از خدا او پرس تا گوید ترا

در میان عاشقان عاقل مبا   خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان   دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو: راه نیست   ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند   رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج   رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
۱۸۵ که گذر از شعر و بر شعرا برآ

ای دل رفته ز جا باز میا   بفنا ساز و درین ساز میا
روح را عالم ارواح به است   قالب از روح بپرواز میا
اندر آبی که بدو زنده شد آب   خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست   تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد   هم در آن آتش بگداز میا
بشنو آواز روانها ز عدم   چو عدم هیچ بآواز میا
راز، کاواز دهد راز نماند
مده آواز تو ای راز میا

۱- افلاکی درسبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است:
همچنان از کرام اصحاب منقول است که روزی شیخ صدرالدین و قاضی سراج الدین و سایر علما و عرفا باتفاق تمام بتفرج مسجد الحرام و باغهای بیرون آمده بودند، مولانا نیز درمیان ایشان تشریف حضور داشت بعد از ساعتی برخاست و در آسیائی درآمد و توقف بسیار فرمود و انتظار جماعت از حد گذشت. شیخ و قاضی در طلب او بآسیا آمدند و دیدند مولانا در زیر سنگ آسیا سبوح وقدوس میگوید و بچرخ درآمده فرمود بحق جل و علی وجلال وعظمت او که این سنگ آسیا سبوح وقدوس میگوید.

من رسیدم بلب جوی وفا   دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست   همچو خورشید همه بی‌سر و پا
بشنو از آیت قرآن مجید   گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امرأة تملکهم   اوتیت من کل شئی ولها[1]
چونك خورشید نمودی رخ خود   سجده دادیش چو سایه همه را[2]
من چو هدهد بپریدم بهوا
تا رسیدم بدر شهر سبا

۱۸۷
از بس که ریخت جرعه برخاك ما ز بالا   هر ذره خاك ما را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته   چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته   غیرت مرا بگفته : می خور، دهان‌میالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی   چون مشتری تو بودی قیمت گرفت بالا
ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد   درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا[3]
ای عشق با تواستم وز بادهٔ تو مستم   وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی[4]
ماهت چگونه خوانم؟ مه رنج دق دارد   سروت اگر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد، مه هم محاق دارد   جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی، مه را بود خسوفی   گر تو خلیل وقتی این هردو را بگو لا[5]
گویند: حمله یاران باطل شدندو مردند   باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خنده‌های خاقان برقیست دم بریده   جز خندهٔ که باشد در جان ز رب اعلی
آب حیات حقست وانکو گریخت در حق
هم روح شد غلامش هم روح قدس لا لا

۱۸۸
ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را   تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را
آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است   زان مردمك چو دریا کردست دیدگانرا
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند   کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکانرا
اندر شکم چه شد؟ وندر عدم چه باشد؟   کاندر لحد ز نورت رقص‌است‌استخوانرا
بر پرده‌های دنیا بسیار رقص کردیم   چابك شوید یاران مر رقص آنجهانرا
جانها چو می برقصد با کندهای قالب   خاصه چو بسکلاند این کندهٔ گرانرا
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان   در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده   رقصان و شکر گویان این لوت رایگانرا
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست   خودچیست جان صوفی این گنج شایگانرا
چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست   از خوان‌حق چه گویم؟ زهره بود زبانرا

۱ـ سورهٔ نمل آیه (۲۳)   ۲ـ سورهٔ نمل آیه (۲۴)   ۳ـ (بالائیدن) صاف کردن، صافی کردن
۴ـ سورهٔ نجم آیه (۸)   ۵ـ سوره انعام آیه (۷۶)

ما صوفیان راهیم ، ماطبل خوار شاهیم / پاینده دار یارب این کاسه را و خوان‌را
در کاسهای شاهان جز کاسه شست ما نی / هر خام در نیابد این کاسه را و نان‌را
از کاسه های نعمت تا کاسهٔ ملوث / پیش مگس چه فرقست ؟ آن ننگ میزبان‌را
وانکس که کس بود او ، ناخورده‌وچشیده / گه می گزد زبانرا ، گه می زند دهان را

۱۸۹

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را / در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید / تا سجده راست آید هر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری / هر لحظه نور بخشد صد شمع‌منطفی[1] را
خورشید چون برآید ، هر ذره رو نماید / نوری دگر بباید ذرات مختفی را
اصل وجودها او ، دریای جودها او / چون صید می‌کند او اشیاء منتفی[2] را

۱۹۰

اینجا کسیست پنهان ، خود را مگیر تنها / بس تیز گوش دارد ، مگشا بدِ زبان را
بر چشمهٔ ضمیرت کرد آن پری وثاقی[3] / هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان / با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا برتنت روانست / ز اشراق آن پری دان‌که بسته‌گاه‌مجری
وان پنج حس‌باطن چون وهم وچون تصور / هم‌پنج چشمه می دان پویان بسوی مرعی[4]
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبند / صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا[5]
زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی / کین گونه‌شهره پریان تندند و بی محابا
تقدیر میفریبد تدبیر را که برجه / مکرش گلیم برده از صد هزار چون‌ما
مرغان در قفس بین ، در شست ماهیان بین / دلهای نوحه‌گر بین ، زان مکرساز دانا
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت / تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
ماندست‌چندبیتی ، این چشمه گشت غایر / برجو شد آن‌زچشمه ، چون برجهیم فردا

۱۹۱

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ / چون یوسف اندر آمد مصر وشکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر / ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی ، چون گوی دررسیدی / از پا وسر بریدی ، بی پا وسر برقص آ
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی / گفتم: بیا که خیراست گفتا : نه،شر،برقص آ
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران / آنجا قبا چه باشد ؟ ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته / رقعهٔ فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ
در دست جام باده ، آمد بتم پیاده / گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد / یوسف ز چاه آمد ، ای بی هنر برقص آ

۱ـ خاموش شده، فرونشانده، چراغ یا آتش خاموش شده ۲ ـ نفی‌شده، نیست شده، دورشده
۳ـ بند، قیدودرفارسی بمعنی اطاق وخانه گفته شده باین معنی اصل آن ترکی‌است. مثال از انوری .
دوش سرمست آمدم بوثاق / باحریفی همه وفا و وفاق
۴ـ گیاه وسبزه، چراگاه ۵ـ صیقل داده شده، زدوده‌شده . واضح وآشکار .

تا چند وعده باشد؟ وین سر بسجده باشد؟ — هجرم ببرده باشد رنگ و اثر؟ برقص آ

کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی — کای بی‌خبر فنا شو ای باخبر برقص آ

طاوس ما در آید، وان رنگها برآید — با مرغ جان سراید بی بال و پر برقص آ

کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم — گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است

اندر بهار حسنش، شاخ و شجر برقص آ

۱۹۲

با آنك می رسانی آن بادهٔ بقا را — بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را

مطرب قدح رها کن، زین گونه ناله‌ها کن — جانا یکی بها کن، آن جنس بی بها را

آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را — آن چاه بابلت را وان کان سحرها را[1]

باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر — از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته — طغرای[2] تو نبشته، مر ملکت صفا را

در نورت ای گزیده، ای بر فلك رسیده — من دمبدم بدیده انوار مصطفا را

چو بسته گشت راهی شد حاصل من آهی — شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه

بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

۱۹۳

بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را — چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را

خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن — بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را

ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه — تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را

در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم — با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را

جان فرشته بودی، یا رب چه گشته بودی؟ — کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد[3] را

چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم — بیهوشئی بدیدم، گم کرده مر خرد را

جام چو نار در ده، بی رحم وار در ده — تا گم شوم، ندانم خود را و نیك و بد را

این بار جام پر کن، لیکن تمام پر کن — تا چشم سیر گردد، یکسو نهد حسد را

خر ده مئی ز بالا، در لا اله الا — تا روح اله بیند ویران کند جسد را

از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش

چندانك خواهی اکنون می‌زن تو این نمد را

۱۹۴

بشکن سبو و کوزه، ای میر آب جانها — تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها

بر گیجگاه ما زن، ای گیجی خردها — تا وا رهد بگیجی این عقل ز امتحانها

ناقوس تن شکستی، ناموس عقل بشکن — مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

در جادوئی نماید، بندد زبان مردم — تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش خوشتر

چون آیند ست خوشتر در خامشی بیانها

۱ـ اشاره بهاروت ساحر بابلی است. مثال ازحافظ،

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

۲ـ چندخط منحنی تودرتو که اسم شخص درضمن آن گنجانیده‌میشودوبیشتردرروی‌مسکوکات یا مهر اسم نقش میکنند ۳ـ سورة الاسری آیهٔ (۱۱۱)

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را / بنده و مرید عشقیم، برگیر موی ما را
بی ساغر[1] و پیاله در ده میی چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را / رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
ماکان زر و سیمیم، دشمن کجاست زر را؟ / از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم / فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو / همخوی خویش کرده‌است آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم / زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن / کین دیگ بس نیاید یك کاسه سوی ما را
تك جوق[2] جوق‌مستان در می رسند بستان / مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را؟
ترك هنر بگوید، دفتر همه بشوید / گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورند چون دف درعشق فخر خوبان / زخمه بچنگ آور می زن سه توی[3] ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفت وگوی ما را

۱۹۶

خواهم گرفتن اکنون آن سایهٔ صور را / دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را
دیوار گوش دارد، آهسته تر سخن گو / ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند / چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند / درقعرچه سخن گو، خلوت گزین‌سحر را
ای جان چه جای دشمن؟ روزی خیال دشمن / در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد / می خواند یك‌بیك را می گفت خشك‌وتر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم / پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم، نی کم ز سنگ کانیم / بی زخمهای میتین[4] پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته، تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را؟

۱۹۷

شهوت که با تو رانند صد تو کنند جانرا / چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده / بنگر باهل دنیا دریاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان / خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی / پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی / زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی و گر نی بیرون شوم ازینجا
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

۱ـ پیمانه شراب، پیمانه، جام مثال ازحافظ:
روزعیداست ومن‌امروز در آن تدبیرم / که‌هم حاصل‌سی‌روزه و ساغرگیرم
۲ـ دسته، گروه ۳ـ طنبور، سه تار را گویند ۴ـ کلنك، تیشه‌یا میله‌ای‌که با آن سنك میتراشند.
مثال‌ازآغاجی:
به‌تندی چنان اوفتد بربرم / که میتین فریاد بر بیستون

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را — در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر — ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه — در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان — خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد ، گل جفت خار گردد — وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چو پیك سویی — یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید — در سرخود روان شوتا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن — لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید — معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته — چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را

این برك چون زبانها وین میوها چو دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را ۱۹۹

ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا — بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم — درخار زار چند دوی ای برهنه‌پا
جان را من آفریدم ودردیش داده‌ام — آنکس که‌درد داده همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی درباغ عشق رو — کین‌چرخ کوژپشت کند قد تودوتا
باغی که برك وشاخش گویا و زنده‌اند — باغی که‌جان ندارد آن نیست‌جان فزا
ای زنده‌زاده چونی‌از گندمردگان ؟ — خودتاسه‌می‌نگیرداز‌ین‌مردگان ترا؟
هردوجهان پراست زحی‌حیات بخش — با جان‌پنج روزه قناعت‌مکن زما
جانها شمار ذره معلق همی زنند — هر یك چوآفتاب درافلاك کبریا

ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند
خفاش‌شمس گشت‌ازآن بخشش وعطا ۲۰۰

ای صوفیان عشق بدرید خرقها — صدجامه ضرب کرد گل‌ازلذت‌صبا
کز یار دور ماندو گرفتار خار شد — زین‌هردودرد،رست گل‌ازامرایتیا[1]
از غیب رو نمود ، صلایی زد وبرفت — کین‌راه کوتهست گرت نیست‌پاروا
من هم خموش کردم ورفتم عقیب گل — از من‌سلام وخدمت‌ریحان‌ولاله‌را
دل ازسخن پرآمدوامکان گفت نیست — ای جان‌صوفیان بگشا لب‌بماجرا

زان‌حالها بگو که‌هنوزآن نیامده‌است
چون‌خوی صوفیان نبودذکرما مضی

۱ـ سورهٔ فصلت آیه (۱۰)

ای خان‌ومان بمانده‌واز شهرخودجدا شاد مدیت از سفر خانهٔ خدا
روز از سفر بفاقه[1] و شبها قرار نی در عشق حج کعبه ودیدار مصطفا
مالیده رو و سینه درآن قبله‌گاه‌حق در خانهٔ خدا شده قد کان آمنا[2]
چو نیدوچون بدیت‌درین‌راه‌باخطر ؟ ایمن کند خدای درین راه‌جمله‌را
در آسمان ز غلغل لبیك حاجیان تا عرش نعرها و غریوست ازصدا
جان چشم تو ببوسد و برپات‌سرنهد ای مروه[3] را بدیده‌و بررفته‌بر صفا[4]
مهمان‌حق‌شدیت‌وخدا وعده کرده‌است مهمان‌عزیز باشد ، خاصه بپیش‌ما
جان خاك اشتری که کشد بارحاجیان تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده ز حج و دل‌آنجا شده‌مقیم حان حلقه‌را گرفته‌وتن گشته مبتلا
ازشام‌ذات جحفه وازبصره ذات عرق با تیغ وباکفن شده اینجاکه‌ربنا
کوه صفا بر آ بسر کوه رخ ببیت تکبیر کن برادر و تهلیل‌وهم‌دعا
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
وانگه برآ بمروه و مانند این بکن تا هفت بار و باز بخانه طوافها
تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ وانگه بجانب عرفات آی درصلا
وانگه بموقف‌آی‌وبقرب جبل بایست پس بامداد بار دگربیست‌هم بجا
وآنگاه‌روی سوی منی آر وبعدازآن تاهفت بار می زن‌ومی گیرسنگها
ازما سلام بادا بر رکن و بر حطیم ای شوق مابزمزم و آن منزل‌وفا

۲۰۲ صبحی بود ز خواب‌بخیزیم گردما
از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

نام شتر بترکی چه بود؟ بگو دوا نام‌بچه‌اش‌چه‌باشد؟اوخود پیش‌دوا
ما زادهٔ قضا و قضا مادر همه‌است چون کودکان‌دوان‌شده‌ایم‌ازپی‌قضا
ما شیر ازو خوریم وهمه‌درپیش‌پریم گر شرق وغرب تازد،ورجانب‌سما
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم درحفظ‌ودر حمایت ودرعصمت‌خدا
در شهر و در بیابان همراه‌آن مهیم ای جان غلام وبندهٔ آن‌ماه‌خوش‌لقا
آنجاست شهرکان شه‌ارواح می کشد آنجاست‌خان‌ومان که‌بگویدخدابیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود پیش‌وسپس چمن بود وسرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت‌خم دهد کای قاصدان‌معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه چون او بود قلاوز آن‌راه‌وپیشوا
ما سایه وار درپی آن مه روان شدیم ای دوستان همدل و همراه الصلا
دل‌را رفیق‌ماکندآنکس که عذر هست زیراکه دل‌سبك‌بود وچست‌وتیزپا

---

۱ ـ حاجت ، فقروتنگدستی ۲ ـ سورهٔ آل‌عمران آیه (۹۱) ۳ و ۴ ـ اغلب لغات این غزل اصطلاحاتی ازاعمال حج میباشد وحکیم ناصرخسرو دراین‌باره قصیدهٔ بسیار عالی داردکه‌مطلع آن چنین است: حاجیان آمدندبا تعظیم ـ شاکر ازرحمت خدای‌رحیم. تاآنجاکه از دوست بحج رفتهٔ خود سئوال میکند: ازطواف همه‌ملائکیان ـ یادکردی‌بگرد عرش عظیم؟
گفت نی ، گفتمش چو کردی سعی؟ از صفا سوی مروه بر تقسیم

دل مصرمی رود که بکشتیش وهم نیست　　دل مکه‌می‌رود که نخوید، مهاره را
از لنگی تنست ور چالاکی دلست　　گر تن نحست حق وزدل حست آن وفا
اما کحاست آن‌تن همرنك حان‌شده　　آب وگلی شده‌است بر ارواح پادشا
ارواح حیره مانده که‌این‌شوره حاك بین　　ارحدما گذشت وملك گشت ومقتدا
چه جای مقتداکه بدانجاکه‌او رسید　　گر پا نهیم پیش بسوزیم درشقا[1]
این درگمان نبود، دراوطعن‌می‌زدیم　　در هیچ آدمی منگرخ‌وارای کیا[2]
ماهمچوآب‌درگل وریحان‌روان‌شدیم　　تا خاکهای تشنه زما بر دهد گیا
بی‌دست‌و‌پاست‌خاك‌حگر گرم، بهر آب　　زین‌رودوان‌دوان رود آن آب‌جویها
پستان آب‌می‌خلد[3] ایرا که‌دایه‌اوست　　طفل نبات راطلبد دایه جا بجا
ما را زشهر روح چنین جذبها کشید　　در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان‌همی رسند　　پنهان و آشکارا باز آ باقربا
یاران نوگرفتی و ما را گذاشتی　　ما بی‌تو ناخوشیم اگرتوخوشی‌زما
ای خواجه این ملالت‌توزآه اقرباست　　باهر کی‌جفت‌گردی آنت کندجدا
خاموش کن‌که همت ایشان پی‌تواست
٢٠٣ تأثیر همتست　　تصاریف ابتلا[4]
شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما　　ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز　　کوته‌نگشت وهم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینك تمام شد　　چون ترك گوید: اشپومر درونده‌را
اشپوی ترك چیست که نزدیك منزلی　　تاگرمی و جلادت وقوت دهدترا
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست　　چونت قنق[5] کندکه بیاخرگه‌اندرا
صاحب مروتیست که‌جانش‌دریغ نیست　　لیکن‌گرت بگیردماندی در ابتلا
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن　　مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش‌استسه نعل‌از برای‌تو　　وآنجا بگوش‌تست‌دل خویش‌واقربا
نگذارداشتیاق کریمان که آب خوش　　اندر گلوی تو رودای یار با وفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود　　وربا وفاتوجفت شوی گردد آن‌جفا
خاموش باش وراه رو واین یقین بدان
٢٠٤ سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا
هر روز بامداد سلام علیکما　　آنجاکه شه‌نشیند وآن‌وقت مرتضا
دل‌ایستاده پیشش، بسته‌دودست‌خویش　　تا دست شاه‌بخشد پایان زر وعطا

۱ـ سختی، بدبختی　۲ـ صاحب، خداوند، حاکم　۳ فرورفتن، فرورفتن چیزی‌باریك و نوك تیزمانند خاروسوزن دربدن یاچیزدیگر ۴ـ پیش‌آمدها و حوادث روزگار، گردشها وانقلابات زمانه ۵ـ ماخوذازترکی، مهمان، مسافر، مثال ازمولانا :

صوفئی میگشت در دور افق　　تاشبی در خانقاهی شد قنق

جان‌مست کاس[1] و تا ابدالدهر که گهی — برخوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق — مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
برگ تمام یابد ازو باغ عشرتی — هم با نوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن — جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق — قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال — کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب — کین دم قیامتست رواکو و ناروا؟
در عیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق — با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
از بحر لامکان همه جانهای گوهری — کرده نثار گوهر و مرجان جانها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق — صف صف نشسته درهوش بر درسرا
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند — بس نعره‌های عشق برآید که مرحبا
می‌خواست سینه‌اش که سنائی[2] دهد بچرخ — سینای سینه‌اش بنگنجید در سما
هرچار عنصرند درین جوش همچو دیگ — نی نار بر قرار و نه خاک و نه هوا
گه خاک در لباس گیا رفت از هوس — گه آب خودهوا شد از بهر این ولا
از راه رو غناس[3] شده آب آتشی — آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی — از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست — تا وارهد ز آب و گلت صفوت[4] صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب — وان نیست جز وصال تو با قلزم[5] ضیا
ز آدم اگر بگردی او بی‌خدای نیست — ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را — این سنتیست رفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی — یک سجدهٔ بامر حق از صدق بی ریا
هرسو که تو بگردی از قبله بعد از آن — کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه، پس ز من — مجموع چون شوند رفیقان با وفا؟
دیوارهٔ خانه چو مجموع شد بنظم — آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز — پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا؟
مجموع چون شوم؟ چو بتبریز شد مقیم
شمس الحقی که او شد سر جمیع هر علا

۲۰۵
آمد بهار خرم آمد نگار ما — چون صدهزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست — تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی — ای سرو گلستان چمن و لاله‌زار ما

۱ـ جام، ظرفی که در آن آب یا شراب بخورند ۲ـ فروغ، روشنائی ۳ـ روناس ۴ـ پاکیزه و برگزیده، خالص ۵ـ نام شهری میان مصر و مکه

پاینده باش‌ای مه و پاینده عمر باش
در بیشهٔ جهـان‌ز برای شکار ما
دریا بجوش از توکه‌بی مثل گوهری
کهسار درخروش که‌ای یارغار[1] ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما
درروز رزم شیر نر و ذوالفقارما
چونی درین غریبی‌وچونی‌درین‌سفر؟
بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشك و خم و سبوهاقرار نیست
ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی‌پری‌رخی که‌برآن چشمها نشست
آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد ماه درگدازش سوداش همچو ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هرچندسخت‌مستی ، سستی مکن‌بگیر
کارزد بهرچه گویی‌خمر وخمارما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود
درکش‌بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
کار اوکند که هست خداوندگـار ما

۲۰۶
سر بگریبان دراست صوفی اسرار را
تا حه برآرد ز غیب عاقبت کاررا
می‌که بخم حقست راز دلش مطلقست
لیك براو هم‌دقست‌عاشق بیدار را
آب حو حاکی بده ، باد درآتش‌شده
عشق بهم برزده خیمهٔ‌این‌چاررا
عشق که‌چادر کشان‌درپی‌آن‌سرخوشان
بر فلك بی نشان نور دهدناررا
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن
مرغ نـهٔ،پرمزن ِقیر مگو قاررا
حرف‌مرا گوش‌کن‌بادهٔ جان نوش‌کن
بیخودو بیهوش کن‌خاطرهشیاررا
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود
قبلهٔ خودساز زودآن درودیواررا
مست شود نیك‌مست‌از می‌جام‌الست[2]
پرکن‌از می پرست‌خانهٔ‌خمار را
داد خداوند دین شمس حقست این ببین
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

۲۰۷
چند گریزی ز ما ؟ چند روی جابجا
جان‌تودردست ماست‌همچوگلوی عصا
چند بکردی‌طواف‌گرد جهان ازگزاف؟
زین رمهٔ پرزلاف هیچ تودیدی وفا؟
روز دو سه‌ای زحیر[3] گرد جهان گشته‌گیر
همچو سگان مرده‌گیر گرسنه‌وبی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسرمرده شو
ازکفن مرده‌ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مـرده نماید ترا
چند کشی درکنار صورت گرمابه‌را
دامن تو پر سفال پیش‌توآن ، زر و مال
باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش‌کن
من‌بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
جند نهٔ بلبلی از چه درین منزلی
باغ وچمن‌را چه‌شد؟ سبزه‌و سروو صبا

۱ـ لقب ابوبکر که همراه حضرت‌رسول بغاررفت‌وکنایه‌ازیارودوست وفادار است. مثال‌ازشاه‌نعمت‌الله‌ولی:
چه غم دارم چویارم غمگسار است
حریفم جام وساقی یار غـار است
۲ـ درفارسی بمعنی روزازل وزمانی‌کـه انتها نـدارد گفته‌شده، روزیکه خداوند بخلایق خطـاب‌کرد ، الست بربکم . مثال از حافظ :
مطلب طاعت‌وپیمان درست‌از من‌مست
که به پیمانه‌کشی شهره‌شدم روزالست
۳ـ برآوردن صدا یانفس ازسینه بشکل نالەوزاری ، نالیدن‌وبمعنی‌اسهال وپیچش‌شکم هم آمده است.

ای همه‌خوبی ترا پس توکرائی کرا ؟ ای گل‌درباغ ماپس توکجائی کجا ؟
سوسن[1] با صد زبان از تو نشانم نداد گفت : رو از من مجو غیر دعاوثنا
ازکف تو ای قمر، باغ دهان پر شکر وز کف تو بی خبربا همه برك ونوا
سرو اگر سرکشید در قد تو کی رسید؟ نرگس‌اگر چشم‌داشت‌هیچ ندیداوترا
مرغ اگر خطبه‌خواند،شاخ‌اگر گل‌فشاند سبزه اگر تیز راند ، هیچ‌نداردوا
شرب گل‌ازابر بودشرب دل‌از صبر بود ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده لیك درین میکده پای ندارند پا
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تبش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بر بردش خرد خرد تاکه ندانی چه‌برد صاف بدزدد ز درد شعشعهٔ دلربا
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
۲۰۹ لیك فلك جمله شب می زندت الصلا

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست و هم‌عقل ندیدست و فهم از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من بناز می نگرم در بقا کی بفریبد شها دولت فانی مرا؟
نغمت آنکس که او مژدهٔ تو آورد گر چه بخوابی بود به ز اغانی‌مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه واجب و لازم چنانك‌سبع مثانی[2]مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تر است مهتری و سروری سنك دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها پیش نهدجملهٔ کنز[3] نهانی مرا
سجده‌کنم من زجان روی‌نهم من بخاك گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانك نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمرِ اونیست ووصل شربت صافی درآن بی تو چه کار آیدم رنج اوانی‌مرا؟
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین در هوسش خود نماند هیچ امانی‌مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنك گوید سلطان غیب لست ترانی[4] مرا
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم اوست‌اگر گفت نیست ثالث وثانی‌مرا
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات گر چه مجرد ز تن گشت عیانی‌مرا
پیر شدم از غمش لیك چو تبریز را
۲۱۰ نام بری ، بازگشت جمله جوانی مرا

از جهت ره زدن راه در آرد مرا تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنك زند هر دمی راه دو صد قافله من‌چه زنم پیش او؟ او بچه آردمرا

۱ــ گیاهی است دارای گلهای زیباوخوشبو برنگهای زردوکبود وسفیدکه‌آنرا سوسن‌آزاد هم میگویند وچون پرچمهای داخل‌گلبرگهای‌آن بلند میباشد آنرابزبان‌تشبیه‌کرده‌اند، مثال ازحافظ ،
زمرغ صبح ندانم‌که سوسن آزاد چه‌گوش کردکه باده‌زبان خموش‌آمد
۲ــ سبع‌المثانی - سوره‌فاتحه یاهفت‌سورهٔ اول قرآن است، ۳ــ گنج ۴ــ کاش به‌بینی مرا

می سر و پاگم کنم دل ز جهان بر کنم — گر نفسی اوبلطف سر بنخاردمرا
او ره خوش می زند رقص برآن می‌کنم — هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
که بفسوس او مرا گوید : کنجی نشین — چونك نشینم بکنج خود بدرآرد مرا
ز اول امروزم‌او می بپراند چو باز — تا که‌چه‌گیرد بمن؟ بر کی گماردمرا؟
همت من همچورعد نکتهٔ من همچو ابر — قطره چکد ز ابرمن چون بفشاردمرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد — تا کهز رعد وزباد بر کی بباردمرا؟
چونك ببارد مرا یاوه ندارد مرا
درکف صد گون نبات باز گذارد مرا

۲۱۱
ای در ما را زده شمع سرایی در آ — خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته‌است روشنئی یافته‌است — ای دل وجان‌جای‌تو‌ای تو کجایی‌درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
ای همه خوبی ترا پس تو کرایی در آ

۲۱۲
گر نه تهی باشدی بیشترین جویها — خواجه‌چرا می‌دود تشنه‌درین کویها؟
خم‌که درو باده نیست هست‌خم از بادپر — خم پر از باد کی سرخ‌کند رویها؟
هست تهی خارها نیست درو بوی گل — کور بجوید ز خار لطف گل وبویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین — بر پی دودش برو زود درین سویها
درحجب‌مشك‌موی‌روی ببین اه چه روی — آنك خدایش بشست دور ز روشویها
بر رخ او پرده نیست جز که سرزلف او — گاه چو حوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او — صورت او می‌شود بر سر آن مویها
می که بسی جانها موی بموی بسته‌اند — چون مگسان شسته‌اند بر سر چربویها[1]
باده چو از عقل‌برد رنك ندارد رواست — حسن‌تو‌چون‌برسفیست‌تاچه کنم‌خویها؟
آهوی آن نرگسش‌صید کندجز که شیر ؟ — راست شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بس زبان
توی بتو عشق تست باز کن این تویها

۲۱۳
باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا — باز گل لعل پوش می بدراندقبا
باز رسیدندشاد زان سوی عالم چو باد — مست و خرامان وخوش‌سبز قبایان‌ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان‌را بتفت — وز سر که رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت : سلام علیك — گفت:علیك السلام در چمن‌آی‌ای‌فتا
یافته معروفئی هر طرفی صوفئی — دست‌زنان‌چون‌چناررقص‌کنان‌چون‌صبا
غنچه چومستوریان کرده رخ خود نهان — باد کشد چادرش کای سره[2]رو بر گشا

ا—چربی ۲— خوب، نیکو ، بینش ، خالص وپاکیزه • مثال ،
بپرسید ازاو حال میش و بره — نیوشنده دادش جواب سره

یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا ؟
رفت دی روترش، کشته شدآن عیش کش — عمــر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را — سبزه‌سخن‌فهم کرد گفت: که‌فرمان‌ترا
گفت قرنفل ببید : من ز تو دارم امید — گفت: عزبخانه‌ام خلوت تست الصلا
سیب بگفت‌ای‌ترنج : از چه تو رنجیدهٔ — گفت: من از چشم‌بد‌می‌نشوم‌خودنما
فاخته باکو وکو آمد کان یار کو ؟ — کردش اشارت بگل بلبل شیرین‌نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان — ماه رخ و خوش دهان باده بده‌ساقیا
یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجــی — نور مصابیحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیك بیگه و دیرست نیك
هر چه بشب فوت شد آرم فــردا قضــا

۲۱۴

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را — بریز خون دل آن خونیان صهبارا
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده — گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلك سبز رنك لعل شود — قیاس کن‌که چگونه کنند دلهارا؟
در آورند برقص و طرب بیك جرعه — هزار پیر ضعیف بمانده بر جارا
چه جای پیر که آب حیات خلاقند — که جان‌دهند بیك غمزه جمله‌اشیارا
شکر فروش‌چنین‌چست‌هیچ کس‌دیدست ؟ — سخن شناس کند طوطی شکرخا[1]را
زهی لطیف و ظریف وزهی‌کریم وشریف — چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را — روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند — ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی — بریز بر سر سوداشراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری — برو گمار دمی آن شراب گیرارا
زهی شراب که‌عشقش‌بدست‌خود پخته‌است — زهی‌گهر که نبوده‌است هیچ دریارا
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش — رهاکند بیکی جرعه خشم وصفرا را
تو ماندهٔ وشراب و همه فنا گشتیم — زخویشتن چه‌نهان می کنی‌توسیمارا؟
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظر — هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا — بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده بلالا جامی از آنك می‌دانی — که علم وعقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگــر — که غمزهٔ توحیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را — بخواب درکن آن جنك را وغوغارا

۱ـ خواجهٔ شیراز حافظ نیز بهمین مضمون درغزلی‌که مطلع آن‌این‌است :
صبا بلطف بگو آن غزالی رعنارا — که‌سربکوه وبیابان تودادهٔ ما را
بیت زیررا انشادکرده‌است،
شکر فروش که عمرش دراز بود — تفقدی نکند طوطی شکر خارا

خدای عشق فرستاد تا در و پیچم   که نیست لایق پیچش ملک تعالی‌را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته   ولی دریغ که گم کرده‌ام سرو پا را
برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
بمغز نغز بیارای برج جـوزا[1] را

۲۱۵ اگر تو عاشق‌عشقی وعشق را جـویا   بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانك سد عظیم است در روش ناموس   حدیث بی‌غرض‌است‌این‌قبول کن بصفا
هزار گونه جنون‌ازچه‌کرد آن مجنون؟   هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکـوه دویـد   گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گـرفت   ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان‌همه ارزید   چگونه بـاشد اسری بعبده[2] لیلا
ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین   نخوانـدهٔ تو حکایات وامق وعذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود   هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی   که سیل‌پست رودکی رود سوی‌بالا؟
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی   اگر تو حلقه بگوش تکینی‌ای مولا
چنانك‌حلقه‌بگوش‌است‌چرخ را این خاك   چنانك حلقه بگوش است روح‌رااعضا
بیا بگو چه زیان‌کرد خاك ازین‌پیوند؟   چه لطفها که نکردست عقل بااجزا؟
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد   علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان   هـزار غلغله در جـو گنبدخضرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق   توهای‌وهوی ملك بین‌وحیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست؟   ز عشق، کوست منزه ز زیروازبالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب؟   رسید جیش عنایت، کجا بماندعنا؟
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گـویا

۲۱۶ درخت اگر متحرك بدی ز جای بجا   نه رنج اره کشیدی نه‌زخمهای‌جفا[3]
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی   اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله وجیحون چه تلخ بودندی   اگر مقیم بدندی بجای چون‌دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود   ببین ببین چه‌زیان‌کرداز‌درنك هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر   خلاص‌یافت زتلخی وگشت‌چون‌حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش   نهاد روی بخاکستری و مرگ‌وفنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر   سفر فتادش تا مصر وگشت مستثنا

۱ـ نام برج‌سوم از دوازده برج فلکی، منطقه البروج. مثال ازحافظ،
جوزا سحرنهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم وسوگندمیخورم
۲ـ سوره اسری‌آیهٔ اول ۳ـاین بیت‌بامختصر تفاوتی ازانوری است درقصیدهٔ بدین مطلع:
نماز شام چوکردم بسیج راه‌سفر   درآمد ازدرم‌آن‌سروقد سیمین‌بر
وبیت مذکور در آن قصیده چنین است،
درختاگر متحرك‌شدی‌زجای‌بجای   نه جوراره کشیدی‌ونه‌جفای‌تبر (کلیات‌شمس، چاپ‌دانشگاه)

نگر بموسی عمران که از بر مادر — بمدین‌آمد و زان راه گشت اومولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر — چوآب چشمهٔ‌حیوانست‌یحیی‌الموتی[1]
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت — کشید لشگر و بر مکه گشت‌او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج — بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی[2]
اگر ملول نگردی یکـان یکـان شمرم — مسافران جهانرا دو تا دوتا وسه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

۲۱۷ ز خوی خویش سفر کن بخوی وخلق خدا
من از کجا غم وشادی‌این جهان زکجا — من‌ازکجا غم باران و ناودان‌زکجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم ؟ — دل ازکجا وتماشای خاکدان زکجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای‌جان — من ازکجا غم پالان وکودبان‌زکجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم‌وگمان — تو ازکجا و فشارات بدگمان‌زکجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری — تو ازکجا وره بام و نردبان زکجا
کسی ترا و تو کس رابه‌بز نمی گیری — تو از کجاو هیاهای هر شبان زکجا
هزار نعـره ز بـالای آسمان آمـد — توتن زنی‌ونجویی‌که‌این فغان‌زکجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت — میان‌کژدم وماران ترا امان‌زکجا؟
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو — که‌آسمان ز کجاست وریسمان‌زکجا
شراب خام بیار و بپختگان در ده — من‌ازکجا غم هر خام قلتبان زکجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند — تو ازکجاوبد و نیك مردمان زکجا
طمع مدار که عمر ترا کران بـاشد — صفات حقی و حق‌راحدوکران‌زکجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد — اجل کجا و پرمرغ جاودان زکجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید،

۲۱۸ که این دهل‌زچه بامست‌واین بیان زکجا
روم بحجرهٔ خیاط عـاشقاق فـردا — من دراز قبا با هزار گز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زیـد — بدین‌یکی کندت‌جفت‌وزان‌دگر عذرا
بدان یکیت بدوزدکه دل نهی همه عمر — زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد — بزخم نـادره مقراض اهبطـوامنها[3]
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تخته پر خاك ، او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
تراچو در دگری ضرب کرد همچو عدد — ز ضرب خود چه نتیجه همی‌کندپیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت‌بین — که قطرهٔ راچون بخش کرد در دریا

۱ــ سوره حج آیهٔ (۶) ۲ــ سوره نجم آیه (۹) ۳ــ سوره بقره آیه (۳۶)

بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش که فکر درا شکست زین عجایبها

۲۱۹
چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا — درآ درآ سعادت درت گشاد خدا
که برگشاید درها مفتح الابواب — که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا[1]
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت — که سربرآر ببالا و می فشان خرما
که در دمید درآن نی که بود زیرزمین — که گشت مادر شیرین و خسروحلوا
کی کرد در کف کان خاك رازر و نقره — کی کرد در صدفی آب را جواهرها
زجان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان — ز قاب وقوس گذشتی بجذب اوادنی[2]
هم آفتاب شده مطربت کـه خیز سجود — بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر — شنید بانك صفیری ز ربی الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد — که مستجاب شد او را ازآن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل‌ازگریبان یافت — دهان گشاد بخنده که های یا بشرا[3]
بدی بگوید گلشن که هرچه خواهی کن — بفر عـدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان وزمین در کفش کم از سیبیست — تو برك‌من بربایی ، کجا بری، و کجا؟
چو اوست معنی عالم باتفاق همه — بجز بخدمت معنی کجاروند اسما ؟
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف — وز اسم یافت فراغت بصیرت عـرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هـارون — اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش؟ — که آفتاب و مه از نور اوکنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام — غلام چشم شو ایرا ز نورکرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست — که‌می خرام‌از آن‌پرده‌مست‌یوسف‌ما
چه جای دست‌بود عقل‌وهوش شداز دست — که ساقییست دلارام و باده‌اش گیرا

خموش باش که تا شرح این همی گوید
که آب و تاب همان به که آید از بالا

۲۲۰
ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را — بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا نمود دو تاآن یگانه یکتا را ؟
دهان پر است جهان خموش را از راز — چه مانعست فصیحان حرف پیما را؟
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند — شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی ز جام عقار — مجال نیست سخن را نه‌رمز وایما[4] را
بزخم بوسه سخن‌را چه‌خوش‌همی شکنند — بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند — چه چیز بند کند مست بی محابا را؟

۱ـ سورهٔ حجر آیه (۹) ۲ـ سورهٔ نجم آیه (۹) ۳ـ سورهٔ یوسف آیه (۱۹) ۴ـ اشاره کردن کنایه ورمز

چو موج پست شود کوهها و بحر شود | که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنك آب‌شود ،آب سنك پس می دان | احاطت ملك کامکار بینا را
چو جنك‌صلح شود،صلح‌جنك، پس‌می‌بین | صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبانست | زبون و دست خوش ورام یافتی‌مارا
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش | مکن مبند بکلی‌ره مواسا[1] را
طمع نگرکه منت پند می دهم که مکن | چنانکه پند دهد نیم پشه عنقارا
چنانکه جنك کند روی زرد با صفرا | چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
اکنت صاعقة یا حبیب او نارا | فما ترکت لنا منزلا ولا داراً
بك الفخار و لکن بهیت من سکر | فلست افهم لی مفخراً ولا عاراً
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی ؟ | متی اجار اذا العشق صار لی جاراً؟

یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
۲۲۱ اما قضیت به فی هلاك اوطاراً ؟

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا | چو گیرد او بکنارم چه‌خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته‌آهوی‌خویش | که ای‌عزیز شکارم چه‌خوش‌بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند | بر آسمان چهارم چه‌خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم | چو بشکنند خمارم چه خوش‌بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید | که‌جز توهیچ‌ندارم چه خوش‌بود بخدا
جوابش‌آید ازآن سو که من‌تراپس‌ازین | بهیچکس نگذارم چه خوش‌بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود | که‌روزوشب‌نشمارم چه‌خوش‌بود بخدا
چوگل‌شکفته شوم دروصال گلرخ خویش | رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را | که برد صبرو قرارم چه‌خوش‌بود بخدا
امانتی که بنه چرخ در نمی گنجد | بمستحـق بسپارم چه‌خوش‌بود بخدا
خراب و مست شوم درکمال بی‌خویشی | نه بدورم، نه‌بکارم، چه‌خوش‌بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
۲۲۲ سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا | که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش | که بامداد سعادت دری گشادمرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت | ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دل‌را خراب در راهش | ترانه گویان کین دم چنین فتادمرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست | که اندك اندك آید همی بیاد مرا

۱ــ یاری دادن ، کمك‌کردن

اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من   همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت   بذات تو که توئی جملگی مرادمرا
همی رسد ز تـوام بوسه و نمی بینم   ز پردهای طبیعت که این کی‌دادمرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم   فنان برآورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که‌حادثه کرده‌استاوستاد مرا

۲۲۳
مرا تو گوش‌گرفتی همی‌کشی بکجا ؟   بگو که‌دردل توچیست؟چیست‌عزم‌ترا
چه‌دیك پختهٔ از بهر من عزیزا دوش؟   خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ‌وزمین و ستاره‌در کف‌تست   کجا روند ؟ همانجاکه گفتهٔ‌که بیا
مرا دوگوش‌گرفتی و جمله را یك گوش   که می زنم زبن‌هردو گوش طال بقا[1]
غلام پیر شود ، خواجه اش کند آزاد   چو پیر گشتم از آغاز بنده‌کرد مرا
نه‌کودکان بقیامت سپید مو خیزند[2] ؟   قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده‌زنده‌کنی پیر را جوان سازی
خموش کردم و مشغول می شوم بدعا

۲۲۴
رویم و خانه بگیریم پهلوی‌دریـــا   که‌داداوست‌جواهر، که‌خوی‌اوست‌سخا
بدانکه‌صحبت جانرا همی کند همرنك   ز صحبت فلك آمد ستاره خوش‌سیما
نه‌تن بصحبت‌جان‌خوب‌روی‌وخوش‌فعلست؟   چه‌می‌شودتن‌مسکین؟چوشدزجان‌عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد   چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنرتو ؟ نه که همان دستی   نه این زمان فراقست وآن‌زمان‌لقا؟
پس الله الله زنهار ناز یار بکش   که ناز یاربود صد هزار من‌حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد   که این‌دعاگوبه زین نداشت هیچ‌دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید   باهبطوا[3] و فرود آمد ازچنان‌بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بمانــد   که‌گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل وبلا
ز دست‌او همه شیران شکسته پنجه بدند   که‌گربه‌می‌کشدش سو بسوزدست قضا
امید وصل بود تا رگیش می جنبد   که یافت دولت وصلت هزاردست‌جدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند   که پاره‌پارهٔ دود ازکفش‌شدست‌سما[4]
شه جهانی و هم پاره دوز استادی   بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چو چنك‌ما بشکستی بسازو کش سوی‌خود   زالست زخمه همی‌زن همی پذیربلا
بلا کنیم و لیکن بلی اول کو ؟   که‌آن چونعرهٔ‌روح‌است‌وین‌زکوه‌صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند   نیاز این نی ما را ببین بدان دمها
که نای پارهٔ‌ما پاره می دهد صدجان
که‌کی‌دمم دهد او تا شوم لطیف ادا ؟

---

۱ ــ جمله‌ایست که دردعای بطول عمر ودوام استعمـــال میشودوکنایـــه ازعزت‌ودولت نیز هست
۲ــ سوره مزمل‌آیه (۱۷)   ۳ــ سورهٔ بقره‌آیه (۳۶)   ۴ــسورهٔ فصلت‌آیه (۱۰)

کجاست مطرب جان ؟تا ز نعرهای صلا در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم و لیك خواهم گفت من ازکجا ؟ و وفاهای عهدهازکجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبـه بیك دم آن همه‌راعشق بدرودچو گیا
ازآنك توبه‌چو بندست بند نپذیرد علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان ابروت ای عشق این‌زمان گرهست که نیست‌لایق‌آن‌روی‌خوب، ازان‌بازآ
مرا بجمله جهان کارُ کس نیاید خوش که کارهای تو دیدم مناسب وهمتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت[1] که شد از او جگر آب راهم‌استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد چودرد عشق مدیمست ماند بی‌زدوا
وگر دوا بود این را تو خود روا داری بکاه گل‌که بیندوده‌است بام سما ؟
کسی‌که نوبت الفقر فخر زد جانش چه التفات نماید بتاج وتخت ولوا
چو باغ و راغ حقایق جهان‌گرفت همه میان زهر گیاهی چرا چرند چرا؟

دهان پرست‌سخن لیك‌گفت، امکان نیست
۲۳۶ بجان جملهٔ مردان بکو تو باقی را

چه خیره می نگری دررخ من؟ای برنا مگر که‌در رخمست آیتی ازآن‌سودا
مگرکه بر رخ من داغ عشق می بینی ؟ میان داغ نبشته که نحن نزلنا[2]
هزار مشك همی خواهم و هزار شکم که‌آب‌خضر لذیذست ومن‌دراستسقا[3]
وفا چه می طلبی ؟ ازکسی‌که بی‌دل شد جو دل برفت، برفت‌ازپیش‌وفاوجفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت خوش است گنج‌خیالت درین‌خرابهٔما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی سویی مرا ز خواب جهانید دوش وقت‌دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان ز ناله‌گوش پرست، ازجمالش‌آن‌عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من ببین‌که می‌کشدت هر طرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان دوانه تا سر میدان وگه زسرتا پا
کجاست نیت شاه وکجاست نیت گوی؟ کجاست قامت‌یارو کجاست‌بانك‌صلا؟

ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم
۲۳۷ بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلـوا که حلقه‌حلقه نشستند ودر میان‌حلوا
هزار کاسهٔ سر رفت سوی خوان فلك چو در فتاد ازآن‌دیك در دهان‌حلوا

۱ــ بسیار پرولبریز، دریای پرآب‌ومواج ۲ــ سوره حجرآیه(۹) ۳ــ آب خواستن، نام‌مرضی که عبارت‌از جمع شدن مایعات درشکم ودرنتیجه عدم جریان خون‌تولید میشودو مریض عطش فوق‌العاده احساس میکند. مثال ازسعدی

من‌از توسیرنگردم‌که صاحب‌استسقا نه‌ممکن است‌که هرگز رسدبه سیرآبی

بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین   چنین بودچودهدشاه خسروان حلوا
بیابی از سوی مطبخ رسول می آید   که پخته اند ملایك بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونك خورد حلوا تن   بسوی‌عرش‌برد چونك خوردجان‌حلوا
بگرد دیك دل ای‌جان چو کفچه گرد بسر   که تاچو کفه‌دهان‌پرکنی‌از آن‌حلوا
دلی که از پی‌حلواچو دیك سوخت سیاه   کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا

خموش باش که‌گرحق نگویدش که بده
چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

۲۲۸

برفت یار من و یادگار ماند مرا   رخ معصفر[1] و چشم‌پر آب و وا اسفا
دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم   فرات و کوثر وآب حیات، جان افزا
چرا رخم نکند زرگری ؟ چو متصلست   بگنج بی حد وکان‌جمال‌وحسن وبها
چراست وا اسفا گوی؟ زانك یعقوبست   ز یوسف‌کش مه روی‌خویش‌گشته‌جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم   رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
اگرچه‌ام ز چراگاه جان برون کردست   کجاست‌زهره‌ویارا که‌گویمش که‌چرا؟
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی   گرواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلادرست و بلادر ترا کند زیرك   خصوص در یتیمی که هست‌ازآن‌دریا
منم کبوتر او گر براندم سرنی   کجا پرم ؟ نپرم جز که‌گردبام وسرا
منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر   که سلطنت‌رسد آنراکه‌یافت ظل‌هما[2]

بس‌است‌دعوت، دعوت بهل، دعامی گو
مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

۲۲۹

بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا   که صبر نیست مرابی تو ای‌عزیز بیا
چه جای‌صبر که‌گرکوه قاف بوداین‌صبر   ز آفتاب جدایی چو برف‌گشت‌فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال[3]   چو جان بنده‌نبودست جان سپرده ترا
تو خواه‌باورکن‌یابگو: که نیست چنین   وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می گویم   بودکه کشف شود حال بنده‌پیش‌شما
که آتشیست که دیك مرا همی جوشد   کزو شکاف‌کند گر رسد بسقف سما
اگر چه‌سقف سما ز آفتاب وآتش‌او   خلل نکرد و نگشت از تفش‌سیه‌سیما
روان شدست یکی‌جوی خون زهستی من   خبر ندارم من‌کز کجاست تا بکجا
بجو، چه‌گویم: کای جومروچه جنك کنم؟   برو بگو تو بدریا: مجوش ای دریا
بحق آن لب شیرین که می دمی درمن   که اختیار ندارد بناله این سرنا

خموش‌باش‌ومزن آتش‌اندرین بیشه
نمی شکیبی ، می نال پیش او تنها

۱ـ زرد رنك   ۲ـ سایه‌هما (هما مرغی است افسانه‌ای که میگویند سایه‌اش بر سر هرکس بیفتد بسعادت و کامرانی خواهدرسید)   ۳ـ اعور بمعنی‌آدم یکچشم ودجال بمعنی فریبنده ودروغگو استو شخص کذابی‌که میگویند درآخرالزمان پیش ازمهدی موعود پیدا میشود وبسیاری ازمردم فریبمیخورند ودوراو جمع میشوندند

بیار آنکه‌قرین را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج
براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بپیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
بخلق وخوی وصفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح‌است
نگیرد و نکشد ور کشد جنین کشدا
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
که آن ترا بسوی نور شمع‌دین کشدا
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد
که آن‌خیال وگمان‌جانب‌یقین کشدا
درین چهی‌تو چویوسف خیال‌دوست‌رسن
رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
نگفتمت که‌چنان کن که‌آن‌باین کشدا؟
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
گرفتمش‌همه کان‌است کان‌بکین کشدا
براستی برسد جان بر آستان وصال
اگر کژی بحریر وقز[1] وکژین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی
بسبزه وگل و ریحان ویاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا

دهان ببندوامین باش‌درسخن‌داری
۲۳۱ که شه کلید خزینه بر امین کشدا

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
چو قسمتست‌چه جنگست مرمراوترا؟
شراب آن گل است و خمار حصهٔ‌خار
شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکردل‌حلوا
ترا چو نوحه گری داد ، نوحهٔ می‌کن
مرا چومطرب‌خود کرد در دمم سرنا[2]
شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار
بروی او نگرم وا رهم ز رو و ریا
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
طمع کن ای‌ترش ار نه‌محال رامفزا
وگر گریست بعالم گلی که تا من‌نیز
بگریم و بکنم نوحهٔ چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
ز بهر شعرواز آن هم‌خلاص داد مرا

بگیر وپاره کن‌این شعررا چو شعر کهن
۲۳۲ که فارغست معانی ز حرف وباد و هوا

ز سوز شوق دل من همی زند علالا[3]
که بوك در رسدش از جناب‌وصل‌صلا
دلست همچوحسین و فراق همچو یزید
شهیدگشته دوصد ره بدشت‌کرب‌وبلا
میان جنت وفردوس وصل دوست مقیم
رهیده ازتنك زندان جوع‌ورخص‌وغلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
که نفس ناطق کلی بگویدت : افلا

۱ ــ ابریشم خام ، ابریشم نتابیده ۲ ــ نای بلند و بزرك که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده وآنراسرنای‌وسورنای وسرغین ونای ترکی ونای رومی‌هم گفته‌اند ۳ ــ بانك ، فریاد، شور وغوغا ، هیاهو . مثال از مثنوی مولانا: زانکه ازبانك وعلالای‌سگان هیچ‌واگردد زراهی کاروان؟

سبکتری تو از آن دم که می رسد زصبا		زدم زدن نشود سیر و مانده کس حانا
زدم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود؟		تو آن دمی که خدا گفت: یحیی الموتی[1]
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند		چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیك می شود پر باد		که تا شوم ز دم تو سوار بردریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی		که یك گیاه نروید ز جملهٔ صحرا
فروکش این دم زیرا ترا دمی دگر است		چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

۲۳۴
چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها		بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه		ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان زعشق آموزد		که آن ادب نتوان یافتن زمکتبها
میان صد کس عاشق جنان بدید بود		که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود زمذهب عشق		اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید		کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین		دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته وحور		عقول خیره درآن چهرها و غبغبها
نه از نبیند لذیذش شکوفها و خمار		نه از حلاوت حلواش دمل و تبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند		بعشق باز رهدجان ز طمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان؟		چه پشت باشد مر شیر رازثعلبها؟[2]
فراز نخل جهان پختهٔ نمی یابم		که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون		چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها		نه خوف قطع وجداییست چون مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها		مسببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب		که تا دلش برمد از قضا و از کبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب		هزار شور در افکند در مرتبها
گدای عشق شمر هرچه در جهان طربیست		که عشق چون زر کانست وآن مذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها		کذبت حاشا لکن ملاحة و بها
ارید ذکرك یا عشق شاکراً لکن		و لهت فیك و شوشت فکرتی و نها
بصد هزار لغت گر مدیح[3] عشق کنم		فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها

1 ــ سور حج آیه (۶) 2 ــ روباه 3 ــ ستایش

کجاست ساقی جان ؟ تا بهم زند ما را — بروبد از دلما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه ، مرغان را — چنو امیر بیاید سپاه سودا را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری — چو بر قنینه[1] بخواند فسون‌احبارا
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش؟ — که پر کنند ز آهوی مشك صحرارا
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را — ز آدمست در و نسل و بچه‌حوا را
کجاست بحر حقایق ؟ کجاست ابر کرم؟ — که چشمهای روان داده است‌خارارا
کجاست؟ کان شه مانیست لیك آن باشد — که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی — میان روز و نبینی توشمس کبری را
ز چشم بند ویست آنك زورقی بینی — میانِ بحر و نبینی تو موج دریا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند — چنانك جنبش مردم بروز اعمی‌را
نخواندهٔ ختم الله[2] خدای مهر نهد — همو گشایدمهرو بردغطاها[3] را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی — دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینك خلایق مثال پروانـه — همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
چه جرم کردی ؟ ای‌چشم‌ما که‌بندت‌کرد — بزار و توبه‌کن و ترك‌کن‌خطاها را
سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا — سزاست‌مشی[4] علی‌الراس آن تقاضارا

خموش باش که تاوحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۶

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا ؟ — ترش ترش بگذشت‌از دریچه‌یارچرا؟
سبب‌چه بود؟ چه‌کردم؟ که بدنمود زمن؟ — که خاطرش بگرفتست‌این غبارچرا؟
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد ؟ — چراکشید چنین تیغ ذوالفقار چرا؟
چو دیدم آن گل‌اوراکه رنك ریخته بود — دمید از دل‌مسکین هزار خارچرا؟
جو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل — در آن لبست همیشه گشاد کار چرا ؟
میان ابروی خود چون‌گره زند ازخشم — گره‌گره شود از غم دل‌فکارا[5] چرا ؟
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او — یکی دمش‌که نبینم شوم نزار چرا؟
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند — نی روز ماند و نی عقل برقرارچرا؟
یکی نفس‌که دل یار ما ز ما برمید — چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا؟
مگر که لطف خدا اوست ما غلط‌کردیم — وگر نه خوبی او گشت بیکنارچرا؟

برون صورت اگر لطف محض دادی روی
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا؟

---

۱ ــ بروزن دفینه یعنی: آوند شراب و جام صراحی ۲ ــ سوره بقره آیه(۶) ۳ ــ سوره‌ق آیه(۲۱)
۴ ــ راه رفتن ، روش ، رفتار ۵ ــ آزرده ، خسته ، رنجور ، وامانده ، مثال از انوری ؛
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته — وز اشارت رخ نیکوش همی گشت‌فکار

مبارکی که بود در همه عروسیها ‌‌‌ درین عروسی ما باد ای‌خدا تنها[1]
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید ‌‌‌ مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب ‌‌‌ مبارکی تماشای جنة الماوی
مبارکی دگر کان بگفت در نایـد ‌‌‌ نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیرباد و عسل ‌‌‌ باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی تبارك ندیم و ساقی باد
بر آنك گوید آمین بر آنك کرد دعا

۲۳۸

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما ‌‌‌ یوسف دیدار ما رونق بازار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما ‌‌‌ مفلسانیم و توئی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توئی حج ما پیکار مـا ‌‌‌ خفتگانیم و توئی دولت بیدارما
خستگانیم و توئی مرهم بیمارمـا ‌‌‌ ما خرابیم‌و توئی ازکرم معمار ما
دوش گفتم عشق را : ای شه عیار مـا ‌‌‌ سر مکش، منکرمشو، بردهٔ دستار ما
پس جوابم داد اوکزتوست این کار ما ‌‌‌ هرچه گویی‌وادهد چون‌صداکهسار ما
گفتمش:خود ماکهیم ابن صداگفتار ما ‌‌‌ زانك کهرااختیاری نبودای‌مختار ما
گفت : بشنو اولا شمهٔ ز اسرار ما ‌‌‌ هر ستوری لاغری کی کشاندبار ما؟
گفتمش : از ما ببر زحمت اخبار ما ‌‌‌ بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما ‌‌‌ احمدوصدیق‌بین در دل چون‌غار ما
می ننوشد هر میی مست دردی‌خوار ما ‌‌‌ خورزدست شه‌خوردمرغ‌خوش منقارما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما ‌‌‌ رسته‌گردد زین قفس طوطی طیار ما
خود شناسد جای خود مرغ‌زیرکسار ما ‌‌‌ بعد ما پیداکنی در زمین آثار ما
گر ببستان بی توام خار شد گلزار ما ‌‌‌ ور بزندان‌با توام گل برویدخار ما
گر در آتش با توام نور گردد نار ما ‌‌‌ ور بجنت بی توام نار شد انوار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما
بس کن و دیگر مگوکین بود گفتار ما

۲۳۹

هله ای کیا نفسی بیا ‌‌‌ در عیش را سره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد ‌‌‌ نبـود مـرا سر مـاجرا
نهلـد کسی سر زلف او ‌‌‌ نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سفر ‌‌‌ نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح ‌‌‌ که شنیده‌ام کـرم شما
قدحی که آن پر دل شود ‌‌‌ بپرد دلـم بسوی سما
خمش این نفس دم دل‌مزن
که فدای تو دل وجان ما

۱ــ بنا بروایت افلاکی مولانا این غزل را درشب زفاف سلطان ولد (فرزند خود)با فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب بنظم آورده است و همچنین غزل شماره ۳۱ نیز بهمین‌مناسبت سروده‌شد (کلیات شمس ، چاپ دانشگاه)

کـرانی ندارد بیابـان مـا — قراری ندارد دل و جان ما
جهان درجهان نقش و صورت گرفت — کدامست ازین نقشها آن ما؟
چو در ره ببینی بریده سری — که غلطان رود سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما — کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی؟ که یك گوش پیدا شدی — حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی؟ که یك مرغ پران شدی — برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم؟ چه دانم؟ که این داستان — فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم؟ که هر دم بدم — پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند — میان هـوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست — که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر از من مپرس — که درهم شکستست دستان ما
صلاح الحق و دین نمایدترا
۲۴۱ جمال شهنشاه و سلطان ما

تو جان و جهانی کریما مـرا — چه جان و جهان‌از کجا تاکجا
که جان خود چه باشد برعاشقان؟ — جهان خود چه باشد بر اولیا؟
نه بر پشت گاویست جمله زمین — که در مرغزار تو دارد چرا
درآن کاروانی که کل زمین — یکی گاو بارست و تو رهنما
در انبار فضل تو بس دانهاست — که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم — زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالمی غیر هجده هزار — زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر برین قافیه — بگـویم بلی وام دارم ترا
که نگزارد این وام را جز فقیر — که فقراست دریای در وفا
غنی از بخیلی غنی ماندست
۲۴۲ فقیر از سخاوت فقیر ازسخا

نـرد کف تو بر دست مـرا — شیر غم تو خوردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غـم تو — آتشکد ها سر دست مرا
در خـاك فنا ای دل بمران — کز راندن تو گردست مرا
می ران فرسی[1] در گلشن‌جان — کز گلشن جان وردست[2] مرا
در شادی ما و همی نرسد — کین‌خنده گری پرده‌ست مرا

۱ ـ اسب ۲ـ گل ، گل سرخ

صد رخ ز درون سرخست مرا   یك رخ ز برون زردست مرا
ای احول ده این هر دو جهان   جفتست ترا فردست مرا
در رهبریت ای مرد طلب   بسر هر سر ره مردست مرا
خاموش ومجو توشهرت‌خود
کز راحت تو در دست مرا

۲۴۳ خیك دل ما مشك تن ما   خوش ناز کنان بر پشت سقا
از چشمهٔ جان پر کرد شکم   کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان و آن مشك عیان   لیکن نبود از مشك جدا
گر رقص کند آن شیر علم   رقصش نبود جز رقص هوا
دودم ز نظر فعلم بنگر   تا بوی بود بر عود[1] گوا
از بوی تو جان قانع نشود
ای چشمهٔ جان‌ای چشم رضا

۲۴۴ بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما   بحق‌چشم مست تو که توئی‌چشمهٔ‌وفا
سخنم بسته‌می شودتویکی زلف برگشا   اناوالشمس والضحی تلف‌الحب‌والولا
انا فی العشق آیة فاقرؤنی علی الملا   امةالعشق فاعرجوا دونکم سلم‌الهوی
دیده‌ش‌مست‌می گذشت گفتم: ای‌ماه تا کجا؟   گفت: نی‌همچنین‌مکن‌همچنین‌درپیم‌بیا
در پیش‌چون‌روان‌شدم‌برگرفت تیزتیزپا   در پی‌گام تیز اوچه محل‌باد وبرق‌را
انا مند رایتهم انا صرت بلا انا   صورة فی‌زجاجة نورالارض والسما
رکب القلب نوره فجلی القلب واصطفی   کل من رام نوره استضا مثله استضا
کیف یلقاه غیره کل من غیره فنا   تو بیا بی‌توپیش‌من که‌تونامحرمی‌ترا
بثنا لابه‌کردمش گفتم: ای‌جان‌جان فزا   گفت: یکدم ثنا مگو که‌دوی‌هست‌درثنا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیدهٔ بقا   ز لب بسته‌گر سخن بگشاید‌گشا گشا
ان[2] علینا بیانه تو مبا در میان ما   چودر خانه دیدتنگ بکندمردجامها
نی که‌هرشب‌روان توزتنت می‌شود جدا؟   بمیان روان تو صفتی هست نادرا
که گر آن‌ریك‌نیستی‌نامدی‌بازچون صبا   شب برفتی روان‌روان بلب قلزم‌صفا
باز آمد وتا ویست‌بنده بنده‌ست‌خداخدا   ماندر کیسهٔ بدن چو زروسیم‌نار‌وا
جان بنه بر کف طلب که‌طلب هست کیمیا   تاتن‌ازجان‌جداشدن‌مشوازجان‌جان‌جدا
گرچه نی راتهی کنند نگذارند بی‌نوا   روپی‌شیر و شیرگیر که علی ومرتضی
نیست‌بودی تو قرنها بر‌توخواندند‌هل‌اتی   حط حقست‌نقش‌دل‌خط حق‌رامحوان‌خطا
الفی لام شود و تو ز الف لام گشت لا   هله‌دست ودهان‌بشو که‌لبش گفت: الملا
چو بحق مشتغل شدی فارغ از آب وگل‌شدی
چو که‌بی‌دست‌ودل‌شدی دست درزن‌درین ابا

---

۱ ـ چوب ، نام یکی ازآلات موسیقی و دراینجا بمعنی درختی‌است درهند‌که‌چوب آنرا درآتش‌میسوزانند تا بوی‌خوش دهد . مثال از سعدی ؛
یك امشبی‌که در آغوش شاهد شکرم   گرم چو عود برآتش نهند غم‌نخورم
۲ ـ سوره‌قیامت آیه(۱۹)

از بـرای صلاح مجنون را باز خوان ای حکیم افسون را
از بـرای علاج بی خبـری درج کن در نبیذ افیون را
چون نداری خلاص بی چون شو تا ببینی جمال بی چـون را
دل پر خون ببین تو ای سـاقی در ده آن جام لعل چون خون را
زانک عقل از برای ما دونی سجده آرد ز حرص هر دون را
باده خواران بنیم جو نخرند این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را ز مجنون پرس تاکه در سر چهاست مجنون را
گمـرهیهای عشق بـر درد صد هزاران طریق و قـانون را
ای صبا تو برو بگو از من از کـرم بحر در مکنون را
گر چـه از خشم گفتهٔ: نکنم روح بخش این حماء مسنون[1] را
شمس تبریز ، مـوسی عهدی
در فـراقت مـدار هارون را

۲۴۶
صد دهل می‌زنند در دل مـا بانگ آن بشنویم مـا فـردا
پنبه درگوش و موی در چشمست غـم فـردا و وسـوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه همچو حلاج[2] و همچوا هل صفا
آتش و پنبه را چه میداری ؟ این دو ضدند وضد نکرد بقـا
چون ملاقـات عشق نزدیکست خوش لقا شو برای روز لقـا
مرگ مـا شادی و ملاقـاتست گر تـرا ماتمست رو زینجا
جونك زنـدان ماست این دنیـا عیش باشد خـراب زندانهـا
آنك زندان او چنین خوش بـود چون بود مجلس حهان آرا ؟
تو وفا را مجو دریـن زنـدان
که درینجا وفـا نکرد وفـا

۲۴۷
بـانگ تسبیح بشنو از بـالا پس تـو هـم سبح اسمه الاعلی[3]
گل و سنبل چرد دلت چون یافت مرغزاری کـه اخرج المـرعی[4]
یعلم الجهر[5] نقش این آهوست ناف مشکین او و مـایخفی
نفس آهوان او چـو رسید روح را سوی مـرغزار هدی
تشنه را کی بـود فـراموشی
چـون سنقرئك فلا تنسی[6]

---

۱ ــ سورهٔ حجر آیه(۲۸)   ۲ ــ کنایه ازمنصور حلاج میباشد.   مثال از سالك یزدی
منصور خاك گشت و بتاراج باد رفت   خونش هنوز درقدم دار میچکد
۳ ــ سوره اعلی آیه اول   ۴ ــ سوره اعلی آیه (۴)   ۵ ــ سورهٔ اعلی آیه (۷)   ۶ ــ سوره اعلی آیه(۶)

گوش من منتظر پیام ترا جان بجان جسته یك سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر مر قبای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام ترا
سلسله‌ام کن بپای اشتر بند من طمع کی کنم سنام ترا
آنك شیری ز لطف تو خوردست مرگ بیند یقین فطام[1] ترا
بحق آن زبان کاشف غیب که بگوشم رسان پیام ترا ؟
بحق آن سرای دولت بخش بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجدهٔ تو سود کند چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آسفته
۲۴۹ بر جگر بسته است نام ترا

دل بر ما شدست دلبر ما گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست در بر ما[2]
زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما ؟
ما بپر می‌پریم سوی فلك زانك عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست بر زمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم بی نسیم دم منور ما
ذره‌ای هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اند محرم غیب از زبان و دل سخنور ما
شمس تبریز ابر سوز شدست
۲۵۰ سایه‌اش کم مباد از سر ما

هین که منم بر در، در بر گشا بستن در نیست نشان رضا
در دل هر ذره ترا در گهیست تا نگشائی بود آن در خفا
فالق اصباحی[3] و رب الفلق[4] باز کنی صد در و گوئی درآ
نی که منم بر در بلکه توئی راه بده ، در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی گفت برون آ بر من ، دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك جمله توام صورت من چون غطا
صورت و معنی تو شوم چون رسی محو شود صورت من در لقا

---

۱ ـ بازگرفتن کودك ازشیر خوردن ۲ ـ این دو بیت ودو بیت بعد از سنائی استبامختصر تفاوت:
توهمیشه‌میان‌لشکری. زان دل توقوی‌استدربرتو• زهره‌داردحوادث‌طبعی• که‌بگرددبگردلشکر تو
تو بپر می‌بری سوی فلك زانکه عرشی است اول‌گوهر تو (کلیات شمس چاپ دانشگاه)
۳ ـ سوره انعام آیه(۹۶) ۶ ـ سوره فلق آیه اول

آتش گفتش که برون آمدم   از خود خود روی بپوشم چرا ؟
هین بستان از من‌وتبلیغ کن   بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست ، چو کاهش بکش   داده امت[1] من صفت کهربا
کاه ربای من که می کشد   نه از عدم آوردم کوه حرا ؟
در دل تو جمله منم سر بسر   سوی دل خویش بیا ، مرحبا
دلبرم و دل برم ایرا که هست   جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را   سایهٔ من کی بود از من جدا ؟
لیك ز جایش ببرم تا شود   وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که او فرع ماست   تا که جدا گردد او از عدا
رو بر ساقی و شنو باقیش
تات بگوید بزبان بقا

۲۵۱
پیشتر آ پیشتر ، ای بوالوفا   از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ ، در گذر از ما و من   پیشتر آ ، تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر   در عوض کبر چنین کبریا
گفت: الست[2] و تو بگفتی بلی   شکر بلی چیست ، کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم   حلقه زن در گه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو   جا ز کجا ؟ حضرت بی جا کجا
پاك شو از خویش و همه خاك شو   تا که ز خاك تو بروید گیا
ورچو گیا خشك شوی خوش بسوز   تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری   باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست   کو ز کف خاك بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین   دود سیه را بنگارد سما[3]
لقمهٔ نان را مدد جان کند   باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار و کیا جان بده   فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی   جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم‌این گفتن و خامش کنم
در خمشی به سخن جان فزا

۲۵۲
نذر کند یار که امشب ترا   خواب نباشد ز طمع بر تر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بود   چونك سهر باید یار مرا
هست دماغ تو چو زیت‌چراغ   هست چراغ تن ما بی وفا

۱ ـ داده‌ام ترا   ۲ـ سوره اعراف آیه (۱۷۱)   ۴ ـ سوره فصلت آیه(۱۰)

گردبه پر زیت بود سود نیست   صبح نمود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو   چند چراغ ارزد آن یك صلا ؟
چشم خوشش را ابدا خواب نیست   مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسبند و تبسم کند   چشم خوشش بر خلل چشمها
پس لمن‌الملك[1] بر آید، بچرخ   کو ملکان خوش زرین قبا ؟
کو امرا ؟ کو وزرا؟ کو مهان ؟   بهر بلاد الله حافظ کجا ؟
اهل علم چون شد ؟ و اهل قلم   دیو نیابی تو بدیوان سرا
خانه و تنشان شده تاریك و تنگ   چونك ببردیم یکی دم ضیا
گردکه بادش برود چون شود ؟   افتد بر خاك سیه بی نوا
چون بجهند از حجب خواب خویش   باز بمالند سبال جفا
اه جه فراموش کرند این گروه ؟   دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع   بردل پروانه ز جهل و عما
باز بیاید بپر نیم سوز   باز بسوزد چو دل ناسزا
نذر تو کن، حکم تو کن، حاکهی
برشب و برروز و سحر ، ای خدا

۲۵۳
چند نهان داری آن خنده را ؟   آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را   شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را   جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان   تا بکشد چون تو گشاینده را
دیدهٔ قطار شتر های مست   منتظرانند کشاننده را
زلف بر افشان در آن حلقه کش   حلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست   هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو   میل لبست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن   دم ده آن نای سگالنده[2] را
ور بطمع ناله بر آرد رباب   خوش بگشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطر پرنده را

۲۵۴
باده ده آن یار قدح باره را   یار ترش روی شکر پاره را
منکر آنسوی بدین سو کشا   غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو می مالد بیچاره وار   نه بکفش چاره بیچاره را

---
۱ ــ سورهٔ مؤمن آیهٔ(۱۶)   ۲ــ اندیشه‌کننده . فکرکننده ، رای زن ، چاره‌جو

خیره و سر گشته و بیکار کن　　این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم　　چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد　　می‌کشد او سوی تو گهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را　　ای بدل روغن، کنجاره[۱] را
خوب کلیدی در بر بسته را　　خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد، ای آفتاب　　نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر　　ترك کن این گنگل[۲] و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را　　خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را　　باد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد　　تا چه دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت ازین عالم است
ترك کن این عالم غداره را

۲۵۵
خیز صبوحی کن و در ده صلا　　خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز　　خیز مزن خنبك و خم برگشا
دور بگردان و مرا ده نخست　　جان مرا تازه کن ای جان فزا
خیز که ازهر طرفی بانگ چنگ　　در فلك انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن　　وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
در سرم افکن می و پا بند کن　　تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار　　آب در، انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت　　گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح　　حشر شدم از تك گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول　　بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین‌سپس　　ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توئی شمس دین
سرور شاهان جهان علا

۲۵۶
داد دهی ساغر و پیمانه را　　مایه دهی مجلس ومیخانه را
مست کنی نرگس[۳] مخمور را　　پیش کشی آن بت در دانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد؟　　صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب　　نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توئی مسکن سیمرغ را　　شمع توئی جان چو پروانه را

---

۱ ــ تفالهٔ کنجد یا دانهٔ دیگر که روغن آنرا گرفته باشند. مثال از ناصرخسرو:
رفته است پاك روغن این زیتون　　جز دانه نیست مانده وکنجاره
۲ ــ شوخی، مسخرگی　۳ ــ مست، خمارآلود. مثال ازمظهر تبریزی:
شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو　　خوابم نمی‌برد بسر نازنین تو

حشمهٔ حیوان بگشا هر طرف　　نقد کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش　　این بدن کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را　　پس چه‌شد آن ساغرمردانه را ؟
نیم دلی را بچه آرد ، که او　　پست کند صد دل فرزانه را
از بگه امروز چه خوش مجلسیست　　آن صنم و فتنه فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را　　مست‌کند زلف تو صد شانه را
یك نفسی بـام بر آ ای صنم　　رقص در آر أستن حنانه[1] را
شرح فتحنا[2] و اشارات آن　　قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من
ترك کنم گفت غلامانه را　　۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر ، مرا　　آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت:　　برگ منت هست ، بگلشن بر آ
گر نخریدست جهان را ز غم　　مژده‌چرا داد خدا : کاشتری[3]
در بن خانه‌است جهان‌تنك و منك　　زود برآیید ببام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت :　　شکر چو،کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست ، خرامان رسید　　فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد ، هین نوش کن　　باز ره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت　　سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری　　۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا　　رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب‌تو بخورشید غیب　　چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه　　تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست　　نشنودآنکس که بخفت ، الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور ؟　　سوی درختی که بگفتش : بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه　　دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت ؟　　بـرد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق[4]　　چشم بدی تا که نبیند ترا

---

۱ ــ ستونی که حضرت رسول در موقع تبلیغ رسالت بآن تکیه میفرموده است ۲ ــ سوره فتح آیه اول ۳ ــ سوره توبه آیه(۱۱۲) ۴ ــ سورة القصص آیه (۷۳)

خلق بخفتند ، ولی عاشقان   جملهٔ شب قصه کنان با حدا
گفت بداود خدای کریم :   هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت ، بود آن دروغ   خواب کجا آید مر عشق را
زآنکه بود عاشق خلوت طلب   تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی   تشنه کجا خواب گران از کجا؟
چونك نخسبید بخواب آب دید   یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می رسد از حق خطاب   خیز غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس مرك، تو حسرت خوری   چونك شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام   هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان   مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان
بستم لب را تو بیا بر گشا

۲۵۹
پیش کش آن شاه شکر خانه را   آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را   آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را   مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند   عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد   آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل کی باشد تو مگر منکری   عربدهٔ استن حنانه[1] را
مست شوی و شه مستان شوی   چونك بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز   ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود   قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را   بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد؟   ساحر ساحر کش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن   تا ابد و بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

۲۶۰
چرخ فلك با همه کار و کیا   گرد خدا گردد چون آسیا
گردچنین کعبه کن ای جان،طواف   گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی ، بمیدانش گرد   چونك شدی سر خوش بی‌دست و پا
اسب و رخت راست برین شه طواف   گر چه برین نطع روی جا بجا

---

۱ ـ بسیار ناله کننده ، کنایه از ستونی است که پیغمبر اکرم(ص) هنگام تبلیغ امر دین و رسالت بآن ستون تکیه میفرموده است و مشهور است موقعی که منبر حضرت رسول را از پای ستون مزبور بجای دیگر منتقل میکنند ستون ناله میکرده است . مثال از مثنوی مولانا ؛

استن حنانه از هجر رسول   ناله میزد همچو ارباب عقول

خاتم شاهیت در انگشت کرد   تا که شوی حاکم و فرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف   جـان جهـانی شود و دلربا
همـره پروانه شود دل شده   گردد بـر گرد سر شمعها
زانك تنش خاکی و دل آتشیست   میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلك گـردد هر اختری   زانك بود جنس صفا با صفا
گـرد فنا گـردد جان فقیر   بـر مثل آهـن و آهـن ربا
زانك وجودست فنا پیش او   شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز   کز حدثم باز رهان ربنا
گفت : نخستین تو حدث را بدان   کژ مژو مقلوب نباید دعا
زانگ کلیدست و چو کژ شد کلید   وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید   قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا برگشا

۲۶۱

هان ، ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چوما ؟   یا صاحبی انی مستهلك ، لولا کما
ای یوسف صد انجمن ، یعقوب دیدستی‌چومن؟   اصفرخدی‌من جوی ، و ابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی ، اشکی دوان بین یوسفی   تجری دموعی بالولا من مقلتی عین لولا
صد مصر و صد شکرستان در جست‌اندر یوسفان   الصید جل او صغر[1] فالکل فی جوف الفرا
اسباب‌عشرت راست‌شد ، هرچه دلم میخواست‌شد   فالوقت سیف قاطع ، لا تفتکر فیما مضی
جان‌باز اندر عشق او ، چون‌سبط موسی رامکو   اذهب و ربك[1] قاتلا ، انا قعود ها هنا
هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان   قولوا لاصحاب الحجی: رفقا بارباب الهوی
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود   من فضل رب محسن عدل علی‌العرش‌استوی[2]
گر واقفی بر شرب ما ، وز ساقی شیرین لقا   الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
کردیم جمله حیلها ، ای حیله آمـوز نهی   ماذا تری فیما تری ؟ یا من یری مالا یری
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

۲۶۲

فیما تری؟ فیماتری؟ یا من یری ولایری   العیش‌فی اکنافنا والموت فی‌ارکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا   یا نورضوء ناظراً یا خاطراً مخاطراً
ندعوك ربا حاضراً من قلبنا تفاخراً   فکن لنا فی ذلنا براً کریماً غافراً
من می‌روم توکلی درین ره و درین سرا   اگر نواله رسد نیمی مرا نیمی ترا

۱ ــ سوره مائده آیة (۲۷)   ۲ ــ سوره طه آیة (۴)

خود کی رود کشتی درو؟ که او تهی بیرون رود کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد نور بصر همی رسد اندك ترین چیزها
خوش اندر آ در انجمن جز برشکر لگدمزن
جز بر قرابیها مزن جز بر بتان جان فزا

۲۶۳ بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا منع الله فؤادی بحبیبی ابدا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند انما یؤمن اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود سبحت را قصة عز حبیبی و علا
چونك از خوردن باده همگی باده شوم انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هلهای روز چه روزی تو که عمر تو دراز یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر کان فی خابیة الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی آن می‌جوشد انما القهوة تغلی لشرور و دما
می منم‌خود که نمی‌گنجم در خم جهان بر نتابد خم نه‌چرخ کف و جوش‌مرا
می مرده چه خوری‌هین‌تومراخور که‌میم انا زق ملئت فیه شراب و سقا
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم
فانصتوا و اعترفوا معشر اخوان صفا

۲۶۴ لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود ای‌خوشا آن روز وروزی ای‌خوشا
آن چه باشد کو کندکان نیست خوش قد رضینا یفعل الله ما یشا[1]
خار او سرمایهٔ گلها بود انه المنان فی کشف الغشا
هرچه گفتی یا شنیدی پوست بود لیس لب العشق سرا قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود ذو لباب فی التجلی قد نشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد
عافنا من شر واش قد وشا

۲۶۵ راح بفیها و الروح فیها کم اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه برشد جفت شکر شد خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یادم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها

۱ ــ سوره ابراهیم آیه(۳۲)

ساقی مواسی یسخوا بکاسی   یحلف براسی قم فاستقنیها
درگوش من باد خوش مژدهٔ داد   زان سرو آزاد قم فاستقنیها
کاساً اداری عقل السکاری   منهم تواری قم فاستقنیها
می گفت: من خوش وی گفت: می چش
۲۶۶ ما در کشاکش قم فاستقنیها

هبج نومی ونفی ریح علی النورهفا   اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشاً الحاظه صیرن روحی هدفاً   یا قمراً الفاظه اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی   افقرنی اشکرنی صاحب جود وعلا
اذا حدا طیبنی وان بدا غیبنی   و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیاً اضحی لصیدرامیاً   حتی رمی باسهم فیهن سقمی وشفاً
یا قمر الطوارق تا جأعلی المفارق   لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن   یا ثقتی لاتهنوا و اعتجلوا مغتنماً
یا نظری، صل لما غمضت عنه النظرا   اغضبه فاستترا عاد الی مالایرای
کن دنفاً مقترباً ممتثلا مضطرباً   منتقلاً مغترباً مثل شهاب فی السما
یا من یری ولا یری زال عن العین الکری
۲۶۷ قلبی عشبق للسری فانتهضوا لما ورا

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا   البدر غدا ساقی والکاس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی   والمشجر ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه   من کان له عقل ایاه و ایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار   تهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب   فلیات علی شوق فی خدمة مولانا
یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز   هل ابصر فی الدنیا انسانك انسانا
طوبی لك یامهدی قدذبت من الجهد   اعرضت عن الصورة کی تدرك معنانا
من کان له هم یفنیه و یردیه
۲۶۸ فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا

فدیتك یا ذا الوحی آیاته تتری   تفسرها سراً وتکفی به جهراً
و انشرت امواتاً واحییتهم بها   فدیتك ما ادریك بالامر ما ادری
فعادوا سکاری فی صفاتك کلهم   و ما طعموا اثماً ولا شربوا خمراً
ولکن بریق القرب افنی عقولهم   فسبحان من ادری وسبحان من اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبهم   بالسنة الاسرار شکراً له شکراً

فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه   وفی الدلوحسناً یوسف قال یابشری[۱]
یطالع فی شعشاع وجنة یوسف   حقائق اسرار یحیط بها خبراً
تجلی علیه الغیب و اندک عقله   .کما اندک ذاک الطور واستهدم الصخرا
فظل غریق العشق روحاً مجسماً
۲۶۹ و نوراً عظیماً لم یذر دونه سترا

تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا   ومن لحظکم نجلی الفؤاد من الجلا
نعود الی صفو الرحیق بمجلس   تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا
رحیقاً رقیقاً صافیاً متلالئاً   فنخلوا بها یوماً و یوماً علی الملا
شراباً اذا ما ینشر الریح طیبها   تحن الیها الوحش من جانب الفلا
خوابی الحمیرا افتحوها لعشرة   بمفتاح لقیاکم لیرخص ما غلا
یتابع سکر الراح سکر لقائکم   فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
انا شدکم بالله تعفون اننی   لقدذبت بالاشواق و الحب والولا
لمولا تری فی حسنه و جماله   اماناً من الافات و الموت والبلا
سقی الله ارضا شمس دین یدوسها
۲۷۰ کلا الله تبریزاً باحسن ماکلا

افدی قمراً لاح علینا و تلالا   ما احسنه رب تبارک و تعالی
قد حل بروحی فتضاعفت حیاة   و الیوم نای عنی عزا وجلالا
ادعوه سزاراً و انادیه جهاراً   ان ابدلنی الصبوة طیفاً وخیالا
لو قطعنی دهری لا زلت انادی   کی تخترق الحجب ویروین وصالا
لا مل من العشق و لو مر قرون   حاشاه ملالا بی حاشای ملالا
العاشق حوت و هوی العشق کبحر
۲۷۱ هل مل اذا ماسکن الحوت زلالا؟

تعالوا کلنا ذا الیوم سکری   باقداح تخامرنا و تتری
سقانا ربنا کاساً[۲] دهاقاً   فشکراً ثم شکراً ثم شکراً
تعالوا ان هذا یوم عید   تجلی فیه ما ترجون جهراً
طوارق زرننا و اللیل ساجی   فما ابقین فی التضییق صدرا
زکف هریکی دریای بخشش
۲۷۲ نثرن جواهراً جماً و وفراً

حدا الحادی صباحاً بهواکم فاتینا   صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
و تلاقینا ملاحاً فی فناکم خفرات   فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبینا

۱ ـ سوره یوسف آیه (۱۹)   ۲ ـ سوره النبا آیه (۳۴)

عذل العاذل یوماً عن هواکم ناصحیا　　ان یخافوا عن هواکم فسمعنا و عصینا
و رایناکم بدوراً فی سماوات المعالی　　فاسترناکنجوم بضیاکم واهتدینا
بدرنا مثل خطیب امنا فی یوم عید　　فاصطفیناحول بدرفی صلوة اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا　　فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا　　فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا　　و بلا شدق ضحکنا و بلاعین بکینا
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً　　و سقی الله مکاناً بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام　　فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد
فاذا نحن سکاری فطفقنا واجتبینا

۲۷۳
طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا　　یاحبیب الروح این الملتقی أوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعة نو رتنا　　مرحبا بدرالدجی من لیلة ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا　　ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشرتنی　　یاخیال الوصل روحی عندما جمشتنا
یافراق الشیخ شمس الدین من تبریز نا
کم تری فی وجهنا آثار ماحرشتنا؟

۲۷۴
ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا　　وادهشوا من خمرنا وستسمعونا قورنا
حورکم تصفر عشقا تنحنی من ناره　　لو رات فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی　　فی قیان خادمات واستقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجداً خروا[1] له　　طیبوا ما حولنا واستشرقوا دیجورنا
قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم
استجابوا بغینا واستکثروا میسورنا

۲۷۵
ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها　　انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة　　طار فی جو الهوی واستقلت اثقالها
صار روحی فی هواه غارقاً حتی دری　　لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله　　ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت　　رامت الاموال کی تنثرله اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت　　فی بحار العز و الاقبال یوماً یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها　　حین عدت فضلها واستکثرت اعمالها

۱ــ سوره مریم آیه ۵۹

افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى اعتنوا فی امرها ان خففوا احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح قالها فیه ازدرت اقوالها
بیاس النفس اللقاء من وصال فائت حین تتلوا فی کتاب الغیب من افعالها
حبذا احسان مولی عاد روحاً اذ نفث ناولتها شربة صفی لها احوالها
ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مداً ثم لا تبصر مضی اذ تفکر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری درة ان روحی انقلت من درة قد نالها
مثله ان اثقل الیوم المخاض حرة اوقعتها فی ردی لم تغنها احجالها
غیر ان سیداً جادت لها الطافه ان روحی ربوة واستنزلت اطلالها
سیداً مولی عزیز کاملا فی امره شمس دین مالك اوفت الها آمالها
صادف المولی بروحی وهی فی ذاك الردی من زمان اکرمته ما رات اذلالها
جاء من تبریز سربال نسیج بالهوی اکتست روحی صباحاً انزعت سربالها
قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حین من مقال نالها

۲۷۶
یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی انت شمس الحق تخفی بین شمشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه غیرة منه علی ذاك الکمال المنتهی
لیتنی یوماً اخر میتاً فی فیه ان فی موتی هناك دولة لا ترتجی
فی غبار نعله کحل یجلی عن عمی فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر والنقلان فی ذاك الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیك من ضریز سرمدی لا یری
اصبحت تبریز عندی قبلة او مشرقاً ساعة اضحی لنور ساعة ابغی الصلا
ایها الساقی ادرکاس البقا من حبه طال ما بتنا مریضاً نبتغی هذا الشفا
لا نبالی من لیال شیبتنا برهة بعد ماصرنا شباباً من رحیق دائماً
ایها الصاحون فی ایامه تعساً لکم اشربوا اخواننا من کاسة طوبی لنا
حصحص[1] الحق الحقیق المستغنی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا
یا لها من سوء حظ معرض عن فضله منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین عدل مستدیم للبقا طالب للماء فی وسواس یوم للکری
عین بحر فجرت من ارض تبریز لها
ارض تبریز فداك روحنا نعم الثری

۱ ــ سوره یوسف آیه (۵۱)

سقی الحد الینا نزل الحب علینا	سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
ز من الصحو ندامه ز من السکر کرامه	خطر العشق سلامه فقتنا وفنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا	و من الغیب اتانا فدعانا و اتینا
فوجدناه رفیقاً و مناصاً و طریقاً	و شراباً و رحیقا فسقانا وسقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی	و من الخلف تعالی فوفاناووفینا
ملاء الطارق کاساً طرد الکاس نعاساً	مهدالسکر اساساً و علی ذاك بنینا
فراینا خفرات و مغان حسنات	سرجاً فی ظلمات فدهشنا وهوینا
فالیهن نظرنا فشکرنا و سکرنا	ومن السکر غبرنا کفت العبرة زینا

فرحعنا بیسار و ربی ذات قرار
۲۷۸ و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا

انا لا اقسم الا برجال صدقونا	انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
وصموا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا	لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات	و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب	فسقی الله و سقیا لعیون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا	ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لو لای احاذر سخط الله لقلت:	رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس
۲۷۹ و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا

مولانا ، مولانا ، اغنانا ، اغنانا	امسینا عطشانا ، اصبحنا ، ریانا
لاتاسی ، لاتنسی ، بلاتخشی طغیانا	اوطانا اوطانا ، من اجلك اوطانا
شرقنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا	یا بارق یا طارق ، عانقنا عریانا
من کان ارضیاً ، ما جاء مرضیاً	فلیعبد ، فلیعبد ، فرقانا فرقانا
من کان علویا ، قد جاء حلویاً	نرویهم معنانا الوانا الوانا

و الباقی و الباقی بینه یا ساقی
۲۸۰ یامحسن، یامحسن، احساناً احسانا

یا منیر الخد ، یا روح البقا	یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه	انت کشاف الغطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلا کاملا	ثم تحییهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عین الظبا	مالك الملاك فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیاءه	الم الحس انکروا عیسی اذا

این موسی ؟ لو رای تبیانه — لم یواس الخضر یوماً کاملا
لیت ابونا آدم یدری به — اذ نای من حنة لما ...
هجره نار هوینا قعره — یا شفیعاً قل لنا این الردا ؟

خده نار یطفی نارنا
٢٨١ یطفی النیران نار، من رآی؟

یا ساقی المدامة حی علی الصلا — املا زجاجنا بحمیا فقد خلا
جسمی زجاجتی ومحیاك قهوتی — یاکامل الملاحة واللطف والعلا
ما فاز عاشق بمحیاك ساعة — الا و فی الصدود تلاشی من البلا
الموت فی لقائك یا بدر طیب — حاشاك بل لقاؤك امن من البلا
لما تلا هواك صفاتاً لمهجتی — فیها حمائم یتلقین ما تلا

اسقیتنی المدامة من طرفك البهی
٢٨٢ حتی جلا فؤادی من احسن الحلا

یا من لوا عشقك لا زال عالیاً — قد خاب من یکون من العشق خالیاً
نادی نسیم عشقك فی انفس الوری — احیاکم جلالی جل جلالیاً
الحب و الغرام اصول حیاتکم — قد خاب من یظل من الحب سالیاً
فی وجنة المحب سطور رقیمة — طوبی لمن یصیر لمعناه تالیاً
یا عابساً تفرق فی الهم حاله — بالله تستمع لمقالی وحالیاً
یا من اذل عقلك نفس الهوی تعی — من ذلة النفوس سریعاً معالیاً

یا مهملا معیشته فی محبة
٢٨٣ اسکت کفی الاله معیناً و کالیاً

جاء الربیع مفتخراً فی جوارنا — جاء الحبیب مبتسماً وسط دارنا
طیبوا واکرموا وتعالوا لتشربوا — عند الحبیب مبتشراً فی عقارنا

من رام مغنماً و تصدی جواهراً
٢٨٤ فلیلزم الجواری وسط بحارنا

اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا ؟ — وهل اتیك حدیث جلا العقول جلا؟
الست من یتمنی الخلود فی طرب ؟ — الا انتبه و تیقظ فقد اتاك اتی
یقر عینك بدر و فی جبینته — سعادة و مرام و عزة وسنا
و سکرة لفؤادی من شمائله — کانها ملات کاسنا و اسقانا

عجائب ظهرت بین صفو غرته
تلالات لسناه بمهجتی و صفا

اتاك عيد وصال فلا تذق حزناً ونلت خير رياض فنعم ما سكنا
وزال عنك فراق امر من صبر و محنة فتنتنا وخاب من فتنا
فهز غصن سعود وكل جنا شجر فقر عينك منه و نعم ذاك جنا
فطب نجوت من اصحاب قرية ظلمت
ونال قلبك منهم شقاوة و عنا

۲۸۶

يا من بنا قصر الكمال مشيداً لا زال سعداً بالسعود مؤيداً
هز القلوب و ردها بصدوده فندا دماء العاشقين مبدداً
يا ساكنين محال العشق فى قلق تظنون ان العشق يترككم سدا
لا والذى حاز الملاحة والبها ولم يبق للعشاق جيلا ولا يدا
وذلك شمس الدين مولا و سيداً
و تبريز منه كالفراديس قد غدا

۲۸۷

ورد البشير مبشراً ببشارة احيى الفؤاد عشية بورودها
فكان ارضاً نورت بربيعها فكان شمساً اشرقت بخدودها
يا طاعنى فى صبوتى و تهتكى
انظر الى نار الهوى و وقودها

۲۸۸

يا كالمينا ، يا حاكمينا يا مالكينا ، لا تظلمونا
يا ذا الفضائل ، زهر الشمائل سيف الدلائل ، لا تظلمونا
يا نعم ساقى ، حلو التلاقى مر الفراق ، لا تظلمونا
فى القلب بارق ، مثل الطوارق بين المشارق ، لا تظلمونا
نادى المنادى ، فى كل وادى لا بالمناد ، لا تظلمونا
افديك روحى ، عند الصبوح يا ذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فؤادى ، فى العشق بادى فى الحب غادى ، لا تظلمونا
اسمع كلامى ، نومى حرامى عند الكرام ، لا تظلمونا
عشقى حصانى ، نحو المعانى هذا كفانى ، لا تظلمونا
العشق حال ، ملك و مال
نومى محال ، لا تظلمونا

۲۸۹

يا مخجل البدر اشرقنا بلالا يا ساقى الروح اسكرنا بصهبا
لا تبخلن و اوفر راحنا مدداً حتى تنادم فى اخذ واعطاء
دعنا ينافس فى الصهباء من سكر بالسكر يذهل عن وصف واسماء
خوابى الغيب قد املاتها مدداً
راحاً يطهر عن شح و شحناء

بی یار مهل مارا، بی یارمخسب امشب　　زنهار مخور باما، زنهار. مخسب امشب
امشب‌زخودافزونیم، درعشق‌دگر گونیم　　این بار ببین‌چونیم، این بار، مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه‌گردنها　　ما راهمه‌شب تنهامگذار، مخسب امشب
صیدیم بشصت غم، شوریده و مست غم　　ماراتو بدست غم مسپار، مخسب امشب
ای سرو، گلستانرا وی ماه، شبستانرا
۲۹۱ این ماه پرستانرامازار[1]، مخسب‌امشب

ای خواب بجان توزحمت ببری‌امشب　　وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هرجا که بپری‌تو، ویران شودآن‌مجلس　　ای خواب درین‌مجلس تادرنپری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده　　ای چشم زبی‌خوابی تاغم‌نخوری امشب
واللیل اذا[2] یغشی ای خواب برو حاشا　　تا از دل بیداران‌صد تحفه بری امشب
گرخلق همه خفتندای دل تو بحمدالله　　گر دوش نمی‌خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم، تا روز سخن‌گویم　　کای مونس مشتاقان‌صاحب نظری‌امشب
شد ماه گواه من، استاره سپاه من
۲۹۲ وز ناوك استاره ای مه سپری امشب

زان شاه‌شکر لب، زان ساقی خوش مذهب　　جان‌مست شدوقالب، ای دوست مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم　　تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی بپریشانی، گاهی بپشیمانی　　زین عیش همی‌مانی، ای دوست مخسب‌امشب
يك روز توگر حواری، يك روز تو مرداری　　از ما چه خبرداری؟ ای دوست مخسب امشب
بیرون شو ازین هردو، بیگانه شو ای مردو　　قم قد ضحك الورد، ای دوست مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم، درعشق تو برخیزم
۲۹۳ شمس‌الحق‌تبریزم، ای‌دوست مخسب امشب

مهمان توام ای‌جان، زنهار مخسب امشب　　ای جان و دل مهمان، زنهار مخسب امشب
روی توچو بدر[3] آمد، امشب شب قدر آمد　　ای شاه همه خوبان، زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان، آرام دل مستان　　بردی دل و جان بستان، زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش‌خندان، بی‌تو دوجهان‌زندان
۲۹۴ آنی تو وصد چندان، زنهار مخسب‌امشب

بریده شد ازین جوی جهان آب　　بهارا باز گرد و وا رسان آب
از آن آبی که چشمهٔ خضر[4] و الیاس　　ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی سر چشمهٔ کز فر جوشش　　بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آبها نانها بروید　　وای هرگز نرست ای جان ز نان آب

---

۱ ـ مخفف میازار　۲ ـ سورة اللیل آیه اول　۳ ـ ماه تمام، ماه شب‌چهارده
۴ ـ نام پیغمبری که‌درکتب و داستانها نام اوبرده شده و گویند مصاحب حضرت موسی بوده و آب حیات (چشمهٔ آب حیوان) نوشیده و عمر جاودانی یافته است مثال ازعارف قزوینی:
دلخوش نیم زخضر کـه خورد آب زندگی　　آنکو بخضر آب بقاداد زنده باد

برای لقمهٔ نان چون گدایان | مریز از روی فقر، ای میهمان آب[1]
سراسر جمله عالم نیمه لقمه‌است | ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبویند | برونست از زمین و آسمان آب
توهم بیرون رو از چرخ وزمین زود | که تا بینی روان از لا مکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض | بیاشامد ز بحر بی، کران آب
در آن بحری که خضرانند ماهی | درو جاوید ماهی ، جاودان آب
ازآن دیدار آمد نور دیده | ازآن بامست اندر ناودان آب
ازآن باغست این گلهای رخسار | از آن دولاب یابد گلستان آب
ازآن نخلست خرماهای مریم | نه زاسبابست وزین ابواب آن آب
روان و جانت آنگه شاد گردد | کزاینجا سوی تو آید روان آب

مزن جوبك دگر چون پاسبانان
کههست‌این‌ماهیان را پاسبانان‌آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب | مگو : شب‌گشت و بیگه گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان | بهر مسجد ز خورشیدست محراب
غلط گفتم ، که اندر مسجد ما | برون در بود خورشید بواب[2]
ازین هفت آسیا ما نان نجوییم | ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را | چه باشد تار و پود لاف اسباب؟
ز مستی در هزاران چه فتادیم | برون مان می‌کشد عشقش بقلاب
چه رونق دارد از تو مجلس جان | زهی چشم وچراغ و جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل | بجوشد خون ما زین شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی | توئی مفتاح و حق فتاح ابواب
ز نفط انداز عشق آتشینت | زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر مستانش آید می بدعوی | خلق[3] گردد برانندش بمضراب

خمش کن: ختم کن، ای‌دل‌چودیدی
که آن خوبی نمی‌گنجد درالقاب

۲۹۶

مخسب ای یار مهمان دار امشب | که تو روحی و ما بیمار امشب
برون‌کن خواب را از چشم اسرار | که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد | بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر[4] را بگردون | چو جان جعفر طیار امشب

۱ ـ آب در اینجا بمعنی آبرو ریختن است • مثال ازصائب ؛
دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز | پل بسته‌ای که بگذری ازآبروی‌خویش
۲ ـ دربان ، نگهبان در ۳ ـ ژنده ، کهنه ، پوسیده
۴ ـ نام دوستاره است درآسمان که‌یکی را نسرطائر ودیگری‌را نسرواقع‌میگویند .

ترا حق داد صیقل تا ردایی　　ز هجر ازرق[1] زنگار[2] امشب
بحمدالله که خلقان جمله خفتند　　و من با خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر[3] و اقبال بیدار　　که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحر گه　　ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر　　بسراه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست　　که در تابید در دیدار امشب
اسد[4] بر ثور[5] بر تازد بجمله　　عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه　　بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم ، زبان بستم ، ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷
ای در غم تو بسوز و یا رب　　بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد　　آن جذبهٔ خاك باشد اغلب
از بس که بریخت اشك بر خاك　　شد خاك ز اشك او مطیب
از گریه آسمان در آمد　　صد باغ بخندهٔ مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان　　او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید ؟　　گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید ؟　　صد مهر درون آن شکر لب
آن ، چشم بگریه می فشارد　　تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابرو خندهٔ خاك　　از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما　　از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن
اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸
آه ازین زشتان که مه رومی نمایند از نقاب　　از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
چنك دجال از درون ورنك ابدال[6] از برون　　دام دزدان در ضمیر ورمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش وخر مران در آب و گل　　تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب[7]
چون بسك نان افکنی سك بو کند آنگه خورد　　سك نهٔ شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب؟
درهران مردار بینی رنگکی گویی که: جان　　جان کجا رنك از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سؤال و حاجتی ، دلبر جواب هر سؤال　　چون جواب آید، فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست کشتی چون شراب از سمی آب　　وز شرابش نیست کشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ　　تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب

۱ ــ کبود ، نیلگون ، آبی‌چشم　۲ ــ سبز رنك　۳ ــ روگردانیدن ازدشمن و تاختن در میدان و بعد برگشتن وحمله‌کردن　۴و۵ــ نام دو برج از دوازده برج فلکی　۶ ــ مردم شریف و صالح ونیکوکار　۷ ــ گل ولای ، زمین نمناك که پا در آن فروبرود

گر خزان غارتی مر باغ را بی‌برك کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح‌باب

برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز

شرح آن خطها بجواز عنده‌ام الکتاب[1]

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونك دریا دست ندهد پای نه در جوی آب

آن حریفان چو جان و باقیان جاودان در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آب حیوان ، خضریان آسمان زندگی هر عمارت، گنجهای هر خراب

آب یار نورآمد ، این لطیف وآن ظریف هر دو غماز ندلیکن نی ز کین بل ز احتساب

آب اندر طشت و یا جو، چون ز کف جنبان شود نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب

عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند

خود تو بنگر، من خموشم وهواعلم بالصواب

۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب ؟ وآن حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب؟

گر چه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه دلم گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شب ببیش رخ چون ماه تو چادر می‌بست من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب

حان ز ذوق تو چو گربه لب خود می‌لیسد من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب

سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود کز توای کان عسل، شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد جانهای خلایق بر بود چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنك جانها چو کبوتر همه در حکم ویند

اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین، مخسب امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب[2]

چو طریق بسته بود ست وطمع گسسته بودست تو بر آ بر آسمانها، بگشا طریق و مذهب

.غمی فلك نباید ، دو هزار در گشاید چو امیر حاص اقرا[3] بدعا گشاید آن لب

سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت در شاهی چو بگویداو چه خواهی؟ تو بگوا لیك ارغب[4]

چو صریر[5] تو شنیدم ، چو قلم بسر دویدم چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع[6] قالب؟

ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب

ز کف چنین شرابی ، ز دم چنین خطابی عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

ز غنای حق برسته ، ز نیاز خود برسته بمشاعل انا الحق شده فانی ملهب

بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی که نماند روح، صافی چو شد او بگل مرکب

صلوات بر تو آدم که فزوده باد قربت که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب

بسخن مکوش کین فر، ز دلست، نی ز گفتن

که هنر ز پای یابید وز دم دید ثعلب

۱ـ سورة الرعد آیه (۳۹)   ۲ـ سورة الانشراح آیه (۷)   ۳ ـ سورة العلق آیه اول

۴ـ سورة الانشراح آیه (۸) . ۵ـ صدای قلم هنگام نوشتن .   ۶ ـ دردسر

در هوایت بی قرارم روز و شب — سر ز پایت بر ندارم روز وشب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روزو شب را کی گذارم روزوشب؟
جان و دل از عاشقان می خواستند — جان و دل را می‌سپارم روزوشب
تا نیابم آنچه در مغز منست — یك زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه چنگم[۱] گاه تارم روز وشب
می زنی تو زخمه و بر می رود — تا بگردون زیر و زارم روز وشب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح — زآن‌خمیر اندر خمارم‌روز وشب
ای مهار عاشقان در دست تو — در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه‌ام — تا قیامت روزه دارم‌روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم — عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو — انتظارم انتظارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید — با مه تو عیدوارم روز و شب
زآن شبی که‌وعده کردی روز وصل — روز وشب را می شمارم روز وشب

بس که‌کشت مهر جانم تشنه است
زابر دیده اشك بارم روز و شب

۳۰۳

مجلسی خوش‌کن‌از آن‌دوپاره چوب — عود رادر سوزو بر بط را بکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش — وان‌دگر درنفی ودر سوزست‌خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك فکر — خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور — تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب — کودر آتش ، خانه‌دارد بی‌لغوب[۱]
ماه از آن پیك و محاسب می شود — کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران — تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر ببو قانع نهٔ تو ، هم بسوز — تا که معدن گردی ای کان‌عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور — چون‌بسوزددل،رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن — گر چه جان‌گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما — حرقن ذاحر کن ذاللکروب
من یلج بین السکاری لا یفق — من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد — من خمار دونه شق الجیوب

این تنجو ؟ ان سلطان الهوی
جاذب العشاق ، جبار طلوب

---

۱ ـ پنجه انسان و چنگال درندگان‌و پرندگان و نیز بمعنی قلاب و هر چیز خمیده و منحنی و منقار پرندگان ودر اینجا نام یکی از آلات قدیم موسیقی است.
سوزنی شاعر معانی‌مختلف‌چنك‌رادر این شعر جمع کرده است:
پیران چنك پشت و جوانان چنك زلف — درچنك جام باده و در گوش بانك چنك

هیچ میدانی چه میگوید رباب ؟   زاشك چشم و ازجگرهای کباب[1]؟
پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت   چون ننالم در فراق ودر عذاب؟
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز   زین من بشکست وبدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان   بشنوید از ما : الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول در جهان   هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانك ما همچون جرس در کاروان   یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی   که شوی خسته بگاه اجتذاب[2]
زانك از بسیار منزل رفتهٔ   تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی   هم‌دهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت   اول او وآخر او ، او را بیاب
خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او   در دل عشاق دارد اضطراب
ترك و رومی و عرب گر عاشق است   همزبان‌اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند ترا   که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم ، باد گشتم ، آمدم   تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق آن با دست کابی بوده است   آب گردد چون بیندازد نقاب
ازبرون شش جهت این بانگ خاست   کزجهت بگریز ورو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نهٔ   کی کند پروانه زآتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من   کی گذارم شهر و کی گیرم خراب؟
گر خری دیوانه شد نك گیر گاو   بر سرش چندان بزن کاید لباب[3]
گر دلش جویم خسیش افزون شود   کافران را گفت حق: ضرب الرقاب[4]

۳۰۵
آواز داد اختر بس روشنست امشب   گفتم ستارگان را: مه با منست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را   گل چیدنست امشب، می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل   دستش بمهر، ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دارو گیرست   تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردش است وبخشش   تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت برخاص و عام ریزم   شادی آنك ماهت بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن چو موم گردد   کاهن رباست دلبر ،دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد   کان زار ترس دیده در مأمنست امشب
برروی چون زرمن ای بخت بوسه‌می‌ده   کاین زرگاز دیده در معدنست امشب

۱ ــ دوبیت اول این غزل مضمون شعر زیر در مثنوی مولانا میباشد :
بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
۲ ــ جذب کردن ، بسوی خود کشیدن   ۳ ــ برگزیده و خالص   ۴ ــ سوره محمد آیه (۴)

آنکو بمکر و دانش می بست راه ما را | پالان خربرو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین | وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش | برگستوان[1] وخودش چون روغنست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری؟ کو الکنست امشب

۳۰۶

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب | بنشین میان مستان اینك مه و کواکب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت | گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی برطیبین فشاندی | طیب[2] تر از تو کی بود؟ ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم | این شکر از کی گویم، ازشاه یاز صاحب؟
در جیب خاك کردی ارواح پاك جیبان | سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق توچون در آمد اندیشه مرد پیشش | عشق توصبح صادق، اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران، نی وصل جو، نه هجران | چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جانبخش کیست جز تو | ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نك نقد شد قیامت، اینك یکی علامت | طالع شد آفتابت از جانب مغارب[3]
درکش رمیدگانرا، محنت رسیدگانرا | زان جذبهای جانی ای جذبهٔ توغالب
تابیند این دو دیده صبح خدا دمیده | دام طلب دریده، مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد؟ آیینهٔ تجلی[4] | نقش و حسد چه باشد؟ آیبهٔ معایب
کو بلبل چمنها؟ تا گفتمی سخنها | نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه اوصاف و نه از کدورت | نه ازماضی و نه حالی نه ازز هدنه ازمراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس نا امید وغایب

۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب | جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد | خاکره ازقدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان | ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل | کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری | برگیر سر که این سرخوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی | رقصی، که شاخ دولت سبز و ترست امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چومرغ آبی در کوثرست امشب

---

۱ ــ روپوش و زره مخصوصی که در قدیم هنگام جنك میپوشیده‌اند . مثال از فردوسی :

همه زیر بر گستوان اندرون | نبدشان بجز چشم زآهن برون

۲ ــ بوی خوش ۳ ــ کنایه از اینکه در آخرالزمان و قیامت آفتاب از مغرب طلوع میکند

۴ ــ روشن شدن ، جلوه‌گرشدن . مثال از حافظ :

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم‌زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

حوابم ببستهٔ بگشا ای قمر نقاب   تا سجده‌های شکر کند پشت آفتاب
گرفتم و دستم بتافتی   هین دست‌در کشیدم، روی ازوفاه‌تاب
گفتی مکن شتاب که آن‌هست‌فعل دیو   دیواوبود که می نکند سوی تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز   چندین هزار یارب ،مشتاق آن‌جواب
از خاك بیشتر دل و جانهای آتشین   مستسقیانه[1] کوزه گرفته‌که آب آب
برحاك رحم کن که‌ازاین‌جار عنصر او   بی دست و پاتر آمد در سیر وانقلاب
وقتی‌که اوسبك شودآن باد، پای‌اوست   لنگانه بر جهد دو سه گامی پی سحاب
تا حنده گیرد از تن آن لنك برق را   و ندر شفاعت آید آن‌رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که : برجهید   کز تشنگان خاك بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد   اندر مشام رحمت بوی دل کباب ؟
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند   با جره و قنینه و با مشك پر شراب

خاموش و درخراب همی جوی گنج عشق
کین‌گنج در بهار بروبید از خراب

۳۰۹
واجب‌کند، چو عشق‌مراکرد دل‌خراب   کاندر خرابهٔ دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم   کان شه دعام[2] گفت هموکرد مستجاب[3]
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی   گفتم‌که چهره‌دیدم وآن‌بود خودنقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی   یا رب چگونه باشد آن شاه بی‌حجاب
بر من گذشت عشق و من‌اندر عقب‌شدم   واگشت‌ولقمه‌کردو مراخوردچون‌عقاب
بر خوردم اززمانه چو او خوردمرمرا   در بحر عذب رفتم و وا رستم ازعذاب
آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست   زانست کو ندید گوارش ازین شراب

زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیراکه هیچ وقت نترسد ز آتش آب

۳۱۰
باز آمدآن مهی که‌ندیدش‌فلك بخواب   آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من   ازجام‌عشق اوشده‌این مست وآن‌خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف   خونم شراب گشت ز عشق و دلم‌کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد   احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
دریای عشق را دل من بد ناگهـان   از من بجست دروی وگفتا : مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب

---

۱ ـ آبخواستن ، نـام مرضی است‌که عبارت از جمع شدن مایعات در شکم‌میباشد ومریض آب بسیار میخورد مثال از جامی :

زگردن آب گذشته است و تشنه میمیرد   بلی‌چنین بود آنرا که علت استسقاست

۲ـ یعنی من دعا گفت ۳ ـ سورهٔ مؤمن آیه (۶۲)

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار حوب — دست نگر پا نگر، دست بزن پا بکوب
مسخرهٔ بادگشت هرچه درختست و کشت — وانچ کشد سرزباد خار بود خشك و حوب
هرچه ز اجزای تو رو ننهد سرکشد — پای بزن برسرش هین سرو پایش بکوب

چونك نخواهی رهید از دم هرگول گیر
۳۱۲ خاك کسی شوکزو[1] چاره ندارد قلوب

بجان تو که مرو از میان کار، مخسب — زعمر یکشب کم گیر وزنده‌دار، مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی — یکی شبی چه شود؟ ازبرای یار، مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد — موافقت کن و دل را بدو سپار، مخسب
بترس ازآن شب رنجوریی که تو تاروز — فغان‌ویا رب ویارب کنی بزار، مخسب
شبی که مرك بیاید قنق[2] کرك گوید — بحق تلخی آن‌شب که ره سپار، مخسب
ازآن‌زلازل[3] هیبت که سنگ آب شود — اگر تو سنگ نهٔ آن بیاد آر، مخسب
اگرچه زنگی شب سخت‌ساقی چستست — مگیر جام‌وی‌وترس از آن‌خمار، مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند — اگر خجل شدهٔ زین وشرمسار، مخسب
بترس ازآن شب سخت عظیم بی زنهار — ذخیره ساز شبی را و زینهار، مخسب
شنیدهٔ که مهان‌کامها بشب یابند — برای عشق شهنشاه کامیار، مخسب
چو مغز خشك شود: تازه مغزیت بخشد — که جمله مغزشوی ای‌امیدوار، مخسب

هزار بارت گفتم خموش وسودت نیست
۳۱۳ یکی بیار وعوض گیرصدعزار، مخسب

رباب مشرب عشقست ومونس اصحاب — که ابر را عربان نام کرده‌اند رباب
چنانك ابر سقای گل و گلستانست — رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعلها بر افروزد — بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ — بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست — چو مشکلیش نباشدچه‌درخورست‌جواب؟
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه — که تخم شهوت اوشد،خمیر مایهٔ خواب
خراز کجا ودم عشق عیسوی زکجا ؟ — که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست‌وطوق «کرمنا»[4] — برای ملك وصال وبرای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها بیك مهم آیند — ندای رب برهاند ز تفرقه[5] ارباب

زعشق کم گو با جسمیان که ایشان را
وظیفه خوف ورجاآمد وثواب و عقاب

---

۱ ـ مخفف که از او ۲ ـ مأخوذ از ترکی ، مهمان ، مسافر . ۳ ـ جمع زلزله
۴ ـ سورة الاسری بنی اسرائیل آیه(۷۲) ۵ ـ سورهٔ یوسف آیه (۳۹)

تراکه‌عشق‌نداری ، ترا رواست، بخسب   برو که عشق و غم او نصیب ماست، بخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم   تراکه‌این‌هوس‌اندرجگر نخاست، بخسب

بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم   تراکه‌غصهٔ آن‌نیست کو کجاست، بخسب

طریق عشق زهفتاد و دو[1] برون‌باشد   چوعشق‌ومذهب‌توخدعه وریاست، بخسب

صباح ماست صبوحش، عشای ماعشوه‌ش   تراکه رغبت لوت وغم عشاست، بخسب

زکیمیا طلبی ما چو مس گدازایم   تراکه‌بستروهمخوابه کیمیاست، بخسب

چو مست هرطرفی می‌فتی[2] و می‌خیزی   که‌شب گذشت کنون نوبت‌دعاست، بخسب

قضا چوخواب‌مرا بست‌ای جوان توبرو   که‌خواب‌فوت‌شدت،خواب‌راقضاست،بخسب

بدست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند ؟   چو تو بدست‌خودی‌رو بدست‌راست، بخسب

منم که‌خون‌خورم‌ای‌جان تو که لوت‌خوری   چولوت‌را یقین‌خواب اقتضاست، بخسب

من از دماغ بریدم امید و از سر نیز   ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم

تو که برهنه نهٔ مر ترا قباست بخسب

۳۱۵

چشمها وا نمی‌شود از خواب   چشم بگشا و جمع را دریاب

بنگر آخر که بی‌قرار شدست   چشم در چشم خانه چون سیماب

گشت شب دیر و خلق افتادند   چون ستاره میانهٔ مهتاب

هم سیاهی و هم سپیدی چشم   از می خواب هر دوگشت‌خراب

جمله اندیشها چو برگ بریخت   گرد بنشست بر همه اسباب

عقل شد گوشهٔ و می‌گوید :   عقل اگر آن تست هین دریاب

بنگیِ شب نگرکه چون دادست   جملهٔ خلق را ازین بنگاب؟

چشم در عین و غین افتادست   کار بگذشت از سؤال و جواب

آن سواران تیز اندیشه

همه‌ماندندچون‌خران‌بخلاب[3]

۳۱۶

چونك در آییم بنوغای شب   گرد برآریم ز دریای شب

خواب نخواهد، بگریزد زخواب   آنك بدیدست تماشای شب

بس دل پر نور وبسی جان پاك   مشتغل و بنده و مولای شب

شب تتق[4] شاهد غیبی بود   روز کجا باشد همتای شب ؟

پیش تو شب هست چو دیگ سیاه   چون نچشیدی تو ز حلوای شب

دست مرا بست شب از کسب و کار   تا بسحر دست من و پای شب

---

۱ ـ حافظ هم دراین معنی بیت زیر را دارد ،

جنك هفتاد و دوملت همه را عذربنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه‌زدند

۲ ـ می افتی ۳ ـ گل ولای ، زمین پرگل که‌پا درآن فروبرود . مثال ازسنائی ،

همه راهش خراب کرد وخلاب   چشم ازبهر غیرت کانش

راه درازست، برانیم تیز ما بدرازا و بپهنای شب
۶ روز اگر مکسب[1] و سوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توئی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

۳۱۷

یار آمد بصلح ای اصحاب مالکم ؟ قاعدین عندالباب
نوبت هجر و انتظار. گذشت فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال، سینه گشاد فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی‌ادبی‌است امة العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق ننگ و نام شکست لا روسا تری و لا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر، سر مستند وسط. روض القلوب والدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید فاسئلو هن من وراء حجاب[2]

شمس تبریز جام عشق از تو
و خد الکبد للشراب کباب

۳۱۸

علونا سماء الود من غیر سلم وهل یهتدی نحوالسماء النوائب؟
ایعلرا ظلام الکون نور ودادنا؟ وقد حاوز الکونین هذا مجائب
فان فارق الایام بین جسومنا فوالله ان القلب ما هوغائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
مالکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
وکیف یتوب القلب عن‌ذنب ودکم فقلبی مداعما خلاکـم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعلة اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نیرالدین لیث فضائل
اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹

امسی واصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاك لا اتهذب
ما بال‌قلتك قد قسی؟ فالی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم و قتیلکم اتلقب
واشرتم بالصبر لی متسلیا ما هکذی عشقوا به لاتحسبوا
ما عشت فی‌هذالفراق سویعة لو لا لقاوك کل یوم ارقب

۱ــ کسب و پیشه ، آنچه‌ازکسب بدست‌آید ۲ــ سورهٔ احزاب آیه (۵۳)

انی اتوب مناجیا و منادیا　　فانا المسی بسیدی و المذنب

تبریز جل بشمس دین سیدی

۳۲۰ ابکی دما مما جنیت و اشرب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب　　قد نجو تم من شتاب الاغتراب
افرحوا قدجاء میقات الرضا　　من حبیب «عنده ام الکتاب[1]»
قال: «لاتاسوا[2] علی ما فاتکم»　　اذ بدی بدر خروق للحجاب
ذا مناخ اوقفوا بعراتنا　　ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا　　ان فی صمت الولا لطف الخطاب

قد سکتنا فافهموا سرالسکوت

۳۲۱ یا کرام الله اعلم بالصواب

آن‌خواجه‌را از نیمشب بیماریی پیدا شده‌ست　　تا روز بردیوار ما بی‌خویشتن سرمی زده‌ست
چرخ وزمین گریان شده وزناله‌اش نالان‌شده　　دمهای او سوزان شده، گویی که درآتشکده‌ست
بیماریی دارد عجب، نی دردسر نی رنج تب　　چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده‌ست
چون دید جالینوس[3] رانبضش گرفت‌وگفت او　　دستم بهل، دل‌را ببین، رنجم‌برون قاعده‌ست
صفراش‌نی، سوداش‌نی، قولنج و استسقاش‌نی　　زین واقعه در شهرما هرگوشهٔ صد عربده‌ست
نی‌خواب‌اورا، نی‌خورش ازعشق‌دارد پرورش　　کین عشق‌اکنون خواجه‌را هم دایه‌وهم‌والده‌ست
گفتم: خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی　　نی‌خون کس‌را ریخته‌ست، نی‌مال کس‌را بسته‌ست
آمد جواب ازآسمان کورا رهاکن درهمان　　کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست
این‌خواجه‌راچاره‌مجو، بندش‌منه، پندش‌مگو　　کانجاکه افتاده‌ست اونی مفسقه نی معبده‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

۳۲۲ کین روح باکار وکیایی تابش تو جامدست

آمده‌ام که تا بخود گوش‌کشان کشانمت　　بی‌دل‌و بی‌خودت‌کنم، دردل وجان‌نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت‌گل　　تاکه کنار گیرمت خوش خوش ومیفشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم‌درین سرا　　همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسهٔ ار صنمی ربودهٔ　　بازبده بخوش دلی خواجه! که واستانمت
گل چه‌بود که‌گل توئی، ناطق امرقل‌توئی　　گرد گری ندانندت، چون تومنی بدانمت
جان وروان من‌توئی، فاتحه‌خوان‌من‌توئی　　فاتحه شو تو یکسری تاکه بدل بخوانمت
صید منی شکار من، گرچه زدام جستهٔ　　جانب دام باز رو ور نروی برانمت

۱ـ سورهٔ الرعد آیه (۳۹)　۲ـ سورهٔ الحدیه آیه (۲۳)　۳ـ حکیم یونانی • ازسنائی:
شرع‌را یکسو نهادستند اندر خیروشر　　قول بطلمیوس وجالینوس‌باورکرده‌اند

شیر بگفت‌مر مرا: نادره آهوئی، برو، درپی من‌چه می دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیرو پیش‌رو چون سپرشجاعتی گوش بنیر زه مده تا چو کمان خمانمت
ازحد خاك تابشر چندهزارمنزلست شهر بشهر بردمت ، برسر ره نما نمت
هیچ‌مگو و کف‌مکن‌سر مگشای‌دیك‌را نیك‌بحوش و صبر کن زانك همی پرانمت
نی که تو شیرزادهٔ درتن آهوئی‌نهان من زحجاب آهوئی یکرهه بگذرانمت

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم گرچه که می‌دوانمت

۳۲۳ آن نفسی که باخودی‌یارچو خارآیدت وان‌نفس که بیخودی یار چه کارآیدت
آن‌نفسی که‌باخودی ،خود تو شکارپشهٔ وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی، بستهٔ ابر غصهٔ وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی، یار کناره میکند وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن‌نفسی که‌باخودی، همچوخزان‌فسردهٔ وان نفسی که بیخودی دی‌چو بهارآیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت ازطلب‌گوارش است ترك‌گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مراد تست ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی تاکه نگار نازگر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس‌دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستارها والله عار آیدت

۳۲۴ درآتا خرقهٔ‌قالب دراندازم‌همین‌ساعت درآتا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلازن پاك‌بازی‌رارها کن‌خاك بازی‌را که‌یك‌جان‌دارم‌وخواهم که‌دربازم‌همین‌ساعت
کمان‌زه کن‌خدایانه که‌تیر قاب‌قوسینی[۱] که‌وقت‌آمد که‌من‌جانراسپرسازم‌همین‌ساعت
چو برمی‌آیداین‌آتش‌فغان‌میخیزدازعالم امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

جهان از ترس می‌درد وجان از عشق می‌پرد
که مرغان را برشك آرم زپروازم همین‌ساعت

۳۲۵ که دیدای‌عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟ که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فروانست
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا که تا دلها خنك‌گردد که دلهاسخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری‌کم از شهری که دروی عدل وانصافست ومعشوق مسلمانست
که این سوعاشقان باری‌چوعود[۲] کهنه می‌سوزد وآن معشوق نادرتر کزو آتش فروزانست
خداوندا باحسانت ، بحق نور تابانت مکبر، آشفته می‌گویم که دل بی‌توپریشانست

۱ــ سورهٔ نجم آیه (۹) ۲ــ چوب‌درختی است که‌چون آنرا درآتش اندازند بوی خوش میدهد.
مثال از جامی :
مشك گورو بباد وعود بسوز بوی تو مانده در دماغ بس است

تومستان را نمی‌گیری، پریشان را نمی‌گیری   خنک آن را که می‌گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری وراندازی چه غم داری؟ چه کم داری؟   که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید: نمی‌ترسی؟   نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم   هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
منم قاضی خشم‌آلود و هر دو خصم خشنودند   که جانا طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است و او کیوان که جان میوه است و او بستان   که جان قطره است و او عمان که جان حبه است و او کانست
سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست   نه در اندیشه می‌گنجد نه آنرا گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
۳۲۶ وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست؟

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی‌حالت   لیلی کن و مجنون کش، ای صانع بی‌آلت
صدحاجت گوناگون در لیلی و در مجنون   فریادکنان پیشت کای معطی[1] بی‌حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی   زهنست به‌پیش تو، از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه، آمد بجهان ماهی   کو بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو   وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
مالنک شدیم اینجا، بر بند در خانه   چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
ای عشق توئی کلی هم تاجی و هم غلی[2]   هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه   بر دوختهٔ ما را بر چشمهٔ این دولت
خارم ز تو گل گشته واجزا همه کل گشته   هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را، بیرون همه کس بیند   در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را   ای یوسف[3] در چه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید   خاکی زکجا یابد بی روح سر وسبلت
کف می‌زن وزین می‌دان تو منشأ هر بانگی   کین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
۳۲۷ ازغیب برون جسته خوبان جهت دعوت

از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندست   کز غیرت لطف آن، جان در قلقی ماندست
بنوشته: برآن دفتر حرفی زشکر خوشتر   از خجلت آن حرفش مه درعرقی ماندست
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان   نی خوف زتحویلی نی جای دقی ماندست
نامش ورقی بوده ملک اندر وی   اسرار همه پاکان آنجا شفقی ماندست

۱ــ عطاکننده، بخشاینده ۲ــ طوق، بند آهنی که بگردن یادست زندانیان می‌بندند
۳ــ منظور بچاه افتادن حضرت یوسف است، مثال از حافظ:
عزیز مصر برغم برادران غیور   زاوج چاه برآمد باوج ماه رسید

پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی
۳۲۸ شمس الحق تبریزی روشن حدقی[1] ماندست

بادست مرا زان سر، اندرسرو در سبلب — پربادچرانبود؟ سرمست چنین دولت
هر لحظه و هرساعت برکوری هشیاری — صدرطل در آشامم بی‌ساغر[2] و بی‌آلت
مرغان هوایی را، بازان خدایی را — ازغیب بدست آرم بی‌صنعت و بی‌حلیت
خودازکف دست من مرغان‌عجب‌رویند — می ازلب‌من جوشد در مستی آن‌حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشد
۳۲۹ بفروشم جنت را برجان نهم جنت

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست — بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکبار همه جان و جهان‌را — بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست
بران زشت بخندید که او ناز نماید — بران یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد — که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده‌ست
چه‌روزاست وچه‌روزاست؟ چنین‌روزقیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
۳۳۰ چه‌جای‌دل و عقلست؟ که جان نیز رمیده‌ست

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم، از نرگس مخمور مرا دید — بگریختم، از خانه خمار مرا یافت
بگریختنم چیست؟ کزو جان نبرد کس — پنهان شدنم چیست؟ چوصدبار مرا یافت
گفتم که: درانبوهی شهرم کی بیابد؟ — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مراجست — وی‌بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان بگروگان — دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون — آن سرو دوصدگلشن‌وگلزار مرا یافت
ازگلشن خود برسر من یارگل‌افشاند — وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
من‌گم شدم از خرمن آن‌ماه چوکیله — امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست — اندر پی من بود بآثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم ببیابان — آن شیر که صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیردآهو — باصبر وتأنی و بهنجار[3] مرا یافت
درکام من این‌شست ومن اندرتك‌دریا — صاید بسر رشته جرار مرا یافت

۱ـ سیاهی چشم، خانه‌چشم، چشمخانه ۲ـ پیالهٔ‌شرابخواری، پیمانه، جام. مثال ازسنائی:
نزد ایشان‌مباش چون‌کاسه — پیش ایشان مگرد چون ساغر
۳ـ راه وروش، باطرزوقاعده، جاده، راه راست. مثال ازنظامی:
ز هنجار دیگر درآمد بروم — فرو ماند گنج اندران مرزوبوم

جامی که برد از دلم آزار بمن داد — آن لحظه که آن یار کم آزار را یافت
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید — کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱
زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست — دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده — آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست — اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی‌من و تو بی تو درآییم درین جو — زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مــرد
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲
این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه‌ست — از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست
این صورت بت چیست؟ اگر خانهٔ کعبه‌ست — وین نور خدا چیست؟ اگر دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد — این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست — با خواجه مگویید که او مست شبانه‌ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست[1] — بانگ در این خانه همه بیت و ترانه‌ست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت — سلطان زمینست و سلیمان زمانه‌ست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن — کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه‌ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت — گر ملک زمین است فسونست و فسانه‌ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست — واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه‌ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست — وین خانهٔ عشق است که بی حد و کرانه‌ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست — دل در سر زلف تو فرو رفته چه شانه‌ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند — ای جان تو بمن آی که جان آن میانست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست — از هر کی درآید که فلانست و فلانه‌ست
شو مست ، براستانه مشین؟ خانه درآ زود — تاریک کند آنک ورا جاش ستانه‌ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند — مستان هوا جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست
در بیشهٔ شیران رو و ز زخم میندیش — کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه‌ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست — لیکن پس در وهم تو مانندهٔ فانه‌ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل
در کش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست

---

۱ ــ مشک مادهٔ خوشبوئی است که در ناف آهوی مشک تولید میشود • مثال از خاقانی:
دیدی آن جانور که زاید مشک — نامش آهو و او همه هنر است
عنبر نیز ماده‌ایست خوشبو و خاکستری رنگ که درمعده یا رودهٔ ماهی عنبر یا کاشالوت تولید و روی آب دریا جمع میشود •

اندردل هرکس که ازین عشق اثرنیست / تو ابر دروکش که بجزخصم قمرنیست
ای خشك درختی کەدرآن باغ نرستست / وی‌خوارعزیزی کەدراین‌ظل‌شجرنیست
بسکل زجز این عشق اگر در یتیمی / زیراکه‌جزاین‌عشق‌تراخویش‌وپدرنیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست / هر جان‌که بهرروزازین‌رنج‌بترنیست
در صورت هرکس کەازآن‌رنك بدیدی / می‌دان توبتحقیق کەازجنس بشرنیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق / تنگش تو ببرگیر که حزتنك‌شکرنیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
۲۳۴ منگر بچپ و راست که امکان حذرنیست

از اول امروز حریفان خرابات / مهمان توند ای‌شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست؟ بگو : روز سعادت / این قبله دل کیست؟ بگوجان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست / کو مست خرابست بفرمان خرابات
صدزهره ز اسرار بآواز درآمد / کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم / چون زنده‌شدیم از بت خندان‌خرابات
بر گاو نهد رخت وبعشق‌آیدجان مست / کین رخت‌گروکن‌بر دربان خرابات
هر حان‌که بشمس الحق تبریز دهد دل
۲۳۵ او کافر خویش‌است و مسلمان خرابات

همه خوف آدمی را از درونست / ولیکن هوش از دایم برونست
برون را می لوازد همچو یوسف / درون‌گرگی‌است‌کو درقصدخونست
بدرد زهرهٔ او گر ببیند / درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیك حمله بمیرد / و لیکن آدمی او را زبونست
الف‌گشتست، نون می بایدش‌ساخت / که تا گردد الف چیزی کەنونست
اگر نه خود عنایات خداوند / بدیدستی ، چه امکان سکونست
نه عالم بد ، نه آدم بد، له روحی / که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی / لپنداری که این کار از کنونست
می گویـم که در تقدیر ، شه بود / حقیقت بودو صد چندین فزونست
خداوندی ، شمس الدین تبریز / ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست / اگر چه نیك تندست وحرونست
چو عقل کل بویی برد از وی / شب و روز از هوس الدر جنونست
که پیش همت او عقل دیدست / که همتهای عالی جمله دونست

۱ــ توسن ، اسب سرکش ، اسب یا استر که اطاعت نکند •

کدامین سوی جویم خدمتش را　　که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند　　بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی　　ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاکتست کحلم[1]
۳۳۶ که‌درخاکت‌عجایبها فنونست

بده یك جام ای پیر خرابات　　مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون　　که آمد موسی جانم بمیقات[2]
شراب ما ز خون خصم باشد　　که شیران را ز صیادیست لذات
چو پر خونست پوز و پنجه شیر　　ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور　　که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم ، گرد صید زنده گردم　　نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت　　مصفا شو ز زاغی پیش مصفات[3]
بیفشان و صفهای باز را هم　　مجردتر شو اندر خویش‌چون ذات
نه‌خاکست‌این‌زمین،طشتیست‌پرخون　　ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد ؟
۳۳۷ نماید صبح را خود نور مشکات

ببستی چشم ، یعنی وقت خوابست　　نه خوابست آن‌حریفان‌ را جوابست
تو میدانی که ما چندان نپاییم　　و لیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن، جفات جمله لطفست　　خطا می کن ، خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می کن　　که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی　　بشمشیری که آن یك قطره آبست
یکی گوید که : این‌ازعشق ساقیست　　یکی گوید که : این فعل شرابست
می و ساقی‌چه‌باشد؟ نیست‌جزحق
۳۳۸ خدا داند که‌این‌عشق‌ازچه‌بابست

سماع از بهر جان بی قرارست　　سبك برجه ، چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش　　اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را بخواهد　　که مرد تشنه را با این چه‌کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش　　که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنك بانك طبل بشنید　　در آن ساعت، هزاراندر هزارست

۱ــ سرمه ۰ مثال ازحافظ
بسرجام‌جم آنگه نظرتوانی‌کرد　　کهخاك میکده کحل بصر توانی‌کرد
۲ــ وقت ، هنگام ، جائی که‌برای اجتماع درآن‌تعیین‌وقت کرده‌باشند ۰ ۳ــ کفگیر ، آنچه با آن چیزی‌را صاف‌کنند

شنیدی طبل ، برکش زود شمشیر که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملك عشق بستان که ملك عشق ملك پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار
۳۳۹ که آب امروز تیغ آبدارست

سماع آرام جان زندگانست کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد که او خفته میان بوستانست
ولیك آنكو بزندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی‌کو جوهر خود را ندیدست کسی‌کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس‌را سماع ودف چه باید ؟ سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی راکه روشان سوی قبلهست سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقهٔ کاندر سماعند همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
۳۴۰ ور انگشت شکر خود رایگانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست رها کن تا بگیرد خوش‌گرفتست
بسوز ای دل درین برق و مزن دم که عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگر بار این دلم خوابی بدیدست که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایه کل فنا گردم از یرا جهان خورشید لشکرکش‌گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانت ز لعل یار سلطان وش گرفتست
کجا پنهان شود ؟ دزدی دزدی که مال خصم زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب ولی پایش حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دلمن
۳۴۱ بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

بیا کامروز ما را روز عیدست ازین‌پس عیش وعشرت برمزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست که‌روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار مادرین عالم کی باشد؟ چنین عیدی بصددوران کی دیدست؟
زمین و آسمانها پر شکر شد بهر سویی شکرها بر دمیدست
رسید آن بانك موج گوهر افشان جهان پر موج و دریا ناپدیدست
محمد باز از معراج آمد ز چارم چرخ عیسی در رسیدست

هرآن نقدی کزاینجا نیست‌قلبست — میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد — حریفان جنید[1] و با یزیدست[2]
خماری داشتم من در ارادت — ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پاها کشیدم
۳۴۲ چو دانستم که بختم‌می‌کشیدست

مرا چون تا قیامت یار اینست — خراب و مست باشم، کار اینست
ز کار و کسب ماندم ، کسبم اینست — رحا زن زن ، ترا دینار اینست
نه عقلی ماند و نی تمییز و نی دل — چه چاره؟ فعل آن دیدار اینست
گل صدبرك دید آن روی خوبش — به‌بلبل گفت گل : گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند — بسوی غیب آ ، طیار اینست
مکرر بنگر آن سو ، چشم‌می‌مال — که جان را مدرسه و تکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند: — شفای جان هر بیمار اینست
چو یك‌ساغر ز دست عشق خوردند — یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی بمی دستار و جبه — سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار — هلاکو یوسفر؟ ار بازار اینست
فسونی‌خواند وپنهان‌کرد خود را — کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملك و مال عالم چاره دارم — مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم — مسیحی باشم و زنار اینست
بگرد حوض گشتم در فتادم — جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون درفتادی در چنین حوض — ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جستهٔ شهمات اینست — چو دزدی‌کردی ای‌دل، داراینست
مشین‌باخود، نشین باهر کی‌خواهی — ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم‌گو — دلم پاره‌ست و لاغ پار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو
۳۴۳ بهل اسرار را کاسرار اینست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست — سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملك و پادشاهی دیده باشی — پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می خواند آن یار — شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا — ازین پس‌بی نوایی مصلحت نیست

۱و۲ــ از اکابر مشایخ صوفیه بوده‌اند . ابوالقاسم جنید پسرمحمد پسر جنید ازصوفیان و زاهدان مشهور سدهٔ سوم‌هجریست درسال ۲۹۷ درگذشت . و بایزید بسطامی ازبزرگان تصوف‌وعرفان در قرن‌سوم هجری بود که‌درسال ۲۶۱ درگذشت . ازسنائی :

ای جنیدوبایزید ازخاك سرهابرکنید — تـا جهانی برجدال بینید وقـومی درجدال

درین مطبخ که قربانست جانها چو دونانِ نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز واه زن را که مکرو بد نمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان ترابی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای بـرادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی وصفا بحـر وتوماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو
بهنبازی خدائی مصلحت نیست

۳۴۴
بجان تو که سوگند عظیمست[1] که جانم بی تودر بند عظیمست
اگر چه خضر سیر آب حیاتست بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست
هران کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر ، خردمند عظیمست
هرانکس کو هنر را ترک گوید ز بهر تو ، هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد ترا داد بزرگست سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زادهٔ عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم
که زین شمس زر کندعظیمست

۳۴۵
بگو ای یار همراز این چه شیوه‌ست؟ دگرگون گشتهٔ باز، این چه‌شیوه‌ست
عجب ای ترک‌خوش‌رنگ‌این‌چه‌رنگست ؟ عجب ای چشم غماز، این چه شیوه‌ست؟
دگر باراین چه دامست‌وچه دانه‌است؟ که مارا کشتی‌ازناز، این‌چه‌شیوه‌ست؟
دریدی پردهٔ ما این چه پرده‌است ؟ یکی پرده برانداز ، این چه‌شیوه‌ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار گرفتم‌عشق از آغاز،این چه شیوه‌ست؟
بدان آواز جان دادن حلالست زهی آواز دمساز، این چه شیوه‌ست ؟
مسلمانان شما این شور بینید که‌مثلش‌نیست هنباز[2]،این چه‌شیوه‌ست ؟
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
یکی‌پنهان سه‌غماز، این‌چه‌شیوه‌ست؟

۱ـ سورةالواقعه‌آیه (۷۵)
۲ـ بمعنی انباز وشریک میباشد وهمباز هم‌گفته شده ٠

شنیدم مر مرا لطف دعا گفت　　برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان　　که نیکی ترا جانا خدا گفت
و لیکن جان این کمتر دعا گو
همه شب روی ماهت‌را دعا گفت

۳۴۷
قرار زندگانی آن نگارست　　کزو آن بی قراری بر قرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست　　که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو　　مرا با یارکان اکنون چه کارست؟
همی نالد درون از بی قراری　　بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری ترا جان خسته گردد　　نمی داند که اندر جانش خارست
تو در جویی و خارت می خراشد　　نمی دانی که خاری در سرارست
گریزان شو از آن خار و بگل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست

۳۴۸
صدایی کز گمان آید نذیریست　　که اغلب با صدایش زخم‌تیریست
مؤثررا نگر در آب ، آثار　　کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت[1] تبصرونیست　　بصر جستن ز الهام بصیریست
تو هر چه داری نه جویانش بودی؟　　طلبها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد　　کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی　　که‌دریای کرم‌توبه[2] پذیریست
گناهت‌را کند تسبیح و طاعات[3]　　که در توبه پذیری بی‌نظیریست
شکسته باش و خاکی باش اینجا　　که می جوید کرم هرجا فقیریست
کرم دامن پر از زر کرد و آورد　　که تاوامی خرد هرجا اسیریست
عزیزی‌بخشد آنکس‌را که خواریست　　بزرگی بخشد آن‌را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه　　زکات آنجا نیاید که امیریست
ازایرا مظهر چیزیست ضدش　　ازین‌دوضدراضد خود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی　　نهان گردد ، که‌هردوهمچو قیریست
بود فرقی ز تری تا ترست خط　　چوگردد خشک‌پنهان‌چون‌ضمیریست
خمش کن گرچه‌شرحش بی شمارست
طبیعتها عدو هر کثیریست

۳۴۹
مبر رنج ای برادر خواجه سختست　　بوقت داد و بخشش شور بختست

۱ ـ سورة‌الحاقه آیه (۳۸ و ۳۹)　۲ ـ سورهٔ مؤمن آیه (۲)　۳ـ سوره فرقان آیه (۷۰)

اگر چه باغ را نیمی گرفتست ولیکن سخت بی میوه درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او را سیم ورختست
دو دستش را بتخته دوختستند چه‌سود ازخواجه بربالای تختست؟!
وجودش گرچه یکپاره‌است چون کوه
٣٥٠ سخا اش مرده است ولخت‌لختست[1]

ز بعد وقت نومیدی امیدیست بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور ، چون دانی؟تو کوری سیه نادیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و معنی نهان تصریف[2] سلطان وحیدیست
که جنبانندهٔ این نقش و معنیست چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی ألعتاب که هر نقصی کشانندهٔ مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی
٣٥١ یقین هر حادثی‌را خود ندیدیست

طبیب درد بی درمان کدامست؟ رفیق راه بی پایان کدامست؟
اگر عقلست‌پس دیوانگی چیست؟ وگر جانست پس‌جانان کدامست؟
چراغ عالم افروز مخلد[3] که نی کفرست ونی‌ایمان کدامست؟
پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست؟
غلامانه‌است اشیا را قباها میان بندگان سلطان کدامست؟
یکی جزوجهان خودبی‌مرض نیست طبیب عشق را دکان کدامست؟
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز که‌سرکش کیست‌و‌سرگردان‌کدامست؟
بت موزون[4] ببتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست؟
چه قبله کردهٔ این گفت و گورا؟
٣٥٢ طلب کن، درس‌خاموشان کدامست؟

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند میندیش از کسی ، غماز[5] خفتست

١ـ پاره پاره یا تکه‌تکه. مثال ازحافظ :
ازبس که دست‌میگزم وآه‌میکشم آتش‌زدم‌چوگل‌بتن‌لخت‌لخت‌خویش
٢ـ صرف‌کردن، برگرداندن یا تغییردادن ٣ـ جاویدان، پاینده
٤ـ بهمعنی وزن شده ، سنجیده شده، پسندیده وموزون . مثال ازجامی :
تبارك‌الله ازاین شکل وشیوهٔ موزون ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون
٥ـ سخن چین، اشاره‌کننده با چشم وابرو . مثال ازشیخ عطار :
چون خونی بود غمزهٔ تو شد سرخی غمزهٔ تو غماز

خزان خفت و بهاران گشت بیدار نمی بینی درخت و گل شکفته‌ست ؟
اگر یك روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است و گل نهفته‌ست
هلا در خواب کن اوباش تن را که گوهرهای جانی جمله سفته‌ست
خمش کن زر دهی زان در نیابی
وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳
زهی می کاندرآن دستست هیهات که عقل کل بدو مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا سر نیزهٔ زحل پستست هیهات
هرانکو گشت بیخویش اندرین بزم ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ[1] قاف که پیشش که[2] کمرستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ نا شکسته هزاران دست وپا خستست هیهات
مرا گوئی که صبر ، آهسته‌تر ران چه جای صبر و آهسته‌ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان که اینجا پیر بایسته‌ست هیهات
خصوصا جان پیریها که عقلست که‌خوش‌مغزست وشایسته‌ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گل دسته‌ست هیهات
چو گل‌دسته‌است‌پوسیده شود زود بدشتی رو کزو رسته‌ست هیهات
مئی در کش بنام دل ربایی که بس‌زیبا و برجسته‌ست هیهات
زبس خونها که او دارد بگردن خرد را طوق بشکستست هیهات
شکنهایی[3] که دارد طرهٔ او بهای مشك بشکستست هیهات
خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل‌راگفت پیوسته‌ست هیهات

۳۵۴
زمیخانه دگر بار این چه بویست؟ دگربار این‌چه‌شورو گفت‌وگویست؟
جهان بگرفت ارواح مجرد زمین وآسمان پر های و هویست
بیا ای عشق‌این می ازچه‌خمست؟ اشارت‌کن خرابات از چه سویست؟
چه می‌گویم اشارت چیست کاینجا نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یکتو که در فکر آنچ آید چار تویست
چو زاندیشه بگفت آید چه‌گویم؟ که خانه کنده و رسوای کویست
زرسوایی ببحر دل رود باز که دل بحرست و گفتنها چوجویست
خزینه دار گوهر بحر بد خوست
که آب جو و چه[4] تنجامه شویست

۱ــ بلندی ، بالای چیزی ؛ اوج ، جای بلند مانندکوه ۲ ــ مخفف کوه
۳ــ چین؛ پیچ وخم زلف • مثال ازوصال شیرازی ؛
بسیار زلف پرشکن ودرهم افتد اما بد لربائی زلفت کم افتد
۴ ــ مخفف چاه

درین خانه کژی ای دل گهی راست | برون رو هی که خانه خانهٔماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد | روآنجا که نه گرما ونه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری | منم روز و همیشه روز رسواست
تو میرابی که برجو حکم داری | بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مرغ واری | بپر وبال مردان را چه پرواست؟
نجس در جوی ما آب زلالست | مگس بردوغ ما بازست وعنقاست [۱]
صلا ای آفتاب لامکانی | که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمد الله بعشق او بجستیم | ازین تنگی که محراب وچلیپاست [۲]
دهل بر گیر ودر بازار می رو | ندامی کن که یوسف خوب سیماست

دریدم پردهٔ ناموس و سالوس [۳]
که جان من زجان خویش بر خاست

۲۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست | مرا در بی دلی دردو سقامست [۴]
بجز با روی خوبت عشق بازی | حرامست و حرامست وحرامست
همه فانی و خوان وحدت تو | مدامست و مدامست ومدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو | کدامست و کدامست وکدامست
جهان بر روی تو از بهرروپوش | لثامست و لثامست و لثامست [۵]
بهر دم از زبان عشق بر ما | سلامست و سلامست و سلامست
ز هر ذره بگفت بی زبانی | پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت | غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین | امامست و امامست و امامست
پس آن ، اشتر شادی پر شیر | ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر | زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را | فطامست و فطامست و فطامست [۶]
از آن شیری که جوی خلد ازوی | نظامست و نظامست و نظامست

خمش کردم که غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست .

۱ـ سیمرغ . مثال از سنائی :
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا | زین هر دو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا
۲ـ صلیب ، خاج ، داری که حضرت عیسی را بآن آویختند . مثال از عطار :
عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت | تر سا زچلیپا وززنار بر آمد
۳ـ فریب دهنده ، مکار ، حیله گر ۴ـ مریض ، بیمار
۵ـ پارچه ای که پائین صورت را تا زیر چشمها می پوشانند
۶ـ باز گرفتن کودك از شیر

چوآن‌کان کرم ما را شکار است بهردم هدیه ما را ده هزار است
که ما را نردبان زرین و سیمین نهد چون قصدما بر بام یـار است
بلا دریست در عـالم نهانـی که بر ما گنج وبربیگانه‌مارست
بپیش مـا خزینهٔ سیم مشمر که ما را زر وسیم بی شمارست
ز پروانه اگر این افترا[1] بود
دو صد چندین ز دست شهریارست

۳۵۸
نگار خوب شکر بار چونست؟ چراغ دیده و دیدار چونست؟
عجب آن غمزهٔ غماز چونست عجب آن طرهٔ طرار چونست؟
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چونست؟
دلم از مهر در ماتم نشسته‌ست عجب در مهر دل دلدار چونست؟
ز لطف خویش یارم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چونست؟
بظاهر بندگـان را می نـوازد عجب پاینده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید بدانستم که در ایثار چونست؟
اگر دو پاره کردی آن کرم را یقین گشتی که در تکرار چونست؟
عجب آن شعر اطلس‌پوش‌جعدش[2] بگرد اطلس رخسار چونست؟
طبیت عاشقان را باز پرسید که تا آن نرگس بیمار چونست؟
عجب آن نافهٔ تاتـار[3] چونست ؟ عجب آن طرهٔ بلغار چونست؟
عجب بـر دایرهٔ خط محقق که بشکسته‌ست‌صد پرگار چونست؟
من زارم اسیر نالـهٔ زیـر نپرسد روزکی کان‌زار چونست؟
دلم دزد نظر او دزد این دزد عجب آن دزد دزد افشار چونست؟
ترا ای دوست چون من یار غارم سری در غارکن کین غارچرنست؟
که تا بینم تـرا جان بر فشانـم نمایم خلق را نظار چونست؟
نهایت نیست گفتم را و لیکن
نمودم شکل آن گفتار چونست؟

۳۵۹
درین جو دل چو دولاب‌خرابست که هر سویی که‌گردد پیشش‌آبست
وگر تو پشت سوی آب داری بپیش روت آب انـدر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کین خورشید پیشش چوسیماب‌از خطر در اضطرابست

---

۱ ــ تهمت زدن ، بدروغ نسبت خیانت بکسی دادن ۲ ــ گیسو ، موی پیچیده . مثال‌ازحافظ :
ببوی نافهٔ کاخر صبازان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه‌خون افتاد در دلها
۳ ــ نـامی که سابقاً در مغرب بقوم مغول اطلاق میشده ، و نام بعضی طوایف ساکن سیبری‌و مشك
نافهٔ آن معروف است . مثال ازسنائی :
گردطاوساندین گرد وبمان او باش را در دهان‌زاغ پیشه‌مشك‌تاتاری‌مجوی

چو سیمابست مه بر کف مفلوج   بجز یکشب دگر در انسکابست
بهر سی‌شب دو شب جمعست ولاغر   دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد، تازه رویست   ضحوکی عاشقانرا خوی ودابست[1]
زید خندان، بمیرد نیز خندان   که سوی بخت خندانش ایابست[2]

خمش‌کن زانك آفات بصیرت
٣٦٠ همیشه از سؤالست و جوابست

ایا ساقی توئی قاضی حاجات   شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم زمستی وخرابی   که نشناسم اشارات از عبارات
پدر برخم خمرم وقف کردست   سبیلم کرد مادر بر خرابات
دوگوشم بست یزدان تارهیدم   ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گونست کوی اهل تمییز   که آنجا رسم طاعاتست و زلات[3]

درین کو کدخدا شاهیست باقی
٣٦١ فرو روبیده این کورا ز آفات

اگر حوا بدانستی زرنگت   سترون ساختی خود را زننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی   همه عالم شدی زنگی ز زنگت
توآن ماری که سنگ‌ازتودریغست   سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق   ز زشتی کی خورد مار و نهنگت؟
مرا گویی که ازمعنی‌نظرکن   رها کن صورت نقش وپلنگت
چه گویم با توای نقش مزور[4]   چه معنی گنجد اندر جان تنگت؟

هوای شمس تبریزی چوقدس است
٣٦٢ توآن خوکی که‌نپذیرد فرنگت

دو چشم آهوانش شیر گیرست   کزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان   گواهانند کو برجان امیرست
چو زلف درهمش در هم از آنم   که بوی او به ازمشك و عبیرست
درآن‌زلفین‌ازآن می‌پیچداین‌جان   که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری   که ماه ما بخوبی بی نظیرست

١ــ بروزن خواب بمعنی کروفر باشد . مثال از ملامظهر:
گربه‌بینی آنهه دارات‌وداب‌وگیرودار   که بامر شاه ورسم باستان آورده‌اند
٢ ــ بازگشتن، برگشتن
٣ــ لغزش، خطا، خطیئه   ٤ــ تزویر کننده، دورو، دروغگو.

بیندازم من این سر را بپیشش		اگر چه سر بپیش او حقیرست

خیال روی شه را سجده‌می‌کن
خیال شه حقیقت را وزیرست

۳٦۳

چنان کین‌دل ازآن‌دلدار مستست		ز خون صاف ما آن یار مستست

خمارش نشکنم الا بخونم		ازین شادی دل غمخوار مستست

شفق وارم بهر صبحی بخون در		که در هرصبح‌آن‌خون خوار مستست

مده پند و مبر خونم بگردن		که چشم دلبر کین دار مستست

چرا این‌خاك همچون طشت خونست ؟
که چشم ساقی اسرار مستست

۳٦٤

تا نقش خیال دوست‌با ماست[1]		ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که وصال دوستانست		والله که میان خانه صحراست

وآنجا که مراد دل برآید		یك خار به از هزار خرماست

چون بر سر کوی یار خسبیم		بالین و لحاف ما ثریاست

چون در سر زلف یار پیچیم		اندر شب قدر، قدر ما راست

چون عکس جمال او بتابد		کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم		در باد صدای چنگ وسرناست

بر خاك چو نام او نویسیم		هر پارهٔ خاك حور و حوراست

بر آتش از او فسون بخوانیم		زو آتش تیز آب سیماست

قصه چه کنم، که بر عدم نیز		نامش چو بریم هستی افزاست

آن نکته که عشق او درآنجاست		پر مغز تر از هزار جوزاست

وان لحظه که‌عشق روی بنمود		اینها همه از میانه برخاست

خامش که تمام ختم گشتست
کلی مراد حق تعالی‌ست

۳٦٥

می دان که زمانه نقش سوداست		بیرون ز زمانه صورت ماست

زیرا قفسیست این زمانه		بیرون همه کوه قاف و عنقاست

جوئی‌است جهان و ما برونیم		بر جوی فتاده سایهٔ ماست

اینجا سر نکته ایست مشکل		اینجا نبود- و لیکن اینجاست

۱ــ سه بیت‌اول این غزل بامختصر تفاوتی ازسنائی استوآن سه بیت‌این‌است:

تا نقش خیال دوست باماست		ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که جمال دلبر آمد		والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآمد		یك خاربه از هزار خرماست

جز در رخ جان مخند ای دل   بی، او همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد او تنك   زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست   طوطیست دل و عجب شکر خاست
مانند درخت ، سر قدم ساز   زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر به‌بیخ دارد
٣٦٦ کان‌قوت‌مغز او هم از پاست

دود دل ما نشان سوداست   وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می زند دل از خون   آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان   دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد   هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت   زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان   زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه   کین عشق بحجرهای بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار   در مجلس عشق سخت رسواست
میری[1] مطلب که میر مجلس   گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر   این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده‌ست   پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان
٣٦٧ شمعست‌وشراب ویارتنهاست[2]

دل آمد ودی بگوش جان گفت   ای نام تو اینکه می نتان[3] گفت
درندهٔ آنك گفت پیدا   سوزندهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان؟   آنکس که ز بی نشان ، نشان گفت
گل داند و بلبل معربد   رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل   آموخت ، زبانك بلبلان گفت
صیادی تیر غمزها را   آن‌ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد   در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو   با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو؟   هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشهای قرص خورشید؟   هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت

۱ــ مخفف امیر.   ۲ــ بمضمون این‌بیت‌سعدی نزدیك است :
شبست وشاهد وشمع‌وشراب وشیرینی   غنیمت است دمی روی‌دوستان‌بینی
۳ ــ مخفف نتوان

با این همه گوش و هوش مستست　　　زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه　　　مشغول شد و بترك كان گفت
وز ننك قراضه جان عاشق　　　ترك بازار و این دکان گفت

در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش کنم چو او چنان گفت

٣٦٨
گویم سخن شکر نباتت ؟　　　یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت ؟
رخ بر رخ من نهی بگویم　　　کز بهر چه شاه کرد ، ماتت
در خرمنت آتشی در انداخت　　　کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت　　　تا باز خرد ز ترهاتت[1]
در آتش عشق چون خلیلی　　　خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید　　　کز عشق درینه شده براتت
سوگند بسایهٔ لطیفت　　　سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات توکی رسند جانها ؟　　　چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد　　　تا پاك کند ز سیئاتت[2]
از هر جهتی ترا بلا داد　　　تا باز کشد ببی جهاتت

گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت

٣٦٩
در شهر شما یکی نگاریست　　　کز وی دل و عقل بی‌قراریست
هر نفسی را ازو نصیبی‌است　　　هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست　　　در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست[3]　　　هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان　　　کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت :　　　کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می گفت　　　کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل　　　کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان غرقگانست　　　روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس　　　چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد　　　کان شهوت نیز بر گذاریست

١ـ سخنهای‌بیهوده　٢ـ گناهان　٣ـ شنیدن ، شنوائی ونیز بمعنی‌آواز ، غناسرود،ووجدوسرور عارفان است . مثال ازعطار ،
درحلقهٔ سماع که‌دریای حالت است　　　ازآتش‌سماع دلی برقرارکو ؟

اینجا شکریست بی نهایت   اینجا سر وقت پایداریست

خاموش کن ای‌دل و مپندار
کوراحدیست یا کناریست

۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست   قفل آمد وآن کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشاد   وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل   وانکش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج   گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاك   هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید   کم شو که همه مزید با ماست

چون‌هست‌صلاح دین‌درین جمع
منصور[1] و ابا یزید[2] با ماست

۲۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست   آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی   از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق، زیرا   جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نپزد کند سیاهت   در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد   دود آلودست و خام و رسواست
از خانه و مان بیاد ناید   آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان   موسیست رفیق‌و من و سلواست[3]
صحبت چه‌کنی؟ که در سقیمی[4]   هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی   هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شود تنك   در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنك بود، جز او نگنجد   تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترش کندست   پس رو ترشی رهائی ماست

خاموش که بحر اگر ترشروست
هم معدن گوهرست و دریاست

۳۷۲

من سر نخوردم که سر گرانست   پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست   من نور خورم که قوت جانست
من سر نخواهم که با کلاهند   من زر نخواهم که باز خواهند
من خر نخواهم که بند کاهند   من کبك خوردم که صید شاهند
بالا نپرم، نه لکلکم من   کس را نگزم که نی سگم من

---

۱ ــ مقصود از حسن‌بن منصور حلاج است که «انا الحق» میگفت   ۲ ــ و بایزید بسطامی که میگفت «سبحانی ما اعظم شأنی» مثال از عطار:

چنان بیخود شد نداز خود، که اندر وادی وحدت   یکی مست انا الحق گشت و دیگر غرق سبحانی

۳ ــ مایهٔ تسلی   ۴ ــ مریض

لنگی نکنم ، نه بد تکم من		که عاشق روی ایبکم[1] من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من		پر نم نشوم نه برکه‌ام من
سرکش نشوم نه عکه‌ام[2] من		قانع بزیم که مکه‌ام من
دستار مرا گرو نهادی		یك کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی		ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده		آن باده که گفتهٔ بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه		در .... زنان خویشتن نه
من عشق خورم که خوش گوارست		ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند		از پاچه سر مرا زیانست
زین پس سر پاچه نیست ما را
۳۷۳ ما را و کسی که اهل خوانست

گر ، می نکند لبم بیانت		سر می گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است		بس هم سخنست با نهانت
تن از تو همی کند کرانه		جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت		جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید		در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی		باز آرد دل ، کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت		در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو درتو این غم انداخت
۳۷۴ بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست ؟		گفتم : کین راه ترك کامست
ای عاشق شاه دان که راهت		در جست رضای آن همامست[3]
چون کام و مراد دوست جویی		پس جست مراد خود حرامست
شد جملهٔ روح ، عشق محبوب		کین عشق صوامع[4] کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش		ما را سر کوه این تمامست
غاری که درو ست یار ، عشق است		جان را ز جمال او نظامست
هرجت که صفا دهد صوابست		تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش
۳۷۵ کاندر دو جهان ترا امامست

مر عاشق را ز ره چه بیمست؟		چون همره عاشق آن قدیمست

---

۱ ــ بت . صنم ۲ ــ پرنده‌ایست شبیه بکلاغ دارای پرهای سیاه وسفید ۳ ــ پادشاه بلند همت مرد بزرگ ودلیر وبخشنده وبمعنی شیردرنده نیز آمده است . ۴ ــ جمع صومعه

از رفتن جان چه خوف باشد ؟ او را که خدای جان ندیمست
اندر سفرست ، لیك چون مه در طلعت خوب خودمقیمست
کی منتظر نسیم باشد ؟ آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم‌نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل[1] چون ادیمست[2]
چون رفت درین طلب بدریا دریست ، اگر چه وا یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز
مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶
امروز جنون نو رسیدست زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کندهای ابلوج[3] پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجدهٔ قلب آن یوسف حسن را خریدست
جانها همه شب بعز و اقبال در نرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان چالاك و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان[1] گزیدست
بر چهرهٔ چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیدست؟
شاید که نوازد آن دلی را کاندر غم او بسی طپیدست
خاموش و تفرج چمن کن
ماکروز نیابت دو دیدست

۳۷۷
آنرا که در آخرش خری هست او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب بر پاست زین در همه خارش و گری هست
تا خارشان همی کشانند هر جای که شور یا شری هست
دریم صدفی قرار گیرد . کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست

---

۱ و ۲ ـ سهیل ستاره‌ایست که‌درشبهای آخر تابستان طلوع میکند وادیم پوست دباغی شده راگویند ومعروفست که تابش‌ستارهٔ سهیل‌آنرا رنگین‌میکند . مثال ازسنائی ؛

گرنبی طلعت نماید دریمن نجم سهیل صد هزاران پوست خلعت گردداندرهردیار

۳ ـ شکر ، قندسفید ،نبات . مثال ازمثنوی مولانا ؛

گفت‌عطارای جوان ابلوج من هست نیکویی تکلف بی سخن

که در یم و گاه سوی ساحل — در جستن قطره‌اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه
آن‌راست‌سکون که مخبری‌هست

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهمات — در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا درآ و بنگر — در جان بقای خویش جنات
چون پیشترك روی تو از خود — بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی — وز نور قدیم چتر و رایات[1]
چون گشت عیان مجو کرامت — کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست — چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام ازمات[2]

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت — ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت؟ — جز کشتن حلق چیست کارت؟
می کش، که درست باد دستت — ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم — از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم — در آتش عشق بی قرارت
یك مرده بخاك در نماند — گر رنجه شوی کنی زیارت

جان بوسد خاك تو بهر دم
بربوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن خواجه اگرچه تیز گوش است — استیزه کن و گران فروش است
من غره بست خندهٔ او — ایمن گشتم که او خموش‌است
هش دار که آب زیر کاهست — بحریست که زیر که[3] بجوش است
هر جا که روی هش است مفتاح[4] — اینجا چه کنی؟ که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد — مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد — چون چنگ[5] همیشه در خروش است
با این همه روحها چو زنبور — طواف ویند زانك نوش است
شیریست که غم ز هیبت او — در گور مقیم همچو موش است

شمس تبریز روز نقدست
عالم بچه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست؟ — تا باز روم که کار خامست

۱ـ جمع رایت بمعنی پرچمها ۲ـ ازمات یعنی‌ازمابتو. ۳ـ مخفف کاه ۴ـ کلید
۵ـ نام‌یکی از آلات قدیم‌موسیقی‌است

یکلحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمامست
صعوه[1] ز کجا رهد؟ کسیمرغ[2] — پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو — آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست — وان باده طلب که با قوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست — باقی همه جنگ و ننگ و نامست

خاموش کن و ز پای بنشین
۳۸۲ چون مستی واین کنار بامست

ای از کرم تو کار ما راست — هرجای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد — تا جام شراب وصل برجاست؟!
هر باد چغانهٔ[3] گرفته — کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی — مانندهٔ راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آش است
۳۸۳ چون گرسنگی قوم شش تاست

هین که گردن سست کردی، کو کبابت کو شرابت؟ — هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی؟ — چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت؟!
درغم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی — آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته بودی، فضل وحجت می‌نمودی — نك محك[4] عشق آمد: کو سؤالت؟! کو جوابت؟!
مهتر تجار بودی، خویش قارون می‌نمودی — خواب بود و آن فنا شد چونك از سر رفت خوابت
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی — می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت

مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن
۳۸۴ اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

عاشقانرا اگرچه درباطن جهانی دیگرست — عشق آن دلدار ماراذوق جانی دیگرست
سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك — سینهٔ عشاق او راغیب دانی دیگرست

۱ــ گنجشك کوچك یا پرنده ایست کوچکتر از گنجشك ۲ــ مرغ افسانه‌ای وموهوم که گویند بسیار بزرك بوده ودر کوه قاف جا داشته است. مثال از عطار:

سیمرغ زبیم دام زلفت — بگریخت بقاف تاختن برد

۳ــ یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله بآن آویخته و بادست حرکت میدهند. مثال از جامی:

گرپنبه برکشی چوصراحی زگوش هوش — دانی که سر نالهٔ چنگ وچغانه است

۴ــ سنگی که طلا یا نقره را بآن میمالند وعیار آنها را آزمایش میکنند. از حافظ:

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد — زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان — تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق — لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند — لیک آن جان را از آنسو پاسبانی دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند — وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
ای زبانها برگشاده بر دل بربوده — لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
شمس تبریزی چو شمع شمعها پروانه‌اش
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵
خلقهای خوب تو پیش‌دود بعد از وفات — همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند — وان دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده — مسلمات مومنات قانتات تائبات [1]
بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو — صبر تو والنازعات و شکر تو و الناشطات [2]
درلحد مونس شوندت آن صفات با صفا — درتو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلها پوشی بسی از پود و تار طاعتت — بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو
زانک پیدا شد بهشت عدن [3] ز افعال ثقات [4]

۳۸۶
چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات — چون نبینی بی‌جهت را نور او بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق [5] — مسلمات مؤمنات قانتات تائبات [1]
هریکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز — هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هریکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان — هر یکی شکر ستان و هریکی کان نبات
جان کهنه می فشان و جان تازه می‌ستان — در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات
شیر جان زین مریمان خور چونک زادهٔ ثانیی — تاچو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله — ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل — عقل مسکین گشت مات و جان میان بردومات
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین — کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشها عشقست اما آنک او — تره‌زار دل نبیند در فتد در ترهات

۱ ــ سورة التحریم آیه (۵)   ۲ ــ سورة النازعات آیه (۱ و ۲)   ۳ ــ اقامت کردن و همیشه بودن درجائی و بهشت عدن برای آنمیگویند که انسان همیشه درآن خواهد بود . ازحافظ :
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خم‌ت یکسر بحوض کوثر اندازیم
۴ ــ مطمئن . کسی یا چیزی که طرف اعتماد باشد   ۵ ــ آسمان آبی

من‌خمش کردم چو دیدم خوشتراز‌خود‌ناطقی   پیش او میرم بگویم : اقتلونی‌یا ثقات[1]
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون‌شکر   ازطرب درجنبش آید هم رمیم[2] و هم رفات
رو خمش کن قول کم‌گو بعد‌ازین فعال‌باش
۳۸۷ چند گویی : « فاعلاتن فاعلاتن فاعلات »

خاك آنکس شو که آب زندگانش روشنست   نیم نانی‌ذر رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی‌یك وصل‌چندین هجرچیست؟   گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل   آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست؟
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من   در دو عالم می‌نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت   آنچ دل‌را جان جان و دیدگان را دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش   می‌زند پهلو که وقت عقد و کابین‌کردنست
اندرآن پیوند کردن آب و آتش یك‌شدست   غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها   بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم بی‌صفت پیداست آن   ذوق آن اندر سراست‌و طوق آن درگردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی، چه گویم مدح تو؟
۳۸۸ صدزبان دارم چو تیغ اما بوسفت الکنست[3]

خدمت بی‌دوستی را قدروقیمت هست ؟ نیست   خدمت اندر دست‌هست و دوستی دردست‌نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است   هیچ خدمت جز محبت درجهان پیوست‌نیست
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نهٔ ؟   عشق‌گوید: دوغ‌خورددوغ‌خورد اومست‌نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا ؟   چند خودرا پست دارد آن‌کسی‌کوپست نیست؟
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور
۳۸۹ وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست   گرچه با من می‌نشینی چون چنینی‌سودنیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود   درمیان جو در آبی آب بینی سود نیست
چونك در تن جان‌نباشد صورتش راذوق‌نیست   چون نباشد نان ونعمت صحن‌وسینی سودنیست
گرزمین از مشك و عنبر پر شود تا آسمان   چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تازآتش می‌گریزی‌ترش وخامی چون‌خمیر
۳۹۰ گرهزاران یارو دلبر می‌گزینی سود نیست

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست   میر مست و خواجه مست ویار مست‌اغیارمست
باغبانا رعد مطرب، ابر ساقی گشت و شد   باغ مست وراغ مست و غنچه مست‌و خارمست

---

۱ ـ ماخوذ است ازاین‌گفته حسین‌بن‌منصور حلاج : اقتلونی یاثقاتی ان فی قتلی حیاتی «کلیات‌شمس‌چاپ‌دانشگاه» ۲ـ پوسیده ۳ـ کسی‌که زبانش هنگام‌حرف زدن‌میگیرد

آسمانا چند گردی ؟ گردش عنصر ببین   آب مست و باد مست وخاك مست ونار[1] مست
حال صورت این‌چنین و حال معنی‌خودمپرس   روح مست وعقل مست و وهم‌مست‌اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاك شو تا بنگری   ذره ذره خاك را از خالق جبار مست
تانگویی درزمستان باغ را مستی نماند   مدتی پنهان، شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی‌می‌خورند   روز کی دو صبر می‌کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان، مرنج   باچنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست؟
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده   دوستان ز اقرار مست و دشمنان‌زانکارمست
بادرا افزون بده تا برگشاید این گره   باده تادرسرنیفتد کی دهد دستار مست ؟
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها   هر دو ناهموار باشد چون رودرهوار[2]مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده   زانك ازین گلگون ندارد بررخ ورخسارمست
بادهٔ داری خدایی بس سبك خوار و لطیف   زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروارمست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

۳۹۱

مطربا این پرده زن، کان یارمامست‌آمدست   وان حیات با صفای با وفا مست‌آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش   کو بدین شیوه بر ما بارها مست‌آمدست
آب مارا گر بریزد ور سبو را بشکند   ای برادر دم مزن کین دم سقا مست‌آمدست
می‌فریبم مست خود را ، او تبسم می‌کند   کین سلیم القلب رابین کز کجامست‌آمدست؟
آن کسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او   آب وآتش بیخود و خاك و هوا مست‌آمدست
گفتمش: گر من بمیرم تو رسی بر گور من   برجهم‌ازگور خودکان خوش‌لقامست آمدست
گفت: آن کین دم پذیرد کی‌بمیرد جان‌او ؟   باخدا باقی بود آن کز خدامست آمدست
عشق بیچون‌بین که جان‌راچون قدح‌برمی‌کند   روی ساقی‌بین که خندان از بقامست‌آمدست
یارماعشقست‌وهر کس درجهان یاری گزید
کزالست این عشق بی‌ماوشمامست‌آمدست

۳۹۲

گر ندیدآن شادجان‌این گلستان‌راشادچیست؟   گر نه لطف او بود پس‌عیش را بنیادچیست؟
گر خرابات[3]ازل‌از تاب رویش پرنگشت   پس‌هزاران صومعه[4] در محو جان، آبادچیست؟
جان ما باعشق او گرنی زیك جا رسته‌اند   جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست ؟
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد   پس بدیوان سرای عاشقان بیداد چیست؟

۱ـ آتش ۲ـ راهوار ، راه رونده ۳ـ میخانه ،میکده . ازعطار :
بخرابات فرو خواهم شد   دست بررطل گران خواهم زد
۴ـ عبادتگاه راهب بربالای کوه،دیر . ازجامی :
باچنین رخ گذربصومعه کن   باشد آن بی‌بصیرتان دانند

ساکنان آب و گل اگر عشق ما را محرمند — پس درون گنبد دل غلغله[1] و فریاد چیست ؟
گر نه آتش می‌زند آتش رخی در جان نهان — پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست ؟
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان — صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست؟
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو — لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست ؟
گر نه شمس‌الدین تبریزی قباد جان هاست
۳۹۳ صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست؟

جمع باشید ای حریفان زانك وقت خواب نیست — هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل — می، دوانی! سوی آن جو کاندر آن جو آب[2] نیست
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن — تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او
۳۹۴ گر دلم لرزان زعشقش چون دل سیماب نیست

چشمهٔ خواهم که از وی جمله را افزایشست — دلبری خواهم که از وی مرده را آمایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست — سنگ و گوهر هردورا ازفضل او بخشایشست
باغ و طاوسند هریك از جمالش با نصیب — زاغ را خالی ندارد گرچه بی‌آرایش است
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی — عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایشست[3]
بنگر اندر جان که هست اواز بلندی بی‌خبر — گر چه اندر قالب او در خانهٔ آلایش است
شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
۳۹۵ صحن را افروزش[1] است و بام را اندایش[4] است

عشق اندر فضل و علم ودفتر و اوراق نیست — هرچه گفت وگوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد — این شجررا تکیه برعرش وثری[5] وساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا[6] را حدزدیم — کین جلالت لایق این عقل واین اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست — چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تختهٔ خوف[7] ورجاست[8] — چونك تخته ومرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی توئی دریا وهم گوهر توئی
۳۹۶ زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

در ره معشوق ما ، ترسندگان را کار نیست — جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می کنی، یعنی که من فرخنده‌ام — نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست

۱ـ شوروغوغای پرندگان ، دادوفریاد وصداهای درهم • مثال از حافظ ،
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
۲ـ سورهٔ نور آیه (۳۹) ۳ـ صافی کردن ، تصفیه • ۴ـ گلکاری ، کاهگل بام ودیوار
۵ـ خاك نمناك ، خاك، زمین ۶ـ هوی وهوس • ۷ـ ترس ۸ـ امیدواری

گر بغفرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو　　نزد این سلطان ما آنجمله جززنار[1] نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو　　زانك ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش　　زانك این اسرار ما را خوی آن اسرارنیست
راست شودرراه ما وبن مکر را یك سوی نه　　زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینك بدان　　جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان　　زانك هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما　　حد ما خود ای برادر لایق پرگارنیست
خاك پاشی می کنی تو ای صنم در راهما　　خاك پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست　　جان ما را اندر آنجا کاسه وادرار نیست
در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را
زانك ما را اشتهای جنت و ابرار[2] نیست

۲۹۷
آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست　　در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
مشتری در طالعست و ماه و زهره درحضور　　یار چوگان زلف مهرو میر این میدان شدست
هرقدح کزمی دهد گوید : بگیروهوش دار　　هش که دارد؟ عقل دارد، عقل خود پنهان شدست
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست نوش　　خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
پا چه باشد؟ سر چه باشد؟ پا و سریکسر شدست

۲۹۸
از مقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست　　وز جمال لایزالی هفت و پنج و چارمست[3]
این قیامت بین که گوئی آشکارا شد ز غیب　　خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاك عاشقان　　در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین　　ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران　　در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده ایم　　از شراب آن سری گردد سر، دستار مست
یوسف مصری فروکن سر، بمصر اندر نگر　　شهر پر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب　　عرش و کرسی آسمانها این همه کردار مست
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این درودیوار مست

۲۹۹
آخرای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست　　آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست

۱ــ رشته ایکه کشیشان بکمر خود می بندند . ازعطار :
زنارمغانه بــرمیان بند　　آنکه بکلیسا کن آهنك
۲ــ نیکوکاران ، نیکان
۳ــ مراد از هفت و پنج و چهار هفت کوکب و پنج حس و چهار عنصر است .

تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیرخاك   وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم   زانك جمله چیزها چیزی ز بی‌چیزی شدست
زین سپس با من مکن تیزی توای شمشیرحق   زانك از لطف توزآتش تندی و تیزی شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت : کوچیزی دگر؟   گفتم: آخر حال جان زین سان ز بی‌چیزی شدست
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت ، لاجرم
۴۰۰ شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست   وین همه اوصاف رسوا ، معدنش آب و گلست
ازهوا و شهوت ای جان آب و گل می صدشود   مشکل این ترك هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل[1] بهر ترکش دافع صد علتست   چون بشد علت ز تو ، پس نقل منزل منزلست
لیك شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی   ورنه علت باقی و درمانت محو وزایلست
چونك طبعت خو کند با شرط تندش بعد ازآن   صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانك   هر دمی رویی نماید روی آن کو کاملست
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود   آن امانت چونك شد محمول، جانرا حاملست
فارغ آیی بعداز آن از شغل و هم از فارغی   شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست[2]
گرچه حلواها خوری شیرین نگردد جان تو   ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست[3]
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود؟   کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست
لیك طبع از اصل رنج و غمها برسته است   در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضعهای طبعت سر نخوت را نگر   وندرآن کبرش تواضعهای بی حدشاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش   شرح و تأویلی بکن وا دانك این بی‌حایلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست   با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها   از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
هر طرف رنجی دگر گون فرض کن آنگه برو   جز بسوی بی‌سویهاکان دگر بی حاصلست
تو وثاق مارا آیی از پی ماری دگر   غصهٔ ماران ببینی زانك این چون سلسلست
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناك   وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
۴۰۱ آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست

اندرآ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست   تا خیالت در نیاید پای کوبان، چاره نیست
چون خیالت بر که[4] آید چشمها گردد روان   خود گرفتم کین دلما جز که وجز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب ازسنگی دگر   لعل شد سنگی دگر کز لطف توآواره نیست
بار ها لطف ترا من آزمودم ای لطیف   مرده را تو زنده کردی بارها ، یکباره نیست

۱ـ علت تراشیدن، بهانه آوردن، درنگ کردن، خودرابچیزی سرگرم ساختن ۲ـ بی نام و نشان، گمنام
۳ـ خورنده ۴ـ مخفف کوه

ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن زتست		وین دل گریان من جز کودك گهواره نیست
همچو کوه طور[1] از غم این دلم صد پاره شد		لیك اندر دست من زان پاره ها یکپاره نیست

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
۴۰۳ تا جهد استارهٔ کز ابر یك استاره نیست

نقش بند جان که جانها جانب اومایلست		عاقلان را بر زبان و عاشقانرا در دلست
آنك باشد بر زبانها لا احب الافلین[2]		باقیات[3] الصالحات است آنك در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین		اززمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها		وین زبان چون ناودان باران ازینجا نازلست
آب از دل پاك آمد تا ببام سینها		سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد		بام کواز ابر گیرد ناودانش قایلست
آنك برد از ناودان دیگران اوسارقست		آنك دزدد آب بام دیگران اوناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمت عاشقست		هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
گرچه کفهای ترازوشد برابر وقت وزن		چون زبانه اش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده است بروی حال ورنك جان او		هرجوابی که مکوید او بمعنی سایلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد		گرچه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاشناسد کفش خویش ارچه که تاریکی بود		دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست
دردل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش		دل متر سان ای برادر گرچه منزل هایلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر		زانك مقبل در دوعالم همنشین مقبلست
هرچه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران		زانك این خو و طبیعت جملگان را شاملست
پنبها درگوش کن تا نشنوی هر نکتهٔ		زانك روح سادهٔ تو رنگها را قابلست
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست		می خور از انفاس روح او که روحش بسملست[4]
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق		مردرا تنها بگوید هین که مردك غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند		وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گردمستان گرد اگرمی کم رسد بویی رسد		خود مذاق می چه داند آنك مرد عاقلست؟

۳ـ مقصود طور سینا نام کوهی است که در آنجا بحضرت موسی وحی نازل شد . مثال از جامی :
شوی برطورسینا همچو موسی		دراینره گر بورزی پارسائی
۲ـ سورهٔ ۷۶ آیه (۶) ۳ـ سوره کهف آیه (۴۴) ۴ـ حیوانی که سراو را بریده باشند ، چون هنگام سربریدن حیوان حلال گوشت بسم‌الله میگویند از اینجهت حیوان کشته شده را بسمل گویند .
مثال از خفاف :
دور ز لفکانت بگیرم ، دل پراز غم خویش		چو مرغ بسمل کرده از ودرآویزم

نکتها را یاد می‌گیری جواب هرسؤال   تا بوقت امتحان گویند: مرد فاضلست

گر بنتوانی زنقص خود شدن سوی کمال
۴۰۳ شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

گر تو پنداری بحسن تو نگاری هست، نیست   ورتو پنداری مرابی توقراری هست نیست
ور توگویی: چرخ می‌گردد بکا¹ـ نیك و بد   چرخ را جزخدمت خاك تو کاری هست؟ نیست
سالها شد تاکه بیرون درت چون حلقه‌ایم   بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست؟ نیست
بر در اندیشه ترسان گشته‌ایم از هرخیال   خواجه را اینجا خیالی هست؟ آری هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
۴۰۴ جزصلاح الدین زدلها هوشیاری هست؟ نیست

هله‌ای آنك بخوردی سحری باده که نوشت   هله پیش آکه بگویم سخن راز بگوشت
می‌روح آمدنادر، رو ازآن هم بچش آخر   که بیك جرعه ببرد همه طراری وهوشت
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی   دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چودر اسرار درآیی کندت روح سقایی   بفلك غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
بستان بادهٔ دیگر جزازآن احمر واصفر   کندت خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت سباحت   به ازآن صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگر های نکویی واگرهوی نگویی   همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
چودرآن حلقه بگنجی زبرمعدن وگنجی   هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
توکه از شر اعادی بدو صد چاه فتادی   برهانید بآخر کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقاکن خمش وصید رهاکن   بخموشیت میسر شود این صیدوحوشت

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
۴۰۵ کشش و جذب ندیمان نگذارد خموشت

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت   که سرو پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض شهر بر آمد   هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل وجان فانی لاکن تن خودهمچوقباکن   نه اثرگو نه خبرگو نه نشانی نه علامت
چومن از خویش برستم ره اندیشه ببستم   هله‌ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی برسرخودنه   هله برپرهله برپرچومن از شکروغرامت
ببر ای عشق چوموسی سر فرعون تکبر   هله فرعون ببیش آکه گرفتم درو بامت
چومن از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم   برو ای ظالم سرکش که فتادی ززعامت[1]
هله پالیز توباقی سر خرعالم فانی   همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکندرحمت مطلق ببلا جان تو ویران   نکند والده ما را زپی کینه حجامت

۱ـ شرف وبزرگی ، ریاست ، پیشوائی

نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت[1]
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم بنه ارزید خوشبهاش بتلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
چو درین حوض در افتی همهٔ خویش بدوده بمزن دستك و پایك تو بجستی و شهامت
همه تسلیم و خمش کن، نه امامی تو زجمعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

۴۰۶

چند گویی که: چه چاره‌ست و مرا درمان چیست چاره‌جوینده که کرده‌ست ترا؟ خود آن چیست؟
چند باشد غم آنت که زغم جان ببرم خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بران بوی برو تا همان بوی دهد شرح ترا کین نان چیست
گر تو عاشق شده‌ٔ عشق تو برهان تو بس ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست؟
این قدر عقل نداری که بینی آخر گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست؟
گر نه اندر تتق ازرق زیبا روییست در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست؟
چونك ازدور دلت همچو زنان می‌لرزد تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست؟
آتش دیدهٔ مردان حجبِ غیب بسوخت تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست؟
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد ازو در بن هر دندان چیست؟

۴۰۷

چشم پر نور که مست نظر جانانست ماه ازو چشم گرفتست و فلك لرزانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده‌گاه ملك و قبلهٔ هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
وانك آن لحظه نبیند اثر نور براو او کم از دیو بود زانك تن بی جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او گر تو مردی، که رخش قبله‌گه مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری؟ جان درآن لحظه بده شاد که مقصود آنست
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو کاتش چهرهٔ او چشمه‌گه حیوانست
سر بر آور زمیان دل شمس تبریز
کو خدیو[2] ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟ تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضر وقت توعشق است که صوفی ز شکست صافیست و مثل درد[3] بپستی بنشست

۱ ــ ملول‌شدن، بستوه آمدن، بیزارشدن، دلتنگی ۲ ــ خداوند، پادشاه، امیر ــ مثال از فردوسی:
سیامك بدست خود ورای دیو تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
۳ ــ لای‌شراب. آنچه از مایعات خصوصا شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جابگیرد.

لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید — که همه عاشق سجده‌ست و تواضع‌سرمست
تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزه‌گیست — پس سزای متکبر سر بی ذوق بس‌است
گریهٔ شمع همه شب نه که ازدرد سراست — چون زسررست همه نورشد از گریه‌برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود — چون بگیرد قدح بادهٔ جان برکف دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحربجو — طمع خام مکن تا نخلد کام زشست
بحر می غرد و می‌گوید : کای امت‌آب — راست گویید، براین‌مایده کس‌راگله‌هست؟
دمبدم بحر دل و امت او در خوش ونوش — در خطابات و مجابات بلی‌اند والست
نی درآن بزم کس از درد دلی‌سربگرفت — نی درآن باغ وچمن پای کس‌ازخاربخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند — ز خموشانهٔ تو ناطق و خاموش‌بجست

لب فرو بند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی ، که‌ز خون راه پس‌وپیش‌ترست — آدمی دزد ز زر دزدکنون بیشترست
گر بز آنند که از عقل و خبرمی‌دزدند — خود چه‌دارند کسی را که‌زخودبیخبرست؟
خود خود راتوچنین‌کاسد و بی‌خصم مدان — که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
که رسول حق الناس[1] معادن گفتست — معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج — خویش دریاب که این گنج زتو بر گذرست
خویش دریاب وحذر کن‌تو ولیکن‌چه کنی؛ — که یکی دزد سبك‌دست دراین ره‌حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب زورست — هرکرا روی سوی شمس بودچون‌سحرست
روحها مست شود از دم صبح از پی‌آنك — صبح را روی بشمس است و حریف‌نظرست
چند بر بوك[2] و مگر مهره فرو گردانی — که تو بس مفلسی و چرخ‌فلك پاك‌برست
مغز پالوده و بر هیچ نه ، درخواب‌شدی — گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغزخرست
بیشتر جان کن‌وزرجمع کن وخوش‌دل‌باش — که همه سیم و زر و مال تومارسقرست[3]
یکشب ازبهر خدا بی‌خور و بی‌خواب بزی — صدشب ازبهرهوا نفس‌تو بی‌خواب‌وخورست
از سر درد و دریغ ، از پس هرذرهٔ خاك — آه وفریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بررخت افشان بسحرگاه ازآنك — توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
دل پر امید کن وصیقلیش ده بصفا — که دل پاك تو آیینهٔ خورشید فرست

۱ـ حدیث چنین‌است ؛
الناس‌معادن تجدون خیارهم فی‌الجاهلیته خیارهم فی‌الاسلام اذافقهوا
« احادیث‌مثنوی‌چاپ‌دانشگاه »

۲ـ مخفف(بودکه) یا (بوکه) یعنی باشدکه، کاشکی ، مگر،شاید.مثال‌ازانوری ؛
بربوك‌ومگر عمرگرامی‌مگذارید — خودمحنت ما جمله زبوك دگرآمد

۳ـ مارجهنم

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی‌الکبرست ۴۱۰

من پری زاده‌ام وحواب‌ندانم که کحاست　　چونك شب گشت نخسپند که شب و بب ماست
چون دماغست وسرستت مکن‌استیزه بخسب　　دخل‌وحرجست‌چنین شیوه وتدبیرسزاست
خرج بی دخل خداییست ز دنیا مطلب
هر کراهست زهی بخت، ندانم که کراست ۴۱۱

سرمپیچان و جنبان که کنون نوبت تست　　بستان جام و در آشام که آن شربت‌تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند　　طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
همگی پرده و پوشش زپی باشش تست　　جرس[۲]و طبل رحیل[۳] ازجهت رحلت تست
هر کرا همت عالی بود و فکر بلند　　دانك آن همت عالی اثر همت تست
فکرتی کان نبود حاسته از طبع و دماغ　　نیست در عالم، اگر باشدآن فکرت تست
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر　　هم از وجوی دوارا که ولی نعمت تست
زان سوئی‌کامد محنت هم از آن سوست‌دوا　　هم ازو شبههٔ تست و هم ازو حجت تست
هم خمار ار می‌آید هم ازو دفع خمار　　هم ازو عسرت[٤]تست و هم ازو عشرت تست
بس که هر مستمعی‌را هوس و سوداییست
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست ۴۱۲

بوسهٔ داد مرا دلبر عیار[۵] و برفت　　چه‌شدی‌چونك‌یکی‌داد‌بدادی‌شش‌وهفت؟
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد　　که ز شیرینی‌آن لب بشکافیدو بگفت
یك نشان آنك زسودای، لب‌آب حیات　　هر زمانی بزند عشق هزار آتش ونفت
یك نشان دگر آنست که تن‌نیزچودل　　می‌دود در پی آن بوسه بتعجیل‌وبتفت
تنك ولاغر گردد بمثال لب دوست
چه عجب‌لاغری‌ازآتش‌معشوقهٔ‌زفت[٦]؟ ۴۱۳

ذوق روی ترشش بین که زصد قند گذشت　　گفتم پس چند بؤد ؟ گفتمش : ازچند گذشت
چون چنین است صنم، پند مده عاشق را　　آهن سرد چه کوبی؟ که وی از پند گذشت
توحه پرسیش که چونی و چگونه ست دلت؟　　منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند؟　　ترك تاز غم سودای وی از چند گذشت

۱ـ سورهٔمدثر آیه(۳۸)　۲ـ زنك ، زنگی که‌بر گردن چهار پایان می‌بندند　۳ـ کوچ ، کوچ کردن
۴ـ تنگی ، سختی، دشواری ، تنگدستی ، بی‌چیزی　۵ـ بسیار آمد وشد کننده‌ودوره گرد ، ولگرد ، تردست
زرنك ، مردچابك وتندرو　۶ـ درشت، فربه ، غلیظ، ستبر، مثال‌ازسعدی ،
چنان خار درگل ندیدم که رفت　　که پیکان او در سپرهای زفت

آن کف بحر گهر بخش وراء النهرست — روضهٔ حوی وی از سغد[1] سمرقند گذشت
خارش حرص و طمع درجگر وجانش افکند — چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد — لطف خارعم او از گل خوش‌خند گذشت؟[2]
گر در بسته کند منع زهفتاد بلا — تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید — بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم — خاطر او زوفای زن و فرزند گذشت
بس که ازقصهٔ خوبش همه درفتنه‌فتند
۴۱۴ کین‌مقالات‌خوش‌ازفهم‌خردمند گذشت

ساقیا این می ازانگور کدامین پشته‌ست؟ — که دل وجان حریفان زخمار آغشته‌ست ؟
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند — که چو زهرست ونشاط همگان راکشته‌ست
بنداین جام جفا، جام وفا را برگیر — تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته‌ست
در ده آن بادهٔ اول که مبارك باده‌ست — مگسل آن رشتهٔ اول که مبارك رشته‌ست
صدشکوفه زیکی‌جرعه برین خاك زچیست؟ — تاچه عشقست که اندر دل ما بسرشته‌ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن — هان که ویران شوداین‌خانهٔ دل‌یکخشته‌ست
بادهٔ ده که بدان باده بلاوا گردد — مجلسی ده‌پراز آن گل که‌خدایش کشته‌ست
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم
۴۱۵ پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته‌ست

دوش‌آمد بر من، آنك شب افرورمنست — آمدن باری اگر در دو جهان‌آمدنست
آنك‌سرسبزی خاکست وگهربخش‌فلك — چاشنی بخش وطنهاست اگر بی‌وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا — تا در من که شفاخانهٔ هر ممتحن‌است
شمع را تو گرو این لگن‌تن‌چه کنی ؟ — این لگن گر نبود شمع تراصدلگنست
تادرین‌آب وگلی کارکلوخ اندازیست — گفتگوحمله کلوخست‌ویقین دل‌شکنست
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست — میل تو بهر تصدر همه در فضل وفنست
گذر کن صفت یارشکر بخش بگو — که ز عشوهٔ شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست‌صفتها همه‌کان‌چه صفتست؟ — کان صفتها چو بتان و صنم اوشمنست[3]
چشم نرگس نشناسدز غمش کاندر باغ — پیش او یاسمست آن گل تر یاسمنست

---

۱ ـ زمین گود که‌آب باران‌در آن‌جمع‌میشود و نام ناحیه‌ای که پیش‌ازحملهٔ‌اسکندر یکی‌از قسمتهای‌مهم ترکستان‌وزبان مردم آن‌زبان‌ایرانی‌یا پهلوی‌قدیم‌بوده • مثال‌از نظامی :

بریشم‌نوازان‌سغدی سرود — بگردون‌بر آورده‌آوازرود

۲ ـ مضمون این شعر سعدی را بخاطر میآورد که :

زهرا زقبل تو نوشداروست — فحش ازدهن تو طیباتست

یا نظیر آن ازحافظ :

قند آمیخته با گل نه‌علاج‌دل‌ماست — بوسه‌ای چندبیامیز بدشنامی‌چند

۳ ـ بت‌پرستی ، مرتاض یا بت پرستی در میان بودائیان مثال ازرودکی :

بت پرستی گرفته‌ایم همه — این جهان چون بت است وماشمنیم

روش عشق روش بخش بود بی پارا　　خوش روانش کند ار خود زمن[1] صد زمنست
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود　　فتنها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرو آن برجند　　زانک جانیست که او زنده کن هر بدنست
بس کن آخر چه برین گفت زبان چفسیدی ؟
عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

۴۱۶
عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شده ست؟　　هله چون می نزند ره؟ ره او را کی زده ست؟
او زهر نیك و بد خلق چرا می لنگد؟　　بدو نیك همه را نرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را، بخدا بی دف او　　مجلس یار کده بی دم او بار کده ست
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر و زبر　　دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند
این همه فتنهٔ آن فتنه گر خوب خدست

۴۱۷
آنك بی باده کند جان مرا مست کجاست؟　　وانك بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟
وانك سوگند خورم جز بسر او نخورم　　وانك سوگند من و توبه ام اشکست کجاست؟
وانك جانها بسحر نعره زنانند ازو　　وانك مارا غمش از جای ببردست کجاست؟
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب　　این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست؟
غمزهٔ چشم بهانه ست و زان سو هوسیست　　وانك او در پس غمزه ست دلم خست کجاست؟
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود　　وانك در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست؟
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
وانك او مست شد از چون و چرا رست کجاست؟

۴۱۸
من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست　　همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار　　کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
هر کی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید　　تا نبردش بسرا پردهٔ سبحان ننشست
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود　　بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید　　تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید　　خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشیهای تو صفرای رهی را ننشاند　　وز علاج سر سودای فراوان ننشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست

۴۱۹
روز و شب خدمت تو بی سر و بی پاچه خوشست　　در شکرخانهٔ تو مرغ شکر خاچه خوشست
بر سر غنچهٔ بسته که نهان می خندد　　سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه خوشست

---

۱ ـ وقت ، هنگام ، روزگار　۲ ـ نای بلند و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده

زاغ اگر عاشق سرگین خرآمدگو باش بلبلان را بچمن با گل رعنا چه خوشست
بانگ سرنای چه‌گر مونس غمگینانست از دم روح نفخنا[1] دل سرناچه‌خوشست
گر چه شب بازرهد خلق زاندیشه‌بخواب در رخ شمس ضحی[2] دیدهٔ بینا چه خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل توچه دانی که برین گنبدمیناچه خوشست؟
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان شکر ریز لقا سینهٔ سیناچه خوشست

که[3]صدا دارد و در کان زر صامت هم‌هست
۴۲۰ که خمش‌بودن و گه‌گفت‌مواساچه[4]خوشست

تشنهٔ برلب‌جوبین که‌چه‌درخواب‌شدست برسر گنج‌گدا بین که‌چه پرتاب‌شدست
ای بسا خشك لبا کز گره سحر کسی درارس بی‌خبرازآب چودولاب شدست
چشم بند ارنبدی‌که گرو شمع شدی؟ کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را دل‌آن‌گول ازین ترس‌چوسیماب‌شدست
چون سلیمان نهانست که دیوانش‌دلست جان محجوب ازو مفخرحجاب‌شدست
ای بسا سنگ دلا که حجرش‌لعل‌شدست ای‌بساغوره‌درین معصره دوشاب‌شدست؟
چند عثمان پی از شرم‌که از مستی او چون عمرشرم شکن گشته‌وخطاب‌شدست

طرفه قفال کزانفاس کندقفل‌وکلید
۴۲۱ من‌دکان بستم‌کوفاتح ابواب شدست

مطرب ونوحه‌گرعاشق‌وشوریده‌خوشست نبود بسته بود رسته و روییده‌خوشست
تف و بوی جگر سوخته‌و جوشش‌خون گرد زیرو بم‌مطرب بچه‌پیچیده‌خوشست
زابر پر آب‌دو چشمش زتصاریف‌فراق برشکوفهٔ رخ پژمرده بباریده خوشست
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن این‌جهان‌درهوسش‌درهم‌وشوریده‌خوشست
پیش دلبر بنهادن سر سر مست‌سزاست سر او را کف معشوق‌بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه ،اما دیدن‌آن مه‌جان ناگه ودزدیده‌خوشست
عشق اگررخت‌ترابرد بغارت خوش‌باش پیش‌آن یوسف زیباکف ببریده‌خوشست

بس‌کن ارچه‌کهاراجیف[5]بشیر وصلست
۴۲۲ وصل همچون‌شکر ناگه بشنیده خوشست

ای که رویت‌چوگل وزلف‌توچون‌شمشادست جانم آن لحظه که غمگین توباشم شادست
نقدهائی‌که نه نقد غم تست آن خاکست غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار تواست زانك کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست

---

۱ ـ سوره هود آیه (۹۱) ۲ ـ خورشید درخشان ۳ ـ مخفف کوه ۴ ـ یاری دادن بهم کمك کردن بادادن مال

۵ ـ سخنهای بیهوده ، اخبار دروغ و بی‌اصل ، خبرهای نادرست ووحشت‌آور

روی بنمای وخمار دو جهان را بشکن		نه که امروز خماران ترا میبادست؟
آفتاب ار چه درین دورفریدست[1] ووحید		شرقیانند که او در صفشان آحادست
خسروان خاك کفش را بخدا تاج کنند[2]		هر که شیرین ترا دلشده چون فرهادست
می‌نهد برلب خود دست دلمن که‌خموش
این چه وقت‌سخن‌است؟ وچه‌گه فریادست؟

۴۲۳

مگراین دم سرآن زلف‌پریشان شده است؟		که چنین مشك تتاری[3] عبرافشان شده‌است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود؟		که هزاران قمرغیب درخشان شده است
هست‌جانی که زبوی خوش‌او شادان نیست		گرچه جان‌بونبرد کوزچه شادان شده‌است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست		لیك هرجان بنداند زچه‌خندان شده‌است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت		که هزاران دل ازولعل بدخشان[4]شده‌است
عاشق آخر زچه رو تا یابد دل ننهد		بر کسی کزلطفش تن‌همگی جان‌شده‌است؟
مگرش دل سحری دید بدانسان که‌ویست		که ازآن‌دیدنش امروز بدین‌سان‌شده‌است؟
تا بدیدست دل آن حسن پریزدا ترا		شیشه بردست‌گرفتست‌و پری خوان‌شده‌است
بر درخت تن اگر باد خوشش می‌نوزد		پس‌دوصدبرگ‌ودوصدشاخ‌چه‌لرزان‌شده‌است؟
بهر هرکشتهٔ او جان ابد گر نبود		جان سپردن بر عاشق زچه‌آسان شده‌است؟
از حیات و خبرش با خبران بی‌خبرند		که حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده است
گرنه در نای دلی مطرب عشقش بدمید		هرسر موی چو سرنای چه نالان‌شده است؟
شمس تبریز زبام ار نه کلوخ اندازد
سوی‌دل، پس‌زچه‌جانهاش‌چودربان‌شده‌است؟

۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست		کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت		نو فروشانیم و این بازار ماست
نو بهاری کوجهان را نو کند		جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد		همچو دزد آویخته بردار ماست
آنك افلاطون و جالینوس ماست		پرفند و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری[5] قربان ماست		شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق[6] شد		هرچه آن‌غم بد کنون‌غمخوارماست

---

۱ ـ یگانه ، تنها ، بیمانند ، یکتا ،گوهرگرانبها ، گوهری‌کمیان‌گردن‌بند آویزان‌کنند
۲ ـ مثال تقریبی‌همین‌مضمون‌از حافظ :
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود		پادشاهی بکنم اربسرم باز آید
۳ ـ تاتار ۴ ـ نام ناحیه ای است در ترکستان افغان که لعل آن معروف است ، بمعنی لعل هم گفته شده مثال از خاقانی :
صبح ستاره نمای خنجر تست اندران		گاه درخش جهان گاه بدخش‌مذاب
۵ ـ خاك نمناك ، خاك ، زمین ۶ ـ پادزهر ، داروی ضد زهر ، معرب تریاك

دعوی شیری کند هر شیر گیر　　شیرگیر و شیر او کفتار ماست
ترك خویش و ترك خویشان میکنم　　هرچه خویش ما، کنون اغیارماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست　　کاندراو ایمان ماانکار ماست
هر غزل کان بی من‌آید خوش‌بود　　کین نوابی فرزچنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دوعالم مایه اقرار ماست

۴۲۵ عاشقان را جستجو ازخویش نیست　　درجهان جوینده جزاو بیش‌نیست
این‌جهان وآن جهان‌یك گوهراست　　درحقیقت کفر ودین‌وکیش نیست
ای دمت عیسی، دم از دوری مزن　　من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر بگویی پس روم نی پس مرو　　ور بگوئی پیش، نی‌ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر　　مرهم این ریش جز این‌ریش نیست
جزو درویشند جمله نیك و بد　　هرکی نبود او چنین، درویش نیست
هرکه از جا رفت جای او دلست
همچو دل‌اندر جهان جاییش نیست

۴۲۶ غیر عشقت راه بین جستیم نیست　　جز نشانت همنشین حستیم نیست
آنچنان جستن که می خواهی بگو　　کانچنان را این‌چنین جستیم نیست[۲]
بعد ازین بر آسمان جوییم یار　　زانك یاری در زمین جستیم نیست
چون خیال ماه توای بی‌خیال　　تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشدکه محو این شویم　　کز دو عالم به ازین جستیم نیست
صافهای جمله عالم خورده‌گیر　　همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان جستنیت　　حلقها هست و نگین جستیم‌نیست[۳]
صورتی کاندر نگین او بدست　　در بتان روم و چین جستیم نیست
آنچنان صورت که شرحش می‌کنم　　جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندر آن صورت یقین حاصل شود　　کز ورای آن، یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بدبریم　　زانك بی مکری امین جستیم نیست
پشت ما از ظن بد شد چون کمان　　زانك راهی بی‌کمین جستیم نیست
زین بیان نوری‌که پیدا می‌شود
دربیان و درمبین جستیم‌نیست

---

۱ ـ این غزل بوزن این شعر خاقانی است ،
اهل بر روی زمین جستیم‌نیست　　عشق را یك‌نازنین‌جستیم‌نیست
۲و۳ـمضمون‌این‌دوبیت خاقانی‌است،
زین سپس برآسمان جوئیم اهل　　زانکه برروی زمین جستیم نیست
هست درگیتی سلیمان‌صد هزار　　یك سلیمان را نگین‌جستیم نیست

دردل و جان خانه کردی عاقبت — هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی — وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده — قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می‌کردم دلا — یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم — عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله، ستون صبر را — استن حنانه[1] کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره‌گر — شمع را پروانه کردی عاقبت
یك سرم این سوست یك سر سوی تو — دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاك — دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی — خاك را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر — مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی — کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را بعلم — عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

۴۲۸

این چنین پابند جان میدان کیست؟ — ما شدیم از دست این دستان کیست؟
عشق گردان کرد ساغرهای خاص. — عشق می‌داند که او گردان کیست؟
جان حیاتی داد کوه و دشت را — ای خدایا ای خدایا جان کیست؟
این چه باغست اینکه جنت مست اوست؟ — وین بنفشه و سوسن وریحان کیست؟
شاخ گل از بلبلان گویا ترست — سرو رقصان گشته کین بستان کیست؟
یاسمن گفتا : نگویی یاسمن — کین چنین نرگس ز نرگسدان کیست»
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت: — «بی‌خودم من می‌ندانم کان کیست؟»
می‌دود چون گوی زرین آفتاب — ای عجب اندر خم چوگان کیست؟
ماه همچون عاشقان اندر پیش — فربه و لاغر شده حیران کیست؟
ابر غمگین درغم و اندیشه است — سر پر آتش عجب گریان کیست؟
چرخ ازرق[2] پوش روشن دل عجب — روز و شب سرمست و سرگردان کیست؟

۱ـ استن حنانه درخت خشکی بوده که حضرت رسول(ص) درموقع ارشاد بآن تکیه میفرموده اند و بعدها که برای آن حضرت منبری ساختند ستون مزبور از مفارقت آن حضرت بناله آمده بود واین معنی را مولانا بطور کامل در مثنوی شرح داده است :

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول

۲ ـ کبود ، نیلگون، آبی

دردهم از درد او پرسان شده کای‌عجب این درد بی‌درمان کیست؟
شمس‌تبریزی گشاده‌است این گره
ای عجب این قدرت‌وامکان کیست؟

۴۲۹
عاشقی و بی وفایی کار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنیم هرچه خویش‌ماکنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی‌بود؟ هرگلی کز ما بروید خار ماست
حود پرستی نا مبارك حالتیست کاندراو ایمان ما انکار ماست
آنك افلاطون و جالینوس تست از منی پر علت و بیمار ماست
نوبهاری کو نوی خود بدید جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر در وی‌بجو کاندراوگنجور ، یار غار ماست
خاك بی‌آتش بننماید گهر عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنوکه بانگ آتش است تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو رو بدانجائی که نور ونار ماست
گاه‌گویی شیرم و گه شیر گیر شیر گیر و شیر تو کفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود؟ گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن اینچنین ساقی که این خمار ماست
عاشق ومفلس کند این شهر را اینچنین چابك که این طرار ماست
مدرسه عشق ومدرس ذوالجلال ماچو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبریست
با همه شاهنشهی جاندار ماست

۴۳۰
گم‌شدن در گم شدن دین منست نیستی در هست آئین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست سبز خنك چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم بنگرم ، گام نخستین منست
من‌چراگرد جهان گردم؟چودوست در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست
سین دندانهاش یاسین منست

۴۳۱
عشوهٔ دشمن بخوردی عاقبت سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن صفت سوی این‌مردان، چو مردی‌عاقبت
سیرگردی زان همه جفتان توزود چونك فرد فرد فردی عاقبت

چون گل زردی ز عشق لالهٔ　　لاله گردی گرچه زردی عاقبت

چونك خاك شمس تبریزی شدی

۴۳۲ نور سقفی لاجوردی عاقبت

اینچنین پابندجان میدان کیست؟　　ما شدیم‌ازدست‌این دستان[۱] کیست؟

می‌دود چون گوی زرین آفتاب　　ای عجب اندر خم چوگان کیست؟

آفتابا راه زن راهت نزد　　چون‌زند؟داند که‌این ره آن کیست؟

سیب را بوکرد موسی جان بداد　　بازجو آن بو ز سیبستان کیست

چشم یعقوبی ازین بو باز شد　　ای خدااین بوی از کنعان کیست؟

خاك بودیم اینچنین موزون شدیم　　خاك ما زرگشت درمیزان کیست؟

برزر ما هر زمان مهر نوست　　تا بداند زر که اواز کان کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق　　ای عجب این عشق سرگردان کیست

جمله مهمانند در عالم و لیك　　کم‌کسی داند که او مهمان کیست

نرگس چشم بتان ره میزند　　آب‌این نرگس زنرگسدان کیست

جسمها شب خالی از ما روز پر　　ماومن چون‌گربه درانبان کیست؟

هرکسی دستك زنان کای جان‌من　　وانك دستك زن‌کند؛وجان کیست؟

شمس تبریزی که نور اولیاست

۴۳۳ با چنان عزوشرف سلطان کیست؟

اندرین جمع شررها ز کجاست؟　　دود سودای هنرها ز کجاست؟

من سر رشتهٔ خود گم کردم　　کین مخالف شده سرها زکجاست؟

گرنه دلهای شما مختلفند　　در من از جنگ اثرهازکجاست؟

گر چو زنجیر بهم پیوستیم　　این فرو بستن درها ز کجاست؟

گرنه صد مرغ مخالف اینجاست　　جنگ و برکندن پرها زکجاست؟

ساقیا باده بپیش آر که می　　خود بگویدکه دگرها زکجاست؟

تو اگر جرعه نریزی برخاك

۴۳۴ خاك‌را ازتوخبرها ز کجاست؟

هم ببر این بت زیبا خوشکست　　من نشستم که همینجا خوشکست

مطرب و یار من وشمع و شراب　　اینچنین عیش مهیا خوشکست

من و تو هیچ از اینجا نرویم　　پهلوی شکر و حلوا خوشکست

---

۱ ـ جمع دست ، و نیز بمعنی مکر و حیله و تزویر ، و بمعنی سرود و نغمه و حکایت و افسانه ولقب پدررستم‌نیزهست‌مثال‌ازفردوسی :

شه نیمروز است و فرزند سام　　که دستانش‌خوانند شاهان بنام

خجلست از رخ یارم گــل تر | با چنین چهره و سیما خوشکست
هر صباحی زجمالش مستیم | خاصه امروز که با ما خوشکست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم | که در آن حلقه تماشا خوشکست
شمس‌تبریز که نور دلهاست
دایما باگل رعنا خوشکست

۴۳۵ هرکی بالاست مر او را چه‌غمست؟ | هرکی آنجاست مراورا چه‌غمست؟
که ازین سو همه جانست وحیات | که ازین سو همه لطف وکرمست
خود ازین‌سو که نه سویست‌و نه‌جا | قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارك‌جایست | که مددهای وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم | این عدم نیست که بـاغ ارمست[1]
این همه لشکر اندیشهٔ دل | ز سپاهان عدم یك علمست
زتو تا غیب هزاران سالست
چو روی ازره دل یك قدمست

۴۳۶ گفتاکه : کیست بر در گفتم کمین غلامت | گفتا: چه کار داری؟ گفتم : «مهاسلامت
گفتا : که چندرانی»گفتم‌که : تابخوانی | گفتا: که چندجوشی؟ گفتم‌که : تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم | کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا : برای دعوی قاضی گواه خـواهد | گفتم : گواه اشکم ، زردی رخ علامت
گفتا : گواه‌جرحست[2] تر دامنست چشمت | گفتم : بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا : که بود همره ؟ گفتم : خیالت ای شه | گفتا : که خواندت اینجا گفتم: که بوی‌جانت
گفتا : چه عزم داری ؟ گفتم : وفا و یاری | گفتا: زمن‌چه‌خواهی؟گفتم‌که: لطف عامت
گفتا : کجاست خوشتر گفتم که : قصرقیصر | گفتا: چه دیدی آنجا؟گفتم‌که : صدکرامت
گفتا : چراست خالی ؟ گفتم : زبیم ره زن | گفتا که: کیست ره زن ؟ گفتم‌که:این‌ملامت
گفتا : کجاست ایمن؟گفتم‌که : زهد وتقوی | گفتا که: زهد چه بود ؟ گفتم : ره سلامت
گفتا : کجاست آفت ؟ گفتم بکوی عشقت | گفتا که : چونی آنجا؟ گفتم : در استقامت
خامش که گر بگویم من نکتهای او را
از خویشتن برایی نی در بود نه بامت

۴۳۷ هر جورکز تو آید برخود نهم غرامت | جرم ترا وخود را بر خود نهم تمامت

---

۱ ــ ارم باغ یا شهری بوده‌که میگویند شداد ساخته و بمنزلهٔ بهشت‌زمینی بوده و آنرا بهشت شداد هم‌گفته اند، مثال از فردوسی :
زمین گشت پر سبزه و آب و نم | شد آراسته همجو باغ ارم
۲ ــ زخم زدن

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید　　تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند　　عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
که جام مست گردد از لذت می تو　　که می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند　　هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید
۴۳۸ زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست　　گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه　　بینی دراز کردن آئین نر خرانست
هر جا که سیمبر بد می‌دانك سیم برید　　جان و جهان مگویش کان جان ز تو جانست
بتراش زر بناخن از کان و چارهٔ کن　　پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی　　در گوش حلقهٔ زر بر طمع او نشانست
ور زانك نازنینی بی سیم و زر ببینی　　چونك عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین　　زیرا که زر مرده آن‌سوی ناروانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته　　مغرور زر پخته خامست و قلتبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید ؟
۴۳۹ کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت　　افغان که گشت بیگه ترسم زخیر بادت
گویی مرا: شبت خوش خوش کی بدست آتش　　آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی　　الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سرجفتی　　منکر مشو مگو کی؟ دانم که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
۴۴۰ شب ازسیاه کاری پنهان کند عبادت

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست　　زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد ؟　　شهری که در میانش آن صارم[1] زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد　　آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی　　سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان　　رحم آر برضعیفان عشق تو بی امانست؟
چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو بهاری؟　　چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست؟
چون کوفت او در دل تا آمده بمنزل　　دانست جان ز بویش، کان یار مهربانست؟
آنکو کشید دستت او آفریده استت　　وانکو قرین جان شد اوصاحب قرانست

۱ـ مرد دلاور ،شمشیر برنده

او ماه بی‌خسوفست خورشید بی‌کسوفست   او خمر بی‌خمارست او سود بی‌زیانست

آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم   شمع وشراب و شاهد امروز رایگانست

چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه   پهلوشکست کانرا زانکس که پهلوانست

دلاله چون صبا شد ازخار گل جدا شد   باران نباتها را در باغ امتحانست

بی عز و نازنینی کی کرد نازوبینی ؟   هر کس که کرد والله خامست وقلتبانست

خامش که تا بگوید بی حرف وبی زبان او

۴۴۱ خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست؟

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست[1]   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر   کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی زناز : بیش مرنجان مرا برو   آن گفتنت که : بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که: بروشه بخانه نیست   وان ناز و باز وتندی دربانم آرزوست

دردست هر کی هست زخوبی قراضهاست   آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست

این نان وآب چرخ چو سیلست بی‌وفا   من ماهیم ، نهنگم ، عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود   آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او   آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول   آن های هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشك عام   مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر   کز دیو ودد[2] ملولم انسانم آرزوست

گفتند : یافت می نشود جسته‌ایم ما   گفت: آنك یافت می‌نشود آنم آرزوست

هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد   کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

پنهان زدیدها و همه دیدها ازاوست   آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت زهرآرزو و آز   از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد   کو قسم چشم ؟صورت ایمانم آرزوست

یك دست جام باده ویك دست‌جعد یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

می‌گوید آن رباب که: مردم ز انتظار   دست وکنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست،

می هم رباب عشقم و عشقم ربابیست   وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

---

۱ ــ عقیدهٔ شیخ سعدی راجع باین غزل مولانا چنین است :

ازجان برون نیامده جانانت آرزوست   زنار نا بریده و ایمانت آرزوست

..الخ

۲ ــ جانور درنده مانند شیر و پلنك وگرك . خلاف دام . مثال از سعدی:

نه هرآدمی زاده از دد بهاست   که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

باقی این غزل را ای مطرب ظریف زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ، زشرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

۴۴۲

برعاشقان فریضه بود جست وجوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب وماهمچو سایها ای گفت وگوی ماهمگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
که چون حویج دیك بجوشیم و او بفکر کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان، وی آمد ازوی گریز نیست من درجهان ندیدم یك جان عدوی دوست
بگدازدت ز ناز وچومویت کند ضعیف ندهی بهر دو عالم یکتای موی دوست
بادوست ما نشسته که ای دوست دوست کو؟ کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تسویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیك از طبع سست باشد واین نیست سوی دوست

خاموش باش تاصفت خویش خود کند
کوهای های سردتو؟ کوهای هوی دوست؟

۴۴۳

از دل بدل برادر گویند روز نیست روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کن درخانهٔ جلیس[1] بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گر روشنست و بر تو زند برق روشنش می دان که کان لعل وعقیق است ومعدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان گل در رهش بکار که سروی وسوسنیست
درگردنش در آر دو دست و کنار گیر کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
رورخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر برخور ازآن کنار که مرفوع گردنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم زیرا غریب و نادر و بی ما وبی منیست
آنجا که او نباشد، این جان واین بدن از همدگر رمیده چو آبی وروغنیست
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیت گر بر لب و دهانم خود بندآهنیست

آهن شکافتن بر داود عشق چیست؟
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست امروز روز باده و خرگاه وآتش است
ساقی ظریف وباده لطیف و زمان شریف مجلس چوچرخ روشن ودلدارمه وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست درکش شراب لعل که غم درکشاکش است
امروز غیر توبه نبینی شکستهٔ امروززلف دوست بود کان مشوشست

۱ ـ همنشین.یارغمخوار

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق — توبه شکن حقست که توبه مخمش است
آن صورت نهان که‌جهان‌درهوای‌اوست — بر آب و گل بقدرت یزدان منقشست
امروز جان بیابد هر جا که مرده‌ایست — چشمی دگر گشاید چشمی که‌اعمش‌است
شاخی که خشك نیست ز‌آتش‌مسلم‌است — از تیر غم ندارد سفری[1] که ترکش‌است
در عاشقی‌نگر که رخش‌بوسه‌گاه اوست — منگربدانك زردو ضعیف ومکرمش‌است
بس تن اسیر خاك و دلش برفلك امیر — بس دانه زیر خاك درختش منعش است
درخاك کی بود؟ که دلش گنج گوهرست — دلتنك کی بود ؟ که دلارام درکش‌است
ای مرده شوی من زنخم‌را ببند سخت — زیرا که بی‌دهان دل‌وجانم‌شکرچش‌است
خامش زنخ‌مزن که‌ترا مرده شوی‌نیست — ذات ترا مقام نه پنجست ونی شش است

۴۴۵
این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست — گر نزد یار باشد وگر نزدیارنیست
صورت‌چه پای دارد کو راثبات نیست — معنی‌چه‌دست گیرد چون آشکارنیست؟
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار — غیر نشانهٔ ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بارکه ما میر ومهتریم — وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح‌دست برکن و بنمای‌رنك‌خوش — کینها همه بجز کف ونقش‌ونگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست — کاتش همیشه بی‌تف[2]ودود وبخار نیست
تو مرد را زگرد ندانی، چه‌مردیست؟ — درگرد مرد جوی‌که باگرد کارنیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت — جویندهٔ که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش — هست‌اختیار خلق و لیك اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم‌کنم — اما گلی که دید که پهلوش‌خارنیست؟
ما خار این گلیم برادر گواه باش — این‌جنس‌خار بودن‌فخرست،عارنیست

۴۴۶
گرچپ وراست‌طعنه وتشنیع[3] بیهده‌ست — از عشق برنگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می فشاند و سك بانك می‌کند — مه راچه‌جرم؟ خاصیت سك چنین بده‌ست
کوهست، نیست که ، که ببادی‌زجا رود — آن گله پشه‌ست‌که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده‌ست این که ملامت‌بود ز عشق — کری‌گوش عشق از آن، نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست — ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم‌می‌گوید : الصلا — دست ودهان بشوی‌که‌هنگام مایده‌ست
رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا دو مست‌باشد ناچارعربده‌ست

۱ـ خارپشت بزرك تیرانداز مثال از ابوشکور ؛
چون رسن‌گرز پس‌آمدمه‌رفتار مرا — به‌سفرمانم‌کز بازپس‌اندازم تیر
۲ـ گرمی ، حرارت ، بخار و روشنی ، پرتو،مثال از انوری ؛
به‌تف تیغ زآبش برآورند بخار — به‌نعل اسب زخاکش برآورند دخان
۳ـ بسیاربدگفتن ازکسی ، زشت شمردن وعیوب‌کسی‌راآشکارکردن ،رسواساختن

در بارگاه دیو در آیی که داد، داد   داد ازخدای خواه که اینجاهمه ددهست
گفتست مصطفی که: ززن مشورت مگیر   این نفس ما زنست اگرچه که زاهدهست
چندان بنوش می که بمانی زگفت وگو   آخرنه عاشقی؟ونه این عشق میکدهست؟
گر نظم ونثر گویی چون زرجعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسدهست

۴۴۷
ای گل‌ترا اگرچه که رخسارنازکست   رخ بررخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بررخش‌نهی   کو سر دل بداند و دلدار نازکست
جون‌آرزو زحدشد دزدیده سجده کن   بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی‌زخویش‌همه‌وقت وقت تست   گرنی ، بوقت آی که اسرارنازکست
دل را ز غم بروب که‌خانهٔ‌خیال اوست   زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایهٔ‌گل‌بر خیال دوست   بردوست کار تردکه این کار نازکست
اندر خیال‌مفخر تبریز، شمس دین
منکرتوخوارکان‌شه‌خون‌خوارنازکست

۴۴۸
امروز روز ، نوبت دیدار دلبرست   امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی‌یارقهرباره وخون خواره بود لیك   امروز لطف مطلق وبیچاره پرورست
ازحور وماه وروح وپری‌هیچ دم مزن   کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دیدچهرهٔ او نشد خراب   او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که زاتش او با خبربود   در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنك بادهای لبش را تومنکری   در چشم من نگرکه پرازمی‌چوساغرست
زدحلقه‌روح‌قدس، مه‌من‌بگفت: کیست   آواز داد او که کمین بنده بردرست
گفتاکه: باتو کیست؟ بگفت‌اوکه، عشق‌تو   گفتا،کجاست‌عشق؟بگفت، اندرین‌برست
ای سیمبربمن نظری کن زکات حسن   کین چشم‌من پراز دروزخساراززرست
گفت: ازشکاف درتوبمن‌درنگرازآنك   دستیم بر در تو و دستیم برسرست
گفتا که: ذره ذره جهان‌عاشق منند   رو رو که این متاع برما محقرست
پیش‌آ تو شمس مفخرتبریزشاه عشق
کین قصهٔ پرآتش‌از حرف بر ترست

۴۴۹
جانا جمال روح بسی‌خوب و بافرست   لیکن جمال‌وحسن‌توخود چیزدیگرست
ای آنك سالها صفت روح می کنی   بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور از خیال او   با این همه ببیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم‌آن جمال   هر لحظه بر زبان ودل الله اکبرست
دل یافت دیدهٔ که مقیم هوای تست   آوه که آن هوا چه دل ودیده پرورست

از حوروماه و روح وپری‌هیچ‌دم‌مزن کانها باو نماند ، او چیزدیگرست
چاکر نوازیست که‌کردست عشق تو ورنی کجا دلی که بدان‌عشق‌درخورست؟
هر دل که او نخفت شبی درهوای تو چون روز روشنست‌وهوا زو منورست
هر کس که‌بی‌مراد شداوچون‌مریدتست بی صورت مراد مرادش‌میسرست
هردوزخی که‌سوخت‌ودرین‌عشق اوفتاد در کوثر او فتاد که عشق‌تو کوثرست
پایم نمی رسد بزمین از امید وصل هر چند از فراق توام دست برسرست
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان واندیشه کن‌درین که دل آرام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو نی روی‌زعفران من‌از ورد احمرست؟
چون بر ترست خوبی معشوقم ازصفت در دم چه فربهست ومدیحم‌چه‌لاغرست
آری چو قاعده‌ست که‌رنجور زاررا هرچند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون‌قمر بتافت زتبریزشمس دین
۴۵۰ نی‌خود قمر چه باشد؟ کان‌روی‌اقمرست

از بامداد روی تودیدن حیات ماست امروز روی خوب‌تویارب‌چه دلرباست؟
امروز در جمال تو خودلطف‌دیگرست امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند چون روی‌تو بدید زمن عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا درتو بنگرم این‌وام‌از کی‌خواهم؟وان‌چشم‌خودکراست؟
در پیش بود دولت امروز، لاجرم می جست ومی طپید دل بنده‌روزهاست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر می‌ترسم از خدای که گویم که‌این‌خداست
ابروم می جهید و دل بنده می‌طپید این می‌نمود رو که چنین بخت‌درقفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم زیرا درخت بختم و اندر سرم‌صباست
چون باشدآن‌درخت که‌برگش‌توداده‌ئی؟ چون باشد آن غریب که‌همسایه‌هماست؟
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم کوری‌آنک‌گوید : ظل از شجرجداست
جان نعره می‌زندکه زهی عشق آتشین کاب حیات دارد با تو نشست وخاست
چون بگذرد خیال تو در کوی‌سینها پای‌برهنه ، دل‌بدرآید که‌جان کجاست؟
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو گویی هزار زهره‌و خورشید برسماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تا آسمان‌نگوید که: آن‌ماه بی‌وفاست
قدم کمان شد از غم‌و دادم نشان‌کژ با عشق همچو تیرم اینك نشان راست

در دل خیال خطهٔ‌تبریز نقش بست
۴۵۱ کان خانهٔ‌اجابت و دل خانهٔ دعاست

پنهان مشو ، که روی تو برما مبارکست نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یك لحظه سایه از سرما دور تر مکن دانستهٔ که سایهٔ عنقا مبارکست

ای نو بهار حسن بیا ، کان هوای خوش — بر باغ وراغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او — کاید بکوی عشق ، که آنجا مبارکست
سودائیم از تو و بطال[1] و کو بکو — مارا چنین بطالت و سواد مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید — کاحر رسول گفت : تماشا مبارکست
هر برك و هر درخت رسولیست ازعدم — یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
چون برك و چون درخت بگفتند بی زبان : — بی گوش بشنوید، که اینها مبارکست
ای جان چار عنصر[2] عالم، جمال تو — برآب و باد و آتش وغبرا[3] مبارکست
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود — کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاك تو برسر چوافسرست — پا در نهم که راه تو برپا مبارکست
می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد وحقا مبارکست
نقشی که رنك بست ازین خاك، بی وفاست — نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است — بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت — برعرش و فرش و گنبد خضرا[4] مبارکست
دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند — جان سجده می کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف — اورا یقین بدان تو که فردا مبارکست

بفزا شراب خامش و مارا خموش کن
کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست

۴۵۲ ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست — بد مستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست — لولی[5] گری طرهٔ طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنهاست — فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زان روکه غدرها[6] و دغاهاش[7] بس خوشست — غدرش مرا بسوزد ، غدارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت — پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانك از رخت — مه شرمسار گشته و گلزار آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو بدو — یك ره بگوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق — انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی بزخم مار — با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
تاتار[8] هجر کرد سیاهی و عنبری — زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست

۱ـ بیکاره ،مهمل، یاوه گو ۲ ـ مقصود از چهار عنصر، آب و باد و خاك و آتش است ۳ـ گرد آلود و خاکی رنك. زمین ۴ ـ آسمان آبی ۵ـ لوری ، کولی، بمعنی جوان خوش اندام و با نشاط و سرمست و سرود گو نیز گفته شده است . ۶ـ خیانت ، نقض عهد ، بیوفائی ، مکر و فریب ۷ـ ناراست ، دغل ، نادرست
۸ ـ نامی که سابقا در مغرب بقوم مغول اطلاق میشده مشك و نافهٔ آن معروف است ، تتار و تتر هم میگویند مثال از حافظ :

درآن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

باریست بردلم که مرا هیچ بار نیست | ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب | صدسجده می بکرده بران عارم آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر | هجران دوچشم‌بسته و بردارم آرزوست
هست‌این‌سپاه‌عشق توجان‌سوز ودلفروز | و ندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال[1] هجر برسرم از غم قیامتیست | لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل | از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب‌ومست | از گلشن وصال تو یك خارم آرزوست
زان طرهای زلف کمر ساز بنده را | کزشهردر رمیدم ، کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار | آن شعلهٔ درخت‌واز آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
۴۵۳ اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

بد دوش‌بی‌توتیره شب و روشنی نداشت | شمع و سماع‌ومجلس ماچاشنی‌نداشت
شت در شکنجه بودم و جرمی نرفته‌بود | درحبس بوداین دل ودل دادنی‌نداشت
ای آنك ایمنست جهان در پناه تو | مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر ومنئی خلق حجاب تو می شود | در سایه بود از تو کسی‌کو منی‌نداشت

دل در کف تو از تو و لیکن ز شرم تو
۴۵۴ سیماب وار برکف تو ساکنی نداشت

جان‌سوی جسم‌آمد وتن‌سوی‌جان نرفت | وانسو که تیررفت ،حقیقت‌کمان نرفت
جان چست شد که‌تا بپردوین تن گران | هم در زمین فرو شد وبرآسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین | تن خانه دوست بود که بامیزبان‌نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود | جان‌رفت جانبی‌که بدانجاگمان‌نرفت
پایان فراق‌بین که جهان آمداین‌جهان | اندر جهان کی‌دید کسی کزجهان نرفت
مرگت‌گلو بگیرد ، تو خیره سرشوی | گویی رسول نامد وین را بیان نرفت

درهر دهان که آب از آزادیم گشاد
۴۵۵ در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

آن روح را که‌عشق حقیقی شعار نیست | نابوده به ، که بودن او غیر عار نیست
در عشق‌باش مست که‌عشقست‌هرچه‌هست | بی کار و بار عشق بردوست بار نیست
گویند:عشق چیست؟بگو : ترك‌اختیار | هرکو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار | هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

۱ــ کذاب ، بسیار دروغگو وفریب دهنده وشخص کذابی که میگویند درآخرالزمان پیش‌ازمهدی موعود پیدا میشود وبسیاری ازمردم فریب میخورند ودور اوجمع‌میشوند،مثال‌ازسنائی:
ای دریغا مهدئی کامروز ازهرگوشه‌ای | یك‌جهان دجال عالم‌سوزسربرکرده‌اند

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد — دل برجز این منه که بجز مستعار[1] نیست
تا کی کنارگیری معشوق مرده را ؟ — جانرا کنارگیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان — گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست — وان می که ازعصیر[2] بود بی‌خمار نیست
نظاره گو مباش درین راه و منتظر — والله که هیچ مرگ بتر زانتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسپ تن ملرز سبکتر پیاده شو — پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل‌ساده شو تمام — چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون‌ساده شد زنقش همه‌نقشها دروست — آن ساده رو زروی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خودرا ؟درو نگر — کورا ز راست‌گویی شرم‌وحذار[3] نیست
چون روی آهنین زصفا این هنر بیافت — تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست
گویم: چه یابد او؟ نه ، نگویم، خمش به است — تا دلستان نگوید کو : راز دار نیست

۴۵۶
ما را کنارگیر ترا خود کنار نیست — عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی‌کناری نایی تو در کنار — ای بحر بی امان که‌ترا زینهار نیست
زان‌شب که ماه‌خویش نمودی بعاشقان — چون‌چرخ بی‌قرار کسی‌را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو مارا امید نیست — جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم — ما را تحیریست که باکار، کار نیست
یك میر وانما که ترااو اسیر نیست — یك شیر وانما که‌ترااوشکار نیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مرد وار — دامیست‌دام‌تو که ازین‌سومطار نیست
آمد رسول عشق توچون‌ساقی‌صبوح — با جام باده‌ئ که مران راخمار نیست
گفتم که: ناتوانم و رنجورم‌ازفراق — گفتا: بگیر هین که گه‌اعتذار[4] نیست
گفتم: بهانه نیست توخودحال‌من ببین — مپذیر عذربنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا — هنگام مردنست زمان عقار[5] نیست
گفتا: که‌حال‌خویش‌فراموش‌کن بگیر — زیرا که عاشقان راهیچ‌اختیار نیست
تا نگذری ز راحت‌ورنج‌وزیادخویش — سوی مقربان وصالت گذار نیست

۱ــ چیزی که عاریه گرفته شده ، بعاریت خواسته‌شده.
۲ــ شیره وچکیده‌چیزی، آب انگور یامیوه دیگر که‌بافشار گرفته شود
۳ــ سورة الاحزاب آیه (۵۳)   ۴ــ عذر خواستن ، پوزش
۵ــ دوا ، دارو ــ گیاه داروئی

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش
جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست

۴۵۷
ای چنگ پردهای سپاهانم[1] آرزوست — وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست
در پردهٔ حجاز[2] بگو خوش ترانهٔ — من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
از پردهٔ عراق[3] بعشاق[4] تحفه بر — چون راست[5] و بوسلیك[6] خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی[7] زیرا که مایه[8] گفت — کان: زیر خرد[9] وزیر بزرگانم[10] آرزوست
در خواب کردهٔ ز رهاوی[11] مرا کنون — بیدار کن بهزنگله‌ام[12] کانم آرزوست
این علم موسیقی بر من چون شهادتست — چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن — ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌رسی — برمن گذر که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸
امروز چرخ را ز مه ما تحیریست — خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست — بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهرشام و هر صبوح — اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض[13] نمایدت — اندر مناقضات خلافی مستریست
در تو چو جنگ باشد گویی دولشکرست — در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب — نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان — پنهان شد آنك خوب و شکرلب برادریست
این دست خود همی برد ازعشق روی او — وان قصد جان کرده که بس زشت و منکریست
آن پرده از نمد نبود از حسد بود — زان پرده دوست را منگر زشت منظریست
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست — تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
آن مارزشت را تو کنون شیر می دهی — نك اژدها شود که بطبع آدمی خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل — برتاب و برکشش که ازو روح مضطریست
بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زبانت چو خواهنده بردریست

۴۵۹
ای مردهٔ که در تو زجان هیچ بوی نیست — رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر — در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ ـ نام آهنگهای مختلف موسیقی ایرانی . مثال از نظامی :
نکیسا در ترانه جادوی ساخت — پس آنکه این غزل درراهوی ساخت
۱۳ ـ شکسته ، مخالف ، برخلاف ، ضد

هر گز خزان بهار شود؟ این مجو محال — حاشا، بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنك رفت که بر شبر عاشقم — گفتم که: این بدمدمه[1] وهای هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت — شرمت کجا شدست؟ ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یك کرم نیستی — عاشق چو گنجها و ترا یك تسوی[2] نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق — گر چه مرا زعشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست — هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان — خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خر بنود دل — دل چون شکمبه پر حدث[3] و توی توی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار — از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت — تا ترك غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر — دانند کین رهی ز گدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند — زان بادهٔ که در خور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست — زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست — سایهٔ زلفین تو در دوجهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت — وانك بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست — هر گل زردی که رست رستهٔ زصفرای ماست
هرچه تصور کنی خواجه که همتاش نیست — عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
از سبب هجر اوست، شب که سیه پوش گشت — توی بتو دود شب زاتش سودای ماست
نیست زمن باورت این سخن از شب بپرس — تا بدهد شرح آنك فتنهٔ فرای ماست
شب چه بود؟ روز نیز شهره و رسوای اوست — کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هردو کون تا چه نهان بودهٔ — خه[4] که نهائی چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود — وانچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست — ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
گر نه کژی همچو چنك واسطهٔ نای چیست — در هوس آن سری اوست که هم پای ماست

---

۱ ــ افسون، مکر، فریب، شهرت، آواره، بمعنی دهل و صدای دهل نیز گفته شده. مثال از مولوی:
زین دمدمها زنان بترسند — برما تومخوان که مرد مردیم
۲ ــ یك قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که یکساعت باشد، وبمعنی یك حبه یا حصهٔ کوچك از چیزی
۳ ــ بادی که درشکم بپیچد ۴ ــ کلمهٔ تحسین بمعنی زه، وه، خوش، مثال از نظامی:
خهای، وارث بزم کیخسروی — ببازوی تو پشت دولت قوی

گر چه که‌ماهم کژیم‌درصفت جسم‌خویش | بر سرمنشور عشق‌جسم‌چو طنرای[1] ماست

رخت بتریز برد مفخر جان شمس دین
باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

۴۶۱ شاه گشادست رو دیدهٔ شه بین کراست؟ | بادهٔ کلگون‌شه بر گل‌و نسرین کراست؟
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد | برسر زانوی‌شه تکیه و بالین کراست؟
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد ؟ | درتتق[2] ابر تن ماه بتعیین کراست؟
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار | گر بنشداز شمار ساغر پیشین کراست؟
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی | سر کشدازلامکان‌گوید: کابین کراست؟
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق | سینهٔ صیادکو ؟ دیدهٔ شاهین کراست؟
هین که براقان عشق درچمنش‌می‌چرند | تنك درآمدوصال‌لایقشان زین کراست؟
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل | چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست؟

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دوجهان‌همچواوشاه‌خوش‌آیین کر است

۴۶۲ یوسف کنعانیم روی چو ماهت گواست | هیچ کس‌ازآفتاب‌خط‌وگواهان‌نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانیٔ دهم | راست‌تر از سرو قد نیست نشانی راست
هست‌گواه قمر چستی و خوبی و فر | شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل وگلزارها کیست گواه شما ؟ | بوی که‌درمغزهاست،رنك که‌درچشمهاست
عقل اگر قاضیست کوخط و منشور او؟ | دیدن پایان کار صبر ووقار و وفاست
عشق‌اگر محرم است چیست‌نشان‌حرم؟ | آنك‌بجز روی دوست در نظراو فناست
عالم دون روسپیست‌چیست نشانی آن ؟ | آنك‌حریفیش پیش‌وان‌دگرش درقفاست
چونك براهش‌کند آن ببرش درکشد | بوسهٔ‌اونه ازوفاست،خلعت‌اونه‌ازعطاست
چیست نشانی آنك هست جهانی‌دگر؟ | نو شدن حالها، رفتن این کهنهاست
روز نو و شام نو باغ نوودام نو | هرنفس اندیشه‌نونوخوشی و نوغناست[3]
نوز کجامی‌رسد؟ کهنه‌کجامی‌رود ؟ | گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم‌چون آب جوست‌بسته‌نمایدولیك | می‌رودو می‌رسد نونواین ازکجاست ؟
خامش و دیگرمگو،آنك‌سخن‌بایدش | اصل‌سخن گوبجو،اصل‌سخن شاه‌ماست

شاه شهی‌بخش جان‌مفخر تبریزیان
آنك دراسرارعشق‌همنفس مصطفاست

---

۱ ـ چند خط‌منحنی‌تودرتو که‌اسم شخص‌درضمن آن گنجانیده میشود ، بیشتر در روی مسکوکات یامهر اسم نقش‌میکنند

۲ـ خیمه ، خرگاه ، سراپرده، چادر بزرك ، مثال‌ازنظامی ،
وان تتق‌های گوهر آموده | چرمهای دباغت آلوده

۳ـ رنج ، سختی ، تعب

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست   ما بفلك می‌رویم عزم تماشا کراست ؟
ما بفلك بوده‌ایم یار ملك بوده‌ایم   باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست[1]
خود زفلك برتریم وزملك افزون تریم   زین دوچرا نگذریم ؟ منزل ما کبریاست
گوهر پاك از کجا عالم خاك از کجا   برچه فرود آمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟
بخت جوان یار ما ، دادن جان کار ما   قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت   ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست   شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست[2]
در دل ما در نگر هر دم شق قمر   کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست؟
حلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان   کی کند اینجا مقام؟ مرغ کز آن بحرخاست
بلك بدریا دریم جمله درو حاضریم   ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست؟
آمد موج الست کشتی قالب ببست
بازچو کشتی شکست نوبت وصل ولقاست

۴۶۴
نوبت وصل ولقاست نوبت حشر[3] وبقاست   نوبت لطف و عطاست بحر صفا درصفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ؛ دریا رسید   صبح سعادت دمید صبح چه؟ نور خداست
صورت و نصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟   این خرد پیر کیست؟ این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها   چشمهٔ این نوشها ، درسرو چشم شماست
درسرخود پیچ لیك هست شما را دو سر   این سر خاك اززمین وان سر پاك از سماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك   تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان   دانك پس این جهان عالم بی منتهاست
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما   کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو متصل با همه و هم جداست

۴۶۵
کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست   لاف زنم لاف لاف چونك خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست   بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بفلك برزنم چون پرو بالم ازوست   سر بفلك برزنم حون سرودستارم اوست
حان ودلم ساکنست زانك دل وجانم اوست   قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
برمثل گلستان رنگرزم حم اوست   برمثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست

۱ــ حافظ هم درهمین مضمون سه غزل دارد که مادراینجا سه بیت مربوط بآنرا نقل میکنیم
من ملك بودم وفردوس برین جایم بود   آدم آورد دراین دیر خراب آبادم
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر   ندانمت که در این دامگه چه افتادست
بال بکشا وصفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چوتومرغی که اسیر قفسی
۲ــ سورة الضحی آیهٔ اول ۳ــ گرد کردن مردم ، برانگیختن
۴ــ صندوقچه ، جعبه کوچك که در آن جواهر وزیور آلات زنانه یاعطر وچیزهای خوشبو بگذارند

خانهٔ جسمم چرا سجده‌گه خلق شد؟ زانك بروزوبشب بردر و دیوارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم زانك طبیب غم‌این دل بیمارم اوست
بررخ هرکس‌که نیست‌داغ غلامی او گر پدر من‌بود دشمن و اغیارم اوست
ای‌که تومفلس‌شدی‌سنگ بدل‌برزدی صله زمن خواه زانك‌مخزن‌وانبارم‌اوست
شاه‌مراخوانده‌است‌چون‌نروم‌پیش‌شاه؟ منکراوچون شوم؟ چون‌همه اقرارم‌اوست
گفت: خمش چد چند لاف تووگفت تو
۴۶۶ من‌چه‌کنم ای عزیز؟ گفتن‌بسیارم اوست

بازدرآمد ببزم مجلسیان دوست دوست گرچه غلط می‌دهد نیست‌غلط‌اوست‌اوست
گاه خوش خوش شودگه همه آتش شود تعبیهای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند؟ پشت‌نداردچو شمع اوهمگی‌روست‌روست
پوست رهاکن‌چو مارسرتو برآورزیار مغز نداری‌مگر؟ تاکی‌ازین‌پوست‌پوست؟
هرکی بجد تمام درهوس ماست،ماست هرکی‌چوسیل‌روان‌درطلب،جوست‌جوست
از هوس عشق اوباغ پر از بلبلست وزگل رخسار او مغز پرازپوست‌پوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
۴۶۷ کزغم عشق این تنم‌برمثل موست‌موست

آنك چنان می‌رود ای‌عجب اوجان کیست؟ سخت روان می‌رود، سروخرامان کیست؟
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست؟ زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست؟
دردل‌ما صورتیست ای عجب‌آن نقش‌کیست وین‌همه بوهای خوش‌ازسوی‌بستان‌کیست؟
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را گفتم‌این‌شاه‌کیست؟ خسرو وسلطان‌کیست؟
چون سخن من شنید، گفت بخاصان‌خویش کین‌همه‌دوداز کجاست، حال‌پریشان‌کیست؟
عقل‌روان سو بسو، روح دوان کو بکو دل همه درجستجو یارب جویان کیست؟
دل‌چه نهی برجهان؟ باش درو میهمان بندهٔ آن‌شوکه او داند مهمان کیست؟
دردل من داروگیر، هست‌دوصدشاه ومیر این‌دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست؟
عرصهٔ دل بی‌کران، گم شده‌در وی‌جهان ای‌دل دریا صفت سینه بیابان کیست؟
غم‌چه‌کند باکسی؟ داندغم از کجاست شاد ابد گشت آنك داند شادان کیست؟
ای زده لاف‌کرم گفته که من محسنم مرگ توگوید ترا کین‌همه احسان‌کیست؟
آن دم‌کین دوستان باتو دگرگون‌شوند پس‌توبدانی که این‌جمله طلسم‌آن کیست؟
نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان بجو
کای زرکامل‌عیارنقدتواز کان کیست؟

باوی از ایمان وکفر باخبری کافریست　　آنک ازاو آگهست ازهمه عالم بریست
آه که چه بی بهره‌اند باخبران زانک هست　　چهرهٔ او آفتاب، طرهٔ او عنبریست
آه ازآن موسیی کانک بدیدش دمی　　کشته رمیده زخلق برمثل سامریست
برعدد ریگ هست درهوسش کوه‌طور　　برعدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق‌ازو بسته شد ازچشم بند　　زانک مسلم‌شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او　　زرگر عشق ورا بررخ من زرگریست
پای درآتش بنه همچو خلیل‌ای پسر　　کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون‌رخ گلزاراوهست چراگاه‌روح　　روح ازآن لاله‌زارآه کچون‌پروریست
مفخرجان شمس‌دین‌عقل بتبریزیافت
۴۶۹ آن گهری‌راکه‌بحردرنظرش‌سرسریست

ای غم اگرموشوی پیش منت‌بارنیست　　پرشکرست این‌مقام هیچ ترا کار نیست
غصه درآن دل بود کزهوس او تهیست　　غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ورهمه شکرشوی　　بندم‌اب گویمت: خواجه‌شکرخوارنیست
دردل‌اگرتنگیست تنگ‌شکرهای اوست　　ور سفری در دلست جز بردلدار نیست
ای‌که تو بی غم نهٔ می‌کن دفع غمش　　شادشو از بوی یارکت نظریار نیست
ماه ازل‌روی اوبیت وغزل بوی او
۴۷۰ بوی بودقسم آنک محرم‌دیدارنیست

نفسی بهوی الحبیب فارت　　لما رات الکوس دارت
مدت یدها الی رحیق　　والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وترا　　خفت و تصاعدت و طارت
لاقت قمراً اذا تجلی　　الشمس من‌الحیا توارت
جادت با الروح حین لاقت
۴۷۱ لا التفتت و لا استشارت

ای غم اگرموشوی پیش‌منت بار نیست　　در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست
گر چه تو خونخوارهٔ ره زن وعیارهٔ　　قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست‌او　　ره نبرد باوی انک مرغ‌شکرخوارنیست
هرکه دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست　　هر که ندارد دلی طالب دلدارنیست
کل‌چه کندشانه‌را چونک‌وراموی نیست　　پود[1] چه کار آیدش آنک ورا تارنیست
با سر میدان چه‌کارآنکه بود خرسوار　　تا چه کند صیرفی[2] هر کش دینارنیست

۱ـ رشته ، نخ ، رشته‌ای‌که درپهنای پارچه بافته میشود،مقابل تارکه‌درطول پارچه بکارمیرود
۲ـ صراف

جان کلیم و خلیل جانب‌آتش دوان — نار نماید ، دروجز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت‌شد گرو — رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل‌غمخوار رو — نقل بخیلانه‌ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ غبن توتنگ میمت‌از آن‌تنگ‌تر — تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
۴۷۲ کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

پیش چنین ماه‌روگیج شدن واجبست — عشرت پروانه را شمع و لگن‌واجبست
هست زچنگ غمش کوش‌مرا کش مکش — هر دمم از چنگ اوتن تنن‌واجبست
دلو[1] دو چشم‌مرا گرچه که کم نیست‌آب — مردمك دیده را چاه ذقن‌واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند می رسد — عاشق درگاه را خلق حسن‌واجبست
طرهٔ خویش ای‌نگارخوش‌بکف‌من سپار — هر که‌درین چه فتاد داد رسن‌واجبست
عشق که‌شهرخوشیست‌این‌همه‌اغیارچیست — حفظ چنین‌شهر رابرج و بدن‌واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنهٔ غم در پیست — روشنی دیده را خوب ختن‌واجبست
عاشق عیسی نهٔ بی خور خرکی زیی — کالبد مرده را گور و کفن‌واجبست
مریم جان را مخاض[2] بردبنخل‌وریاض — منقطع درد را نزل وطن‌واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش — ناقهٔ[3]پر فاقه[4] راشرب وعطن‌واجبست

لطف کن ای‌کان قند راه دهانم ببند
۴۷۳ اشتر سرمست را بند دهن واجبست

کالبد ما زخواب کاهل ومشغول‌خاست — آنك برقص آورد کاهل‌مارا کجاست؟
آنك برقص آورد پردهٔ دل بر درد — این همه‌بویش کنددیدن‌اوخودجداست
جنبش خلقان‌ز عشق جنبش‌عشق‌ازازل — رقص‌هوا از فلك رقص‌درخت ازهواست
دل‌چوشدازعشق‌گرم‌رفت‌زدل‌ترس و شرم — شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان درقدح‌دوش‌اگردرد ریخت — دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال‌وحرام — پرکن وپیش‌آر جام‌بنگر نوبت کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام — جملهٔ خوبان غلام جمله خوبی‌تراست

سجده کنم پیش یار گویددل : هوش‌دار
دادن جان در سجود جان همه‌سجده‌است

۱ــ ظرف آبکشی ، ظرف حلبی یاچرمی‌که با آن آب ازچاه میکشند، درفارسی دول هم‌میگویند ، ونیزنام برج یازدهم ازدوازده برج فلکی ۲ــ سوره مریم‌آیهٔ (۲۳۰)۳ــ شترماده‌مثال‌ازجامی
هرکسی برناقه بهر تحفه باری می‌نهد — بارمن ناقه است ومن‌زین تحفه هستم‌زیربار
۴ــ حاجت ، فقر، تنگدستی ،ناداری

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست　　ما بچمن می رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید　　صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ای‌شه صاحب قران‌خیز ز خواب گران　　مرکب‌دولت بران نوبت وصل آن‌ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند　　عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست؟
روم برآورد دست زنگی شب راشکست　　عالم بالاو پست پر لمعان[1] و صفاست
ای خنك آنرا که او رست ازین رنگ و بو　　زانك جز این رنگ و بو در دل و جان رنگهاست
ای خنك آن جان و دل کو رهد از آب و گل
۴۷۵ گر چه درین آب و گل دستگه کیمیاست

زعشق روی تو روشن دل بنین و بنات　　بیا که از تو شود سیئاتهم حسنات[2]
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق　　درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر　　چنانك خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگر سنبل تو جانها چو مور و ملخ　　که تازخرمن لطفت‌برند جمله زکات
بمردهٔ نگری صد هزار زنده شود　　خنك کسی که‌از آن‌یك‌نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت　　بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد　　زخواب برجهد این بخت‌خفته گوید: هات
فرو دود ز فلك مه ببوی این باده　　بگویدم که: مرا نیز گویمش: هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می گردد　　بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم　　که سیر می نشود دیدهٔ من از آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
۴۷۶ که بر لبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

بیا که عاشق‌ماهست و زاختران پیداست　　بدانك مست‌تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود　　هر آنك گوید: کو؟ کو؟ بدانك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود　　مرا دوچشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا بپیش من آ تابگوش تو گویم　　که‌ازدهان و لب من‌پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد　　نزاده است زآدم نه مادرش حواست
عجب‌مدار از آنکس که ماه ما را دید　　چو آفتاب درآتش‌چوچرخ بی‌سروپاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان　　دمی قرار ندارد مگر سریحیاست؟
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن　　که‌روز وشب متقلب‌درین نشیب‌وعلاست
برین بساط، خرد را اگر خرد بودی　　بیامدی و بگفتی که‌این‌چه کارافزاست؟

۱ ـ درخشیدن ، روشن شدن　۲ ـ سورهٔ الفرقان آیه(۷۰)

کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل‌خرد — کسی که قامت‌جان‌یافت‌اوست‌کاهل‌صلاست[1]
درین چمن نظری‌کن بزعفران رویان — که روی زرد ودل‌درد داغ آن‌سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری — ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد زحلقهٔ‌منزم، که سخت‌حلقه‌رباست

۴۷۷

بخند بر همه عالم که‌جای خنده تراست — که‌بندهٔ قد وابروی تست‌هر کژوراست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر — که آدمی وپری درره تو بی‌سروپاست
پریرخان من از عشق سوی گلشن‌رفت — ترا ندید بگلشن دمی نشست ونخاست
برون دوید زگلشن‌چوآب سجده‌کنان — که‌جوببار‌سعادت که‌اصل‌جاست‌کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مست دلبرماست
پس آدمی وپری‌جمع‌گشت‌برمن‌وگفت — بده زشرق‌نشانها که‌این‌دمت‌چوصباست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد — زهی جفا که درو صد هزار گنج‌وفاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگومراتو که، خورشیدراچه رو وقفاست

۴۷۸

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست — که ذرهای تنم حلقهٔ خراباتست
صلای‌چهرهٔ خورشیدما که‌فردوست — صلای سایهٔ زلفین اوکه جناتست
باَسمان وزمین لطف ایتیا[2] فرمود — که آسمان وزُمین‌مست‌آن‌مراعاتست
زهست ونیست‌برونست تختگاه‌ملك — هزارساله ازآنسوی نفی واثباتست
هزار در زصفااندرون دل‌بازست — شتاب‌کن‌که زتاخیرها بس آفاتست
حیاتهای حیات‌آفرین بودآنجا — ازآنك شاه حقایق نه شاه‌شهماتست
زنردبان درون‌هر نفس‌بمعراجند — پیالهای پر از خون‌نگر‌که آیاتست

درآن هواکه خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخهٔ چرخست ونی سماواتست

۴۷۹

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست — نگاه‌کن بدو چشم‌اگرت باور نیست
چوساغرم دل پرخون من و تن لاغر — بدست عشق‌که زردونزار ولاغرنیست
بغیر خون مسلمان نمیخورد این‌عشق — بیابگوش توگویم، عجب‌که‌کافرنیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا — جهان‌پرست زنقش وی،اومصور نیست
صلاح ذرهٔ صحرا و قطرهٔ دریا — بداندو مددآرد، که علم او کرنیست
بهردمی دل ما را گشاید و بندد[3] — چرا دلش‌ نشناسد بفعلش‌او خرنیست؟

---

۱ ـ کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ میکنند ، دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری ۲ ـ سوره فصلت آیه(۱۰) ۳ ـ سورةالبقره آیه(۲۴۶)

خراز گشادن وبستن بدست خربنده		شدستعارفوداندکه اوست،دیگرنیست
چوبیندش سروگوش خرانه جنباند		ندای او بشناسد که او منکر نیست
زدستاوعلف وآبهایخوش خوردست		عجبعجب زخدامرترا چنانخور[1] نیست
هزار بار ببستت بدرد وناله زدی		چه منکری؟ که خدادرخلاصمضطرنیست؟
چو کافران نتهی سرمکر بوقتبلا		بنیم حبه نیرزد سری کزآن سرنیست
هزارصورت جان در هوامی پرد		مثال جعفر طیار، اگرچه جعفر نیست
ولیك مرغ قفس ازهوا کجا داند؟		گمانبرندزنژندیکه خود مرا پرنیست
سراز شکاف قفسهرنفس کند بیرون		سرش بگنجدوتن نیازآنك کل سرنیست
شکافپنجحستو شکاف آنقفساست؟		هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست
تن توهیزم خشکست وآننظرآتش		چونیك درنگری جمله جزکهآذرنیست
نهعیزمست که آتش شدست درسوزش		بدانك هیزم نورست اگرچه انورنیست
برای گوش کسانیکه بعد ما آیند		بگویم و بنهم عمرما مؤخر نیست
کهگوششان بگرفتستعسق ومیآرد		ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست
بخفتچشممحمد ضعیف گشترباب[2]		مخسب، گنج زرست اینسخن اگرزرنیست

خلایق اختر وخورشید شمستبریزی
کدام اختر کزشمس او منور نیست

۴۸۰ ستیزهکنکه زخوبان ستیزه شیرینست		بهانهکن که بتان را بهانه آیینست
ازآن لب شکرینت بهانهای دروغ		بجای فاتحه و کافها و یاسینست
وفا طمع نکنم زانك جورخوبان را		طبیعتستو سرشتست و عادت و دینست
اگر ترش کنی ورو زما بگردانی		بقاصدست ،بمکرست و آن دروغینست
زدست غیر تو اندر دهانمن حلوا		بجان پاك عزیزان که گرز رویینست
هزاروعده دهآنکه خلاف کن همهرا		که آنسراب که ارزدصدآب خوشاینست
رزاودهد کهرخشازفراق همچوزرست		چرادهد زر وسیمآن پریکه سیمینست
جوابهمچوشکراودهد که محتاجست		جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمالوحسنتو گنجستوخویبدچونمار		بقای گنج تو بادا که آن برونینست
قماشعستی مارا بناز خویش بسوز		که آن زکات .لطیفت نصیب مسکینست
بروندرهمه راچون سگانکو بنشان		که درشرفسر کوی تو طورسینین[3]است

---

۱ ـ خورشید ، آفتاب.
۲ ـ یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تارکه کاسهٔ آن کوچکتر وفقط دارای دوسیم بوده و آنرا با کشیدنکمانه یا آرشه مینواختهاند ۳ـ سورةالتین آیه(۲)

خورندچوب خلیفه‌شهان‌چوشاه‌شوند   جفای عشق کشیدن فن‌سلاطینست
امام فاتحه خواند ملك کند آمین   مرا چو فاتحه خواندم امیدآمینست
هرآن‌فریب کز اندیشهٔ تومی زاید   هزار گوهر و لعلش بهاوکابینست
چنانك مدرسهٔ فقه رابرون‌شوهاست   بدانك مدرسهٔ عشق را قوانینست
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

۴۸۱ بحق آنکه درین دل بجز ولاد تونیست   ولی او نشوم کز اولیای تونیست
مباد جانم بی غم اگر فدای، تونیست   مباد چشمم روشن اگر سقای تونیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تواست   خراب باد وجودم اگر برای تونیست
کدام حسن وجمالی که آن نه عکس تواست؟   کدام شاه وامیری که او گدای تونیست؟
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد   ببین که کام دل من بجز رضای تونیست
قضانتانم[1] کردن دمی که بی تو گذشت   ولی چه چاره؟ که مقدورجز قضای تونیست
دلا بباز توجان را، بروچه می‌لرزی؟   بروملرز، فداکن چه‌شد؟ خدای تونیست؟
ملرز بر خود تا برتو دیگران ارزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

۴۸۲ چه گوهری تو؟ که کس رابکف بهای تونیست   جهان چه‌دارددر کف که آن عطای تونیست؟
سزای آنك زيد بی‌رخ تو زین بترست   سزای بنده مده، گرچه‌اوسزای تونیست
نثارخاك توخواهم بهر دمی‌دل و جان   که خاك برسرجانی، که‌خاك پای تونیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان   چه نامبارك مرغی که درهوای تونیست
میان موج حوادث هر آنك استادست   بآشنا نرهد چونك آشنای تونیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد   فناش گیر، چو او محرم بقای تونیست
چه فرخست رخی کوشهیت را ماتست   چه‌خوش‌لقابودآنکس که‌بی‌لقای‌تونیست
ز زخم تو نگریزم، که سخت‌خام بود   دلی، که سوختهٔ آتش بلای تونیست
دلی که نیست نشد روی درمکان دارد   زلامکانش برانی که‌رو، که‌جای تونیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا   کدام ذره که سرگشتهٔ ثنای تونیست؟
نظیر آنك نظامی بنظم می‌گوید:
جفامکن که‌مراطاقت‌جفای‌تونیست

۴۸۳ برات عاشق نو کن رسید روز برات   زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات وقدرخیالت‌دوعید، چیست‌وصال؟   چو این وآن نبود هست نوبت‌حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید   ز تخته بند زمستان شکوفه‌یافت نجات
چو طوطیان خبر قنددوست آوردند   ز دشت و کوه بروبید صد هزار نبات

۱ــ مخفف نتوانم

دو شادیست عروسان باغ را امروز　　وفات در بگشاد وخریف یافت‌وفات
بیا که نور سماوات خاك را آراست　　شکوفه نور حقست و درخت‌چون‌مشکات
جهان‌پر ازخضرسبزپوش دانی چیست؟　　که جوش کردزخاك و درخت‌آب‌حیات
زلامکان برسیدست حور سوی ملك　　ز بی جهت برسیدست خلدسوی‌جهات
طبور نعرهٔ ارنی[1] همی زنند چرا　　که‌طور یافت دبیع وکلیم‌جان‌میقات[2]
بباغ آی و قیامت ببین‌وحشر[3]عیان　　که رعد، نفخهٔ صور[4]آمد و نشورموات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار　　خموش کن که سخن‌شرط نیست‌وقت‌صلات

۴۸۴

هر آنك از سبب وحشت غمی تنهاست　　بدانك خصم دلست و مراقب تنهاست
بجنگ و تنتن این تن نهادهٔ گوشی　　تن تو تودهٔ خاکست‌ودمدمه‌ش‌چوهواست
هوای نفس توهمچون هوای‌گرد انگیز　　عدو دیده و بیناییست وخصم ضیاست
توئی مگر مگس این مطاعم عسلین　　که زامقلوه ترادرد و زانقلوه‌عناست
درآن زمان‌که درین دوغمی‌فتی چومگس　　عجب که توبه وعقل‌ورویت توکجاست؟
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟　　که عهدتوچو چراغی رهین‌هرنکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب　　که بی زپیرهن نصرت توحبس عماست
چو گوشت‌پاره‌ضریریست[5]مانده‌برجایی　　چو مرده‌ایست ضریرو عقیلهٔ[6] احیاست
بجای دارو او خاك می زند در چشم　　بدان گمان که‌مگرسرمه‌است‌خاك‌ودواست
چو لا تعاف من الکافرین دیارا[7]　　دعای نوح نبی‌است واو مجاب‌دعاست
همیشه‌کشتی احمق غریق طوفانست　　که زشت‌صنعت‌ومبغوض گوهرورسواست
اگر چه بحر کرم موج می‌زند هرسو　　بحکم عدل خبیثات[8]مرخبیثین راست
قفا همی خور واندر مکش‌کلا گردن　　چنان‌گلوکه توداری‌سزای‌صفع‌وقفاست
گلوگشاده چوفرج فراخ ماده خران　　که ...خرنرهد زوچوپیش اوبرخاست
بخورتوای‌سگ‌گرگین شکنبه‌وسرگین　　شکمبه ودهن سگ بلی، سزا بسزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نهٔ　　زپوز وز شکم وطلعت تو خودپیداست
سگ محله و بازار صیدکی گیرد ؟　　مقام صید سرکوه و بیشه وصحراست
رهاکن‌این همه را ، نام‌یار ودلبر گو　　که زشتها که بدو در رسد همه‌زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او　　مصرف، همه ذرات اسفل و اعلاست

۱ ـ سوره اعراف آیه (۱۳۹)　۲ ـ وقت، هنگام، وقت‌کار، جائیکه برای اجتماع درآن تعیین وقت کرده باشند　۳ ـ گرد کردن مردم، برانگیختن　۴ـ زنده کردن، زنده‌شدن مردگان در روز قیامت　۵ ـ کور، نابینا، آنچه آمیخته بضرر وزیان باشد　۶ ـ زن بزرگوار وگرامی، کریمه مخدره، هرچیزگرامی، بزرگ و مهتر قبیله　۷ ـ سورهٔ نوح آیه(۲۷)　۸ ـ سورة‌النور آیه (۲۶)

نهان کند دو جهان را درون یك ذره   که از تصرف او عقل گول و نابیناست
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیزیست   اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل   که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
هر آنك سر بودش بیم سر همش باشد   حریف بیم نباشد هر آنك شیر وغاست
رود درونهٔ سم‌الخیاط[1] رشتهٔ عشق   که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش   که تا وصال ببخشد بهارها که حداست
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست   حدیث موسی جان کن که باید بیضاست[2]
حدیث و قصهٔ آن بحر خوشدلی‌ها گو   که قطره قطرهٔ او مایهٔ دو صد دریاست

چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر
۴۸۵ ببین ز موج ترا هر نفس چه گردشهاست

هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بدست   بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست   چو پخته گشت ازین پس بدانك پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت   بدانك بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس   چو خلق حق نشناسد نه نیك خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندك نیست   درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و جو بگذشت   بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
۴۸۶ از آنك حلمت نورا غزل رفوست بدست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست   شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست؟
بچشمهٔ که درو آب زندگانی بود   سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
بروضهٔ که درو صد هزار گل می‌رست   بجای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم   از آنك کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد[3]   که کار او زفسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌است   گره در ابروی لیلی هلاك مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست   ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن   اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست
بگرد خویش برآید دلم که جرمم چیست؟   از آنك هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل   که گرد خویش مجو کین سبب نه زاکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد   که کار او نه بمیزان عقل موزونست

---

۱ ــ سوره اعراف آیه (۳۸) ۲ ــ دست سفید وروشن ، کنایه از دست حضرت موسی که هر وقت در بغل یا بقولی در سینه میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد

۳ــ پری در شیشه کردن از عملیات خرافی افسونگران قدیم بوده‌است که توسط آن بیماران مصروع را بطور موهوم معالجه میکرده‌اند .

بیا بیا که هم اکنون بلطف کن‌فیکون[1]　　بهشت‌در بگشاید که غیر ممنون[2] است
زعین خار ببینی شکوفهای عجب　　زعین سنك به‌بینی که گنج قارونست
که لطف تا ابدست واز آن هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست

۴۸۷

بحق چشم خمار لطیف تابانت　　بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر　　که تعبیه‌است‌در آن لعل شکر افشانت
بکهربایی کاندر دو لعل تو درجست　　که گشت‌ازآن‌مه وخورشیدوذره جویانت
بحق غنچه و گلهای‌لعل‌روحانی　　که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور　　کزان گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست　　که دم بدم زطرب سجده می‌برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست　　ولی بس‌است خودآن روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس‌یوسفان اسیرتواند　　خدای عزوجل کی دهد بدیشانت؟
زهرگیاه وزهر برك رویدی نرگس　　برای دیدنت ار جابدی ببستانت
چو سوختنزاتش‌عشق‌توجان‌گرم‌روان　　کجا دهد شه سر دان بدست سردانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت‌تو　　که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت هردم زنور خورشیدت　　برآید از دل پاك و نماید احسانت
درون‌خویش اگر خواهدت دل‌ناپاك　　زابلهی و خری می‌کشد بزندانت
نه‌هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل　　نه پای بندکند جاه هیچ سلطانت
تراکه‌دردوجهان‌می‌نگنجی ازعظمت　　ابوهریره گمان چون برد در انبانت؟
بهرغزل‌که‌ستایم ترا زپردهٔ شعر　　دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم‌کی‌باشد؟ومن‌کیستم ستایش چیست؟　　ولیك جان را گلشن کنم بریحانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که توغریب مهی و غریب امکانت

۴۸۸

چوعید وچون عرفه عارفان این‌عرفات　　بهرکه قدر تو دانست می‌دهند برات
هلال وار از راه دراز می‌آیند　　برای کار گزاری زقاضی الحاجات
بمفلسان که زبازارشان نصیبی نیست　　زمخزن زر سلطان همی‌کشند زکات
پی‌گشادن درهای بسته می‌آیند　　گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست هر جان زنبیل زفت می‌آید　　شنیده بانگ تعالوا لتاخذوا الصدقات
بیابیاگذری کن ببین زکات ملك　　بطور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار　　دریده قوصرهاشان زبار قند و نبات

۱ ـ سورة البقره آیه (۱۱۱)　۲ ـ سوره فصلت آیه(۷)

زخرمن دو جهان مور خود چه تاند برد ؟
۴۸۹ خمش کن و بنشین دور و می‌شنو صلوات

درین سلام مرا باتو دار وگیر جداست — دمی عظیم نهاست و در حجاب خداست
زچنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ — چهاست؛ نعره بر آورده کان چهاست؛ چهاست؛
شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست
۴۹۰ خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست[۱]

اگر تومست وصالی رخ تو ترش چراست؟ — برون شیشه زحال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار — زبوی رنگ وزچشم وفتادن ازچپ وراست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که جوش ونوش وقوامش زخم لطف خداست
خم شراب میان هزار خم دگر — بکف وتف[۲] و بجوش و بغلغله پیداست
چوجوش دیدی می‌دان که آتشست زجان — خروش دیدی می‌دانك شعلهٔ سوداست
بدانك سرکه فروشی شراب کی دهدت — که حریفاش را صدمن شکر بنقد بهاست
بهای باده من المؤمنين انفسهم[۳] — هوای نفس بمان کرهوات بیع وشراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید — مگوچنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
کسیکه شب بخرابات قاب قوسین است[۴] — درون دیدهٔ پرنور او خمار لقاست
طهارتیست زغم بادهٔ شراب طهور — در آن دماغ که باده‌است باد غم زکجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست
۴۹۱ نشان یطعم ویسقین هم از پیمبر ماست

مراچوزندگی ازیاد روی چون مه تست — همیشه سجده گهم آستان خرگه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند — نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست
زپیش، آب وگل من بدید روح ترا — خرد بگفت که سجده کنش که اوشه تست
سجود کرد ودرآن سجده ماند تا باید — نهاده روی بر آن خاك خوش که‌او ره تست
چه باشدت اگراین شوره خاك راکه منم — بنعل باز نوازی که آن گذرگه تست
ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق
۴۹۲ توکهربای دلی دل بماشقی که[۵] تست

جهان وکار جهان سر بسر اگربادست — چرا زباد مکافات داد و بیدادست
بباد و بود محمدنگر که چون باقیست؟ — ز بعد ششصد وپنجاه سخت بنیادست

۱ ـ پرده ، پوشش ۲ ـ گرمی ، حرارت ، روشنی، پرتو ۳ ـ سوره توبة البرائة آيه (۱۱۲)
۴ ـ سورة النجم آيه (۹) ۵ ـ مخفف گاه

زباد بو لهب و جنس او نمی‌بینی   که از برای فضیحت فسانه‌شان یادست
چنین ثبات وبقا باد را کجا باشد   درین ثبات که قاف[1] کمتر آحادست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز   عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه بادسخن بگذرد سخن باقیست   اگرچه باد صبا بگذرد چمن شادست
زبیم باد، جهان همچو برك می‌لرزد   درون باد ندانی که تیغ پولادست ؟
کهی بود که بجز باد درجهان نشناخت   کهی کهی نکند زانك که نه فرهادست
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد   که از دورون دلم موجهای فریادست

اگر توبحر به‌بینی و موج بر توزند
یقین شود که نه‌بادست، ملك آبادست ۴۹۳

زدام چند بپرسی؟ و دانه راچه شدست   ببام چند برآیی و خانه‌را چه شدست؟
فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟   تنور آتش عشق وزبانه راچه شدست؟
بگرد آتش عشقش زدور می‌گردی   اگرتو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست
زدردی غم واندیشه سیر چون نشوی؟   جمال یار وشراب مغانه[2] را چه‌شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید   بره کنش ببهانه بهانه را چه شدست؟
شکایت ار زمانه کند بگو توبرو   زمانه بیتو خوشست وزمانه راچه‌شدست؟
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسهٔ؟   یگانه باش چو بیخ ویگانه راچه شدست؟
در آن ختن[3] که درو شخص هست و صورت نیست   مگو: فلان چه کس است؟ وفلانرا چه‌شدست؟

نشان عشق شد این دل زشمس تبریزی
ببین زدولت عشقش نشانه راچه شدست؟ ۴۹۴

تو مردی و نظرت درجهان جان نگریست   چو باز زنده‌شدی زین سپس بدانی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مردو بازآمد   مدرس ملکوتست و بر غیوب حقیست
بیابگو بکدامین ره از جهان رفتی؟   وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست؟
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی بپرند   که شهرشهر قفسها بشب زمرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته‌ست دور می نپرد   بچرخ می نرسد وز دوار، اوعجمیست

---

۱ ـ نام کوهی موهوم ، نام کوه قفقاز هم گفته شده. مثال از مولوی ؛
گاه خورشید وگهی دریا شوی   گاه کوه قاف وگه عنقا شوی
۲ ـ منصوب به‌مغ ومغ بمعنی مردروحانی زردشتی و اغلب شعرا شراب را می‌مغانه میگویند؛ مثال از عطار ؛
دل من صاف دین درراه او باخت   که این دل مست دردی مغانه است
۳ ـ نام قدیم قسمتی از ترکستان چین که مشك آن معروف است. مثال ازعطار ؛
چون کلاه گل تر آن کلمزرین یافت   زلف پرچین چمن مشك ختن ازچین یافت

علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد — حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که پرست عالم خمشی
۴۹۵ مکوب طبل مقالات که گفت طبل تهیست

بشاه نهانی رسیدی که نوشت — می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را ، حیات چمن را — میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر — چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
ز مستان سلامت ز زندان پیامت — که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی — که در سرشرابی پزیدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
۴۹۶ گزیده کسی را گزیدی که نوشت

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست — مرا با تو ای جان ، سر جنگ نیست
تو در جنگ آیی روم من بصلح — خدای جهانرا جهان تنگ نیست[1]
جهانیست جنگ و جهانیست صلح — جهان معانی بفرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر بدند — ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام — اگر روم خوبست بی زنگ نیست
مَرا عقل صد بار پیغام داد
۴۹۷ خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات — ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
اچه گفتم کجاست تا بکجا — کو یکی وصف لایق چو تو ذات ؟
هر که در عشق روت غوطی خورد — ریش خندی زند بهست و فوات[2]
شرق تا غرب شکرین گردد — گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید — لعل چون خون خویش گفت که: هات
جان بنوشید و از سرش تا پای — آتشی بر فروخت از شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد — خویشتن را ز می جز از طاعات
بانك آمد ز عرش ، مژده ترا — که ز من در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که نتوان یافت — بدو صد سال خون چشم وعنات
که بهر قطره از پیالهٔ او — مرده زنده شود ، عجوز فتات
گرش از عشق دوست بو بودی — کی نگو نسار گشتی هرگز لات
چون شدی مست او کجا دانی؟ — تو رکوع و سجود در صلوات
چونك بیخود شدی ز پرتو عشق — جسم آن شاه ماست جان صلات

۱ ـ سوره الزمر آیه (۱۰)   ۲ ـ درگذشتن ، نیست شدن ، گذشتن وقت کاری

چون بمردی بپای شمس الدین زنده گشتی تو. ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملك ابد مثال و برات

۴۹۸
صوفیان آمدند از چپ و راست در بدر ، کوبکو ، که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش جان بادهٔ صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدانرا نیز الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر زچشم خویش انداخت مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند
غرقه را آشنا در آن دریاست

۴۹۹
فعل نیکان محرض نیکیست همچو مطرب که باعث سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان از بد و نیك شاکر و شاکیست
نکر[1] فرعون وشکر موسی کرد بهانه زحال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی در منی است جنس موسی هر آنك‌در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست واز پی شادی تو غمناکیست
خاك باشی گزید احمد از آن شاه معراج و پیك افلاکیست
خاك باشی بروید از تو نبات گنج دل یافت آنك او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من وتو
پس خمش‌باش ،این سخن‌با کیست؟

۵۰۰
عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست[2]
لا یجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق، را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکراب از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر ؟ بادهٔ را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست غیرت و رشك را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق آنك او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا بتر از هستیت جنایت نیست

۱ــ زیرکی ، امر منکر ،زشت و بد ، کار دشوار. ۲ــ این‌بیت‌عیناً ازسنائی است ومطلع آن‌غزل‌چنین است :
هرکرا دردبی نهایت نیست عشق راپس‌براو عنایت نیست

هیچ راعی[1] مشو رعیت شو   راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله[2]   لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید : این مشکل وکنایاتست   این صریحست ، این کنایت نیست
پای کوری بکوزهٔ بر زد   گفت: فراش را وقایت نیست
کوزه وکاسه چیست ؟ بر سر ره   راه را زین خزف[3] نقایت نیست
کوزه ها را ز راه بر گیرید   یا که فراش در سعایت نیست
گفت : ای کور کوزه برره نیست   لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کردهٔ سوی کوزه   می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین   آیتی زابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت   به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش   هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونك « مثقال ذرة یره[4] » است   ذرهٔ زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست[5]   چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست   چیست کان را ازو جبایت نیست؟
بس کن ، این آب را نشانیهاست
تشنه را حاجت وصایت نیست ۵۰۱

قبله امروز جز شهنشه نیست   هر که آید بدربگو : ره نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش   همه خفتند و یك کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز   آتشی کو دراز وکوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست   یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید و مغز آکند   همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکایك را   عشق آن یك که پارهٔ ده نیست
کهگهی می کشند گوش ترا   سوی آن عالمی که کهگه نیست
شمس تبریز شاه ترکانست
رو بصحرا که شه بخرگه نیست ۵۰۲

امشب از چشم ومغز خواب گریخت   دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید و بیاب   بی نمك بود ازین کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق   زخمها خورد و زاضطراب گریخت

۱ ـ چوپان ، شبان ، نگهبان ونگهدارنده گله، کسی که قومی را رعایت و سرپرستی کند
۲ـ سورة النساء آیه (۴۷)   ۳ ـ سفال ، ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد   ۴ـ سورة الزلزله آیه(۸)   ۵ـ سورة الزلزله آیة(۷)

عشق همچون نهنگ لب بگشاد　　خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار　　مول[1] مولی[2] بزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب　　همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار　　همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد　　چونك بازآمد این غراب[3] گریخت
عشق از خواب یك سؤالی کرد　　چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در　　چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطائیست کز صواب گریخت

۵۰۳
اندر آ عیش بی تو شادان نیست　　کیست کو بندهٔ تو از جان نیست[4]
ای تو در جان چو جان ما، در تن　　سخت پنهان و لیك پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست　　دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب　　جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم　　وقت افسانه پریشان نیست
مستی افزون شدست و می ترسم　　کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من
آن نگویم چو گفت را آن نیست

۵۰۴
بر شکرت جمع مگسها چراست ؟　　نکتهٔ لاحول، مگس ران کجاست؟
هر نظری بر رخ او راست نیست　　جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را برحی پی بزن　　عشوه ده ای شاه که این روی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل　　تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنك رسد گوهرست　　گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونك ببیند دو نقش　　جامه درد نعره زند کین صفاست
چونك هر اندیشه خیالی گزید　　مجلس عشاق خیالش جداست
آنك ازین قبله گدایی کند　　در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که بتبریز برشمس دین
روح نیاسود و نخفت و نخاست

۵۰۵
خیز که امروز جهان آن ماست　　جان و جهان ساقی و مهمان ماست

۱ ــ درنك ، تاخیر ، توقف، مثال از فردوسی :
چو با پهلوان گفتی این داستان　　مکن مول و باز آی اندر زمان
۲ ــ مالك ، سرور ، مهتر ، دوست، دوستدار . ۳ ــ کلاغ، زاغ، حدچیزی،دم چیزی،مثل دم کاردتبر ، بمعنی کشتی بادی هم گفته‌اند . ۴ ــ این غزل ازلحاظ وزن ردیف این غزل خاقانی است .
درجهان هیچ سینه بی غم نیست　　غمگساری زکیمیا کم نیست

در دل و در دیدهٔ دیو و پری — دبدبهٔ[1] فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — اینك شهش یوسف کنعان ماست ؟
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست — کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست — یار پری روی پری خوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی — شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
کیست درآن گوشهٔ دل تن زده؟ — پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنتست — مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده — او نمك عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست وجهان مست اوست — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمك‌دیك و چو جان‌دربدن — از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خودجمله اوست — خود همه ماییم چواو آن ماست
بیش مگوحجت و برهان که عشق
۵۰۶ در خمشی حجت و برهان‌ماست

پیشتر آ روی توجز نور نیست — کیست که از عشق تومخمور نیست؟
نی غلطم در طلب جان جان — پیش میا پس بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت؟ — ماه بر کیست که مشهور نیست؟
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست — ترك کن اندیشه که مستورنیست
ای شکری دور ز وهم مگس — وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین — با رخ چون ماه تو معذورنیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست — جز کفن اطلس و جزگورنیست
تابش اندیشه هر منکری — مقت خدا بیند اگر کورنیست
پیروجوان کو خورد آب حیات — مرگ برو نافذ و میسور[2]نیست
پردهٔ حق خواست شدن ماه وخور — عشق شناسید که او حورنیست
مفخر تبریز توئی شمس دین
۵۰۷ گفتن اسرار تو دستورنیست

کار من اینست که کاریم نیست — عاشقم ، از عشق توعادیم نیست

۱ ــ صدای بر خورد سم چهارپایان بزمین،بانك طبل و دهل و سروصدای موکب بزرگان درحال حرکت . ۲ــ آسان شده، سهل

تا که مرا شیر غمت صید کرد — جز که همین شیر شکاریم نیست
در تك این بحر چه خوش گوهری — که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم — مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود برمیت — کز می تو هیچ خماریم نیست
می‌رسدم بادهٔ تو ز آسمان — منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت برد — عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب — گر چه سپاهی و سواریم نیست
می‌کشم از مصر شکر سوی روم — گر چه شتربان و قطاریم نیست
گر چه ندارم بجهان سروری — درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر — کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم — نیست عجب گر سرخاریم نیست
قطب جهانی ، همه را رو بتواست — جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که ازعشق زاد — خوشتر ازین خویش وتباریم نیست
چیست فزون ازدو جهان؟شهرعشق — بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر نتگارم سخنی بعد ازاین
نیست‌ازآن‌رو که نگاریم نیست

۵۰۸

کیست که او بندهٔ رای تو نیست؟ — کیست که‌او مست لقای تونیست؟
غصهٔ کشی کو که زخوف تونیست ؟ — با طربی کان ز رجای‌تونیست؟
بخل کفی کو که ز فیض تونیست ؟ — با کرمی کان ز عطای‌تونیست؟
لعل لبی کو که زکان‌تونیست ؟ — محتشمی کو که گدای تونیست؟
متصل اوصاف تو با جانها — یك رگ بی‌بند و گشای تونیست
هردوجهان چون‌ـ وکف‌وتو چوجان — کف چه‌دهدکان زسخای تونیست؟
چشم کی دیدست درین باغ کون ؟ — رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق — خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست — هر یك جز درد و دوای تونیست؟
زخم معلم زند آن چوب کیست؟ — کیست ک او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزند — در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق — جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی‌این چوب نه چوبش کمست — دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت از غم امت گریخت — جان بکجا برد که‌جای تونیست؟

بس کن وز محنت یونس بترس
با قدر استیزه[1] بپای تو نیست

۵۰۹

شیر خدا بند گسستن گرفت
ساقی جان شیشه شکستن گرفت

دزد دلم گشت گرفتار یار
دزد مرا دست ببستن گرفت

دوش چه شب بود که در نیمشب ؟
برق ز رخسار تو جستن گرفت

عشق تو آورد شراب و کباب
عقل بیك گوشه نشستن گرفت

ساغر می قهقهه آغاز کرد
خابیه خونابه گرستن گرفت

در دل خم باده چو انداحت تیر
بال و پر غصه گسستن گرفت

پیر خرد دید که سرده توئی
دست ز مستان تو شستن گرفت

طفل دلم را بکرم شیر ده
چون سر پستان تو جستن گرفت

جان من از شیر تو شد شیر گیر
وز سگی نفس برستن گرفت

ساقی باقی چو بجان باده داد
عمر ابد یافت و بزستن گرفت

بیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگرستن گرفت

۵۱۰

مرغ دلم باز پریدن گرفت
طوطی حان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سر مست من
سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار
بر سر و بر دیده دویدن گرفت

شیر نظر با سگ اصحاب کهف[2]
خون مرا باز خوریدن گرفت

باز درین جوی روان گشت آب
برلب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ
برگل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید بعیبی مرا
سوخت دلش باز خریدن گرفت

راند مرا، رحمتش آمد بخواند
جانب ما خوش نگریدن گرفت

دشمن من دید که با دوستم
او ز حسد دست گزیدن گرفت

دل برهید از دغل روزگار
در بغل عشق خزیدن گرفت

ابروی غماز[3] اشارت کنان
جا ب آن چشم خمیدن گرفت

عشق‌چو دل را بسوی خویش خواند
دل ز همه خلق رمیدن گرفت

---

۱ ـ لجاجت ، جنك وجدال ، عناد ، دشمنی وسرکشی ، ناسازگاری ۲ ـ قصه‌اصحاب کهف بطور کامل درقرآن کریم‌شرح‌داده‌شده‌است . مثال از سعدی

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد

سك‌اصحاب‌کهف روزی‌چند
پی‌نیکان‌گرفت ومردم‌شد

۳ـ اشاره باچشم و ابرو . سخن‌چین

خلق عصا اند ، عصا را فکند — قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شبرند ، رها کرد شیر — طفل که او اوت[1] کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود — کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۱
باز ببط گفت که : صحرا خوشست — گفت: شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سرخوشست — راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه[2] تاریك بود مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه[3] خوشست — دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بن دریابتك آب تلخ — در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنده بگلشن ، بدشت — طوطی گوینده شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته‌است و روح — کین فلك نادره مینا خوشست
چونك خدا روفت دلت را ز حرص — رو بدل آور ، دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار — رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت: تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آیینه اگر چه نکوست — لیك خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست — بگذر از این عکس که حمرا خوشست
نور خدابیست که ذرات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
رقص درین نور خرد کن کزاو — تحت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی ، باز مرو که[4] مشو — صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن ، چون دیده ببین ومگو — دیده مجو ، دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین
با همه فرخنده وتنها خوشست

۵۱۲
همچو گل سرخ برو دست دست — همچو میی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا! یافت یافت — تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست — رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش — غیرت تو ساخت مرا شست شست

---

۱ ـ طعام . طعمه. خورش ، خوردنی ، لقمه بزرك. مثال ازمثنوی مولانا :
اوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود وگرد
۲ و ۳ ـ مخفف چاه ۴ ـ مخفف کوه.

مرهم تو طالب مجروحهاست نیست غمار شست توام خست خست[1]
ای که تو نزدیك تر از دم بمن دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود از دم یعقوب کرم رست رست
مست همی گرد درین شهر ما
۵۱۳ دزد و عسس را شه ما بست بست

صبر مرا آینه بیماریست آینـــهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور که دل او روشن یا تاریست
آینه جوییست نشان جمال که رخم ازعیب وکلف[2] عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست قابل داروست و تب افشاریست
آینه رنـج ز فرعون دور کان رخ او زنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان بریـــد کم ز قضا درد سری ساریست
من در آن خوف ببندم تمام چونکه مرا حکم و شهی‌جاریست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند کین قلمی رفته ز جباریست
کور شو امروز که موسی رسید در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی بظلم بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهـر خورانیدهٔ از منشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز تا بابدشان می و خماریست
هیزم دیك فقـرا ظالمست پخته بـدو گردد کو ناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن تا که بگوید حبیب
۵۱۴ آن سخنان کز همه متواریست

کیست‌دراین شهر که اومست‌نیست؟ کیست‌درین دور کزین دست‌نیست؟
کیست که از دمدمهٔ روح قدس حامله چون مریم آبست نیست؟
کیست که هر ساعت پنجاه بار بسته آن طره چون شست نیست؟
چیست در آن مجلس بالای چرخ از می و شاهد که درین‌پست‌نیست؟
می‌نهلد می که خرد دم زند تا بنگویند که پیوست نیست

۱ــ آزردن ، زخمی‌کردن ، زخمی‌شدن
۲ ـ رنـگ‌سیاه وسرخ بهم آمیخته ، لکه‌ای که در چهرهٔ ایشان پیداشود وآنرا درفارسی کك‌ومك میگویند .

حان بر او بسته شد و لنگ ماند	زانک ازینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان رانگر	هیچ تو دیدی که کسی‌هست نیست ؟
برپرد آن دل که پرش شه شکست	بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره‌ازین گفت وگوی
کیست کزین ناطقه وارست نیست

۵۱۵
قصد سرم داری وخنجر بمشت	خوشتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت	بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب	تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب	بر رخ من گرم بزن یك‌دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد	گفت بخاری : زن خودهشت هشت
گفت : چرا هشت جوابش بداد	در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کو چو مار	حبس حطامست و کندخشت خشت
آتش در مال زن و در حطام	تا برهی ز آتش وز زار دشت
بس‌کن و کم‌گوی سخن‌کم نویس
بس بودت دفتر جان سرنوشت

۵۱۶
خانهٔ دل باز کبوتر گرفت	مشغله و بقر بقو[1] در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید	کرکس زرین فلك پر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری	زهرهٔ مطرب طرب ازسر گرفت
خالق ارواح ز آب و زگل	آینهٔ کرد و برابر گرفت
زاینه صد نقش شد و هر یکی	آنچ مرو راست میسر ، گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد	هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت	مورچهٔ چیز محقر گرفت
گر ز تو برگشت‌جهان همچوبرف	نیست شوی چون‌تف[2]خوردر گرفت
نیست شو ای برف و همه خاك شو	بنگر کین خاك چه زیور گرفت
خاك بتدریج بدانجا رسید	کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس، که زبان این دم معزول شد
بس، که جهان جان سخنور گرفت

۵۱۷
باز رسیدیم ز میخانه مست	باز رهیدیم ز بالا و پست

۱ــ صدای کبوتر ۲ــ گرمی ، حرارت، آتش .

جملهٔ مستان خوش ورقصان شدند   دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند   چونك سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما   خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید   بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو   هست شود نیست ، شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سوی ریخت؟   مست فتادست بکوی الست
باده پرستان همه در عشرتند
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

۵۱۸
ای زبگه خاسته سرمست مست   مست سرابی و شراب الست
عشق رسانیدترا همچو جام   از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت   تیر تو از چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینهٔ خداست   در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما   بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب   زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد چوب و بروید ز چوب
عشق زمن رست[1] ومرا خست خست

۵۱۹
ای نقطهٔ عشق راتو ثالث[2]   وی دایره را ثواصل وباعث
ثانی تو نیست در حقیقت   از عهد قدیم تا سجادث
ثالث چو ز رابعش بگویم   خامس گردد برای ثالث
ثابت نبود برای تحقیق   آنکس که بجهل شد مخابث
ثعبان یکم را تو قوت   بخشی زکلام و از احادث
ثبت است بدفتر معارف   اسرار تو بی وقوف حارث
خاموش که شمس دین بگوید
تحقیق علوم را بوارث

۵۲۰
سحر گهی که ریاحین بنالهٔ دراج[3]   فراز تخت زبرجد نهاد جام زجاج
سریر گل چو سلیمان روان شود برباد   درافکنند بپایش همه ریاحین باج
چو بشنوید اناالحق و نالهٔ بلبل   کنند بر سردار بقاش چون حلاج[4]
خط غبار محبت زهر ورق خوانند   شب سیه که گل آرد زعکس چهره سراج

۱ ـ مخفف رستن و بمعنی روئیدن است ۲ و ۳ ـ این دو غزل الحاقی و در اغلب نسخ معتبر دیده نشده است.
۴ ـ حسین بن منصور حلاج از بزرگان عرفا ومشایخ صوفیه بود که بواسطهٔ عقیدهٔ مخصوصش پس از بریدن دست و پاوزبانش بدار آویخته شد و بقول شیخ عطار در تذکرة الاولیاء ازهر قطرهٔ خون او که بزمین میچکید کلمه اناالحق نقش می بست.

بیارساقی‌ازآن‌می که‌جام‌اوست‌جهان　　بریز دردهن جان‌این دوسه‌محتاج
بحلق‌جانم‌ازآن‌می بریز جامی‌چند　　برآرم از چه هستی بذروهٔ معراج
مراکه سربسر کائنات دوست بود　　چرابودحسدوبخل وارو بنض‌ولجاج
خدایرا اگرت درددل بجان‌آرد
بیاو شمس طلب‌کن برای‌درد،علاج

۵۲۱
ای دل‌فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج　　تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح‌الفرج
چندان فروخوراندهان تا پیشت آید ناگهان　　کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح‌الفرج
خندان شواز نورجهان تاتو شوی سور جهان　　ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح‌الفرج
باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن　　تا عشق شدخال وعمش کالصبر مفتاح‌الفرج
گر سینه آیینه کنی ، بی‌کبر وبی‌کینه کنی　　در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح‌الفرج
چون‌آسمان‌گرخم‌دهی درامرو فرمان ،وارهی　　زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح‌الفرج
هم بجهی ازما ومنی هم دیو را گردن زنی　　دردست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح‌الفرج
اقبال ، خویش آید ترا دولت بپیش‌آیدترا　　فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح‌الفرج
دیویست دراسرارتو کزوی نگون شدکار تو　　بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح‌الفرج
دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی　　جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح‌الفرج
خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن[1]
چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

۵۲۲
ای مبارك ز تو صبوح و صباح　　وی مظفر فر از تو قلب وجناح
ای شراب طهور از کف حور　　بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما　　وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هرآنچ می گویند　　مؤذنان صبح ، فالق[2] الاصباح
هرچ دادی عوض‌نمی‌خواهی
گرچه گفتند:السماح[3]رباح

۵۲۳
یا راهبا انظرالی مصباح　　متشعشعا واستغن عن اصباح
انظر الی راح تناهی لطفه　　و سبی النهی یا لطفها من راح
فالراح نسخ للعقول بنوره　　کالشمس عزل للنجوم وماح
الجد یسجد راحنا متخاضعاً　　و اعوذ من راح یزید مزاحی
اهل المزاح و اهل راح هالك　　لاخیر فیهم مسکراً او صاحی

۱ـ سورهٔ نمل‌آیه (۶)　۲ـسوره کهف‌آیه (۶۴)　۳ ـ سورهٔ انعام‌آیه(۹۶)

العقل مساح الزمان و اهله فتجانبوا من عاقل مساح
الراح اجنحة لسکری انها یجتازهم بحراً بلا ملاح
ذا الراح « لا شرقیة غربیة » من دنة مسکیة نفاح
نسخ الهموم و لیس ذاك لغفلة زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذاهم بملاح
صا وا سکاری نحو باب ملیکنا ملك الملوك و روحهم کریاح
ملك البصیرة شمس دین سیدی ظللنا به ذی عزة مرتاح
هاتوا من التبریز من صهبائهم
۵۲۴ من مازح مترقق و شاح

ناگهان عنبر فشان آمد صباح[1] بوی یار مهربان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل شکفته در همه باغ و چمن صد نوای بلبلان آمد صباح
خیز انـدر صبحـدم بیدار شو بوی مشك و زعفران آمد صباح
گل برفت و بلبل آمد در نظر باغ رفت و باغبـان آمد صباح
از مکان تا لامکان پرنور شر چون بسی از لامکان آمد صباح
گفتمش گل را بچین از بوستان گفت بلبل در فغان آمد صباح
سینه را قوت روان آمد صبوح دیده را نور عیان آمد صباح
مستوی شدشاه جان بر تخت دل رفت ما را پاسبان آمد صباح
گل‌چو مریم خامشی را پیشه کرد زانکه سوسن صدزبان[2] آمد صباح
شمس تبریزی صباح الخیـر[3] گفت
۵۲۵ جان جانان جان جان آمد صباح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی‌کو بود بالای چرخ
تو زچرخی باتو می‌گویم ز چرخ ورنه‌این خورشیدراچه‌جای چرخ؟
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش ای همه چون دوش ما،شبهای چرخ
جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته درپهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین از شفق پرخون‌شده سیمای چرخ
سر فرو کن یك دمی ازبام چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشیدشد یاقوت و لعل چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست عکس آن ماهست در دریای چرخ

۱ـ این غزل در بعضی نسخ نیست و ممکن است الحاقی باشد،
۲ـ اغلب شعرا گل سوسن رابزبان تشبیه کرده‌اند . مثال از حافظ:
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه‌گوش کردکه‌با ده زبان خموش آمد
۳ـ صبح بخیر . ازحافظ :
صباح‌الخیرزدبلبل کجائی ساقیابرخیز که‌غوغامیکندرسرخیال‌خوابدوشینم

مفخر تبریزی سلطان جان روح شدخاك درش چه‌جای چرخ[1]

از برای مهر روی شمس دین[2]

۵۲۶ می بباید رفت براعلای چرخ

بیا ای راحت‌جانم تراخانه کجاباشد[3] بیا ای دردودرمانم تراخانه کجا باشد

تومنظوری وهم‌ناظر توپنهانی، وهم‌حاضر رموزت را نمیدانم ترا خانه‌کجا باشد

مرا مهجورمیداری زغم‌درگریه وزاری بگو ای ماه تابانم ترا خانه‌کجاباشد

توئی‌هم‌جان‌وهم‌جانان‌توئی‌شاه‌همه‌خوبان ترا خوانم ترا دانم تراخانه‌کجا باشد

مسلسل زلف‌مشکینت بزدراه دل ودینم تو ئی‌سلطان وجانانم‌ترا خانه‌کجاباشد

ببام عرش بررفتم حدیث شوق تو گفتم تو چون‌جانی‌وجانانم‌تراخانه‌کجاباشد

خمش‌کن شمس تبریزی ز چندین فتنه انگیزی

۵۲۷ مرا برهان ز برهانم ترا خانه کجا باشد

ای بی‌وفاجانی که‌اوبرذوالوفاعاشق نشد قهرخدا باشدکه برلطف خدا عاشق‌نشد

چون کرد برعالم گذر، سلطان مازاغ‌البصر[4] نقشی بدید آخر که‌او برنقشهاعاشق نشد

جانی‌کجاباشدکه‌اوبراصل‌جان مفتون نشد آهن کجا باشدکه بر آهن ربا عاشق‌نشد

من بر در این‌شهردی‌بشنیدم‌از جمع پری خانه‌ش بده بادا که او برشهرماعاشق‌نشد

ای‌وای آن ماهی که‌اوپیوسته‌برخشکی‌فتد ای وای آن مسی که‌اوبرکیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل ، نبود خلاصش ممتجل

۵۲۸ هم عیش را لایق نبد، هم مرك را عاشق نشد

بیگاه‌شد، بیگاه شد، خورشید اندرچاه‌شد خورشید جان عاشقان‌در خلوت الله شد

روزیست‌اندرشب نهان، ترکی میان‌هندوان شب ترکتازیها بکن‌کان ترك‌درخرگاه‌شد

گربوبری‌زین‌روشنی‌آتش بخواب اندرزنی کز شب روی وبندگی‌زهره‌حریف‌ماه‌شد

ما شب گریزان ودوان وندر پی‌مازنگیان زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه‌شد

ما شب روی آموخته ، صد پاسبانرا سوخته رخها چوشمع‌افروخته‌کان‌بیذق[5]ماشاه‌شد

ای شاد آن فرخ رخی‌کورخ بدان‌رخ‌آورد ای‌کر وفرآن دلی‌کوسوی‌آن دلخواه‌شد

آن‌کیست؟ اندر راه دل‌کورا نباشد آه دل کار آنکسی داردکه اوغرقابهٔ آن‌آه شد

چون‌غرق دریا می شود دریاش برسرمی نهد چون‌یوسف‌چاهی که‌اوازچاه سوی‌جاه شد

گویند : اصل‌آدمی‌خاکست‌وخاکی می‌شود[6] کی‌خاك‌گرددآنکسی‌کوخاك‌این‌درگاه‌شد

یکسان نماید کشتها تاوقت خرمن در رسد

نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۱و۲ــ دو بیت آخراین غزل الحاقی و اغلب در نسخ معتبر نیست .

۳ــاین غزل‌نیز الحاقی‌است ۴ــسوره‌قمرآیه(۱۷) ۵ــازاصطلاحات‌شطرنج.مثال‌ازجامی :

به یك لعب رختم بآن عرصهٔ کش که هم بیذق آنجا و هم شه توئی

۶ــ سوره طه‌آیه (۵۵) و سوره اعراف‌آیه(۹۵)

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد   خیزید ای خوش‌طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ، ای پاسبان بر بام رو   ای جان بی‌آرام‌رو، کان یار خلوت‌خواه شد
اشکی که چشم افروختی، صبری که خرمن سوختی   عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان   هندوی شب نعره زنان کان ترك درخرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود   در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد
شب روحها و اصل شود مقصودها حاصل شود   چون روز روشن‌دل شود هر کوز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر؟ وی شب شب قدری مگر   یا چون درخت موسیی ؟ کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می کند، ای روز زین بر گاو نه   بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
درچاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن   یوسف گرفت آن دلو را، ازچاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی می‌رو طلب می کن صفا   کان شه ز معراج شبی بی‌مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی درطلب   زیرا که بانك و عربده تشویق خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی
۵۳۰ لا شرقی و لا غربیی[1] اکنون سخن کوتاه شد

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد[2]   طشتش فتاد از بام ما، نك سوی مجنون خانه شد
میگشت گرد حوض او، چون تشنگان در جست و جو   چون خشك نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش ازین بر بند تو   مشنو تو این افسون که او زافسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل برداز هوشها   تا سر نهد بر آسیا، چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین   سرها زعشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود ، بس اوستاد معتمد   کاستون عالم بود او نالانتر ازحنانه شد
من که زجان ببریده‌ام چون گل قبابد ریده‌ام   زان رو شدم که عقل من باجان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد   ذرات این جان ریزها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
۵۳۱ شمعی که اندر نور او خورشید ومه پروانه شد

گرجان عاشق دم زند آتش درین عالم زند   وین عالم بی‌اصل را چون ذرها برهم زند
عالم همه دریا شود ، دریا ز هیبت لاشود   آدم نماند و آدمی، گر خویش بـا آدم زند
دودی برآید از فلك، نی خلق ماند نی ملك   زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان، نی کون ماند نی مکان   شوری درافتد درجهان، وین سور برماتم زند
که آب را آتش برد، که آب آتش را خورد   که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی   کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند

۱ـ سورهٔ نور آیه (۳۵)   ۲ـ افلاکی در سبب انشاء این غزل گوید :
اصحاب یقین رضوان الله علیهم اجمعین چنان روایت کردند که یار ربانی شیخ فخرالدین سیواسی رحمه‌الله مردی بود ذوفنون و در آن عهد کاتب اسرار ومعانی بر عهده او بود از ناگاه در او جنونی طاری شد دیوانه گشت حضرت مولانا همین غزل همان روز فرمود .

مریخ بگذارد نری ، دفتر بسوزد مشتری — مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل، آتش درافتد در زحل — زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح، نی باده ماند نی قدح — نی عیش ماند نی فرح، نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند ، نی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند، نی ابرنیسان نم زند
نی درد ماند، نی دوا، نی خصم ماند نی گوا — نی نای ماند نی نوا، نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان ربی الا علی گود دل ربی الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ[1] معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته — آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند
خورشید حق، دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ[2] ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۵۳۲

آن کیست آن آن کیست آن؟ کوسینه را غمگین کند — چون پیش او زاری کنی تلخ تراشیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ رادردم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند، ماتم بود سورش کند — وان کور مادر زادرا دانا وعالم بین کند
تاریك را روشن کند، وان خاررا گلشن کند — خار از کفت بیرون کشد، وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن — وان آتش نمرود[3] را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان، چاره گر بیچارگان — بر بنده او احسان کند، هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برك دی ریزان کند — در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید : بگو یاذا الوفا اغفرلذنب قدهفا — چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذرقش دهد — اورا برون واندرون شیرین و خوش چون تین[4] کند
ذوقست کاندر نیك و بد دردست و یاقوت دهد — کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
باذوق مسکین رستمی، بی ذوق رستم پرغمی — گرذوق نبود یارجان جانرا چه باتمکین کند؟
دل را فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره
تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

۵۳۳

خامی سوی پالیز جان آمد که تاخر بزخورد — دیدی تو؟ یاخوددید کس کاندرجهان خر بزخورد
تروندهٔ پالیز جان هر گاو وخر را کی رسد؟ — زان میوه های نادره زیرك دل وگر بز خورد
آنکس که در مغرب بود یابد خورش ازاندلس — وانکس که درمشرق بود اونعمت هرمز خورد
چون خدمت قیصر کند اورا تبهٔ قیصر خورد — چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد

۱ـ جامه ، لباس ۲ـ پور ، پسر ۳ـ پادشاهی که ادعای خدائی میکرده است .
مثال از اوحدی:
آب الیاس و خضر روشن ازاوست — نار نمرود نیز گلشن ازاوست
۴ـ انجیر

آنکو بنصب و دزدیی آهنك پالیزی کند   از داد و داورعاقبت اشکنجهای غزخورد
ترك آن بود کز بیم او دیه‌ازخراج ایمن بود   ترکی آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسز خورد
وآن‌عقل پر مغزی که‌او در نوبهاری دررسد   از پوستها فارغ شود ؟ کی‌غصهٔ قندزخورد
صفرایبی کزطبع بد از نار شیرین‌می‌رمد   نار ترش حواهد ولی آن به که نارمزخورد
خامش ، نخواهد خوردخوداین‌راحهای‌روح را
۵۲۴ آنکس که ازجوع‌البقر[1] ده‌مرده‌ماش ورزخورد

امروزخندانیم‌وخوش کان بخت‌خندان‌می‌رسد   سلطان سلطانان ما از سوی میدان‌می رسد
امروز توبه بشکنم ، پرهیزرا برهم زنم   کان یوسف خوبان‌من‌ازشهر کنعان‌می‌رسد
مست‌وخرامان‌میروم‌پوشیده‌چون‌جان‌می‌روم   پرسان وجویان‌می‌روم آنسو که‌سلطان‌می رسد
اقبال آبادان شده ، دستار دل ویران‌شده   افتان شده خیزان‌شده کز بزم‌مستان‌می‌رسد
فرمان ماکن ای‌پسر، باما وفاکن‌ای پسر   نسیه‌رهاکن‌ای‌پسر، کامروزفرمان می‌رسد
پرنورشوچون‌آسمان، سرسبزشوچون‌بوستان   شوآشناچون‌ماهیان کان بحر عمان‌می‌رسد
هان‌ای‌پسرهان‌ای‌پسر، حودرا ببین‌درمن‌نگر   زیرا ز بوی زعفران گرینده خندان‌می‌رسد
باز آمدی کف می‌زنی تاخانها ویران کنی   زیراکه درویرانها خورشید رخشان‌می‌رسد
ای‌خانه‌راگشته گرو، تو سایه‌پروردی، برو   کز آفتاب‌آن‌سنگ‌را لعل بدخشان‌می رسد
که خونی وخون‌خوارهٔ که‌خستگانراچارهٔ   خاصه که‌این‌بیچاره‌را کزسوی ایشان‌می‌رسد
امروز مستانرا بجو غیبم ببین ، عیبم بگو
۵۲۵ زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می رسد

صوفی چرا هشیارشد؟ ساقی‌چرا بی کارشد؟   مستی اگر در خواب شدمستی‌دگر بیدارشد
خورشید اگردرگورشد عالم زتو پرنورشد   چشم خوشت مخمور شدچشم دگر خمارشد
کر عیش اول پیر شدصد عیش نوتوفیر شد   چون زلف تو زنجیرخد دیوانگی‌ناچارشد
ای مطرب‌شیرین‌نفس‌عشرت‌نگرازپیش‌وپس   کس‌نشنودافسون‌کس‌چون واقف‌اسرار شد
ما موسییم و تو مها، گاهی‌عصا که اژدها   ای شاهدان ارزان بهاچون‌غارت بلغارشد
لعلت شکرها کوفته، چشمت زرشك آموخته   جان خانهٔ دل‌روفته‌هین نوبت دیدار شد
هر بارعذری می‌نهی، وز دست‌مستی‌می‌جهی   ای‌جان‌چه‌دفعم می‌دهی؟ این‌دفع‌توبسیارشد
ای‌کرده دل چون‌خارهٔ، امشب‌نداری‌چارهٔ   تو ماه و ما استارهٔ ، استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون ازافق، ای ماترا امشب‌قنق[2]   چون‌شب‌جهانرا شدتتق‌پنهان‌روانرا کارشد
گرزحمت از توبرده‌ام‌پنداشتی من‌مرده‌ام   تو صافی‌ومن‌درده‌ام بی‌صاف‌دردی‌خوارشد
از وصل همچون روز تو، درهجرعالم‌سوزتو   در عشق مکر آموز تو بس‌ساده‌دل عیار شد
نی‌تب بدم نی دردسر، سرمی‌زدم دیواربر
کزطمع‌آن خوش گلشکرقاصد دلم‌بیمارشد

---

۱ ـ مرضی که در معده پیدا میشود و مریض هر چه غذا بخورد باز هم احساس گرسنگی میکند
۲ ـ مأخوذ از ترکی مهمان ، مسافر

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند / نی آنچنان سیلست این کش کش تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی / حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند / زان بادها که عاشقان در مجلس دل می‌خورند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند / فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند[1]
مجنون ز حلقهٔ عاقلان از عشق لیلی می‌رمد / بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریشخند
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش / ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چوما / زین گردش او سیر آمدی گفتی: بسستم، چند چند
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می‌دمد / هر نالهٔ دارد یقین زان دو لب چون قند، قند
می بین که چون درمی دمد در هر گلی در هر دلی / حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
دلرا زحق گر برکنی برکی نهی آخر بگو / بی جان کسی که دل از و یک لحظه برتانست کند

من بس کنم ، توچست شو، شب بر سر این بام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلند

۵۳۷

رندان سلامت میکنند، جانرا غلامت میکنند / مستی ز جامت میکنند، مستان سلامت میکنند
درعشق گشتم فاش‌تر، وز همگنان قلاش[2] تر / وز دلبران خوش باش‌تر، مستان سلامت میکنند
غوغای روحانی نگر ، سیلاب طوفانی نگر / خورشید ربانی نگر ، مستان سلامت میکنند
افسون مرا گوید کسی؟ توبه زمن جوید کسی؟ / بی پا چو من پوید کسی؟ مستان سلامت میکنند
ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار رو / من کس نمیدانم جزاو ، مستان سلامت میکنند
ای ابر خوش باران بیا، وی مستی یاران بیا / وی شاه طراران بیا، مستان سلامت میکنند
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن / نقدا بدرا سنج کن ، مستان سلامت میکنند
شهری زتو زیرو زبر، هم بیخبر هم با خبر / وی ازتو دل صاحب نظر، مستان سلامت میکنند
آن میرمه رو را بگو، وان چشم جادو را بگو / وان شاه خوش خورا بگو، مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو، وان شور و سودا را بگو / وان سرو خضرا را بگو ، مستان سلامت میکنند
آنجا که یک با خویش نیست یک مست آنجا بیش نیست / آنجا طریق و کیش نیست، مستان سلامت میکنند
آن جان بی‌چون را بگو، وان دام مجنون را بگو / وان در مکنون را بگو، مستان سلامت میکنند
آن دام آدم را بگو، وان جان عالم را بگو / وان یار و همدم را بگو: مستان سلامت میکنند
آن بحر مینا را بگو، وان چشم بینا را بگو / وان طور سینا را بگو، مستان سلامت میکنند
آن توبه سوزم را بگو، وان خرقه دوزم را بگو / وان نور روزم را بگو ، مستان سلامت میکنند
آن عید قربان را بگو، وان شمع قرآن را بگو / وان فخر رضوان را بگو، مستان سلامت میکنند

ای شه حسام الدین[3] ما، ای فخر جمله اولیا
ای ازتو جانها آشنا، مستان سلامت میکنند

۱ـ کلنگ . مثال از مثنوی مولانا :
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند

۲ـ کلاش ، بیکاره ، مفلس و ولگرد ۳ـ حسام الدین چلبی از شاگردان و مریدان خاص مولانا بود و بنا بهمت و خواهش او مولانا مثنوی را تصنیف کرد . نام حسام الدین در اول هر دفتر از مثنوی ذکر شده :
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنور مشتری

روآن ربابی را بگو : مستان سلامت میکنند   وان مرغ آبی‌را بگو : مستان سلامت میکنند
وان میرساقی را بگو : مستان سلامت میکنند   وان عمر باقی‌را بگو : مستان سلامت میکنند
وان میرغوغا را بگو: مستان سلامت میکنند   وان شورو سودا رابگو: مستان سلامت میکنند
ای‌مه زرخسارت خجل، مستان سلامت‌میکنند   وی‌راحت و آرام دل مستان سلامت میکنند
ای‌جان جان‌ای‌جان‌جان مستان‌سلامت‌میکنند   ای‌تو چنین وصدچنان ، مستان سلامت میکنند
اینجایکی‌باخویش‌نیست،مستان سلامت‌میکنند   یك مست اینجا بیش‌نیست مستان سلامت‌میکنند
ای آرزوی آرزو، مستان سلامت میکنند   آن‌پرده‌را بردارزو، مستان سلامت‌می کنند

٥٣٩

سودای تودرجوی جان چون‌آب‌حیوان‌می‌رود   آب حیوة ازعشق تو در جوی جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا   مرغ دلم برمیپرد چون ذکر مرغان میرود
برذکر ایشان‌جان‌دهم، جانراخوش‌وخندان‌دهم   جان‌چون نخندد؟ چون‌زتن‌در لطف جانان‌میرود
هرمرغ جان‌چون فاخته[1] درعشق‌طوقی‌ساخته   چون من، قفس‌پرداخته سوی سلیمان میرود
ازجان هر سبحانئی هر دم یکی روحانیی   مست وخراب وفانیی تا عرش سبحان میرود
جان‌چیست؟خم‌خسروان، دروی‌شراب آسمان   زین‌رو سخن چون بیخودان هردم‌پریشان‌میرود
درخوردنم ذوقی دگر، دررفتنم ذوقی دگر   در گفتنم ذوقی دگر، باقی برین سان میرود
میدان‌خوش استای ماه‌رو، باگیرودارماوتو   ای‌هر که لنگست اسب اولنگان زمیدان میرود
مه ازپی چوگان توخودرا چوگویی‌ساخته   خورشید هم جان باخته چون‌گوی غلطان‌میرود
این دوبسی بشتافته ، پیش تو ره نایافته   در نور تو در بافته، بیرون ایوان میرود
چون نور بیرون این‌بود، پس‌او که دولت بین‌بود   یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان میرود

٥٤٠

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود   آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحرپر گوهر شود، هم شوره‌چون کوثرشود   هم‌سنگ لعل‌کان‌شود، هم جسم جمله جان‌شود
گرچشم وجان عاشقان چوابر طوفان بارشد   امادل‌اندر ابرتن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون‌ابر شد درعشق‌چشم عاشقان؟   زیراکه‌آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
ای شاد و خندان‌ساعتی ! کان‌ابرها گرینده‌شد   یارب خجسته حالتی! کان‌برقها خندان شود
زان صد هزاران قطرها یك‌قطره نایدبرزمین   ورزانك‌آید برزمین‌جمله جهان ویران شود
جمله جهان ویران شود وز عشق‌هر ویرانهٔ   با نوح‌هم کشتی‌شود پس محرم طوفان‌شود
طوفان اگرساکن بدی گردان نبودی آسمان   زان‌موج‌بیرون‌ازجهت‌این‌شش‌جهت‌جنبان شود

۱ــ پرنده‌ایست خاکی رنك شبیه‌کبوتر ودورگردنش طوق سیاه دارد و قمری هم‌گفته شده است مثال از جامی :

گرفاخته بیند بچمن کاکل آن سرو   دل در شکن طره شمشاد نبندد

ای مانده زیرش جهت‌هم‌غم‌بخور هم غم‌مخور　　　کان دانها زیر زمین یك روز نخلستان شود
از خاك روزی سر کند ، آن بیخ شاخ تر کند　　　شاخی دوسه گر خشك شد باقیش آبستان شود
و آن‌حشك‌چون‌آتش‌شود، آتش‌چوجان‌هم‌خوش‌شود　　　آن این‌نباشد این شود این آن‌نباشدآن شود
چیزی دهانم رابیست، یعنی کنار بام و مست ؟
هرچه توزان حیران‌شوی‌آن‌چیزازوحیران‌شود

۵۴۱

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود　　　ای ساقی افزون ده‌قدح تاوارهیم ازنیك‌وبد
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشهٔ　　　در پیشهٔ بی پیشگی کردست مارا نام زد
هر روز همچون ذرها رقصان بپیش آن ضیا　　　هر شب مثال اختران طواف یار ماه‌خد[1]
کاری زما گر خواهدی زین‌باده ما راندهدی　　　اندر سری کین می‌رود او کی فروشدیاخرد
سرمست‌کاری کی‌کند ؟مست آن کند که‌می کند　　　بادهٔ خدایی طی کند هردو جهانرا تاسمد
مستی بادهٔ این جهان‌چون شب بخسپی بگذرد　　　مستی سغراق[2]احد با تو در آید در لحد
آمدشرابی رایگان، زان‌رحمت، ای‌همسایگان　　　وان ساقیان‌چون‌دایگان شیرین ومشفق برولد
ای دل‌ازین سرمست‌شو ، هرجا روی‌سرمست‌رو　　　تو دیگر انرا مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جاکه بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین　　　هرجا که بینی ناخوشی آیینه در کش‌درنمد
می‌گرد گرد شهرخوش، باشاهدان در کش‌مکش　　　می‌خوان تولااقسم نهان تاحبذا هذاالبلد[3]
چون خیره شد زین می‌سرم‌خامش‌کنم خشك‌آورم
لطف و کرم را نشمرم،کان در نیاید در عدد

۵۴۲

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند　　　صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود، جان غرقهٔ طوفان شود　　　آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ، ویران شود نقش جهان　　　موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم‌کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود　　　جان خصم نیك وبد شود، هرلحظهٔ خنجرزند
هرجان که اللهی شود، در خلوت شاهی شود　　　ماری بود ماهی شود، از خاك بر کوثر زند
از جاسوی بیجا شود، در لامکان پیدا شود　　　هر سو که افتدبعدازاین بر مشك وبرعنبرزند
در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند　　　خاك درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل　　　تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سرزند
توخدمت جانان کنی سردا چرا پنهان کنی ؟　　　زر هر دمی خوشتر شود اززخم‌کان‌زرگر زند
دل بی خود از بادهٔ ازل می‌گفت خوش‌خوش این غزل
گرمی فرو گیرددمش این دم ازین خوشتر زند

---

۱ ــ رخساره ، چهره　۲ ــ قدح بزرگ وبمعنی پیالهٔ می‌نیز آمده است ،کوزهٔ لوله دارسفالی
۳ ــ سوره بلدآیه‌اول

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند — آنکو دلش را بردهٔ حان هم غلامت می‌کند
ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند دامت می‌کند
ای آسمان عاشقان ، ای حان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می‌کند
ای چاشنی هرلبی ، ای قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هر شبی برگرد بامت می‌کند
آنکوزخاك ابدان کند، مردود را کیوان[1] کند — ای خاك تن وی دوددل بنگر کدامت می‌کند
يك لحظه‌ات پر می‌دهد، يك لحظه لنگر می‌دهد — يك لحظه صبحت می‌کند يك لحظه شامت می‌کند
يك لحظه می‌لرزاندت، يك لحظه می‌خنداندت — يك لحظه مستت می‌کند يك لحظه جامت می‌کند
چون مهرهٔ دردست او ، گه باده وگه مست او — این مهره‌ات را بشکند والله تمامت می‌کند
گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین بود — لیکن بدین تلوینها[2] مقبول ورامت می‌کند
تو نوح بودی مدتی ، بودت قدم در شدتی — مانندهٔ کشتی کنون بی پا و گامت می‌کند

خامش کن وحیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می‌کند

۵۴۴

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند — آنکو دلش را بردهٔ جان هم غلامت می‌کند
ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند دامت می‌کند
ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان نك دوستکامت می‌کند
ای چاشنی هرلبی وی قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هرشبی برگرد بامت می‌کند
ای دل چه مستی وخوشی! سلطانی وسلطان وشی — با این دماغ وسرکشی چون عشق رامت می‌کند
آنکوز خاکی جان کند، اودود را کیوان[1] کند — ای خاك تن وی دوددل بنگر کدامت می‌کند
بستان زشاه ساقیان، سرمست شوچون باقیان — گر نیم مست ناقصی مست تمامت می‌کند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون می‌جهد — اندازهٔ لب نیست این، ین لطف عامت می‌کند
ماه از غمت دونیم شد، رخسارها چون سیم شد — قدالف چون جیم شدوین جیم جامت می‌کند
در عشق زاریها نگروین اشك باریها نگر — وان پخته کاریها نگر کان رطل خامت می‌کند
ای بادهٔ خوش رنگ وبو بنگر که دست جود او — برجان حلالت می‌کند، برتن حرامت می‌کند
پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم — ای دل مترس ازنام بدکو نیکنامت می‌کند

بس کن، رها کن گفت وگو، نی نظم گو، نی نثر گو
کان حیله ساز حیله جو بدو کلامت می‌کند

۵۴۵

صرفه مکن ،صرفه مکن، صرفه گداورویی بود — در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
خود عاقبت اندرولا نی بخل ماند نی سخا — اندرسخا هم بی‌شکی پنهان عوض جویی بود

---

۱ ــ نام ستارهٔ زحل که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است .هشت قمر دارد و يك حلقه نورانی دورآنرااحاطه کرده و مدت حرکت انتقالیش ۲۹/۵ سال است ۰ ۲ ــ رنك برنك کردن

هست این سخا چون سبره و بن نخل منزل کردنت　　در کشتی نوح آمدی کی وقف وره پوئی بود
صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها　　در بحر نور منبسط بی هیچ کیف اوئی بود
حاصل عصای موسوی ءقست در کون ای ردی　　عین وعرض در پیش او اشکال جادوئی بود[1]
یکسو رو ارگرداب تن پیش از دم غرقه شدن　　زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سوئی بود
خودرا بیفشان چون شجر، از برگ خشك و برك تر　　بی رنگ نیك ورنگ بدتوحید ویکتوئی بود
ورو، مگواین چون بود زیرا زچون بیرون بود　　گی شیررا همدم شوی ؟ تا در توآهوئی بود
خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی
۵۴۶ ورنی چونان خایدفتی کی وقت نان گوئی بود

بیگاه شد، بیگاه شد ، خورشید اندر چاه شد　　خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندرشب نهان ، ترکی میان هندوان　　هین ترکتازئی بکن، کان ترك درخرگاه شد
گر بوبری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی　　کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
گردیم ماآن شب روان ، اندرپی ما هندوان　　زیراکه ما بردیم زر ، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته ، صد پاسبانرا سوخته　　رخها چوگل افروخته، کان بیذق ماشاه شد
بشکست بازار زمین ، بازار انجم را ببین　　کز انجم و در ثمین[2] آفاق خرمنگاه شد
تاچند ازین استورتن؟ کوکاه وجوخواهدزمن　　برچرخ راه کهکشان[3] از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نه ، رخ بر رخ اقبال نه　　اقبال آن جانی که اوبی مثل و بی اشباه شد
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر　　این نادر، ایمان نگر، کایمان دروگمراه شد
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن　　دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من گویم: ای معنی بیا، چون روح درصورت درآ　　تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد
بس کن، رهاکن گازری ، تا نشنود گوش پری
۵۴۷ کان روح ازکروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

یار مرا می نهلد تاکه بخارم سر خود　　هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چوقطار شتر می کشدم ازپی خود　　گاه مرا پیش کندشاه چوسرلشکر خود
که چونگینم بمزد تاکه بمن مهر نهد　　گاه مراحلقه کند دوزد او بردر خود[4]
خون ببردنطفه کند، نطفه بردخلق کند　　خلق کشدعقل کند، فاش کندمحشرخود
گاه براند بنیم همچوکبوتر زوطن　　گاه بصد لابه مرا خواندتا محضر خود
گاه چوکشتی بردم بر سر دریا بسفر　　گاه مرا لنگ کند بندد برلنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان　　گاه مرا خارکنددره بداختر خود

---

۱ ـ کنایه از عصای حضرت موسی (ع) میباشد که چون بزمین میانداخت بشکل مار یا ازدها شده و مارهای افسونگران فرعون را می بلعید ۰ ۲ ـ گرانبها ۳ ـ خط سفید ابر مانندی که از ستاره های بیشمار تشکیل گردیده و شبها در آسمان دیده میشودو شبیه جاده است ۴ ـ سورة المومنون آیه های (۱۲ و ۱۳ و ۱۴)

هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد تاچه‌خوش‌است‌این‌دل‌من کو کندش منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن آن‌شاهد جان مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
هر کی درآمد بصفش‌یافت امان‌ازتلفش تیغ بدیدم بکفش، سوختم آن‌اسپر[1] خود
همپر جبریل بدم، ششصد پر بود مرا چونك رسیدم براوتاچه کنم‌من‌پر خود؟
حارس[2] آن گوهر جان‌بودم‌روزان‌وشبان در تك دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت می‌کنیش؟ چونك نگنجد بصفت
بس‌کن تا من بروم برسر شورو شر خود

۵۴۸

ای که زیك تابش‌تو کوه‌احد[3] پاره شود چه‌عجب‌ارمشت گلی‌عاشق‌و بیچاره شود
چونك‌بلطفش‌نگری‌سنگ‌وحجر موم‌شود چونك‌بقهرش‌نگری‌موم‌توخودخاره‌شود
نوحه کنی، نوحه کنی، مردهٔ‌دل‌زنده‌شود کار کنی، کار کنی، جان‌تواین‌کاره شود
عزم سفردارد جان، می‌نهیش بندگران بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونك سلیمان برود دیو شهنشاه شود چون‌برود صبر وخرد نفس‌تو اماره[4] شود
عشق گرفتست جهان، رنگ‌نبینی‌توازو لیك‌چو برتن بزند زردی‌رخساره شود
شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا.هست‌زمین مهدشما[5] گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود؟
چون‌بجهی‌ازغضبش، دامن‌حلمش‌بکشی آتش سوزنده‌ترا لطف و کرم‌پاره شود
گردش‌این‌سایهٔ‌من‌سخرهٔ خورشید حق‌است
نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

۵۴۹

بی تو بسر می‌نشود، با دگری می‌نشود هرچه‌کنم عشق بیان بی جگری می‌نشود
اشك دوان هر سحری از دلم آرد خبری هیچ‌کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود
یك سر مواز غم تو، نیست‌که اندر تن من آب حیاتی ندهد یا گهری می‌نشود
ای‌غم‌توراحت‌جان، چیستت این‌جمله‌فغان؟ تا نزنم بانك و فغان خود حشری می‌نشود
میل توسوی‌حشرست، پیشهٔ‌توشوروشرست بی‌ره وروای تو شها ره گذری می‌نشود
چیست حشر؟ ازخودخودرفتن جانها بسفر مرغ چو در بیضهٔ خود بال وپری می‌نشود
بیست چو خورشید اگرتابد اندر شب من تا تو قدم در ننهی خود سحری می‌نشود
دانهٔ دل کاشتهٔ زیر چنین آب و گلی تا ببهارت نرسد او شجری می‌نشود
در غزلم جبروقدرهست، ازین دو بگذر
زانك ازین بحث‌بجزشور و شری می‌نشود

---

۱ ـ سپر ۲ ـ نگهبان ۳ ـ کوهی است نزدیك مدینه سوره‌اعراف آیه(۱۴۳) ازسنائی:
کرده یك ذوق براه احدی چون احمد شکر چون کوه حری صبری چون کوه احد
۴ـ امر کننده، برانگیزاننده ۵ ـ سوره طه آیه (۵۵)

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود   وارهد از حد جهان، بی‌حد و انداز‌ه شود
خاك سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد   یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود بر دحقهٔ زر   خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟   خاك چه دانست که او غمزهٔ غمازه[1] شود؟
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت   بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه[2] شود
ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا   کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

۵۵۱
سجده کنم پیش کش آن قد و بالا چه شود؟   دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود؟
بادهٔ او را نخورم ور نخورم پس کی خورد؟   گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود؟
بادهٔ او همدل من، بام فلك منزل من   گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود؟
دل نشناسم؟ چه بود جان و بدن؟ تا برود
غم نخورم، غم نخورم، غم نخورم، تا چه شود

۵۵۲
چشم تو ناز می‌کند، ناز جهان ترا رسد   حسن و نمك ترا بود، ناز دگر کرا رسد؟
چشم تو ناز می‌کند، لعل تو داد می‌دهد   کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری، لعل نمود شکری   بو که میان کش مکش هدیه باشنا رسد
سلطنتست و سروری، خوبی و بنده پروری   وانچ بگفت ناید آن، کز تو بجان عطا رسد
نطق عطارد انه‌ام، مستی بی کرانه‌ام   گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد؟
چرخ سجود می‌کند، خرقه کبود می‌کند   چرخ زنان چو صوفیان چونك ز تو صلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست؟ بگو بدور ما   سجده کند ملك ترا چون ملك از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر   پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سر مکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش   کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد، دست بدست می‌رسد   زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من که خریدهٔ ویم، پرده دریدهٔ ویم   رگ رگ برگ‌ه مرا از ولطف جدا جدا رسد
گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

۵۵۳
آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد   مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را، آن مه ده چهار را   کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد

---

۱ ـ سخن چین، اشاره کننده با چشم و ابرو • مثال از حافظ:
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم   ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز
۲ ـ سرخاب که زنان بگونه های خود میمالند • مثال از مولانا:
بی غازه و گلگونه گل آن رنك کجا یافت   کافروخته از پرده مستور برآمد

چاك شدست آسمان، غلغله‌ایست در جهان عنبر و مشك می‌دمد ، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد غم بکناره می‌رود ، مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود ماچه نشسته‌ایم پس ؟ شه زشکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند ، سرو قیام می‌کند سبزه پیاده می‌رود ، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند روح خراب ومست شد، عقل‌خمار می‌رسد
چون برسی بکوی‌ما ، خامشی‌است خوی‌ما
زانکه زگفت وگوی ما گرد و غبار می‌رسد

۵۵۴
پنبه زگوش دور کن، بانگ‌نجات می‌رسد آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جمله چوشهدوشیرشو وزخود خود فقیر شو زانك زشه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
رحمت اوست کاب‌وگل طالب دل همی‌شود جذبهٔ اوست کز بشرصوم[1] وصلات[2]می‌رسد
درظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابـا
کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

۵۵۵
جان‌و جهان چو روی‌تو دردوجهان‌کجابود؟ گرتو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نورتست کیست‌دو روبعهد تو؟ چون‌همه رو گرفتهٔ، روی دگر کجا بود ؟
آنك بدید روی تو در نظرش چه سرد شد گنج که در زمین بود ، ماه‌که در سما بود
باتو برهنه خوشترم ، جامهٔ تن برون کنم تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد ، جام تو عارفی کشد وصف تو عالمی کند ، ذات تو مر مرا بود
هرکه حدیث جان‌کند با رخ تو نمایمش عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود
هرکه رخش چنین بود شاه غلام او شود گرچه که بندهٔ بود ، خاصه که درهوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم گر سخن وفا کند گویم کین وفا بـود؟
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود شاهد من رخش بود ، نرگس او گوا بود
از تبریز شمس دین چونك مرا نعم‌رسد
جز تبریز و شمس دین جمله وجودلابود

۵۵۶
چیست صلای چاشتگه ، خواجه بگور می‌رود دیر بخانه وا رسد ، منزل دور می‌رود
درعوض بت گزین کژدم و مار همنشین وزتتق بریشمین سوی قبور می‌رود
شد می و نقل خوردنش، عشرت وعیش کردنش سخت شکسته گردنش ، سخت صبور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس پخته شود ازین سپس ، چون بتنور می‌رود

۱ ــ روزه ۲ ــ نماز

صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی‌رود	مست خدا نمی‌رود ، مست غرور میرود
ای خنك آنکه پیش شد[1] بندهٔ دین و کیش شد	موسی وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چند برید جامها ، بست بسی عمام ها	چونکه نداشت ستر حق، ناکس وعور میرود
آنك ز روم زاده بد جانب روم وا رود	وانکه زغور زاده بد هم سوی غور میرود
آنکه زنار زاده بد، همچو بلیس[2] نار شد	وانکه زنور زاده بدهم سوی نور می‌رود
آنکه زدیو زاده بد ، دست جفا گشاده بد	هیچ گمان مبرکه او ، در برحور میرود
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده	وان دل خام بی‌نمك در شر و شور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او	شیر جو گربه میشود ، میر چومور میرود

بس که بیان سِر تو کر چه بلب‌نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود

۵۵۷

بی‌همگان بسرشود، بی‌تو بسر نمی‌شود	داغ تودارداین‌دلم، جای‌دگر نمیشود
دیدهٔ عقل مست تو، چرخهٔ‌چرخ پست‌تو	گوش طرب بدست‌تو، بی‌تو بسر نمیشود
جان زتوجوش‌میکند، دل زتو نوش‌میکند	عقل خروش می کند، بی‌تو بسر نمیشود
خمرمن‌وخمار من، باغ من‌و بهار من	خواب من‌وقرارمن، بی‌تو بسر نمیشود
جاه‌و جلال‌من‌توی، ملکت‌و مال‌من‌توی	آب زلال من‌توی ، بی‌تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفاروی	آن منی، کجاروی؟ بی‌تو بسر نمیشود
دل بنهند، برکنی، توبه کنند ، بشکنی	این‌همه خودتومیکنی، بی‌تو بسر نمیشود
بی‌تو اگر بسرشدی زیر جهان زبرشدی	باغ ارم سقر[3] شدی ، بی‌تو بسرنمیشود
گرتو سری قدم‌شوم، ورتو کفی علم‌شوم	ور بروی عدم شوم، بی تو بسر نمیشود
خواب مرا ببستهٔ، نقش مرا بشستهٔ	وز همه‌ام گسستهٔ، بی‌تو بسر نمیشود
گرتونباشی یارمن گشت خراب کارمن	مونس وغمگسارمن بی‌تو بسر نمیشود
بیتونه‌زندگی‌خوشم، بیتونه مردگی‌خوشم	سرزغم‌تو چون کشم؟ بی‌تو بسر نمی‌شود

هرچه بگویم، ای‌سند، نیست جدا زنیك‌وبد
هم‌تو بگو بلطف خود بی‌تو بسر نمیشود

۵۵۸

اینرخ‌رنك‌رنك من‌هر نفسی‌چه میشود؟	بیهوسی‌مکن، ببین کزهوسی‌چه میشود؟
دزددلم‌بهرشبی ، در هوس شکر لبی	درسر کوی شب‌روان ازعسسی چه میشود
هیچ دلی نشان دهد: هیچ کسی گمان برد:	کین دل من زآتشی‌عشق‌کسی‌چه می‌شود؟
آن شکرچو برف‌او، وان عسل شکرف‌او	ازسرلطف و نازکی از مگسی چه میشود

---

۱ ــ مستفاد است ازمضمون حدیث : موتوا قبل ان‌تموتوا . « احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه تهران » ۲ ــ سورهٔ الرحمن آیه (۱۴) ۳ــ جهنم ، دوزخ

عشق تو صاف وسادهٔ بحر صفت گشادهٔ   چونك دران همی فتد حار وخسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز می کند
۵۵۹ سوی دل ودل من از دست رسی چه می‌شود

چونك جمال حسن تو اسب شکار زین کند   نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بال برآرد این دلم چونك غمت پرك زند   بار خدا تو حکم کن تا بابد همین کند
چونك ستارهٔ دلم بامه تو قران[1] کنـد   آه که فلك چه لطفها از تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود   آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گرچه بسی بیاورد، دردل بنده سر کند   غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند
ازدل همچو آهنم، دیو وپری حذر کند   چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان   چرخ ازین زکین من هر طرفی کمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من   زانك مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنك حق
۵۶۰ در تبریز مرا مرا بندهٔ شمس دین کند

جور و جفا ودوریی کان کنکار می کند   بر دل وجان عاشقان چون کنه کار می کند
هم تك یار، یار کو راحت مطلقست او   یار زحکم وداوری باتوچه یار می کند
یك صفتی قرین شود، چرخ بدوزمین شود   یك صفتی خریف را فصل بهار می کند
از صفتی فرشته را دیو وبلیس[2] می کند   وز تمشی شب مرا رشك بهار میکند
می‌زده را معالجه هم بمی ازچه می کند   اشتر مست را زمی باز چه بار می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده   دور زحد گذشت، کو آنکه شمار می کند
هست شد آن عدم که او دولت مستها بود   مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
عشرت خشك لب شده آمد وتر همی زند   آن تریی که اندرو آب غبار می کند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل   تا که نبیند او ترا باکی قرار می کند
جزو دوید تا بکل خار گرفت صدر گل   جذبه خار خار بین کان دل خار می کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن   کین دل مست از بگه یاد نگار می کند
یاد نگار می کند، قصد کنار می کند   روح نثار می کند، شیر شکار می کند
تا که چه دید دوش او باکه چه کرد نوش او   کز بن بامداد او ناله زار می کند
گفت حبیب نادرست همچو الست وجنس او   تا که بپاسخ بلی چرخ دوار می کند
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان   جسم چهار می کند روح سرار می کند

---

۱ ــ بهم پیوستن ، بهم نزدیك شدن دو چیز و قران سعدین دراصطلاح قدماء نزدیك شدن دو ستاره سعد مانند مشتری و زهره را در برجی میگفته‌اند . ۲ ــ ابلیس ، شیطان

دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی — کو بحراك دست او دور سوار می کند
ای همراه راه بین، برسرراه ماه بین
۵۶۱ لیك خمش، سخن مگو، گفت غبار می کند

دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود — جان زلبت چو می کشد خیره ولب گزان[1] بود
تن برود بپیش دل کین همه را چه میکنی — گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن، جز سوی دل گذر مکن — زانك بنور دل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نو مرید — آنکه گرفت دست تو خاصبك زمان بود
دل بمیان چو پیر دین، حلقه تن بگرد او — شاد تنی که پیر دل شسته دران میان بود
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود
۵۶۲ دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد — اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخست او، شیشه من شکست او — گردن من ببست او تا بچه کار می کشد
شست[2] ویم، چو ماهیان، جانب خشك می برد — دام دلم بجانب میر شکار می کشد
آنك قطار ابر را زیر فلك چو اشتران — ساقی دشت می کند، بر که و غار می کشد
رعد همی زند دهل، زنده شدست جزو و کل — در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنك ضمیر دانه را علت میوه می کند — راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
۵۶۳ گرچه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

زهرهٔ عشق هر سحر بر در ماچه می کند — دشمن جان صد قمر بردر ما چه می کند
هر که بدید ازو نظر باخبرست و بی خبر — او ملکست یا بشر؟ بردر ما چه می کند
زیر جهان زبر شده آب مرا زسر شده — سنگ از و گهر شده بر در ماچه می کند
ای بت شنگ پردهٔ گر تو نه فتنه کرده — هر نفسی چنین حشر بر درماچه می کند
گرنه که روز روشنی پیشه گرفته رهزنی — روز بروز و ره گذر بر درماچه می کند
ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او — پس بنشانه این کمر بر درماچه می کند
گرنه جمال حسن او گرد برآرد ازعدن — این همه گرد شور و شر بر درماچه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند
۵۶۴ بحر چه موج زد؟ گهر، بر درماچه می کند

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود — چونك جمال این بود رسم وفا چرا بود

---

۱ ـ لب گزیدن کنایه از افسوس و پشیمانی میباشد. مثال از حافظ:
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کافر ملول گردی از دست ولب گزیدن

۲ ـ قلاب ماهیگیری. مثال:
جهان بکام مرادش ز ماه تا ماهی — بکام حاسد او چون بکام ماهی شست
همچنین از حافظ:
در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود؟ — این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟
درد فراق من کشم، ناله بنای چون رسد؟ — آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود؟
لذت بی کرانه‌ایست، عشق شدست نام او — قاعده خود شکایتست، ورنه جفا چرا بود؟
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند — آن ترشی روی او روح فزا چرا بود؟
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود
۵۶۵ ورنه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود؟

طوطی جان مست من ازشکری چه می‌شود — زهرهٔ می‌پرست من از قمری چه می‌شود
بحر دلم، که موج او از فلک نهم گذشت — خیره بمانده‌ام که او ازگهری چه می‌شود
باغ دلم، که صد ارم در نظرش بود عدم — نرگس‌تازه خیره شدکز شجری چه‌می‌شود
جان‌سپهست ومن علم، جان‌سحرست‌ومن‌شبم — این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پارها در نظر و نظارها — کین همه کون هرزمان از نظری چه‌می‌شود
از غلبات عشق او عقل چه شور من کند — وز لمعان[1] جان او جانوری چه می‌شور
من همگی چوشیشه‌ام، شیشه‌گریست‌پیشه‌ام — آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می‌شود
با خبران وزیرکان، گرچه شوند لعل‌کان — بی‌خبرندازین، کزو بی‌خبری‌چه‌می‌شود؟
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
۵۶۶ آن نظر خوش‌از کژوکژنگری‌چه می‌شود

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد — که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او، ز ظرف جیم گوش او — شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوریی زاید — که عالم را فروگیرد، رز و حنان من گردد
وگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم — رخش سرعشرمن خواند، لبش آیات من گردد
جهان طورست‌ومن‌موسی، کمن‌بیهوش‌واو رقصان — ولیکن این کسی داندکه بر میقات[2] من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان — که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این‌عالم
۵۶۷ درین هیهای من پیچد برین هیهات من گردد

دلا نزد کسی بنشین که‌او ازدل خبر دارد — بزیر آن درختی رو که اوگلهای تر دارد
درین بازار عطاران مروهرسوچو بی‌کاران — بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازوگر نداری‌پس ترا،زو ره‌زندهر کس — یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که‌زردارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می‌آیم — تومنشین‌منتظربردر، که‌آن‌خانه‌دودر دارد
بهر دیکی که می‌جوشد میاورکاسه ومنشین — که‌هر دیکی که‌می‌جوشددرون‌چیزی‌دگر دارد

1 ـ درخشیدن، روشن شدن. 2 ـ وقت، هنگام، جائی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند.

نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد — نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ، ازیرا نالهٔ مستان — میان صخره و خارا اثر دارد ، اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن — اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش می دار — ازین باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمهٔ گشتی — حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی
که میوهٔ نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۸

همی بینم ساقی را که گرد جام می گردد — ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی باشد، دگر جان می نیارامد — که آن ماه دل و جانها بگرد بام می گردد
چو خرمن، گرد مه شاه ما، بران شد تا بسوزاند — چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد
دل بیچاره مفتون شد، خرد افتاد و مجنون شد — بدست اوست آن دانه، چه گرد دام می گردد
ز گردش فارغست آن مه، چه منزل پیش او، چه ره — برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواند — بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ازین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی — ز انعامت، که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی بدلداری، «شبت را روز گردانم» — چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
بلطف خویشتن مستش کن. خوش جام الستش کن — خراب و می پرستش کن، که بی آرام می گردد
گشا خنب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را — می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
بده زان بادهٔ خوش بو، مپرس مستحقی تو؟ — ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
نهان ار ره زنی باشد نهان بینا ببر حلقش — چه نقصان قهرمانت را که صمصام[1] می گردد
اگر گبرم اگر شاکر توی اول توی آخر — چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی
حدیث خفته چه بود؟ که بر احلام می گردد

۵۶۹

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد — که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
مرا گوید «چرا حشمت رقیب روی من باشد؟» — بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارم
چو اسماعیل پیش او ، بنوم زخم نیش او — خلیلم را خریدارم ، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم — کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
مرا یار شکر ناکم اگر بنشاند بر خاکم — چرا غم دارد آن مفلس؟ که یار محتشم دارد
غمش در دل چو گنجوری ، دلم نور علی نوری[2] — مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد

۱ ــ شمشیر برنده ، شمشیری که خم نشود   ۲ ــ سورهٔ النور آیه (۳۵)

چوخورشیدست‌یار من ، نمی گردد بجزتنها   سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمان نیستم گبرم ، اگر مانند ن یك صبرم   چه دانی تو؟که درد او چه‌دستان[1] وقدم‌دارد
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی   زداغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدورانها چو من عاشق‌نرست از مغرب‌ومشرق   بپرس‌ازپیر گردونی کچون من‌پشت‌خم‌دارد
خنك جانی که از خوابش بمالشها بر انگیزد   بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او راخوش   طبیبان را نمی‌شاید که عاقل متهم دارد
اگرشان متهم داری بمانی بند بیماری   کسی‌برخورد از استا که او را محترم‌دارد
خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا   که غواص‌آنکسی‌باشد که او امساك دم دارد

۵۷۰

بتی کو زهره و مه را همه شبشیوه آموزد   دو چشم او بجادویی‌دوچشم چرخ بردوزد
شما دلها نگه دارید،مسلمانان که‌من‌باری   چنان آمیختم با او که دل بامن نیامیزد
نخست از عشق او زادم، بآخر دل بدودادم   چومیوه‌زایداز شاخی‌ازآن‌شاخ‌اندرآویزد
زسایه‌خودگریزانم، که نورازسایه‌پنهانست   قرارش‌ازکجا باشدکسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی‌گوید: صلا زوتر رسن‌بازی   رخ شمعش همی‌گوید کجا پروانه‌تا سوزد
برای این رسن بازی دلاور باش‌وچنبرشو   درافکن خویش‌درآتش چوشمع‌او برافروز
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی‌از آتش   اگر آب حیات آید ترا زآتش نینگیزد

۵۷۱

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه‌کجا باشد   نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی زچشم‌ما نهان‌باشی   توخوداین‌رارواداری وآنکه این روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفارا من خریدادم   ببین دررنگ‌رخسارم بیندیش این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم‌گم‌گشت‌درقالب   دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب‌اندرخرابم‌من   چه‌باشدای‌سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دلمن در فراق جان‌چوماری‌سرزده‌پیچان   بگردنقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا ای یار شبگیرم   حذرکن‌زآتش‌پرکین‌دل من‌گفت : تا باشد
فرو بستست تدبیرم ، بیا ای یار شبگیرم   بپرس از شاه‌کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خوداو پیداو پنهانست،جهان‌نقش‌است واوجانست   بیندیش اینچه سلطانست مگر نور خداباشد
خروش وجوش هرمستی ز جوش خم میباشد   سکبساری هر آهن‌ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانه دلرا ، دل‌آن‌تست،می‌دانی   هرانچه‌هست در خانه از آن کدخدا باشد

۱ ـ مکر و حیله و بمعنی سرود و نغمه و آواز و بمعنی افسانه نیز آمده است .

قماشی کان تو نمود برون انداز از خانه   درون مسجد اقصی[1] سگ مرده چرا باشد؟
مسلم گشت دلداری ترا، ای تو دل عـالم   مسلم گشت جان بخشی تراوان دم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی   قبای مه شکافیدن زنور مصطفی باشد
برارد عشق یك فتنه که مردم راه گیرد   بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش دراین بیشه که بگریزند نخجیران   زآتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش کوته کن ای خاطر که علم اول وآخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه، لا باشد

۵۷۴

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد   چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد؟
برای ماه وهنجارش که تا برنشکند کارش   تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز ازین خانه، که دلگیرست و بیگانه   بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پراز کینش وزین صبح دروغینش   همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را   هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
هر آن آتش که می‌زاید غم و اندیشه را سوزد   بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری، نکوکاری، زهر آفت نگهداری   ظریفی، ماه رخساری، بصدجان رایگان باشد
یکی خوبی، شکرریزی، چو باده رقص انگیزی   یکی مستی، خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه شود یك لحظه همخوابه   هماندم نقش گیرد جان چومن دستك زنان باشد
دل آوارهٔ ما را، از آن دلبر خبر آید   شبی استارهٔ ما را بماه او قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان مارا   هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد، سوار ماه وابر آمد   مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چوچشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان   چوچشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کمپیر[2] در چادر، زمردان برده عمر وزر   مبین چادر، تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه   بسی پالانیی لنگی که در بر گستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد، دورترکی چومه باشد   چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد
بریزد صورت پیرت، بزاید صورت بتخت   زابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می‌بیند که با ماهست برگردون   چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد   معاذالله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد
دهان بربندو خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش وهوشی گو که او هم جاودان باشد

۱ ـ مسجد اقصی مسجدی است که بنای آنرا بحضرت سلیمان نسبت داده‌اند و گویند دیوان و پریان و تمام موجودات در ساختن این مسجد بامر سلیمان شرکت داشته‌اند و مصالح ساختمانی آن خود بخود بپای بنا می‌آمده است و در قرآن کریم نیز از این مسجد نام برده شده‌است.

۲ ـ پیرسالخورده، زن پیر. مثال از مثنوی مولانا:

روز شد در جستجو بیگاه شد   سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

بهار آمد ، بهارآمد، بهار مشکبار آمد نکار آمد، نکارآمد ، نکار بردبار آمد
صبوح آمد، صبوح آمد، صبوح راح[1] وروح آمد خرامان ساقی مه روبایثار[2] عقار[3] آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنك وریك روشن شد شما آمد ، شفا آمد ، شفای هرنزار آمد
حبیب آمد ، حبیب آمد، بدلداری مشتاقان طبیب آمد، طبیب آمد، طبیب هوشیار آمد
سماع آمد ، سماع آمد سماع بی‌صداع[4] آمد وصال آمد ، وصال آمد ، وصال پایدار آمد
ربیع آمد ، ربیع آمد ، ربیع بس بدیع آمد شقایقها وریحانها و لالهٔ خوش عذار آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد مهی آمد ، مهی آمد، کـه دفع هر غبار آمد
دلی آمد ، دلی آمد ، که دلهارا بخنداند مئی آمد ، مئی آمد ، که دفع هرخمار آمد
کفی آمد، کفی آمد ، کـه دریا در ازو یابد شهی آمد ، شهی آمد، که جان هر دیار آمد
کجا آمد؟ کجا آمد؟ کزینجا خود نرفتست او ولیکن چشم که آگاه وگه بی‌اعتبار آمد
ببندم جشم و گویم شد، گشایم گویم او آمد واو درخواب وبیداری قرین و یارغار آمد
کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش بنطق آمد
۵۷۴ رها کن حرف بشمرده، که حرف بی شمار آمد

بهار آمد ، بهار آمد ، بهارخوش غدار آمد خوش وسرسبز شدعالم، اوان[5] لاله‌زار آمد
زسوسن بشنوای ریحان، که سوسن صدزبان دارد بدشت آب و گل بنگر که پرنقش ونگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت همی گوید: خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن باسرو می گوید که : مستانه همی رقصی بگوشش سرو می گوید که : یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارك باد که زردی رفت وخشکی رفت وعمر پایدار آمد
همی زد چشمك آن نرگس بسوی گل که خندانی بدو گفتا که : خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت : راه سخت آسان شد بفضل حق که هر برگی بره بری چو تیغ آبدار آمد
زترکستان آن دنیا بنهٔ ترکان زیبا رو بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان لکلك گویا بر آمـد بر سر منبر
۵۷۵ که ای یاران آن کاره ، صلا، که وقت کار آمد

بیا ،کامشب بجان بخشی بزلف یارمی‌ماند جمال ماه نورافشان بدان رخسار میماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره که از سوز دل ایشان خرداز کار میماند
سقای روح یك باده زجام غیب در داده ببین تا کیست افتاده وکی بیدار میماند
بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران ومن گر هم نمی‌نالم ، دلم بیمار میماند
درین دریای بی‌مونس، دلا می‌نال چون یونس نهنگ شب درین دریا بمردم خوار میماند
بدان سان می‌خوردمارازخاص وعام اندرشب نه دکان و نه سودا ونه این بازار میماند

۱ ــ شادمانی، سرخوشی ، نشاط و نیز بمعنی شراب هم آمده است و راح روح نام لحنی است از سی لحن باربدی . ۲ ــ بخشش ۳ ــ آب وزمین و زراعت و بمعنی متاع و اسباب و در اینجا بمعنی شراب است ۴ ــ دردسر ۵ ــ وقت ، هنگام

چه شد ناصر عبادالله؟ چه‌شد حافظ بلادالله؟   ببین جزمبدع[1] جانها اگر دیار میماند
فلك بازار کیوانست، درواستاره گردانست   شب ما روز ایشانست که بی‌اغیسار میماند
جز این چرخ وزمین درجان عجب چرخیست وبازاری
ولیك از غیرت آن بازار در اسرار میمانـد

۵۷۶

ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند   ز زخم تیغ فردیت همه جانند وبی‌جانند
تو از نقصان واز بیشی نگوئی چند اندیشی؟   درادر دین بی‌خویشی که بس بی‌خویش خویشانند
چه دریاها که مینوشند چو دریاها همی‌جوشند   اگرچه خود که خاموشند دانا اندومی‌دانند
دران دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان   ورای گنبد گردان، براق[2] جان همی‌رانند
ایا درویش، با تمکین سبك دل گرد زوتر هین   میان بزم مردان شین کایشان حمله رندانند
ملوکانند درویشان، زمستی جمله بیخویشان   اگر حه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
ز گنج عشق زر ریزند، غلام شمس تبریزند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جـان ارکانند

۵۷۷

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبهٔ شکر گوید   ببلبل کرد اشارت گل کـه تا اشعار برگوید
بسر وسبز وحی آمد کـه تا جانش بود در تن   میان بندد بخدمت روز و شبها این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگرماهست اگرماهی[3]   ولیکن عقل استادست، اومشروح ترگویـد
درآید سنگ درگریه، درآید چرخ در کدیـه   زعرش آید دو صدهدیه چواو درس تفکـر گوید
هزاران سیم بر بینی، گشاییده بر وسینه   چوآن عنبر فشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
کرا ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید؟   کرا ماند خبر ازخود دران دم کوخبر گوید؟
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گویـد

۵۷۸

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد   قیامتهای پر آتش زهر سوئی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد   دوصد دریا بشوراند، زموج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش درپیچد   چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چوشیری سوی جنك آید، دل او چون نهنك آید   بجز خودهیچ نگذارد وباخود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خود بدراند   ز عرشش این ندا آید بنـامیزد بنامیزد
چـو او از هفتمین دریـا بکوه قاف رو آرد
از آن دریاچه گوهرها کنار خاک در ریـزد

---

۱ - کسی که چیزی را کشف و آشکار کند ۲ - نام اسبی که حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شد ۳ - سوره الاسری آیه (۴۶)

ایا سرکرده‌ازجانم ترا خانه کجاباشد؟
الا ای ماه‌تابانم ترا خانه کجاباشد؟

الا ای‌قادر قاهر، زتن پنهان بدل‌ظاهر
زهی پیدای‌پنهانم تراخانه کجاباشد؟

توگوئی‌خانهٔ خاقان[1] بوددلهای‌مشتاقان
مرادل‌نیست‌ای‌جانم تراخانه‌کجاباشد؟

بودمه سایه‌رادایه، بمه‌چون میرسدسایه؟
بگوای مه‌نمی‌دانم تراخانه کجا باشد؟

نشان ماه می‌دیدم، بمه‌خانه بگردیدم
۵۸۰ ازین تفتیش برهانم، ترا خانه کجا باشد؟

دل من‌چون صدف‌باشد،خیال دوست درباشد
کنون‌من هم نمی‌گنجم، کزواین‌خانه پرباشد

زشیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب
عجب دارم که می‌گوید: حدیث حق مرباشد

غذاها ازبرون آید، غذای عاشق از بـاطن
برآرد ازخود وخاید، که عاشق‌چون‌شترباشد

سبک‌رو همچوپریان‌شو، زجم‌خویش عریان‌شو
مسلم نیست عریانی، مرآنکس راکه عرباشد

صلاح‌الدین بصیدآمد همه شیران بود صیدش
۵۸۱ غلام‌او کسی باشد که از دو کون حر[2] باشد

چوبرقی می‌جهد چیزی، عجب‌آن‌دلستان‌باشد؟
ازآن‌گوشه‌چه‌میتابد عجب‌آن لعل کان‌باشد؟

چیست از دورآن گوهر، عجب‌ماهست یااختر؟
کچون قندیل نورانی معلق زآسمان باشد

عجب‌قندیل جان باشد؟ درفشش کاویان باشد؟
عجب‌آن‌شمع‌جان‌باشدکه نورش بی‌کران‌باشد

گرازوی درفشان‌گردی زنورش‌بی‌نشان‌گردی
نگه‌دار این نشانی را،میان ما نشان باشد

ایای دل برآور سر، که چشمت‌ست روشنتر
بمال‌آن‌چشم‌وخوش‌بنگرکه بینی‌هرچه‌آن‌باشد

چو دیدی تاب و فراو فناشو زیر پر او
ازیرا بیضهٔ مقبل بزیر ماکیان باشد

چوما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
چوما از خود کران گیریم اواندرمیان‌باشد

نماید ساکن وجنبان، نه‌جنبانست ونه ساکن
نماید درمکان لیکن حقیقت بی‌مکان باشد

چوآبی را بجنبانی میان نور عکس او
بجنبد، ازلگن بینی و آن از آسمان باشد

نه‌آن‌باشد نه‌این‌باشدصلاح‌الحق‌ودین‌باشد
۵۸۲ اگرهمدم امین باشد بگویم کان‌فلان‌باشد

مرا عهدیست با شادی آن من باشد
مرا قولیست باجانان که جانان‌جان من‌باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
که تاتختست وتابختست اوسلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست‌خود خستم[3] همودرمان من‌باشد

چه زهره دارد اندیشه‌که گردشهر من گردد؟
کی قصد ملک من‌دارد؟ چواو خاقان‌من‌باشد

نبیند روی من زردی با قبال لب لعلش
بمیرد پیش من‌دستم چو او دستان من باشد

بدرم زهرهٔ زهره، خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره، چو او کیوان من باشد

۱ ـ پادشاه، در سابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده ۲ ـ آزاد و آزاده ۳ ـ آزردن آزرده شدن، زخمی شدن

بدرم جبهٔ مه را ، بریزم ساغر شه را   وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم   امیر کوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف دربرم گیرد[1]   چه جویم؟ ملك کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر   زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت   بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
سرماهست و من مجنون، مجنبانید زنجیرم   مرا هردم سرمه شد چو مه برخوان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانها خودچودل جنبان من باشد

۵۸۳

دگر باره سرمستان زمستی در سجود آمد   مگر آن مطرب جانها زپرده در سرود آمد؟
سراندازان وجان بازان دگر باره بشوریدند   وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پرشد زبانگ صور اسرافیل   امین غیب پیدا شد که جانرا زاد وبود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند   همه خاکیش پاکی شد، زیانها جمله سود آمد
ندارد رنك آن عالم، ولیك از تابهٔ دیده   چو نور ازجان رنك آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب تن ازین رنگست، نصیب جان ازین لذت   ازیرا زآتش مطبخ نصیب دیك دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو   کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود[2] آمد؟
همیشه بوی با عودست نه رفت ازعود و نه آمد   یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
زصف نگریخت شاهنشه ولی خود وزره پرده‌ست
حجاب روی چون ماهش ززخم خلق خود آمد

۵۸۴

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد   میان بندید عشرت را، که یار اندر کنار آمد
بشارت می‌پرستان را که کارافتاد مستان را   که بزم روح گستردند و بادهٔ بی‌خمار آمد
قیامت درقیامت بین نگار سر و قامت بین   کزو عالم بهشتی شد ، هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد؟   چو او باشد قرار جان چرا جان بی‌قرار آمد؟
درا ساقی دگر باره، بکن عشاق را چاره   که آهو چشم خون‌خواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد   که لشکرهای عشق او بدروازهٔ حصار آمد
رود جان بد اندیشش بشمشیرو کفن پیشش   که هرك ازعشق برگردد بآخر شرمسار آمد
نه اول ماند و نی آخر، مرا درعشق آن فاخر   که عاشق همچونی آمد وعشق او چوناز آمد
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذردارد
زباد وآب وخاك و نار، جان هر چهار آمد

۱ ــ در قدیم قند و شکر مصری معروف بوده و قند مصری را از نیشکر فراوانی که در دره نیل میروئیده استخراج میکرده‌اند. از حافظ :

که نام قند مصری برد آنجا ؟   که شیرینان ندادند انفعالش ؟

۲ ــ عود یا عودهندی درختی است که در هند میروید، چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبو است و آنرا در آتش میاندازند که بوی خوش بدهد . مثال از جامی :

حلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنك فراغش گر بدین قانون کنم

مه دی رفت و بهمن هم ، بیا که نوبهار آمد زمین سرسبز وخرم شد ، زمان لاله‌زار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند وسرجنبان صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد
سمن[1] را گفت نیلوفر که : پیچا پیچ من بنگر چمن را گفت اشکوفه که : فضل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد چو نرگس چشمکش می‌زد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که ازمستی سبک سر شد؟ چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر ثنا و حمد می خوانند که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان: یاهو بگوید فاخته: کوکو بگوید : چون نبردی بو نصیب انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را نشاید دل نهان کردن چو جلوهٔ یار غار آمد
به بلبل گفت گل : بنگر بسوی سوسن اخضر که گرچه صد زبان دارد صبورو رازدار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو که این عشقی که من دارم چو توپی زینهار آمد
چنار آورد درود و رز که ای ساجد قیامی کن جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت مرا باطن چو نار آمد ، ترا ظاهر چنار آمد
بر آمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ بر و بخشود و گل گفت آه که این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو بگل گفت : او نمی داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکوظنم از مولی برای امتحان آن ، زهر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندرو بندد، چو صادق بود می خندد چرا شیرین نخندد خوش؟ کش از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد جفای دوستان با هم نه از بهر نفار[2] آمد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آید
خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
که من منصورم آویزان زشاخ دارالرحمان مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
هلا ختم است بر بوسه، نهان کن دل چو سنبوسه[3] درون سینه زن پنهان دمی که بی‌شمار آمد

۵۸۶

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند بجای مفرش و بالین همه شب ولگد بیند
ازیرا خواب کژ بیند که آییهٔ خیالست او که معلوم ست تعبیرش اگر او نیك و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد دوچشم عقل پایان بین که صد ساله رصد دارد
شب قدرست وصل او، شب قبرست هجر او شب قبر از شب قدرش کرامات ومدد بیند
خنك جانی که بر بامش همی چوبك زند امشب شود همچون سحر خندان، عطای بی عدد بیند

۱ــ گلی است خوشبو برنك زرد و یا کبود یا سفید. مثال از جامی:
بی‌رویت ای رشك سمن گل نیست اینها در چمن دور از تو برق آه من آتش زد اندر خارها
۲ــ دور شدن ، رمیدن ۳ــ لچك زنانه ، هرچیز سه گوشه و نیز نام نوعی خوراك یا آش که خمیر آرد گندم را نازك و سه گوشه میبرند و در آن قیمه گوشت و لبه می پیچند و مانند دلمه طبخ میکنند .

برو ای خواب خاری زن‌تو اندرچشم نامحرم   که حیفست آنکه بیگانه‌درین شب‌قدوخد[1] بیند
شرابش ده بخوابانش، برون‌بر از گلستانش   که‌تا درگردن اوفردا زغم حبل مسد[2] بینـد
ببردی روز در گفتن‌چو آمدشب خمش باری
که هرك ازگفت خامش‌شد عوض گفت‌ابدبیند

۵۸۷
رسیدم در بیابانی که‌عشق ازوی پدید آید   بیابد پاکی مطلق در و هرچه پلید آید
چه‌مقدارست‌مرجان‌گه‌گردد کفومرجان را   ولی تو آفتابی بین که برذره پدید آید
هزاران قفل وهر قفلی بعرض آسمان باشد   دو سه حرف چودندانه‌بران‌جمله کلیدآید
یکی‌لوحیست دل‌لایح‌دران‌دریای‌خون سایح   شودغازی زبعد آنك صد باره شهید آید
غلام موج این بحرم که هم‌عیدست‌وهم‌نحرم   غلام ماهیم که او زدریا مستفید[3] آیـد
هرآن قطره گزین دریابظاهرصورتی یابد   یقین می‌دان که نام‌اوجنید[4] وبایزید[5] آید
درآای‌جان‌وغسلی کن، درین‌دریای‌بی‌پایان   که‌از یك‌قطرهٔ غسلت هزاران دادودیدآید
حطر دارند کشتیها زاوج و موج هردریا   امان یابند از موجی کزین‌بحرسعید آید
چو عارف‌را و عاشق را بهرساعت بودعیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

۵۸۸
یکی‌گولی‌همی‌خواهم که دردلبر نظر دارد   نمی‌خواهم هنرمندی که دیده در هنردارد
دلی‌همچون‌صدف‌خواهم که‌جان‌گیرد آن‌گوهر   دل سنگین نمی‌خواهم که‌پندارد گهردارد
زخود بینی جدا گشته، پر ازعشق خداگشته
ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد

۵۸۹
مرا دلبر چنان باید که حان فتراك اوگیرد   مرا مطرب چنان باید که زهره پیش‌او میرد
یکی پیمانهٔ دارم که بر دریا همی خندد   دل دیوانهٔ دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا‌تو می‌دانی‌که جانم از تو نشکیبد   ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیزد
زهی هستی‌که تو داری، زهی مستی که‌من‌دارم   ترا هستی همی زیبد، مرا مستی همی زیبد
هلا بس کن، هلابس کن، که این‌عشقی که‌بگزیدی
نشاطی می‌دهد بی غم، قبولی می کند بی‌رد

۵۹۰
سعادت جود گرباشد و عاشق خود دگرباشد   ندارد پای‌عشق اوکسی کش عشق سر باشد
مراد دل‌کجاجوید بقای جان کجا خواهد   دو چشم عشق پر آتش که درخون‌جگرباشد
زبد حالی نمی‌نالد، دوچشم از غم نمی‌مالد   که او خواهد که هرلحظه زحال بدبتر باشد
نه روزبخت می‌خواهد، نه شب آرام می جوید   میان روز وشب‌پنهان دلش‌همچون‌سحرباشد
دوکاشانه ست در عالم یکی دولت، یکی محنت   بذات حق که‌آن عاشق‌ازین‌هر دو بدر باشد

۱ـ رخسار، گونه، چهره ۲ ـ سوره‌تبت آیه(۵) ۳ـ استفاده‌کننده ۴ـ نام‌یکی‌ازعرفای بزرك ومشهور میباشد. مثال‌ازعطار:
مگر آنجا جنید حاضر بود   گفت‌ای پاکباز جان درکار
۵ـ سلطان عارفان بایزیدبسطامی که میگفت: «سبحانی‌مااعظم‌شأنی» مثال از عطار:
چنان بیخود شدنداز خود که‌اندروادی وحدت   یکی‌مست«انا الحق»گشت‌ودیگرغرق «سبحانی»

زدریا نیست جوش او، که دربس یتیمست او / ازینَ کان نیست روی او، اگرچه همچوزر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید؟ / قبا کی جوید آن جانی که کشتهٔ آن کمر باشد؟
اگرعالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق / که او سرمست عشق آن همای نام‌ور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد / وگر معشوق نی گوید گدازان چون‌شکر باشد
زشمس‌الدین تبریزی، مقیم عشق ، می گویم
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

۵۹۱

صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب‌آمد / چوزر کوبست‌آن دلبر رخ من‌سیم کوب آمد
ازو کو حسن‌مه دارد، هرانکو دل نگه دارد / بخاك‌پای آن دلبر که آنکس سنك‌وچوب‌آمد
هرانك ازعشق بگریزد حقیقت خون‌خودریزد / کجاخورشید راهرگز ز مرغ شب غروب‌آمد؟
بروب ازخویش این خانه، ببین آن‌حس‌شاهانه / بروجاروب لابستان، که لابس خانه روب آمد
تن‌تو همچو خاك آمد، دم تو تخم پاك آمد / هوسها چون ملخها شد، نفسهاچون‌حبوب‌آمد
زبینایی بگردیدی، مگر خوابی‌دگر دیدی ؟ / چه‌خوردی‌تو؟ که‌قاروره[1] پرازخلط‌ورسوب[2] آمد
توچه‌شنیدی؟توچه گفتی؟بگوتاشب کجاخفتی؟ / حکایت می کندرنگت، که جاسوس‌القلوب آمد
صلاح الدین یعقوبی ، جواهر بخش زرکوبان
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

۵۹۲

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد / اگر تلبیس[3] تو دارد همانست اوکه‌پار آمد
زرندان کیست‌اینکاره؟ که پیش‌شاه خونخواره / میان بندددگر باره که اینك وقت کار آمد
بیاساقی سبك دستم، که من باری میان بستم / بجان توکه تاهستم مرا عشق اختیار آمد
چوگلزار ترا دیدم چو خار و گل بروییدم / چو خارم سوخت درعشقت گلم بر تو نثار آمد
پیاپی فتنه انگیزی ، ز فتنه بازنگریزی / ولیك این‌باردانستم که یار من عیار آمد
اگربررو زند یارم رخی دیگر به‌پیش آرم / ازیرا رنك رخسارم ز دستش آبدار آمد
توئی‌شاها و دیرینه، مقام تست این سینه / نمی گویی کجابودی؟ که جان‌بی‌تو نزار[4] آمد
شهم گوید در این‌دشتم، توپنداری که‌گم گشتم / نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
مرا برید وخون آمد پرخون برون آمد
برید ازمن صلاح‌الدین‌بسوی‌آن دیارآمد

۵۹۳

شکایتها همی کردی که بهمن برك ریز آمد / کنون برخیزوگلشن بین که بهمن برگریز آمد
زرعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی / عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
بیا وبزم سلطان بین، زجرعه خاك‌خندان بین / که یاغی رفت‌و از نصرت نسیم مشك بیز آمد

---

۱ ــ شیشه ، شیشه شراب ، ودر اصطلاح طب شیشهٔ که ادرار بیمار را برای معاینه‌درآن میریزند
۲ ــ ته نشین شدن . ۳ ــ پوشاندن ، پنهان کردن حقیقت ، فریب و خدعه بکار بردن ۴ ــ لاغر ضعیف، نا توان .

بیا ای پاك مغز من، ببو گلزار نغز من / برغم هرخری کاهل که مشك او کمیز[1] آمد
زمین بشکافت و بیرون شد، از آن دو خنجرش خوانده / بیك دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد / که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد
چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیك چوبین خوش / سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز[2] آمد
بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که : یا عبهر / با ستیز عدو می‌خورد، که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن / مکن با او تو همراهی که او بس سست و خیز آمد
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت / که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

۵۹۴

سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟ / چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود؟
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه راشاید؟ / سفر از خویشتن باید، چو با خویشی سفر چه بود؟
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکر خایی / کمر بندم چو نی پیشت، اگر گویی شکر چه بود؟
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو / که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود؟
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست / ستر بودست اصل تو نداند جز سقر[3] چه بود؟
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی / در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود؟
دو سه بطرست که می‌خوانی ز سرتاپا و پا تا سر / دگر کاری نداری تو وگرنه پاوسر چه بود؟
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل / بغیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود؟

۵۹۵

چه بویست این؟ چه بویست این؟ مگر آن یار میآید؟ / مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می‌آید؟
شبی یا پردهٔ عودی و یا مشك عبر سودی / و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می‌آید؟
چه نورست این؟ چه تابست این؟ چه ماه و آفتابست این / مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می‌آید؟
سبوی می چه می‌جویی؟ دهانش را چه می‌بویی؟ / تو پنداری که او چون تو ازین خمار می‌آید؟
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره؟ / چه نقصان حشمت مه را که بی‌دستار می‌آید؟
چه خورد این دل در آن محفل؟ که همچون مست اندر گل / از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می‌آید
مخسب امشب، مخسب امشب، قوامش گیر در یابش / که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
گلستان میشود عالم، چو سروش میکند سیران / قیامت میشود ظاهر، چو در اظهار می‌آید
همه چون نقش دیواریم و جنبان میشویم آن دم / که نور نقش بند ما برین دیوار می‌آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد / گهی بر شکل بیماران بحیلت زار می‌آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من / ز شرم آن پری چهره باستغفار می‌آید

۱ـ بول ، ادرار ۲ـ کمگیر کوچك ، کفچه ، بمعنی بچه وزغ و سوسمار کوچك گفته‌اند مثال:
به کفچلیز شتررا کسی که آب دهد / بود هرآینه از ابلهی و شیدائی
۳ـ جهنم ، دوزخ

اگرچرخ وجود من ازین گردش فروماند بگرداندمرا آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بدشکست افتد بامر شاه لشکرها از بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
شماربرگ اگرباشد یکی فرعون جباری کف موسی یکایکرا بجای خویش بنشاند
مترسان دل، مترسان دل، زسختیهای این منزل که آب چشمهٔ حیوان[1] بتا هرگز نمیراند
راینا کم راینا کم و اخرجنا خفایاکم فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا فلا تستیاسوا منا فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازیها ، برای عشق بازیها بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند .
چو من خودرا نمی‌یابم سخن را از کجا یابم
همان‌شمعی که داداین را هوشمعم بگیراند

۵۹۷
برون شو ای غم از سینه که لطف یامی آید ترهم ایدل زمن گم‌شو که آن دلدارمی‌آید
نگویم یارراشادی، که‌ازشادی گذشتست‌او مرا از فرط‌عشق‌او زشادی عار می‌آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی زسر گیرید که کفرازشرم یارمن مسلمان وارمی‌آید
بروای‌شکر کین نعمت‌زحدشکر بیرون شد نخواهم‌صبر گرچه‌او گهی‌هم کارمی‌آید
رویدای‌جمله‌صورتها که صورتهای‌نوآمد علمهاتان نگون گردد که‌آن بسیارمی‌آید
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می‌آید

۵۹۸
امروز جمال تو سیمای دگر دارد امروز لب نوشت‌حلوای‌دگردارد
امروز گل‌لعلت‌از شاخ‌دگررستست امروزقد سروت‌بالای دگر دارد
امروز خودآن‌ماهت‌درچرخ نمیگنجد وان‌سکهٔ‌چون‌چرخت‌پهنای‌دگردارد
امروز نمی‌دانم‌فتنه زچه پهلوخاست دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن‌آهوی‌شیرافکن‌پیداست‌در آن‌چشمش کوازدوجهان‌بیرون‌صحرای‌دگردارد
رفت‌این‌دل‌سودایی گم‌شددل‌وهم‌سودا کوبرترازین‌سودا، سودای‌دگردارد
گر پا نبود ، عاشق با پر ازل پرد ور سر نبود،عاشق سرهای‌دگر دارد
دریای‌دوچشم‌اورامی‌جست‌وتهی‌میشد آگاه نبدکان در دریای دگردارد
درعشق، دوعالم‌رامن زیروزبر کردم اینجاش‌چه‌میجستی کوجای‌دگردارد؟
امروزدلم‌عشقست، فردای‌دلم معشوق امروزدلم‌در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح‌الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

۱ـ مقصوداز آب‌چشمهٔ‌حیوان آب‌زندگانی‌است که‌حضرت‌خضر(ع) نوشیدو‌عمرجاودانی‌یافت مثال‌ازعطار:
جان، اگر می‌ندهی ، صحبت‌جانان‌مطلب گرنه‌ای خضر، برو، چشمهٔ‌حیوان‌مطلب

آنرا که درون دل‌عشق و طلبی باشد   چون دل نگشایددر آنرا سببی باشد
روبردر دل بنشین کان دلبر پنهانی   وقت سحری آید ، یا نیمشبی باشد
جانی که جداگردد ، جویای‌خداگردد   او نادرهٔ [1] باشد،او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین‌ایوان ایوان‌دگر بیند   صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد باروح‌قرین‌باشد   در ساعت‌جان دادن ،اورا طربی باشد
پایش چو بسنك آید دریش بچنك آید   جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید   او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن وهرجااسرار مکن‌پیدا
۶۰۰ در جمع‌سبك‌روحان‌هم‌بولهبی[2] باشد

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی‌آید   جان ازمزهٔ‌عشقش بی‌گشن[3] همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن‌رویش   هم خیره همی‌خندد هم‌دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش   تا جان نشود حیران او روی‌بننماید
هر چیز که می‌بینی در بی خبری بینی   تا با خبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود، جان محرم او نبود   و اندیشه که‌این‌داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده   با این دومخالف دل‌بر عشق بنبساید
دو لشگر بیگانه تا هست درین خانه   درچالش‌و درکوشش جز گرد بنفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی   در خدمت تریاقی پازهر بنگراید
در زیر درخت او می‌ناز ببخت او   تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق‌بین
۶۰۱ دل رو بصلاح آرد ، جان مشعله بر باید

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد   بر ما هوس تازه پیچیده ، مبارك باد
گلهاچو میان‌بندد، برجمله‌جهان‌خندد   ای بر گل‌وصدچون گل‌خندیده‌مبارك باد
خوبان چو رخت دیده‌افتاده ولغزیده   دل بر در این خانه لغزیده مبارك‌باد
نوروز رخت دیدم خوش اشك بباریدم   نوروز و چنین‌باران باریده مبارك‌باد
بی گفت زبان تو بی‌حرف و بیان تو
۶۰۲ از باطن تو گوشت بشنیده مبارك باد

یاران سحر خیزان تاصبح کی دریابد   تا ذره صفت مارا کی زیر وزبریابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی   تا آب‌خورد از جو خود عکس‌قمریابد

---

۱ ـ مونث نادر، کمیاب، بی همتا ۲ ـ از دشمنان بزرگ حضرت رسول‌اکرم (ص) که درقرآن کریم نیز به بدکرداری و دشمنی از او یاد شده ، سوره تبت آیه اول مثال ازعطار :
گر نتوان محمدی‌یافت   باری مکن آنچه بولهب کرد
۳ ـ مردانه ، محل . نر ، تخمی، درخت خرمای‌نر

یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسرجوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی[1] — در دلو نگارینی چون تنك شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو — آید که بردآتش صد صبح وسحریابد

در خانه‌جهدعیسی تا وارهد از دشمن — از خانه سوی گردون‌ناگاه گذریابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر، در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو — تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید — تا قطره‌بخود گیرد درخویش گهریابد
یا مرد علف‌کش کو گردد سوی‌ویرانها — ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
ره رو، بهل افسانه، تا محرم و بیگانه — از نور الم نشرح[2] بی شرح تو در یابد
هر کو سوی شمس‌الدین‌ازصدق نهدگامی
گر پاش فروماند از عشق دو پریابد

۶۰۳

امشب عجبست‌ای جان گرخواب‌رهی‌یابد — وان چشم کجاخسپد کوچون‌توشهی یابد
ای عاشق خوش‌مذهب، زنهار مخسب‌امشب — کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق — کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد — تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
بر زلف شب آن‌غازی‌چون‌دلو،رسن بازی — آموخت که یوسف را درقعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو — می‌گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو — باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا — تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
امشب شب‌قدر آمد خامش‌شو وخدمت‌کن — تا هر دل اللهی ز الله ولهی[3] یابد
اندر پی خورشیدش شب‌رو پی اومیدش
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

۶۰۴

جامم بشکست‌ای جان‌پهلوش خلل‌دارد — درجمع‌چنین‌مستان‌جامی‌چه‌محل دارد؟
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم — جامی دگرآن ساقی در زیر بغل‌دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی — جامی دگر بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفاداری کز مهرکله دار — ساقی که قبای اواز حلم تکل[4] دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که‌دژم[5] باشد — تیزی نظر بخشد گرچشم سبل[6] دارد
عقلی که‌برین‌روزن‌شدحارس[7] این‌خانه — خاك در او گردد گر علم وعمل‌دارد

۱ــ ظرف آبکشی، درفارسی‌دول‌هم میگویند ونیزنام برج یازدهم ازدوازده برج فلکی
۲ ــ سورة الانشراح آیهٔ‌اول ۳ ــ سخت‌اندوهگین شدن ، حیران‌شدن از شدت‌وجدیاحزن ، سرگشتکی ، شیفتکی ۴ــ گوسفند شاخدار ، قوچ ، بمعنی مردجوان وآدم‌بلندقد هم‌گفته‌اند .
۵ــ افسرده ، اندوهگین ، رنجور مثال‌از فردوسی
دو نرگس دژم ابروان پرزخم — ستون دوابرو چوسیمین قلم
۶ــ یکی ازامراض چشم‌که چیزی مانند برده روی‌چشم پیدا میشود ۷ــنگهبان،پاسبان

شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند؟ — کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد؟
از آب حیات او آنکس که کشد گردن — درعین حیات خود صدمرك واجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد — اما کر و فر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هرچیز که من دیدم — نیمیش دروغ آمد، نیمیش دغل[1] دارد
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

٦٠٥
آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد — بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنك[2] دارد جان توسبك دارد — هر چند که صد لشکر در کتم[3] عدم دارد
گر ماندهٔ در گل روی آر بصاحب دل — کو ملك ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی، بسیار بگردیدی — بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد؟
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته — باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه — آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید: کانکس که مرا جوید — شرطیست که همچون زردر کوره قدم دارد
من سیم تنی خواهم، من همچو منی خواهم — بیزارم از آن زشتی کوسیم ودرم دارد
انقاب صلاح الدین[4] برلوح چو پیدا شد
انصاف، بسی منت برلوح و قلم دارد

٦٠٦
آنکس که ترا دارد ازعیش چه کم دارد؟ — وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد؟
از رنك بلور تو شیرین شده جور تو — هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور ازتو، وی تابش نور ازتو — ای آنك دوصد چون مه شاگردوحشم دارد
ور خود حشمش نبود، خورشید بودتنها — آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته، آسوده و خوش خفته — در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز: حور مرا مشکن — گفتا: بصدف مانی کودر بشکم دارد
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا — آن در بت من باشد یا شکل صنم دارد
شمس الحق تبریزی برلوح چو پیدا شد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

٦٠٧
گویند بیلاساقون ترکی دو کمان دارد — ور زان دو یکی کم شد مارا چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده — کین کیسهٔ زردارد وان کاسه وخوان دارد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد — جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد

---

۱ ـ نا درست، حیله گر، مکار . مثال از سعدی:
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
۲ ـ کم حجم و تنك کردن بمعنی پهن کردن فرش در روی زمین، مثال از نظامی:
خدا بین شو که پیش اهل بینش — تنك باشد حجاب آفرینش
۳ ـ پنهان کردن، پنهان داشتن ۴ ـ مراد صلاح الدین زرکوب است که از مریدان خاص مولانا بود.

جز غمزهٔ چشم شه ، جز غصهٔ خشم شه | والله که نیندیشد هر زنده که‌جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم | دیوانه من از اصلم ای‌آنك عیان دارد
چون عقل ندارم من‌پیش‌آکه‌توئی‌عقلم | تو عقل بسی آنراکو چون توشبان‌دارد
گر طاعت‌کم دارد تو طاعت وخیر من | آنراکه توئی‌طاعت از خوف امان‌دارد
ای‌کوزه گر صورت مفروش مراکوزه | کوزه‌چه کندآنکس که‌جوی روان دارد
تو وقف کنی‌خود را بر وقف‌یکی‌مرده | من‌وقف‌کسی‌باشم کوجان وجهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را | زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجـود آمد
کان چرخ‌چه چرخست‌آن‌کانجا سیران‌دارد

۶۰۸
هرك آتش من دارد اوخرقه زمن‌دارد | زخمی‌چوحسبنستش، جامی‌چوحسن‌دارد
غم نیست‌اگرماهش افتاد در این‌چاهش | زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس‌ارچه کەزاهدشداوراست نخواهدشد | گر راستیی خواهی آن سروچمن دارد
صد مه اگر افزاید درچشم‌خوشش‌ناید | با تنگی چشم اوکان خوب ختن دارد
از عکس‌ویست ای‌جان گرچرخ‌ضیادارد | یا باغ گل‌خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست | بر سقف زند نورش‌گر شمع‌لگن‌دارد
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو | ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس‌مستشدست‌این‌دل‌وزدست‌شدست‌این‌دل | گر خرد شدست‌این‌دل‌زان‌زلف‌شکن‌دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست
در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

۶۰۹
ای دوست شکرخوشتر یاآنك‌شکرسازد؟ | ای دوست قمر خوشتر یا آنك‌قمرسازد؟
بگذار شکر ها را ، بگذار قمرهارا | او چیز دگر داند ، او چیزدگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر | اما نه چو سلطانی‌کو بحرو دررسازد
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی | بی شبهه و بی‌خوابی اوقوت‌جگرسازد
بی عقل نتان[۱] کردن یك‌صورت گرمابه | چون باشدآن علمی‌کوعقل‌وخبرسازد ؟
بی علم نمی تانی[۲]کز پیه کشی روغن | بنگر تو در آن علمی‌کز پیه‌نظر سازد
جانهاست برآشفته ، ناخورده وناخفته | از بهر عجب‌بزمی ‌کو وقت سحرسازد
ای شاد سحرگاهی کان‌حسرت هرماهی | برگرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خنداین گردون برسبلت[۳]آن‌مفتون[۴] | خود راپی دو سه‌خرآن‌مسخره‌خرسازد

---

۱ ـ مخفف نتوان . ۲ ـ مخفف نمیتوانی ۳ ـ موی پشت لب ۴ ـ در فتنه انداخته شده شفته ، فریفته ، عاشق

آن خربمثال جو در زر فکند خودرا　　غافل بود ازشاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم

٦١٠ خودگوید جانانی کز گوش بصر سازد

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد　　یك‌روز همی خندد، صدسال همی‌لرزد

خربندگی و آنگه از بهر خر مرده　　بهر گل پژمرده با خار همی سازد

زنهار نخندی تو تا اوت[1] نخنداند　　زیراکه همه‌خنده‌زین خنده همی‌خیزد

ای روی‌ترش‌بنگر آنراکه ترش‌کردت　　تااو شکری شیرین درسرکه درآمیزد

ای‌خستهٔ افتاده، بنگرکه که افکندت　　چون درنگری اوراهم اوت[1] برانگیزد

گر زانك سگی خسبد برخاك سرکویش

٦١١ شیر ازحذر آن سگ بگذارد وبگریزد

ای دل بغمش‌ده جان، یعنی بنمی ارزد　　بی‌سر شو وبی‌سامان یعنی بنمی ارزد

چون‌لعل لبش‌دیدی، یك‌بوسه بدزدیدی　　برخیز زلعل و کان یعنی بنمی‌ارزد

درعشق‌چنان‌چوگان می‌باش‌بسرگردان　　چون‌گوی دربن میدان‌یعنی بنمی‌ارزد

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تامردقلندر[2]شد　　شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد

چون آتش نوکردی عقلم بگرو کردی　　خاك‌توام ای سلطان یعنی بنمی‌ارزد

برعشق‌گذشتم من، قربان‌توگشتم من　　آن عید بدین قربان یعنی‌بنمی ارزد

چون مردم‌دیوانه‌ویران‌کنم این خانه　　آن وصل بدین هجران یعنی‌بنمی‌ارزد

تادل بقمر دادم از گردش او شادم

٦١٢ چون‌چرخ شدم گردان یعنی بنمی‌ارزد

ایمان برکفر تو ای شاه‌چه‌کس باشد؟　　سیمرغ فلك‌پیما پیش تو مگس باشد

آب حیوان‌ایمان، خاك‌سیهی کفران　　برآتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد

جانراصفت‌ایمان‌شد،وین‌جان‌بنفس‌جان‌شد　　دل غرقهٔ عمان شد، چه جای‌نفس‌باشد؟

شب‌کفروچراغ‌ایمان،خورشیدچوشددرخشان　　باکفر بگفت ایمان: رفتیم‌که بس‌باشد

ایمان‌فرسی‌دین‌را، مرنفس‌چوفرزین[3]را　　وانشاه‌نو آیین‌را، چه جای فرس‌باشد

ایمان‌گودت‌پیش‌آ، وان کفرگودپس‌رو　　چون‌شمع‌تنت‌جان شدنی‌پیش‌ونه پس‌باشد

شمس‌الحق تبریزی رانی توچنان بالا

٦١٣ تاجز من پابرجا خود دست مرس باشد

در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد　　واندر دل دون‌همت‌اسرار توچون‌باشد؟

برهرچه‌همی‌لرزی، می‌دان که‌همان‌ارزی　　زین روی دل‌عاشق ازعرش فزون‌باشد

١ــ مخفف (اوترا) ٢ ــ درویش ، مرد مجرد و بی قید و از دنیا گذشته ۰ مثال از اوحدی :

تا قلندر نشوی راه نیابی بنجات　　در سیاهی شو اگر میطلبی آب حیات

٣ ــ یکی از مهره های شطرنج که بمنزله وزیر است ۰ مثال از سنائی :

بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست　　شاه ما را بــه بقای شاه ساد

آنرا که شفادانی، درد تو از آن باشد — وانرا که وفاخوانی، آن مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد، جانرا چه محل باشد؟ — هرعقل کجا پرد؟ آنجاکه جنون باشد
سیمرغ دل عاشق دردام کجا گنجد؟ — پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ، دل تاری — آندل که چنین گردد اوراچه سکون باشد؟
جام می موسی کش، شمس الحق تبریزی
تاآب شود پیشت هر نیل که خون باشد

۶۱۴

نان پاره زمن بستان، جان، پاره نخواهدشد — آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه، عریان نشود هرگز — وانرا که منم چاره، بیچاره نخواهدشد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد؟ — آن خاره که شد گوهر، اوخاره نخواهدشد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز — وان مصحف[1] خاموشان سی پاره نخواهدشد
ازاشك شود ساقی این دیدهٔ من، لیکن — بی نرگس مخمورش خمار نخواهد شد
بیمارشود عاشق، اما بنمی میرد — ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهدشد
خاموش کن و چندین غمخواره مشوآخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

۶۱۵

ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد — وی نفس جفا پیشه، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن، بگشای در توبه — پرداخته کن خانه، هین نوبت ما آمد
ازجرم وجفا جویی چون دست نمی شویی؟ — بر روی بزن آبی، میقات[2] صلا آمد
زین قبله بیادآری، چون روبلحد آری — سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تاشمع لحدباشد
آن نورشود گلشن چون نور خدا آمد

۶۱۶

بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد — بگذشت شب هجران، معشوق پدیدآمد
آن صبح چوصادق شد عذرای تووامق شد — معشوق تو عاشق شد، شیخ تومرید آمد
شد جنگ و نظر آمد، شد زهرو شکر آمد — شد سنگ و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاك بپاکی رفت — هرچندچو خورشیدی، برپاك و پلید آمد
ازلذت جام تو دل ماند بدام تو — جان نیز چو واقف شد او نیزدوید آمد
بس توبهٔ شایسته برسنك تو بشکسته — بس زاهد وبس عابد کوخرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم
بربوی بهار تو از غیب دمید آمد

---

۱ ــ کسی که هنگام خواندن نوشته‌ای برخی ازکلمات را بواسطه اشتباه در حروف تغییربدهد یا غلط تلفظ کند بمعنی کتاب و اکثرقرآن مجید را گویند که سی پاره یا سی جزو هم تجلید میکنند. مثال از اوحدی :

در دل بی دانشان مهر تو دانی که چیست — مصحف و دست یهود گوهرو پای خسان

۲ ــ وقت ، هنگام ، وقت کار

ای خواجهٔ بازرگان، ازمصر شکرآمد — وان یوسف چون شکرناگه ز سفر آمد
روح آمدوراح[1] آمد، معجون نجاح[2] آمد — ور چیز دگر خواهی آن‌چیزدگرآمد
آن میوهٔ یعقوبی وان‌چشمهٔ ایوبی[3] — از منظره پیدا شد، هنگام نظرآمد
خضر ازکرم ایزد بر آب حیاتی زد — نك زهره غزل گویان دربرج قمرآمد
آمد شه معراجی، شب‌رست زمحتاجی — گردون بنثار او با دامن زرآمد
موسی‌نهان آمد، صدچشمه روان آمد — جان همچوعصاآمد، تن‌همچوحجر[4] آمد
زین مردم کارافزا،زین‌خانهٔ پرغوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خرآمد
چون‌بسته نبودآندم، درشش‌جهت‌عالم — درجستن اوگردون بس زیر و زبرآمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز — چون مور زمادر او بربسته کمر آمد
درعشق بود بالغ ، ازتاج وکمرفارغ — کز کرسی و ازعرشش‌منشور ظفر آمد
باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو
زوپرس خبرها را کوکان خبر آمد

۶۱۸ آن بندهٔ آواره باز آمد و باز آمد — چون شمع بپیش‌تو درسوز وگدازآمد
چون‌عبهروقندای‌جان، درروش‌بخندای‌جان — دررا بمبند ای‌جان ، زیرا بنیاز آمد
ورزانك ببندی دربرحکم تو بنهد سر — بربنده نیازآمد، شه را همه‌ناز آمد
هرشمع گدازیده شد روشنی دیده — کان‌را که‌گداز آمد، اومحرم رازآمد
زهراب زدست وی‌گر فرق کنم ازمی — پس درره جان جانم‌والله بمجاز آمد
آب حیوانش‌را حیوان زکجا نوشد؟ — کی بیند رویش‌را چشمی‌که فراز آمد
من ترك سفرکردم، بایار شدم ساکن — وز مرك شدم ایمن کان عمر درازآمد
ای دل‌چو درین جویی‌پس‌آب‌چه می‌جوئی
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

۶۱۹ خواب ازپی آن آید تا عقل توبستاند — دیوانه‌کجا خسبد؟ دیوانه‌چه شب‌داند؟
نی‌روز بود نی‌شب ، در مذهب دیوانه — آن چیزکه اودارد، او داند، او داند
ازگردش‌گردون شدروز وشب این‌عالم — دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
گرچشم‌سرش‌خسپدبی‌سرهمه‌چشمست‌او[5] — کزدیدهٔ‌جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی‌ارخواهی‌چون مرغ‌شووماهی — باخواب چو همراهی آن باتوکجا ماند
شب‌روشو وعیاری، درعشق‌چنان یاری — تاباز شودکاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست، اوحاملهٔ جانست — چشمش چوبجانانست حملش‌نه بدوماند؟
زین‌شرح اگرخواهی‌ازشمس‌حق‌وشاهی
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

۱ ــ سر خوشی ، نشاط ۲ ــ پیروزی ، رستگاری ۳ ــ سوره ص آیه (۴۱) ۴ ــ سوره بقره آیه (۵۷) ۵ ــ ناظر است بمضمون حدیث : (تنام عینای ولاینام قلبی) « احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه »

چونی وچه باشد چون؟ تا قدر ترا داند   جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند ؟
عالم ز تو پر نورست‌ای‌دلبر‌دور از تو   حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند   این باد هوایی نی‌بادی که خدا داند
خرقهٔ غم وشادی را‌دانی که که‌می‌دوزد   وین‌خرقه ز دوزنده‌خودرا‌چه‌جدا داند؟
اندر دل آیینه دانی که‌چه می تابد ؟   داند چه خیالست‌آن آنکس که‌صفا داند
شقهٔ علم عالم‌هرچند که می رقصد   چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که‌هوارا هم‌داند که‌چه بیچارست   جز حضرت الا الله باقی همه لا داند

شمس الحق تبریزی‌این مکر که حق دارد
۶۲۱ بی مهرهٔ تو جانم کی نرددغا[1] داند ؟

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند   جان از پی‌آن‌باید تا عیش و طرب‌بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد   یا از پی آن باید کز یار تعب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها   محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این‌سو   چون نوبت وصل آیدصدنام ولقب بیند
ارزد که برای حج در ریك و بیابانها   با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
برسنگ سیه حاجی‌زان بوسه‌زنداز‌دل[2]   کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
۶۲۲ کانکس که طلب دارد او کان ذهب[3] بیند

چون جغد بوداصلش کی‌صورت‌بازآید؟   چون سیر خوردمردم کی‌بوی پیازآید؟
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز وغر   وز زخمهٔ کون خر کی بانك نماز آید
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك   پا برکش ای کوچك تا پهن‌ودرازآید
بگشای باومیدی تو دیدهٔ جاویدی   تا تابش خورشیدش از عرش فرازآید

چنگا‌تو سری برکن ،در حلقه سراندرکن
۶۲۳ تو خویش تهی ترکن تا چنك بساز آید[4]

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید   آنگاه‌خروس جان در بانك وفغان‌آید
خور نوردرخشاند پس نور برافشاند   تن گرد چو بنشاند جانان برجان‌آید
مسکین دل‌آواره ، آن گم شده یکباره   چون‌بشنوداین‌چاره‌خوش‌رقص کنان‌آید
جان بقدم رفته، در کتم عدم رفته   با قد بخم رفته‌درحین بمیان آید

---

۱ ـ دغل ، نا درست ، سیم وزر قلب   ۲ ـ مقصود سنك حجرالاسود است که حجاج درروز عید اضحی طی مراسم خاصی آنـرا می‌بوسند   ۳ ـ زر ، طلا   ۴ ـ مناسب است بـا مضمون ، (مثل المؤمن کمثل الزمار لایحسن صوته الا بخلاء بطنه) . « احادیث مثنوی ، چاپ دانشگاه »

دل مریم آبستن، یا شیوه کند با من — عیسی دو روزه‌تن در گفت زبان آید[1]

دل نورجهان باشد، جان در لمعان[2] باشد — این رقص کنان باشد آن دست زنان آید

شمس الحق تبریزی هرجا که کنی مقدم

۶۲۴ آن جا و مکان در دم بی‌جا و مکان باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید — وز ماه مرا رنگ سیمای تو می آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد — شکر بغلامی حلوای تو می آید

هر نور که آید او، از نور تو زاید او — می مژده دهد یعنی فردای تو می آید

گل خواجهٔ سوسن شد، آرایش گلشن شد — زیرا که از آن خندهٔ رعنای تو می‌آید

هر گه ز تو بگریزم، با عشق تو بستیزم — اندر سرم ازشش سو سودای تو می آید

چون بروم از پستی، بیرون شوم از مستی — در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید

اندر دل آوازی، پی شورش و غمازی — آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید

روزاست شبم از تو، خشکست لبم از تو — غم نیست اگر خشکست دریای تو می‌آید

زیر فلك اطلس هشیار نماند کس — زیرا که ز پیش و پس میهای تو می‌آید

از جور تو اندیشم جور آید در پیشم — بینم که چنان طلخی از رای تو می‌آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

۶۲۵ جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

در تابش خورشیدی رقصم بچه می‌باید؟ — تا ذره چو رقص آید از منش بیاد آید

شد حامله هر ذره از تابش روی او — هر ذره از آن لذت صد ذره همی‌زاید

در حاون تن بنگر کز عشق روحی — تا ذره شود، خودرامی کوبدومی‌ساید

گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا — زیرا که درین حضرت جز ذره نمی‌ساید

در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن — کز دست گرانجانی انگشت همی‌خاید

چون جان ببرد از تو، این گوهر زندانی — چون ذره باصلش شد، خوانیش ولی ناید

ور سخت شود بندش درخون بزند نقبی — عمری برود در خون، مویش نیاساید

جز تابچه[3] بابل او را نبود منزل — تا جان نشود جادو جایی که نیاساید؟

تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین

۶۲۶ هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می روید — از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

هرجا که نهی پایی از خاك بروید سر — وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید؟

---

۱ ـ سورهٔ مریم آیه (۳۰) ۲ ـ درخشیدن، روشن‌شدن ۳ ـ مخفف چاه ۴ ـ مقصود دو فرشتهٔ هاروت و ماروت هستند که بغضب الهی گرفتار شده و میگویند در چاه بابل سرازیر آویخته شده‌اند و اگر کسی بسر آن چاه برای جادو برود او را تعلیم دهند و در قرآن کریم نیز ذکر هاروت و ماروت در سورهٔ بقره آیه (۹۶) آمده است. مثال از سنائی:

بنمود مرا شعبده هائی که بننمود — ازصد یك آن شعبده هاروت ببابل

روزی که بپرد جان، از لذت بوی تو — جان داند و جان داند کز دوست چه میبوید
یکدم که خمار تو از مغز شود کمتر — صد نوحه بر آرد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردارم — می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم زپی عشق شمس الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها دربحر همی‌پوید

۶۲۷

عاشق شدهٔ ای دل، سودات مبارک باد — ازجا ومکان رستی. آنجات مبارک باد
ازهردو جهان بگذر، تنها زن‌وتنها خور — تاملك وملك گویند: تنهات مبارک باد
ای پیش‌رو مردی، امروز توبرخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفرت‌همگی‌دین‌شد، تلخت‌همه‌شیرین‌شد — حلوا شدهٔ کلی ، حلوات مبارک باد
درخانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارک باد
این دیدهٔ دل دیده اشکی بدو دریاشد — درباش همی‌گوید : دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی ، آن یار قرینت باد — ای، طالب بالایی ، بالات مبارک باد
ای جان پسندیده ، جوییده وکوشیده — پرهات بروییده ، پرهات مبارک باد

خامش کن، وپنهان کن، بازارنکو کردی
کالای عجب بردی، کالات مبارک باد

۶۲۸

هرذره ، که بربالا می‌نوشد و پاکوبد — خورشید ازل بیند وزعشق خداکوبد
آنراکه بخنداند خوش دست برافشاند — وانراکه بترساند دندان بدعا کوبد
مستست ازآن باده، باقامت خم داده — این چرخ برین بالا ، ناقوس‌صلا[1] کوبد
این‌عشق که مست‌آمد، درباغ الست‌آمد — کانگور وجودم را درجهدو عنا[2] کوبد
گرعشق نه مستستی، یا باده پرستستی — درباغ چرا آید؟ انگور چرا کوبد
توپای همی‌کوبی، و انگور نمی‌بینی — کین صوفی جان تودر معصر[3]ها کوبد
گویی‌همه‌رنج وغم برمن نهد آن‌همدم — چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد؟
همخرقهٔ ایوبی، زان پای همی کوبی — هر کو شنودارکض[4] او پای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد — وان یوسف شیرین لب‌پاکوبد، پاکوبد
ای‌طایفه‌پاکوبید، چون‌حاضر آن‌جویید — باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
اینعشق‌چوبارانست، مابرك‌وگیاای‌جان — باشد که دمی باران بر برك وگیاکوبد
پاکوفت خلیل الله در آتش نمرودی — تا حلق ذبیح‌الله بر تیغ بلا کوبد
پاکوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی — باطایر[5]معراجی تا فوق هوا کوبد

خاموش کن وبی‌لب خوش طال‌بقا[6] می‌زن
می‌ترس که چشم بدبرطال بقاکوبد

---

۱ ــ زنك بزرك که در کلیسیا نصب میکنند و صلا کلمه ایست که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ میکنند ۲ ــ رنج ، سختی ، تعب ۳ ــ دستگاهی که با آن آب انگور یامیوهٔ دیگر بگیرند ۴ ــ سوره ص آیه (۴) ۵ ــ ناظر است بمضمون حدیث : (قیل للنبی «ص» ان عیسی علیه السلام یقال انه مشی علی‌الماء فقال «ص» لوازداد یقیناً لمشی علی‌الهواء « احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه » ۶ ــ کنایه از دوام عمر میباشد ،

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد　　گیرم که بپوشد رو، بورا[1] چه‌دوا دارد؟
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببرد بو　　از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه　　لیکن دل دیوانه صد گونه دغا[2] دارد
غم گرچه بود دشمن گوید سر او با من
۶۳۰ با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

هر کاتش من دارد او خرقه ز من دارد　　زخمی چو حسینستش ، جامی چو حسن دارد
نفس ارچه که زاهدشد او راست نخواهدشد　　ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
جا نیست ترا ساده، نقش تو از آن زاده　　در سادهٔ جان بنگر کان ساده چه تن دارد
آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین　　هر دم بت‌نو سازد ، گویی که شمن[3] دارد
گه جانب دل باشد ، گه در غم گل باشد　　مانندهٔ آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی شاد شود آن شه‌کز جان نبود آگه ؟　　کی نازکند مرده کز شعر کفن دارد ؟
می خاید چون اشتر ، یعنی که دهانم پر　　خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن[4] دارد
مردانه تو مجنون شو واندر لگن خون شو　　گه ماده وگه نر نی ، کان شیوه زغن دارد
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش　　تا یار نعم گوید کرگفتن لن[5] دارد
چون مست نعم گشتی بی غصه وغم گشتی　　پس مست کجا داندکین چرخ سخن دارد ؟
گرچشمه بود دلکش دارد دهنت راخوش
۶۳۱ لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد　　دیوانه همی‌گردد ، تدبیر همی درد
تقصیر کجاگنجد درگرم روی عاشق؟　　کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تاحال‌جوان چه‌بود، کان آتش بی‌علت　　دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صد پردهٔ در پرده گر باشد درچشمی　　ابروی کمان شکلش ازتیر همی‌درد
مرغ دل هرعاشق‌کز بیضه برون آید　　از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
این‌عالم چون قیرست، پای‌همه بگرفته　　چون آتش عشق‌آید این قیر همی‌درد
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست
۶۳۲ پیراهن هر صبری زان میر همی درد

ای دوست شکر بهتر، یاآنك شکرسازد[6]؟　　خوبی قمر بهتر، یا آنك قمر سازد ؟
ای‌باغ توی خوشتر، یاگلشن وگل درتو؟　　یاآنك برآردگل، صد نرگس‌تر سازد ؟
ای عقل تو به باشی، دردانش و در بینش　　یا آنك بهرلحظه صدعقل ونظر سازد ؟

---

۱ ــ مخفف (بوی را)　۲ ــ نادرست ، دغل　۳ ــ بت پرست ، مرتاض یا بت پرست درمیان بودائیان • مثال از رودکی :
بت پرستی گرفته‌ایم همه　　این جهان چون بت است و ماشمنیم
۴ ــ زنخ ، چانه ، زنخدان　۵ ــ سورهٔ اعراف آیه (۱۳۹)　۶ ـ مطلع این غزل با مختصر اختلاف با مطلع غزل (۶۰۹) یکی است

ای عشق اگر چه تو آشفته و پر تابی   چیزیست که از آتش برعشق کمر سازد
بی خود شدهٔ آنم ، سر گشته و حیرانم   گاهیم بسوزد پر، گاهی سر وپر سازد
دریای دل ازلطفش پرخسرو و پرشیرین   وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد
آن جمله گهر هارا اندر شکند در عشق   وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی ، چون شمس دل مارا
۶۳۳ در فعل کند تیغی ، در ذات سپر سازد

عاشق چو منی باید می سوزد و می‌سازد   ور نی مثل کودك تا کعب همی بازد
مه رو چو توی باید ، ای ماه غلام تو   تا برهمه مهرویان میچربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز مستی و بیخویشی   با خلق نپیوندد ، با خویش نپردازد
فارس چه توی باید، ای شاه سوار من   کز وهم و گمان زان سو میراند ومیتازد
عشق آب حیات آمد، برهاندت ازمردن   ای شاه که او خودرا در عشق دراندازد
چون‌شاخ‌رزاست‌این‌جان‌میکش‌بخودش‌می‌دان   چندان که کشش بیند سوی‌تو همی یازد[1]
باری، دل وجان من مستست در آن معدن   هرروز چو نوعشقان فرهنگ تو آغازد
چون چنگ شوی ازغم خم داده وآنگه او   در برکشدت شیرین ، بیواسطه بنوازد
آن آهوی مفتونش ، چون تازه‌شود خونش   آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلك روزی
۶۳۴ باشد که طراز[2] نو شعشاع تو بطرازد

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد   چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هرچه امیدستت، کی‌گیرد او دستت   بر شکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که میگوئی آن چاره نکردم دی   هرچاره که پنداری،آن‌نیز غرر[3] باشد
خودکرده شمر آنرا، چه خیزدازآن‌سودا   اندر پی‌صد چون آن‌صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد   آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی‌کن ، یاقوت شو او را تو
۶۳۵ تا او تو شوی تو اواین حصن[4] و مفر[5] باشد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد   اومید همه جانها ازغیب رسید آمد
نومیدمشو، گرچه مریم بشدازدست   کان نور که‌عیسی‌را برچرخ کشید آمد[6]
نومیدمشو ای‌جان‌درظلمت‌این‌زندان   کان‌شاه‌که‌یوسف‌راازحبس‌خرید آمد
یعقوب برون‌آمد از پردهٔ مستوری   یوسف که زلیخارا پرده بدرید آمد
ای‌شب‌بسحر برده دریارب ویارب‌تو   آن یارب‌ویارب‌را رحمت‌بشنید آمد

---

۱ ـ دست دراز کردن ، دست انداختن بچیزی ۲ ـ زینت و نقش و نگار جامه ؛ بمعنی طریقه وروش هم آمده و در فارسی تراز هم میگویند ۳ ـ برگزیده ، پسندیده ۴ ـ قلعه ، پناهگاه ۵ ـ گریزگاه ، راه فرار ۶ ـ مضمون تقریبی این شعر حافظ را بیاد میآورد :

گرروی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك   از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

ای درد کهن کشته، بخ بخ که شفا آمد   وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
ای روزگرفته تو از مایدهٔ بالا   روزه بگشا خوش‌خوش کان غورهٔ عید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که زامر کن
آن سکتهٔ حیرانی بر گفت مزید آمد

٦٣٦

عید آمد وعید آمد وان بخت سعید آمد   برگیر و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون، غلغل شنو از گردون   کان معتمد سدره[1] از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان، رقصان و غزل گویان   کان قیصر مه‌رویان زان قصر مشید[2] آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی   کان خوبی وزیبایی بی‌مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش؛ داود نبی مستش   تاموم کند دستش گرسنك و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما   برعید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو زهر شکر گردد، زو ابر قمر گردد   زو تازه وتر گردد، هرجا که قدید آمد
برخیز بمیدان رو، در حلقهٔ رندان رو   رو، جانب مهمان رو، کزراه بعید آمد
غمهاش همه شادی، بندش همه آزادی   یك دانه بدو دادی، صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم، در نعمت آن غرقم   جز نعمت پاك او، منحوس و پلید آمد
بربند لب وتن زن، چون غنچه وچون سوسن
روصبر کن از گفتن، چون صبر کلید[3] آمد

٦٣٧

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد   وان سیم برم آمد وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد   چیز دگر ارخواهی چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد، توبه شکنم آمد   وان یوسف سیمین‌بر، ناگه ببرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه   دی مست بدان بودم، کزوی خبرم آمد
آنکس که همی‌جستم، دی من بچراغ اورا   امروز، چوتنك گل، بررهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا دربر   زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین، وان خمر خمارش بین   وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
ازمرك چرا ترسم کو آب حیات آمد   وز طعنه چرا ترسم چون اوسپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی   وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
ازحدچو بشد دردم درعشق سفر کردم   یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقتست که می‌نوشم تابرق زند هوشم   وقتست که برپرم چون بال وپرم آمد
وقتست که درتابم چون صبح درین عالم   وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

۱ ـ درخت سدر و سدرة المنتهی نام درختی است در بهشت یا طرف راست عرش. مثال از سنائی،
تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن   تا نعیم سدره باشد لمعهٔ اهل بقا
۲ ـ سورهٔ حج آیه (۴۴)   ۳ ـ مستفاد است از مضمون: (الصبر مفتاح الفرج)

نك ماه رجب آمد تاماه عجب بیند وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید دز امن‌وامان آید و ربی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان‌راضی‌بودوشادان ورسر کشد از سلطان‌در حلق کنب[1] بیند
گر در خور عشق‌آید خرم‌چودمشق‌آید ور دل ندهددل‌راویران چو جلب‌بیند
گویدچه‌سبب‌باشدآن‌خرم واین ویران جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما تا روزی وپیروزی از بخشش‌رب‌بیند
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد قدح روزه : بشکست قدحها را تا منکر این عشرت بی‌باده‌طرب‌بیند
سغراق[3] معانی را بر معدهٔ خالی‌زن معشوقهٔ خلوت را، هم چشم‌عزب[2] بیند
با غره دولت گو، هم‌بگذرداین نوبت چون بگذرداین نوبت هم‌نوبت‌تب‌بیند
نوبت بگذار ورو نوبت زن احمد شو تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن وکمتر گو، بسیار کسی گوید
۶۳۹ کوجاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

مستان می ما را هم ساقی ما باید با آن همه‌شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن‌آن مه گر ناز کند گه گه والله که کلاه از شه بستاند و برباید
پرده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم تا شینم و می‌میرم کین چرخ چه‌می‌زاید
فرمای تو ساقی را، آن شادی باقی را تا باد نپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد در درم، ازمحرم‌ونامحرم نی غم خورد از ماتم نی‌دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را چون جعدبراندازدچون چهره‌بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش‌دهدنسیه وان جان چو آتش رازان‌رطل‌بفرماید
رطلی[4] ز می باقی‌کر غایت راواقی هر نقش که اندیشی در دل بتوبنماید

ای عشق خداوندی،شمس الحق‌تبریزی
۶۴۰ چندانك بیفزایی این باده بیفزاید

بمیرید، بمیرید ،درین عشق بمیرید درین‌عشق‌چومردیدهمه روح‌پذیرید
بمیرید ، بمیرید وزین مرگ مترسید کزین خاك برآیید،سماوات بگیرید
بمیرید ، بمیرید وزین نفس ببرید که‌این‌نفس‌چوبندست‌وشماهمچواسیرید
یکی‌تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان چو زندان‌بشکستید همه شاه‌وامیرید

۱ ــ جانب ، کرانه ، سایه ۲ ــ مرد بی زن ، مرد یا زن بی‌کس وتنها ۳ ــ کوزه لوله‌دار سفالی یا چینی و کوزهٔ شراب مثال :

رونق گرفت مجلس ساقی شراب درده سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده

۴ ــ در اینجا بمعنی پیمانهٔ شراب است . مثال از حافظ :

رطل گرانم دی ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

بمیرید ، بمیرید بپیش شه زیبا — برشاه چو مردید همه شاه و شهرید
بمیرید ، بمیرید وزین ابر برایید — چوزین ابر برآییدهمه بدر منیرید
خموشید،خموشید،خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینك زخاموش نفیرید

۶۴۱

برانید برانید که تا باز نمانید — بدانید ، بدانید که در عین عیانید
بنازید ، بنازید که چالاك سوارید — بنازید ، بنازید ، که خوبان جهانید
چه‌دارید ، چه دارید که آن یار ندارد — بیارید، بیارید، درین گوش بخوانید
پرندوش[1] ، پرندوش‌خرابات چه‌سان بد — بگویید، بگویید اگر مست شبانید
شرابیست ، شرابیست خدا را پنهانی — که دنیا و شما نیز ز یك جرعه آنید
دوم بار، دوم بار چویك جرعه بریزد — ز دنیا وزعقبی وزخود فرد بمانید
گشادست ، گشادست سرخابیه امروز — کدوها وسبوها سوی خمخانه کشانید
صلاگفت ، صلاگفت کنون فالق اصباح[2] — سبك روح کند راح اگر سست‌وگرانید
رسیدند ، رسیدند رسولان نهانی — در آرید، درآرید، برونشان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجد — که ایشان همه کانندوشما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید — که‌ایشان‌همه جانند و شما سخرهٔ نانید
بکوشید، بکوشید که‌تا جان شود این‌تن — نه‌نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
زهی‌عشق‌وزهی‌عشق که بس‌سخته‌کمانست — درآن‌دست‌ودرآن‌شست‌شماتیروکمانید
سماعیست،سماعیست‌ازآنسوی که‌سو نیست — عروسی‌همه‌آنجاست، شما طبل‌زنانید
خموشید، خموشید، خمو شانه بنوشید — بپوشید ، بپوشید، شما گنج نهانید
بدیدار نهانید ، بآثار عیانید — پدید و نه پدیدیت که‌چون‌جوهرجانید
چوعقلیدوچوعقلید هزاران و یکی‌چیز — پراکنده بهرخانه‌چو خورشید روانید
درین بحر درین بحرهمه چیزبگنجد — مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست‌دهان بست ازین‌شرح‌دل‌من
که تا گیج نگردید که‌تا خیره نمانید

۶۴۲

ملولان همه رفتند ، در خانه ببندید — بر آن‌عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید — رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چراپید — چواو چست‌وظریفست‌شماچون‌هلپندید
ملولان بچه رفتید که مردانه درین‌راه — چو فرهاد وچوشداددمی‌کوه نکندید
چو مه روی نباشید زمه روی متابید — چو رنجور نباشید سرخویش مبندید
چنان‌گشت‌وچنین گشت‌چنان‌راست نیاید — مدانید که چونید ،مدانید که چندید

---

۱ ــ شب گذشته . پریشب ۰ مثال از انوری :
صبحدم بود که آمد بوثاق — چون پرندوش نه بی هش نه بهوش
۲ ــ شکافنده صبحها سوره انعام آیه (۹۶) . مثال از سنائی :
فالق الاصباح بر جانهای ما داد خواند — هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو
و همین معنی را حافظ هم آورده است :
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات — بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

چو آن چشمه بدبدیت چرا آب نگشتید؟ — چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید؟
چو در کان نباتید ترش روی چرایید؟ — چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید[1]؟
چنین بر مستیزید، ز دولت مگریزید — چه امکان گریزست؟ که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست — مپیچید، مپیچید، بر استیزه مرندید
چو پروانه جانباز بیایید برین شمع — چه موقوف رفیقید؟ چه وا بستهٔ بندید؟
ازین شمع بسوزید، دل وجان بفروزید — تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید؟ شما شیر نژادید — خر لنگ چرایید؟ چو از پشت سمندید
همان یار بیاید، در دولت بگشاید — که آن یار کلیدست، شما جمله کلندید[2]

خموشید، که گفتار فرو خورد شمارا
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

٦٤٣

آن سرخ قبایی که چومه پار برآمد — امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی — آنست که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست، اگر جامه دگر شد — آن جامه بدر کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد — بنگر چه خوش بر سر خمار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مرد — آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست — کز جوشش آن قلزم زخار[3] برآمد
یکقطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست — کادم ز تك صلصل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید — امروز درین لشکر جرار بر آمد
گر شمس فروشد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار بر آمد
گفتا رها کن بنگر آینهٔ عین — کان شبهه و اشکال ز گفتار بر آمد

شمس‌الحق تبریز رسیدست مگویید
کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

٦٤٤

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند — زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
ازحال گدا نیست عجب گر شود او پست — تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو — مانند فلك مرکب شبدیز برافکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش — مستیش بسر برشد واز اسب درافکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر — مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنك سلیمان بیکی مرغ — در ملکت بلقیس شکوه وظفر افکند

از یاد تو بود آنك محمد باشارت
غوغای دو نیمه‌شدن اندر قمر افکند

---

۱ ـ اندوهگین، افسرده • مثال از انوری،
آخراین اختران بی معنی . چند بخت مرا نژند کنند
۲ ـ بمعنی کلون یعنی قفل چوبی پشت در ۳ ـ قلزم نام شهری است میان مصر ومکه و دریای قلزم دریائی را میگویند که بر کنار این شهر واقع شده (دریای احمر) و زخار بمعنی مواج و بسیار پر و لبریز میباشد .

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد　　کز بخت یکی ماه‌رخی خوب درافتاد
چشم ودل عشاق چنان پرشد ازآن‌حسن　　تا قصه خوبان که بنامند برافتاد
بس‌چشمهٔ‌حیوان که ازآن حسن بجوشید　　بس باده کزان‌نادره در چشم‌وسرافتاد
مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید　　بفکند سپر را سبك و بر سپرافتاد
ما بندهٔ آنشب که بلشکرگه وصلش　　در غارت شکر همه ماراحشر[1] افتاد
خونی بلك‌هجران بهزیمت علم انداخت　　بر لشکر هجران‌دل مارا ظفر افتاد

گفتند ز شمس‌الحق تبریز چه دیدید؟
۶۴۶ گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد

درخانه نشسته‌بت عیار کی دارد؟　　معشوق قمرروی شکربار کی دارد؟
بی زحمت دیده‌رخ‌خورشید که بیند؟　　بی‌پرده عیان‌طاقت دیدار کی‌دارد؟
گفتی بخرابات دگر کار ندارم　　خود کارتوداری‌ودگر کار کی‌دارد؟
رندان صبوحی همه‌مخمورخمارند　　ای زهره کلید در خمار کی دارد؟
ما طوطی غیبیم، شکرخواره‌وعاشق　　آن کان‌شکرهای‌بقنطار[2] کی دارد؟
یك غمزهٔ دیدار به از دامن‌دینار　　دیدار چوباشدغم دینار کی دارد؟
جانها چو ازآن‌شیره صید بدیدند　　اکنون‌حوسگان‌میل بمردار کی‌دارد؟
چون عین عیانست ز اقرار کی‌لافد؟　　اقرارچو کاسد شودانکار کی‌دارد؟
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت　　در جنت حسن تو غم نار کی‌دارد؟
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار　　اندیشهٔ این عالم‌غدار کی دارد؟
گفتی که ز احوال عزیزان‌خبری‌ده　　با مخبر خوبت سر اخبار کی‌دارد؟
ای‌مطرب خوش‌لهجهٔ‌شیرین‌دم‌عارف　　یاری‌ده‌وبرگو که‌چنین‌یار کی دارد؟
بازار بتان‌از توخرابست‌وکسادست　　بازارچه باشد؟ دل بازار کی دارد؟
امروز زسودای‌تو کس‌را سرسرنیست　　دستار کی‌دارد؟ سر دستار کی‌دارد؟

شمس‌الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
۶۴۷ از یار کی گوید؟ غم پیرار کی دارد؟

درکوی‌خرابات‌مرا عشق کشان کرد　　آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم　　اوروی‌خودآن‌لحظه‌زمن‌باز نهان کرد
من درعجب افتادم‌ازان قطب یگانه　　کزیك‌نظرش‌جمله‌وجودم همه‌جان کرد
ناگاه‌یك‌آهو بدوصد رنگ‌عیان شد　　کز تابش‌حسنش‌مه‌وخوشید فغان کرد

---

۱ ـ گرد کردن مردم ، برانگیختن　۲ ـ وزنی در حدود صدر طل وبمعنی مال‌بسیار نیزمیباشد در فارسی‌خرتال هم گفته شده.

آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت بغداد جهان‌را ببصیرت همدان کرد
آنکس که وراکرد بتقلید سجودی فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناك[1] بدش محرم اسرار تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس‌الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین‌را ز پی خویش دوان کرد

۶۴۸
تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و جوماجوج هریك چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنانند[2] گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد[3]
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم خاری که ورا جست گلستان یقین شد
هرغوره زخورشید شد انگور و شکربست وان سنگ سیه نیز ازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل فلك شد بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد ور ره زن دین بود کنون قدوهٔ دین شد
گرچاه بلا بود که بد محبس یوسف از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله محکوم خداییست بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
اما نه همه مرغ هوا در خورتین شد

۶۴۹
بار دگر آن آب بدولاب در آمد وان چرخهٔ گردنده در اشتاب در آمد
باردگر آن جان پر از آتش واز آب در لرزه چو خورشید و چو سیماب در آمد
بار دگر ان صورت پنهانی عالم از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
خورشید که میدرد ازو مشرق و مغرب از لطف بود گر بصطرلاب در آمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید تا خفتهٔ صدساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت در گوش محمد چو بمحراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد
از بیم ملك جمله فلك رخنه و درشد وز بیم مسبب همه اسباب در آمد

---

۱ ــ ظاهراً اشاره است به: (ماعرفناك حق معرفتك) ۲ ــ مناسب است با مضمون حدیث: (اسلم شیطانی علی یدی) «احادیث مثنوی ـ انتشارات دانشگاه» ۳ ــ سورهٔ زخرف آیه (۳۷)

آری، لقبش بود سعادت یك عالم　　زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی　　بسیار کسادی بمی ناب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون　　آن جام می‌لعل چو عناب در آمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

۶۵۰ زحمت مده ، آن ساقی اصحاب درآمد
بار دگر آن مست ببازار درآمد　　وان سرده مخمور بخمار در آمد
سرهای درختان همه پربار چرا شد　　کان بلبل خوش لحن بتکرار در آمد
یك حملهٔ دیگر همه دررقص درآییم　　مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یك حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم　　کز بهر نثار آن شه‌در[1] بار در آمد
یك حملهٔ دیگر بشکر خانه درآییم　　کز مصر چنین قند بخروار درآمد
یك حملهٔ دیگر بنهٔ[2] خواب بسوزیم　　زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یك حملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم　　کان لولی شب دزد باقرار در آمد
یك حملهٔ دیگر برسان باده که مستی　　در عربده ویران شده دستار درآمد
یك حملهٔ دیگر بسلیمان بگراییم　　کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
این شربت جانپرور جان بخش چه ساقیست　　از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را　　کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد　　کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی‌لب

۶۵۱ بی حرف سیه روی بگفتار در آمد
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند　　تدبیر بتقدیر خداوند چو ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند　　حیلت بکند لیك خدایی بنداند
گامی دوچنان آید کوراست نهادست　　وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن　　کین مملکتت از ملك‌الموت رهاند
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری　　کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن وبگزین تو یکی جای قراری

۶۵۲ کانجا که گزینی ملك آنجات نشاند
ای قوم بحج رفته کجایید کجایید　　معشوق همینجاست ، بیایید ، بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار　　در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

---

۱ ـ مروارید درشت　۲ ـ جاومکان و بمعنی رت و اسباب و بیخ وبنیاد هم گفته شده ۰ مثال از ناصرخسرو:
از نام بد ار همی بترسی　　با یار بد از بنه مپیوند

گر صورت بی صورت معشوق ببینید هم‌خواجه و هم خانه وهم کعبه‌شمایید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید یك ا ا ن خانه برین بام برآیید
آن خانه لطیفست ، نشانهاش بگفتید از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك دستهٔ گل، کو اگرآن باغ‌بدیدیت یك گوهرجان‌کو اگراز بحرخدایید
با این همه آن رنج‌شما گنج‌شما باد
افسوس که برگنج شما پرده شمایید

۶۵۳
بر چرخ سحر گاه یکی ماه عیان شد از چرخ فرود آمد و درمانگران شد
چون باز که بر باید مرغی بگه صید بربود مرا آن مه و برچرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم، خود را بندیدم زیرا که درآن‌مه‌تنم ازلطف‌چوجان‌شد
در جان چو سفر کردم ،جز ماه‌ندیدم تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلك‌جمله در آن‌ماه فروشد کشتی وجودم همه در بحرنهان شد
آن‌بحر بزد موج و خرد باز بر آمد وآوازه‌درافکند،چنین گشت‌وچنان‌شد
آن بحر کفی کردو بهرپاره ازآن کف نقشی زفلان آمد و جسمی زفلان شد
هر پاره کف‌جسم کزآن بحرنشان یافت درحال گدازید ودر آن بحر روان‌شد
بی دولت مخدومی، شمس الحق تبریز
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

۶۵۴
آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش برسر خماربر آمد
شب رفت حریفان صبوحی بکجایید کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
رومی پنهان گشت چودوران حبش‌دید امروز درین لشگر جرار بر آمد
شمس‌الحق تبریز رسیدست‌بگویید
کزچرخ صفاآن‌مه انوار برآمد

۶۵۵
مهتاب بر آمد کلك از گور برآمد وز ریك سیه چرده سقنقور[1] برآمد
آنك از قلمش موسی و عیسیست مصور از نفخهٔ او دمدمه صوربر آمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیدهٔ حق بین زدل کور بر آمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاك کز خاك سیه قافلهٔ مور بر آمد

۱ ــ نوعی ماهی شبیه بسوسمار که دارای چهار دست وپا ودم کوتاه است ودر آب‌وخشکی‌هر دوزندگی میکند وبیشتر درکنار رود نیل‌پیدا میشود .

از بحر عسلهاش چه‌دیدآن دل زنبور؟ | بامشك عسل کلهٔ زنبـور برآمد
درمخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت؟ | کزوی خز و ابریشم موفور برآمد
بی‌دیده‌وبی گوش‌صدف‌رزق کجا یافت؟ | تاحاصل درگشت وچو گنجور برآمد
نرم‌آهن‌وسنگی‌سوی انوارچه ره یافت | کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که زگلزار چه گلزار بخندید | وز سرمهٔچون قبرچه کافور برآمد
بی‌غازه‌و گلگونه، گل‌آن‌رنك کجایافت؟ | کافروخته از پردهٔ مستور بر آمد
دردولت ودر عزت آن شاه نکو کار | این‌لشگربشکسته چه منصور برآمد
یك سیب بنی دیدم در باغ جمالش | هر سیب‌که بشکافت ازو حور برآمد
چون حور برآمد زدل سیب، بخندید | از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این‌هستی واین‌مستی واین‌جنبش‌مستان | زان باده مدان کزدل انگور برآمد

شمس‌الحق تبریز چو این شور برانگیخت
از مشرق جان‌آن مه مشهـور بر آمـد

٦٥٦

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیله بکند لیك خدایی نتواند
گامی دوچنان آیدکو راست نهادست | وآنگاه‌که داند که کجاهاش کشاند
استیزه[1] مکن، مملکت‌عشق طلب کن | کین مملکتت ازملك الموت[2] رهاند
باری، تو بهل[3]کام خود ونورخردگیر | کین کام ترا زود بنا کام رساند
اشکاری شه باش ومجو هیچ شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی روبسوی طبلهٔ بازش | کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند
ازشاه وفادارتر امروز کسی نیست | خرجانب اوران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق، یقین دان | محبوس، ترا از تك زندان نرهاند
دانیکه‌دراینکوی‌رضا بانك‌سگان‌چیست؟ | تا هرکه مخنث بود آنش برماند

حاشا زسواری که بودعاشق این‌راه
که بانگ سگ‌کوی دلش‌را بطپاند

٦٥٧

چون‌بررخ ما عکس جمال تو برآید | برچهرهٔ ماخاك، چو گلگونه نماید
خواهم‌که ز زنار دوصد خرقه نمایم | ترسا بچه‌گویدکه: بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل‌گشته ودل حامل اسرار | چون نه مهه گشتست ندانی‌که بزاید؟
شاهیست دل اندر تن مانندهٔ گاوی | وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید[4]

---

۱ ـ گستاخی و ستیزه ۲ ـ منظورعزرائیل است ۳ـ کلمهٔامر ازمصدرهلیدن‌یعنی‌بگذار
۴ ـ جویدن ، چیزی را بادندان‌نرم‌کردن وژاژ بمعنی‌سخن‌بیهوده‌و کنگر نیز گفته‌شده‌است،

وان دانه که افتاد درین هاون عشاق … هر سوی جهد لیك بناچار بساید
از خانهٔ عشق آنك ببرد چو کبوتر … هر جا که رود عاقبت کار بیابد
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار[1] کجا گیرد؟ وصیقل[1] بچه یابد؟

۶۵۸
هر نکته که از زهر اجل تلختر آید … آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
درچاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت … زود از رسن[2] زلف تو برحرخ بر آید
هین، توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت … زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
از دعوت وآواز خوشت بوی دل آید
لبیك زنم نفخهٔ خون جگر آید

۶۵۹
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید … در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست … در مجلس دین مذهب کفار مدارید
درمجلس جان فکر چنانست که گفتار … پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانك نیاید ز فسا بوی بیاید … در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل، مشرف جان، سخت غیورست … با غیرت او رو سوی اغیار مدارید[3]
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید … هر گم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد … خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً[4] چو شنیدیت … خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه … خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید … هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد … با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یك نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار … هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست وغرورست[5] … هین، عشق بران غرهٔ غرار مدارید
که زلف بر افشاند وگه جیب گشاید … گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد … آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد … آن خامشه[5] را ساقی و خمار مدارید
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم … ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشك فروشد عوض مشك … آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید

---

۱ ـ زنك آهن و فلزات دیگر ۲ ـ طناب وریسمان ۳ ـ ناظر است بحدیث، (ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منا) «احادیث مثنوی . چاپ دانشگاه» ۴ ـ سوره یونس ایه (۶۵)
۵ ـ سوره لقمان آیه (۳۳)

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید　　رخ باز نمایید و بگویید کجایید ؟
کشتی شما ماند برین آب ، شکسته　　ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست؟　　یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
امروز شما هیزم آن آتش خویشید　　یا آتشتان مرد شما نور خدایید ؟
آن باد و با گشت شما را قسرانید؟　　یا باد صبا گشت ، بهرجاکه درآیید؟
دز هر سخن از جان شما هست جوابی　　هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید　　آن سرمهٔ دیدست ، بسایید ، بسایید
ای آنك بزادیت چو در مرك رسیدید　　این زادن ثانیست ، بزایید ، برایید
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار　　پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز
٦٦١ والله که شما خاصبك روز سزایید

گر یك سر موی از رخ تو روی نماید　　بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم　　آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا　　از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
درخواب کنی سوختگان راز می عشق
٦٦٢ تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

بگو دل را که گرد غم نگردد　　ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد　　که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم　　که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد　　که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدو کهنهٔ تست　　عدو کهنه خال و عم[1] نگردد
دلا سرسخت کن ، کم کن ملولی　　ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی　　که جز با آب خوش همدم نگردد.
ملالی نیست ماهی را ز دریا　　که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی　　که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد　　درون شب حیوان هم نگردد
خموش از حرف زیرا مرد معنی
٦٦٣ بگرد حرف لا و لم نگردد

دلم امروز خوی یار دارد　　هوای روی چون گلنار دارد

١ ـ ناظرات بحدیث : (اعدی عدوك نفسك اللتی بین جنبیك) «احادیث مثنوی چاپ دانشگاه»

که طاوس آن طرف پر می‌فشاند که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار که بس آتش در آن رخسار دارد
و لیکن عقل کو آن لحظه دل را که دلها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون دادهٔ می که می هر مرد را بیکار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد

۶۶۴

نشرنا فی ربیع الوصل بالورد حنانینا فنعم الزوج و الفرد
ز رویت باغ و عبهر می‌توان کرد ززلفت مشك و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر می توان کرد
بیك دانه ز خرمنگاه ماهت فلکها را مسخر می توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت گدایان را سکندر می توان کرد
دران حالی که حالم باز جویی محالی را میسر می‌توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء فیا داود قدر حلقة السرد[1]
بخود واگرد ، ای‌دل،زانك‌ازدل ره پنهان بدلبر می توان کرد
جهان شش جهت‌را گر دری نیست چو در دل آمدی در می‌توان کرد
درآ در دل که منظرگاه حقست[2] وگر هم نیست منظرمی‌توان کرد
چو دردی ماند جان مادرین زیر اگر زیرست از بر می‌توان کرد
زگولی در جوال نفس رفتی و گرنی ترك این خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا لتکفینا عناء الحر و البرد
دل سنگین عشق ارنرم گردد دل‌ارسنگست جوهر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده کزاحمر عالم‌اخضر می‌توان کرد
ازآن باده که پروبال عیش‌است ز هر جزوم کبوتر می توان کرد

۱ـ سورهٔ سبا آیه ۱۰ ۲ـ مستفاداست ازحدیث : ان‌الله لاینظر الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم) . « احادیث مثنوی . چاپ دانشگاه »

از آن جرعه که از دریای فضل است | بهشت و حورو کوثرمی‌توان کرد
چو تیر انداز گردد باده در خم | ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام | فان السکر دفع الهم و الحرد
چو باده درمن آتش زد بدیدم | که از هر آب آذر[1] می‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه | که جانرا خوش‌مادرمی‌توان کرد
و گر در راه تو نامحر مانند | ترا از جام چادر می توان کرد
چو گشتی شیر گیر و شیر آشام | سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده | کزان هرقطره خنجرمی‌توان کرد
سقاهم ربهم[2] بر خوان و می‌نوش | که هردم عیش دیگر می‌توان کرد
و گر ساغر نداری می بیاور | دهان را همچو ساغر می‌توان کرد

و اعتقنا بخمر من هموم
و جازیءمنا بالدفع والطرد

۶۶۵
بیا ای زیرك و بر گول می‌خند | بیا ای راه دان برغول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی | هلا بر علت و معلول می خند
بر نفس نحسی دیو شد چیر | برو برخاذل و مخذول می‌خند
چو مرده مردهٔ را کرد معزول | تو خوش برعازل و معزول‌می‌خند
مثال محتلم پندار عزلش | تو هم بر فاعل و مفعول‌می‌خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی | برو بر حاصل و محصول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیش کری | دلا بر سایل و مسؤل می‌خند
و گر گوید فرو شستم فلان را | هلا بر غاسل[3] و مغسول[4] می‌خند

چو نقدت دست داداز نقل بس کن
خمش برناقل[5] و منقول می‌خند

۶۶۶
اگر عالم همه پر خار باشد | دل عاشق همه گلزار باشد
و گر بی کار گردد چرخ گردون | جهان عاشقان برکار باشد
همه‌غمگین شوند و جان عاشق | لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست | که او را صد هزار انوار باشد
و گر تنهاست عاشق نیست تنها | که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد | حریف عشق در اسرار باشد

۱ ـ آتش ۲ ـ سورهٔ دهر آیه (۲) ۳ ـ غسل دهنده ۴ ـ غسل داده‌شده ۵ ـ نقل دهنده

بصد وعده نباشد عشق خرسند — که مکر دلبران بسیار باشد
و گر بیمار بینی عاشقی را — نه شاهد بر سر بیمار باشد؟
سوار عشق شو وز ره میندیش — که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند — اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عشق — که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کو مست و بس هشیار باشد ٦٦٧

توی نقشی که جانها برنتابد — که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گرچه که صدرو درتو دارد — جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت — که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو — که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن — که آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیک اربینی نیک نبود — از آن بگذر کزانها بر نتابد

بگوتو نام شمس‌الدین‌تبریز
که نامش را نشانها برنتابد ٦٦٨

دلی دارم که گرد غم نگردد — میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد — که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت — که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند — دگر کس سخرهٔ[1] ماتم نگردد
اگر فاسق[2] بود زاهد کنندش — و گر زاهد بود بلعم[3] نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی — ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خرمشاه عشق ازدل برون‌جست — که‌باشد که خوش و خرم نگردد؟
ز سایهٔ طره‌های[4] درهم او — زهر همسایهٔ درهم نگردد

بکن‌توبه زگفتار ارچه توبه
ازآن توبه‌شکن‌محکم‌نگردد ٦٦٩

خنک جانی که او یاری پسندد — کزو دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی — که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم — که بی تعظیم هرگز سر نخنبد

١ ـ ریشخند ٢ ـ گناهکار ٣ ـ پرخور ٤ ـ رشته‌موی درکنار پیشانی

تو باشی چون صدا و یار غارت　　چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه　　نه زادینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب[1]　　نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل زان بنازد　　خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان　　گداز صله[2] که از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانك گیج گردم　　زگیجی دور افتم ز اصل ومسند
خمش تا درس گوید آن زبانی　　که لا باشد بپیشش صد مهند[3]
اگر گویی تونی را هی خمش کن
٦٧٠ بگوید با لبش گو ای موید

چمن جز عشق تو کاری ندارد　　وگر دارد ، چومن باری ندارد
چه بی ذوقست آنکس عشق نبود　　چه مرده‌ست آنکه اویاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد　　بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنك ترك خر گوید ز مستی　　غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پابرهنه　　بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد؟　　بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون　　که اندر زیر ابزاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر　　که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردها را زانك عاشق　　ز بی شرمی غم و عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و دران کس
٦٧١ که در گفت تو اقراری ندارد

سماع صوفیان می در نگیرد　　که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می دانك جسمانیست آفت　　مکوب این دست تا پا بر نگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا　　اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی گرانان　　دل ما عیش را از سر نگیرد؟
نه اصل این بنا باشد کلوخی؟　　کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند　　که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
ز هر آهو نه صحرا مشك یابد　　ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
ز هر نی نالهٔ مشتاق ناید　　و هرمرغی ز نی شکر نگیرد

۱- سوره ق آیه ۱۵　۲- احسان، جایزه　۳- شمشیر هندی.

چه داند لطف زهره زهره رفته؟ که او را گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد که جسمانی می‌انور نگیرد
نه هر ابری حریف ماه گردد کهاختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز
۶۷۲ که هر کس راچو من چاکر نگیرد

رجب بیرون شد و شعبان در آمد برون شد جان زتن، جانان‌درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد دم عشق و دم غفران[1] درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد بدین‌قندی‌که در دندان در آمد
چو خورشید، آدمی زربفت پوشد چو آن مه روی زر افشان‌درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق که آن سر فتنه پاکوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز وگر عمر بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید چو این‌اقبال جاویدان درآمد
چو درکشتی نوحی مست خفته چه غم داری،اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاك تبریز
۶۷۳ چو شمس‌الدین دران میدان درآمد

چو شبشد جملگان در خواب رفتند همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز همه شب‌سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف ازاندرونست چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه در غصه و در تاب و عشاق بسوی طرهٔ پرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان قلندر وار بی اسباب رفتند
کی یابدگرد ایشانرا ؟ که ایشان چو برق‌و باد سخت اشتاب رفتند
تو چون‌دلوی برین دولاب میگرد که ایشان برتر از دولاب رفتند
ببین آنها که بند سیم بودند درون خاك چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر ، گزیدند
۶۷۴ بسوی سرخ چون عناب رفتند

پریر آن چهرهٔ یارم‌چه خوش‌بود عتاب و ناز دلدارم چوخوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجراها ولیکن‌زین خبر دارم،چه‌خوش‌بود

۱ــ بخشیدن‌گناه .

درآن بزم‌ودرآن‌جمع و درآن‌عشق میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

۶۷۵
دلم را نالهٔ سرنای[1] باید که از سرنای بوی یار آید
بجان خواهم نوای عاشقانه کزان ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم بار دارم عجب ، این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقانرا که آواز تو جان می آزماید
ببین ای جان من‌کز بانگ طاسی مه بگرفته چون وا می‌گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت که تا فریاد از پریان براید
چو ناله مونس رنجور گردد
گرش‌گولی خمش کن هم نشاید

۶۷۶
بگویم خفیه[2] تا خواجه نرنجد که آن دلبر همی در بر نگنجد
ز مستی من ترازو را شکستم ترازو کان[3] گوهر را نسنجد
بتان راجمله‌زو[4] بدرید سربند که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه‌رویست آن نیز کـه پیش رومئی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز ؟
که گنج زر بیارد یا بگنجد

۶۷۷
کسی کز غمزهٔ صد عقل بندد گر او بر ما نخندد پس‌که خندد؟
اگر تسخرکند برچرخ وخورشید بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می‌جوش همچون موج دریا که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خود پاک‌گشتی ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد

۶۷۸
چنان کز غم دل دانا گریزد دو چندان ، غم ز پیش ماگریز-
مگر ما شحنه‌ایم وغم چو دزدست؟ چو ما را دید جا از جا گریز-
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد ز پیش دیده بینا گریزد
مرا سوداست تا غم را ببینم ولیکن غم ازین سودا گریزد

۱ ــ نای بلند و بزرگ ازآلات موسیقی قدیم ۲ ــ بطور مخفیانه ۳ ــ معدن
۴ ــ مخفف ازاو

همه عالم بدست غم زبونند[1] چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم ، بود کین غم در افتد
۶۷۹ غلط ، خود غم زناگویا گریزد

هرآن دلها که بی تو شاد باشد چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی بدان شاهی که حوری زاد باشد ؟
چه ماند هیبت[2] شمشیر چوبین بشمشیری که از پولاد باشد ؟
تو عهدی کردهٔ چون روح بودی ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم
۶۸۰ بدان روزی که روز داد باشد

سگ ارچه بی فغان و شر نباشد سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت: دیوم مسلمان شد دگر کافر نباشد[3]
سگ اصحاب کهف ونفس پاکان اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست گر این‌سرسگ نمود آن‌سر نباشد
که موسی‌رادرخت‌آن شب چواختر
۶۸۱ نمود آذر و لیك آذر نباشد

عجب ، آن دلبر زیبا کجا شد عجب ، آن سروخوش بالاکجا شد؟
میان ما چو شمعی نور می داد کجاشد، ای عجب ، بی ما کجا شد؟
دلم چون برك می‌لرزد همه روز که دلبر نیمشب تنها کجا شد؟
برو بر ره ، بپرس از رهگذاران که‌آن همراه جان افزا کجا شد؟
برو در باغ ، پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟
برو بر بام ، پرس از پاسبانان که آن سلطان بی همتا کجا شد؟
چو دیوانه همی گردم بصحرا که‌آن‌آهو در این‌صحرا کجا شد؟
دوچشم من چو جیحون شد زگریه که‌آن گوهر درین دریا کجا شد؟
ز ماه وزهره می‌پرسم همه شب که آن مه روبرین بالا کجا شد؟
چو آن ماست چون با دیگرانست؟ چو اینجانیست او ، آنجاکجا شد؟
دل و جانش چو با الله پیوست اگر زین آب وگل شد لاکجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز
چو گفت: «الشمس‌لایخفی» کجاشد

۱ ـ عاجز وناتوان ۲ ـ ترس وبیم
۳ ـ اشاره است بحدیث ، (اسلم شیطانی‌علی یدی) «احادیث مثنوی ، انتشارات‌دانشگاه»

بصورت یار من‌چون خشمگین‌شد — دلم گفت: اه مگر بامن بکین شد؟
بصد وادی فرو رفتم بسودا — که چه چاره؟ که چاره گرچنین‌شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان — ازین درد، آسمان من زمین‌شد
مرا گفتند راه راست بسرگیر — چه ره‌گیرم؟ که یار راستین[1] شد
مرا هم راه و همراهست یارم — که روی او مرا ایمان و دین‌شد
بزیر گلبنش هرکس که بنشست — سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن — نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست — زعین اسم آدم عین بین شد
اگرخواهی که عین جمع باشی — همین شد چاره و درمان همین‌شد
مخوان‌این‌گنج نامه دیگر ای‌جان — که این گنج ازپی حکمت‌دفین[2] شد
بکهگل چون بپوشم آفتابی؟ — جهانی کی درون آستین شد؟
اگر تو زین ملولی وای بر تو — که تو پیرار مردی این یقین شد
زره برآب می‌دان این سخن را — همان آبست الا شکل چین شد
زخود محجوبان کردم بگفتن — بپیش حاسدان[3] واجب چنین شد
خمش باشم لب از گفتن ببندم — که مشتی بیس با پیری قرین شد
چو دیوم عاشق‌آن یك پری شد — ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چوناگاهان بدیدش همچو برقی — برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان — چودیدآن جان ودل درچاکری‌شد
چو سرچاکری عشق دریافت — فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرداواز جام عشقش — بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی — کمینه بندگانش مشتری شد
چوگاوی بود بی‌جان وزبان‌دیو — بداد جان وعشقش سامری شد
همه‌جور و جفا و محنت عشق — برو شیرین چو مهر مادری شد
مگر درد فراق و جور هجران — که تاب آن نبودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش‌مخدوم — که شمس‌الدینست بهرداوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك‌بوسید — از آنش با ملایك همپری شد

از آن مستی بتبریز است گردان
که از جانش هوای کافری شد

۱ ـ حقیقی ـ واقعی ۲ـ دفن‌کرده ۳ ـحسودان

نگارا، مردگان از جان چه دانند؟ کلاغان قدر تابستان چه دانند؟
بر بیگانگان تا چند باشی؟ بیا، جان قدر تو ایشان چه دانند؟
بپوشان قد خوبت را ازیشان که کوران سرو در بستان چه دانند؟
خرامان جانب میدان خویش آ مباش آنجا، خران میدان چه دانند؟
بزن چوگان خود را بر در ما که خامان لطف آن چوگان چه دانند؟
بهل[1] ویرانه بر جغدان منکر[2] که جغدان شهر آبادان چه دانند؟
چه دانند ملك دلها تن پرستان؟ گدایان طبع سلطانان چه دانند؟
یکی مشتی ازین بی دست و بی پا
٦٨٥ حدیث رستم دستان چه دانند؟

کسیکه غیر این سوداش نبود زذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد، اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایهٔ خوش پناه سایهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه، غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد که دندانهای شکر خاش نبود
بپرهای عجب دل بر پریدی ولیك از دام او پرواش نبود
برو چون مه پی خورشید می‌کاه
٦٨٦ که بی‌کاهش جمال افزاش نبود

یکی لحظه ازو دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید
تو می‌گویی که بازآیم، چه باشد؟ تو باز آیی اگر دل درگشاید
بسی این‌کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار؟ که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهرحالی که باشی پیش او باش که از نزدیك بودن مهر زاید
اگر تو پاك و ناپاکی بمگریز که پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانك تن بساید بر تن یار بدیدن جان او برجان بساید
چو پا واپس کشد یك روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرا میازمایی؟ کسی مر زهر را چون آزماید

١ـ بگذار ٢ـ زشت و ناپسند

کیاهی باش سبز از آب شوقش / مبندیش از خری کوژاژ[1] خاید
سرك بر آستان نه همچو مسمار[2]
۶۸۷ که گردون اینچنین سر را نساید

ز خاك من اگر گندم براید / ازان گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد / تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت / ترا خر پشته ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من ، برادر / که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ[3] بر بسته و در گور خفته / دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی / خراباتی ز جانت در گشاید
زهرسو بانگ جنگ وچنگ مستان / ز هر کاری بلابد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست / همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق / بگو ، از می بجز مستی چه آید؟
ببرج روح شمس الدین تبریز
۶۸۸ بپرد روح من یکدم بپاید

ز رویت دستهٔ گل می توان کرد / ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد پر خم من در ره عشق / برآب چشم من پل می توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من / براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از ان زلفین پر بند / پی گردنکشان غل[4] می‌توان کرد
تو دریایی ومن یك قطره ای جان / ولیکن جزورا کل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان / که ازهرپاره بلبل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ / ز قاف و لام ماقل می‌توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو / ازین شیره بسی مل[5] می‌توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده / ولی دلرا چودلدل[6] می‌توان کرد
خمش کن ، زانکه بی گفت زبانی
۶۸۹ جهان پربانگ وغلغل می‌توان کرد

دل با دل دوست در حنین[7] باشد / گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم / چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند[8] / با دل گویم که دل امین باشد

---

۱ ــ نام گیاهی است خاردار ۲ ــ میخ ۳ ــ چانه ۴ ــ بند آهنی که بردست و پا و گردن زندانیان‌می‌بندند ۵ ــ شراب. مثال از حافظ :

در حلقه گل ومل خوش‌خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

۶ ــ نام اسب حضرت علی(ع) ۷ ــ ناله و زاری ۸ ــ سخن‌چین

صد شعلهٔ آتش است در دیده | از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش | چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبز تر گردد | تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح ، مقیم مرغزاری تو | کانجا دل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی‌گنجد
کی ما و من فلان دین باشد؟

۶۹۰

ای‌مطرب جان، چودف بدست آمد | این پرده بزن که ، یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا | ماه از سوی چرخ ، بت‌پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید | رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین زچیی ؟ مگر ترا غولی | از راه ببرد و همنشست آمد ؟
زان غول ببر ، بگیر سغراقی[1] | کان برکف عشق از الست آمد
این پرده بزن که، مشتری ازچرخ | از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید | کان دولت و بخت درشکست آمد
این عشرت و عیش چون نمازآمد | وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

۶۹۱

کی باشد کین قفس چمن گردد ؟ | وندر خور گام و کام من گردد ؟
این زهر کشنده انگبین بخشد ؟ | وین خار خلنده یاسمن گردد ؟
آن ماه دو هفته در کنار آید ؟ | وز غصه حسود ممتحن گردد ؟
آن یوسف مصر الصلا گوید ؟ | یعقوب قرین پیرهن گردد ؟
بر ما خورشید سایه اندازد ؟ | وان شمع مقیم این لگن گردد ؟
آن چنگ نشاط ساز نو یابد ؟ | وین گوش حریف تن تنن گردد ؟
در خرمن ماه سنبله کوبیم ؟ | چون نور سهیل در بتن گردد ؟
خمهای شراب عشق بر جوشد | هنگام کباب و باب زن گردد ؟
سیمرغ هوای ما ز قاف آید ؟ | دام شبلی و بوالحسن گردد ؟
هر ذره مثال آفتاب آید ؟ | هر قطره بموهبت[2] عدن[3] گردد ؟
هر بره زگرك شیر آشامد ؟ | هر پیل انیس کرگدن گردد ؟
ز انبوهی دلبران و مه رویان | هر گوشه شهر ماختن گردد ؟

---

۱ ــ کوزه شراب ۲ ــ بخشش و دهش ۳ ــ اقامت کردن و همیشه بودن در جائی و بهشت عدن از آن جهت گویند که انسان همیشه در آن خواهد بود و نیز بمعنی بهشت مطلق نیز آمده است مثال از اوحدی ؛

بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم | آن رشتهٔ دندان چو در عدن تو

هر عاشق بی مراد سر گشته　　مستغرق عشق باختن گردد؟
چون قالب مرده جان نو یابد؟　　فارغ ز لفافه و کفن گردد؟
آن عقل فضول در جنون آید؟　　هوش از بن گوش مرتهن[1] گردد؟
جان و دل صد هزار دیوانه　　از بوسهٔ یار خوش دهن گردد؟
آن روز که جان جمله مخموران　　ساقی هزار انجمن گردد؟
وانکس که سبال می زدی برعشق　　در عشق شهیر مرد و زن گردد؟
در چاه فراق هر کی افتاده‌ست　　ره یابد و همره رسن گردد؟

باقیش مگو، درون دل می دار
٦٩٢ آن به که سخن دران وطن گردد

روی تو بر نگریز کان ماند　　زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برك گل فتد بر تو　　بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی　　مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنك نیم اگر چه دل تنگم　　کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی
٦٩٣ یك تن که بصد هزار جان ماند

دوش از بت من جهان چه‌می‌شد ؟　　وز ماه من آسمان چه می شد ؟
در پیش رخش چه رقص می‌کرد ؟　　وز آتش عشق ، جان چه می شد ؟
چشم از نظرش چه مست می‌گشت؟　　وز قند لبش دهان چه می شد ؟
از تیر مژه چه صید می‌کرد ؟　　وان ابروی چون کمان چه‌می‌شد ؟
می شد که بلاله رنگ بخشد　　ورنی سوی گلستان چه می‌شد ؟
آن لحظه بسبزه گل چه‌می‌گفت؟　　وز نرگسش ارغوان چه می‌شد ؟
جز از پی نور بخش کردن　　بر چرخ دوان دوان چه می‌شد ؟
گر زانك نه لطف بی کران‌داشت　　آن ماه درین میان چه می شد ؟
بنمود ز لامکان جمالی　　یا رب که ازومکان چه می شد ؟
بگشاد نقاب بی نشانی　　وین عالم با نشان چه می شد ؟
شب رفت و بماند روز مطلق　　وین عالم با نشان چه می شد ؟

از دیدهٔ غیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه می‌شد؟

1 ـ گروگان . چیزی که برهن گرفته باشند ،کسی یا چیزی که‌مقید و دربند امری باشد.

ای عشق ، که جمله از تو شادند — وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق — همرنك تو پادشه نژادند
هرکس که سری و دیدهٔ داشت — دیدند ترا ، سری نهادند
خورشید توی و ذره از تست — وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد — زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد — گر حمزه و رستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان — از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زید زیند ایشان
٦٩٥ تا یاد بود همه بیادند

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر خمش نه شینند
خود گیر که خرمنی ندارند — نه از خرمن فقر دانه چینند؟
از حلقه برون نه ایم ما نیز — هر چند که آن شهان نگینند
گر ولولهٔ[1] مرا نخواهند — از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست — دو دیك نهاده بهر اینند
بایست بود ترش بمطبخ — چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست — زین اغذیه غبیان سمینند[2]
مرغان ضمیر از اسمانند — روزی دو سه بستهٔ زمینند
زانشان ز فلك گسیل[3] کردند — هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند — تا درد فراق حق ببینند
بر خاك قراضه گر بریزند — آنرا نهلند و بر گزینند
شمس تبریز کم سخن بود
٦٩٦ شاهان همه صابر و امینند

رفتیم ، بقیه را بقا باد — لابد برود هر آنك او زاد
پنگان فلك ندید هرگز — طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدوید ، کندرین خاك — شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب ، مناز ، کندران گور — بس شیرینست لا ، چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی — کاستون ویست پارهٔ باد ؟

---

١ ــ بانك و فریاد کردن ، جوش و خروش و شور و غوغا ٢ ــ فربه ، چاق ٣ ــ روانه ، فرستاده بمعنی وداع و بدرود هم گفته‌اند .

گر بد بودیم بد ببردیم ور نیك بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست لباب روح اوتاد[1]
آن جوهر عشق کان خلاصه‌ست آن باقی ماند تا بآباد
این ریك روان چو بی‌قرارست شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوحم اندرین خشك کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتیی بود کز غیب بدیدموج مرصاد[2]
خفتیم میانهٔ خموشان
کز حد ببردیم بانك وفریاد

۶۹۷
جانی که زنور مصطفی زاد با او تو مگو ز داد و بیداد
هرگز ماهی سباحت‌آموخت؟ آزادی جست سرو آزاد؟
خاری که زگلبن طرب رست گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی از آتش و آب و خاك و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد بینا وحکیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو واپس آئی در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید در هر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان هم خیمه زنی ببام اوتاد
بوئی ببری ز شمس تبریز
کوراست ملك‌مطیع ومنقاد[3]

۶۹۸
آن کز دهن تو رنك دارد انصاف که رزق تنك دارد
وانکس‌که جدا ببست با تو با عمر عزیز جنك دارد
ماهی که بیافت آب حیوان بر خشك چرا درنك دارد؟
در آینه عکس قیصر روم گر نیست بدانك زنك دارد
در قدس دلت چو خوك دیدی ملك قدست فرنك دارد

---

۱ ـ جمع و تد بمعنی پیشوایان و بزرگان طریقت ۲ ـ راه ، کمینگاه
۳ ـ مطیع ، فرمانبردار ،

ما را ، باری ، نگار خوش قول   اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ او همیشه این چنگ   بس تن تن و بس‌ترنگ[1] دارد
هر ذره که پای کوفت با ما   از مشرق چرخ تنگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد   جان تو ، که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست   آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر   او سر کشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل   سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی
کین اجاء مزاج بنگ دارد

۶۹۹
این قافله بار ما ندارد   از آتش یار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند   بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن   دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق   کو جوش کنار ما ندارد
هر چند که کوه بر قرارست   والله که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست   بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره‌ست   هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را   هر شیر قفار[2] ما ندارد
منمای تو نقد شمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد

۷۰۰
بیچاره کسی که زر ندارد   وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو   طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت   افسوس که آن دگر ندارد
می‌گوید دست جام بخشش   ما بدهیمش اگر ندارد
بر وی ریزیم آب حیوان   گر آب بران جگر ندارد
بی بر گانرا دهیم برگی   زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند   گویند : دعا اثر ندارد
نزدیك آمد که دیده بخشیم   آنرا که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جانرا
جز دست خدای بر ندارد

۱ ــ صدای زه کمان هنگام تیر انداختن ، صدای خوردن گرز و شمشیر وامثال آنها بجائی . مثال از رودکی :

از دل و پشت مبارز می برآید صد تراك   کز زه عالی کمان خسرو آید یك ترنگ

۲ ــ جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و علف ، زمین خالی .

دل بی لطف تو جان ندارد		جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ارچه شگرف کد خداییست		بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاك کویت		هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان		زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی		گرسود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست		این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستارها هزاران		بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست جان را		بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم		می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست		و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد		آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست		کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت		صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت		جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی؟ خمش کن		کان اصل نشان نشان ندارد

بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که او کران ندارد

۷۰۲
آنکس که ز تو نشان ندارد		گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران		آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق ز خمه		پس دل بچه دل فغان ندارد؟
امروز فغان عاشقان را		بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله ست		اما چه کند؟ زبان ندارد
رقص است زبان ذره ، زیرا		جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها		وان سو که توئی گمان ندارد
این عالم را کرانهٔ هست		عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم		بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزهات ندیدم		تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند،		طفل دل من میان ندارد

گفتی که بسوی ماروان شو
بی لطف تو جان روان ندارد

بیچاره کسی که می ندارد غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد وین ابر کرم برو نبارد
باری ، دلمن صبوح مستست وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا پامزد ویم که سر برآرد
امروز گریخت شرم از من او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز یك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد

۷۰۴
آن خواجهٔ خوش لقا چه‌دارد آیینه‌اش از صفا چه دارد؟
هان ، تا نروی توٌ در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد؟
اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بقا چه دارد؟
در گلشن ذوق او فرو رو کز نرگس و لاله‌ها چه دارد؟
هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد؟
گر چه صلوات می فرستند از صفوت مصطفی چه دارد؟
یا سایهٔ خود برو میندار کوخودچه‌کس‌است‌یا چه دارد؟
در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه‌تا چه دارد
عمری پی زید و عمر بردی زین پس بنگر خدا چه دارد
ازسر مجموع اصل مگذر کین اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما
بندیش که گهر باچه دارد

۷۰۵
آن خواجه خوش‌لقا چه دارد؟ بازار مرا بها چه دارد؟
او عشوه دهد ،ازو تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد؟
نقدش برکش ببین که چندست در نقد دگر دغا[1] چه دارد؟
گر دست و ترازوی نداری تا برکشی کز صفا چه‌دارد؟
اندر سخنش کشان و بوگیر کز بوی می بقا چه دارد؟
شاد آنکه بجست جان خودرا کز حالت مرتضا چه دارد؟
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیاء چه دارد؟

---

۱ ــ مردم نا راست ودغل ، مثال از سنائی :
از تو آن آیه زما این زانکه در شرط قماز پختگان را صرف بهتر ، خام دستان را دغا
همچنین دغائی هم گفته‌شده مثال این شعر منوچهری :
آنکس که دغائی کنداوبا ملك‌ما زو باز نگردد ملك ما بدغائی

گفتم بقلندری که : بنگر — کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که : فراغتیست ما را — کوخود چه کس است یا چه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم — سبحان الله خدا چه دارد؟
ازرحمت شمس دین تبریز
هرسینه جداجدا چه دارد؟

۷۰۶
پرکندگی از نفاق خیزد — پیروزی از اتفاق خیزد[1]
تو ناز کنی و یار تو ناز — چون ناز دوشد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری — صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ — در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی — خون‌جوش کند، خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا — زیرا طرب از رواق[2] خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد — زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست، نه چوب، مشکن او را — چون برشکنی طراق خیزد
این بانك طراق، چوب مارا
دانیم که از فراق خیزد

۷۰۷
آنکس که ز جان خود نترسد — از کشتن نیك و بد نترسد
وانکس، که بدید حسن یوسف — از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد — از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان زذوق صحبت — از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید — از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بباید — تا او ز جز احد نترسد
مرغی که زدام نفس خود رست — هر جای که برپرد نترسد
هرجای که هست گنج گنجست — کشتهٔ احد از لحد نترسد
هر جانوری ،کز اصل آبست — گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست — بر دوزخ بر زند نترسد
وان را که مدد از اندرونست — زین عالم بی‌مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت — گر جاهل از خرد نترسد
خود سرنبدست آن خسی را — کز عشق توپا کشد نترسد

۱ ـ این بیت ازلیلی‌ومجنون نظامی است . ۲ ـ ایوان ، سایبان ، پرده‌ای که جلوخانه‌بزنند بپشخانه . مثال از حافظ :
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — ز در درآو فرود آکه خانه خانه تست

این مایهٔ لعنت است کابله ... دلهای شهان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو ... پردهٔ من و تو درد نترسد
پا زهر چو نیستش چرا او ... زهر دنیا خورد نترسد؟
در حضرت آنچنان رقیبی ... در شاهد بنگرد نترسد
زنهار، بسر برو بدان ره ... کانجا دلت از رصد نرسد
صراف کمین درست وآن دزد ... از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند ... آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد ... چون وام زخود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد ... هرگز ذقنت ز خد[1] نترسد
گلشن زبهار و باغ و سوسن ... وز سرو لطیف قد نترسد
چون گل بشکفت وروی خود دید ... زان پس زقبول و رد نترسد

بس کن هر چند تا قیامت
این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۸

آنجا که چو تو نگار باشد ... سالوس[2] و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد ... چون رحمت بی‌کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو ... ای دوست، دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را ... امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب وبوسهٔ آب ... هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی ... اشکوفه و سبزه‌زار باشد
ازسبزه چه‌کم شود که سبزه ... در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی زعصا چرا گریزد ... گر بر فرعون مار باشد
برفرعونان که نیل خون گشت ... بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل زاتش ... گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف ... گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست ... بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد ... اشکوفه برو سوار باشد
احمد چوتراست‌پس زبو جهل ... عشقا، سزدت که عار باشد
این‌را بردست وآن بدین‌مات ... کار دنیا قمار باشد
آنکس که زبخت خود گریزد ... بگریخته شرمسار باشد

---

۱ ــ رخسار، گونه ۲ ــ فریب دهنده، مکار، حیله گر مردم چرب زبان و ظاهر نما و در زبان شعرا بیشتر برای زاهدان ریائی بکار رفته. مثال از سنائی:

خرقه پوشان مزور سیرت سالوس وزرق ... خویشتن را سخرهٔ قیماز و قیصر کرده‌اند

عین ، دام منه بصید خرگـوش　　تا شیر تـرا شکار باشد

ای دل ، زعبیر عشق کم گوی

۷۰۹ خود بو برد آنکه یار باشد

ای کز تو همه جفا وفا شد　　آن عهد و وفای تو کجا باشد ؟

با روی تو سور شد عزا هـا　　بی روی تو سور هـا عزا شد

شد بی قدمت سرا خرابه　　باز از تو خرابها سرا شد

از دعوت تو فنا شود هست　　و ز هجر تو هستها فنا شد

ای کشته مرا بجرم آنك　　از من راضی بجان چرا شد

آن تخم عطای تست در جان　　کورا کف دست با سخا شد

اغنات مهیجست جـانـرا　　ور نی ز چه روی جان گدا شد؟

گر عاشق داد نیست جودت　　پس جان زچه عاشق دعا شد ؟

زد پرتو ساقییت بر ابر　　کز عکس تو ابر ها سقا شد

رد عکس صبوری تو بر کوه　　تسکین زمین و متکا شد[1]

زد عکس بلندی تو بر چرخ　　معنی تو صورت سما شد

از حسن تو خاك هم خبر یافت　　شد یوسف خوب و دلربا شد

از گفت بدار چنك کز وی

۷۱۰ بی گفت تو فهم با نوا شد

روزم بعیادت شب آمد　　جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید یاربم چرخ　　از یا رب من بیا رب آمد

یار آمد و جام باده برکف　　زان می که خلاف مذهب آمد

هر بار ز جرعـه مست بودم　　این بار قدح لبالب آمد

عالم بخمار اوست معجب　　پس وی چه عجب که معجب آمد

برهر فلکی که ماه او تافت　　خورشید کمینه کوکب آمد

گویی مه نو سواره دیدش　　کز عشق چو نعل مرکب آمد

این بس نبود شرف جهان را　　کو روح و جهان چو قالب آمد

شاد آن دل روشنی که بیند　　دل را که چه سان مقرب آمد

از پرتو دل جهان پر گـل　　زیبا و خوش و مؤدب آمد

هر میوه بوقت خویش سر کرد　　هر فصل چه سان مرتب آمد

---

۱ ــ سورة النباء آیه (۷)

بس کن که بپیش ناطق گل | گویای خمش مهذب[1] آمد
بس کن که عروس جان زجلوه | با نا محرم معذب آمد
من بس نکنم که بی‌دلان را | این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک | اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست | چون جذب فرغت فانصب[2] آمد
خود گفتن بنده جذب حقست
۷۱۱ کز بنده ببنده اقرب آمد[3]

آن یوسف خوش عذار آمد | وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت | بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن | برخیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد | سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر ، نقد بستان | کان نقد؛ خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست | می گوید : شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست | می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد | کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها | عالم همه بی قرار آمد
هین ، دامن عشق برگشایید | کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده | بر جای دو پر چهار آمد
هان ، ای دل بسته سینه ، بکشا | کان گم شده در کنار آمد
ای پای ، بیا و پای می‌کوب | کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد | وز پار مگو که پار آمد
گفتی : با شه چه عذر گویم ؟ | خود شاه باعتذار آمد
گفتی که : کجا رهم ز دستش ؟ | دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد | خونی دیدی عقار آمد
آنکس که زبخت خود گریزد | بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر
۷۱۲ لطفیست که بی شمار آمد

برخیز ، که ساقی اندر آمد | وان جان هزار دلبر آمد

---

۱ ــ پاکیزه شدن از عیب و نقص ، خوش اخلاق ، پاکیزه خوی ۲ ــ سوره الانشراح آیه (۷)
۳ ــ چهار بیت اول این غزل با اندکی تفاوت از خاقانی است .

آمد می ناب وز پی نقل — بادام و نبات و شکر آمد
آن جان و جهان رسید واز وی — صد جان و جهان مصور آمد
مشك آمد پیش طرهٔ او — کان طره ز حسن بر سرآمد
زد حلقهٔ مشك فام و می‌گفت — بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم — کز لعل وعقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم — با برك و لطیف و اخضرآمد
در ده می خام و بین که مارا — در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش — اسپاه فرج مظفر آمد
هرکار که بسته گشت‌و مشکل — آن کار بدو میسر آمد

می ده که سر سخن ندارم
۷۱۳ زیرا که سخن چو لنگرآمد

جان از سفر دراز آمد — بر خاك در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود — از گنج عدم بگاز آمد
بی مهر تو هرکه آسمان‌رفت — درهای فلك فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند — هرك از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی‌توکار سازد — سوزید و نه کار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت — کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز — رحم آر که پر نیاز آمد
سر را ز دریچهٔ برون کن — تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید — کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم — طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط ، وارهیدیت — کز خط خوششٔ جواز آمد
آن چنگ طرب که بی‌نوا بود — رقصی، که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید — کان بند هزار ناز آمد
ترك خر کالبد بگویید — کان شاه براق تاز آمد

نور رخ شمس حق تبریز
۷۱۴ عالم بگرفت و راز آمد

آن شعلهٔ نور می‌خرامد — وان فتنهٔ حور می‌خرامد

شب جامه سپید کرد زیرا — کان ماه ز دور می‌خرامد
مستان شبانه را بشارت — ساقی بسجور می‌خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم — کان کان بلور می‌خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر — با صد شر و شور می‌خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق — در خون صبور می‌خرامد
جانم بفدای آن سلیمان — کو جانب مور می‌خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید — کان شاه غیور می‌خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
۷۱۵ چون نفخهٔ صور می‌خرامد

امروز نگار ما نیامد — آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست — امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیرم همچو آهو — چون مشك تتار ما نیامد
ای رونق مطربان، همین گو — کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را — کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا — درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما
۷۱۶ چون فصل بهار ما نیامد

خوش باش که هر که راز داند — داند که‌خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر توباش شاکر — شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر — تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی — در ذات تو تلخیی نماند
گویی‌که چگونه‌ام؟ خوشم من؟ — گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن — در گوشم‌گو که کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست
۷۱۸ گوش تو بگوشها رساند

ساقی زان می که‌می‌چرخیدند — بفزای که یار کان رسیدند
مهمان بفزود، می بیفزا . — زان خنب که اولیا چشیدند
زان می‌که ز بوش جمله‌ابدال — در خلق پدید و نا پدیدند

ای ساقی حوب ، شکر لله کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز ، عشاق در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فروکشیده ، بنگر
کز عشق چه پردهادریدند

۷۱۸

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود ؟
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت خرم آخر نه بروی آن پری بود؟
جمعیت جانهای خرم در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود ؟
از زنگ تو گشته‌ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان مادنگ آخر نه بروی‌آن پری بود ؟
در عشق پدید شد سپاهی در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی آخر نه بروی آن پری بود ؟
همچون مه نو ز غم خمیدن چون سایه بروی و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن آخر نه بروی آن پری بود ؟
آن مه که بسوخت مشتری را بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را آخر نه بروی آن پری بود ؟
گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت زقیل و قالم ای جان
وان شعله نور حاکم ای جان آخر نه بروی آن پری بود ؟
گر داد طریق عشق دادیم ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم آخر نه بروی آن پری بود ؟
آن دم که ز تنگ خویش رستیم وان می که ز بوش بود مستیم
وان ساغرها که در شکستیم آخر نه بروی آن پری بود ؟
باغی که حیات گشت وصلش خوشتر ز بهار و چار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش
آخر نه‌بروی آن پری بود؟

۷۱۹

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود   آخر نه بروی آن پری بود ؟
زان رنگ تو گشته‌ایم بی‌رنگ   زانسوی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ   آخر نه بروی آن پری بود ؟
رو کرده بچتر پادشاهی   وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی   آخر نه بروی آن پری بود ؟
همچون مه بی پری پریدن   چون سایه بروی و سر دویدن
چون سرو ز بادها خمیدن   آخر نه بروی آن پری بود ؟
زان مه که نواخت مشتری را   جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری[1] را   آخر نه بروی آن پری بود ؟
گر هجده هزار عالم ای جان   پرگشت ز قیل وقالم ای جان
گر حالم وگر محالم ای جان   آخر نه بروی پری بود ؟
چون ماه نزار گشته شادیم   کاندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم   آخر نه بروی آن پری بود؟
ناموس شکسته‌ایم و مستیم   صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم[2]   آخر نه بروی آن پری بود؟
زان جام شراب ارغوانی   زان چشمهٔ آب زندگانی
گر داد فضولئی نشانی   آخر نه بروی آن پری بود؟
فصلی بجز این چهار فصلش   نی فصل ربیع و اصل اصلش
گرلاف زدیم ما ز وصلش   آخر نه بروی آن پری بود؟
خاموش که گفتنی نتان[3] گفت   رازش باید ز راه جان گفت
ورمست‌شداین‌دل‌و نشان گفت
آخر نه بروی آن‌پری‌بود؟

۷۲۰

دیر آمدهٔ سفر مکن زود   ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زاتش عزم رفتن تو   از بینیها بر آمده دود
هر عود تلف شود ز آتش   در آتش تست عید هر عود
امید تو هر دمی بگوید: دستت گیریم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش   سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را   من بسته نیم چو تاردر پود[4]

۱ ــ افسانه گوی و نام شخصی است که در زمان حضرت موسی (ع) به ساحری‌وشعبده‌گوساله‌ای زرین سخنگوی‌ساخت. مثال از اوحدی ؛
ای گنج صد قارون ترا ، گفته نبی هارون ترا   زان دشمن وارون ترا ، منکر شود چون ساحری
۲ ــ کنایه از داستان حضرت یوسف (ع) است که بواسطه حسن جمالش در مجلس زلیخا زنان بجای ترنج دستهای خود را بریدند ۳ ــ مخفف نتوان ۴ ــ سورهٔ مائده آیه (۶۴)

هر لحظه بکاهمت چو خواهم   وز فضل توانمت بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سر نه
در سجده دوست کوست مسجود

۷۲۱
آنکس که بیندگیت آید   با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب‌وخوی تو خوش   چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست   سِرّ دل تو لطیف باید
آن شخص که مرد نیست فردا   امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد   آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای‌هیچ کس را   تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان   تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد   کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم ،این چه مردیست
کابلیس ترا چنین بکاید

۷۲۲
آخر گهر وفا بیارید   آخر سر عاشقان بخارید
ما خاك شما شدیم در خاك   تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران   این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره ثیان ببام این مه   بر پردهٔ زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری   همچون من خسته‌دل فکارید
محروم نماند کس ازین در   مارا بکسی نمی شمارید
آن درد که کوه ازوچو ذره‌است   بر ذره گکی چه‌می گمارید[1]
ای قوم که شیر گیر بودیت   آن آهو را کنون شکارید
زان نرکس مست شیر گیرش   بی خمر وصال ، در خمارید
زان دلبر گلندار اکنون   بس بی دل‌و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج   بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنك باشید   گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست   بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید ، زجان مترسید   کاندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز   گرد از دغل و حیل برآرید

---
[1] سورة الحشر آیه (۲۱)

در عشق حلال گشت حیله در عشق رهین صد قمارند
حقست اگر ز عشق آن سرو با حملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی بـر فرعـونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید چون کوه حلیم و با وقارید
چون بحر نهان بمظهر آید مانندهٔ موج بی قـرارید
هنگام نثار و در فشانی چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چو سیبید چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنندتان سنگ با گوهر خویش یارغارید
چون دامن در پیش دواتید گر همچو سجاف برکنارید
چون همسفرید با مه خویش پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق با اشتر عشق هم مهارید
گر نقبزنست نفس و دزداست آخر نه درین حصین حصارید؟
از عشق خورید باده و نقل گر مقبل و گر حلال‌خوارید
دیدیت که تان همی نگارد دیگر چه خیال می‌نگارید؟
اوتان بخود اختیار کردست چه در پی جبر و اختیارید؟
محکوم یك اختیار باشید گر عاشق و اهل اعتبارید

خاموش کنم ، اگر چه با من
در نطق و سکوت ساز وارید

۷۱۹
ای اهل صبوح، در چه کارید؟ شب می‌گذرد ، روا مدارید
مـانـندهٔ آفتـاب رخشان از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران ، اگر شمارست باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وا نمایید گر پنجهٔ شیر را شکارید
در خواب شوید ، ای ملولان وین خلوت را بما سپارید
می‌آیـد آن نـگار امشب چون منتظران آن نگارید

زان روی که شمس دین تبریز
داند که شما در انتظارید

از بهر چه در غم و زحیرید؟　　وقت سفرست ، خر بگیرید
حیزید، روان شوید ، یاران　　تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید　　آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهانست روزی　　گر محتشمید وگر فقیرید
در اول روز تازه زانید
۷۲۵ که شب‌سوی غیب در مسیرید

هر سینه که سیمبر ندارد　　شخصی باشد که سر ندارد
وانکس که زدام عشق دورست　　مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود زعالم؟　　کز با خبران خبر ندارد
٦ او صید شود بتیر غمزه　　کز عشق سر سپر ندارد
آنرا که دلیر نیست در راه　　خون پنداری جگر ندارد
درراه فکنده است دری　　جز او که فکند بر ندارد
آنکس‌که نگشت گرد آن در　　بس بی‌گهرست وفر ندارد
وقت سحرست ، هین ، بخسبید
۷۲۶ زیرا شب ما سحر ندارد

ما مست شدیم و دل جدا شد　　از ما بگریخت ، تا کجا شد
چون دید که بند عقل بگسست　　در حال ، دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد　　او جانب خلوت خدا شد
درخانه مجو که او هواییست　　او مرغ هواست و درهوا شد
۷۲۷ او باز سپید پادشاهست
پرید بسوی پادشا شد

ساقی برخیزکان مه آمد　　بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز ، وقت تنگست　　کان ترك خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت　　اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پرزخون بود　　چون ساغر می‌بقهقه آمد
باچون‌تو مه‌آنك وقت دریافت　　تعجیل نکرد ، ابله آمد
از خرمن‌عشق هرکی‌بگریخت　　کاهست بخرمن که آمد
بیگه شد و هرکی‌اوست مقبل　　بگریخت زخود بدرگه آمد
اندر تبریزهای و هوییست
آن را که زهجر باره آمد

گرمابهٔ دهر جان فزا بود زیرا که درو پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او هرگوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش و عقل ازکجا بود؟
در صرصر عشق عقل پشه‌ست آنجا چه مجال عقلها بود؟
از احمد پاکشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزارتا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره و چنك و نی‌نوا بود
وان نافخ صور مانده بی روح کانجا جز روح دوست لا بود
دربحر گریخت‌این مقالات
۷۲۹ زیرا هنگام آشنا بود

کس با چو تویار راز گوید؟ یا قصه خویش باز گوید؟
عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
ازعشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت گفتنی تو که: او مجاز گوید
چون زر سخنان من‌شنیدی
۷۳۰ گفتی: بطریق گاز گوید

شب رفت، حریفکان کجائید؟ شب تا برود، شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وانمایید
درجیب شما چو در دمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی‌هشت بهشت و هفت دوزخ همچون مه چهارده برایید
یکموی زهفت و هشت گر هست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندك زنهار که سرمهٔ بسایید

چون چشم زموی پاك گردد در عشق چوچشم پیشوایید
در عشق خدیو شمس تبریز
۷۳۱ انصاف که بی‌شما شمایید

از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهان کی‌دارد؟
بی دیده جمال او کی بیند بیرون زجهان ،جهان کی‌دارد؟
آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد؟
در هر طرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش اند هم جان داند که جان کی‌دارد؟
این جمله‌گدا و خوشه چین‌اند آن دست گهر فشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم آخر خبری زکان کی دارد؟
شادست زمان بشمس‌تبریز
۷۳۲ آخر بنگر زمان‌کی دارد؟

دشمن خویشیم و یار آنك ما را می‌کشد غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان‌چنین خندان‌وخوش ماجان شیرین‌میدهیم کان ملك‌مارا بشهد وقند وحلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید کان قصاب‌عاشقان‌بس خوب وزیبامی‌کشد
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهدازو مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد
همچو اسماعیل گردن‌پیش‌خنجر خوش‌بنه درمدزد از وی گلو، گرمی‌کشدتامی‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی‌بر عاشقان عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون خفیه صد جان‌میدهد دلدار و پیدامی‌کشد
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین کو ترا بر آسمان برمی‌کشد یا می‌کشد
روح ریحی می‌ستاند راح روحی می‌دهد بازجان را می‌رهاند جند غم را می‌کشد
آن گمان ترسا بردمؤمن ندارد‌آن‌گمان کو مسیح خویشتن رابر چلیپا می‌کشد
هر یکی‌عاشق‌چو منصورند خودرامی‌کشند غیر عاشق و انماکه خویش عمدا می‌کشد؟
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل عاشق حق خویشتن‌را بی تقاضا می‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرك عاشقان گرچه‌منکر خویش‌راازخشم‌وصفرامی‌کشد
شمس تبریزی برامد بر افق چون آفتاب
۷۳۳ شمعهای اختران را بی محابا می‌کشد

اینك آن جویی که‌چرخ‌سبزرا گردان کند اینك‌آن‌رویی که ماه‌و زهره‌راحیران کند

اینك آن چوگان سلطانی که‌درمیدان‌روح / هریکی گو را بوحدت سالك میدان کند
اینك آن‌نوحی که لوح‌معرفت کشتی‌اوست / هر که‌در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که ازوی خرقه پوشد بر کشدخرقه‌فلك / هر که از وی‌لقمه‌یابد حکمتش لقمان‌کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی / بر من این دم‌را کندی‌بر توتابستان‌کند
خارو گل‌پیشش‌یکی‌آمدکه او ازنوك‌خار / بریکی‌کس خارو بر دیگرکسی‌بستان کند
هر که در آبی گریزد زامراو، آتش‌شود / هرکه در آتش رود از بهراوریحان کند
من برین، برهان بگویم‌زانك‌آن‌برهان‌من / گر همه شبهه‌ست اوآن شبهه‌رابرهان کند
چه نگری در دیو مردم؟این‌نگر کودم‌بدم / آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن‌خضری که میرآب‌حیوان گشته‌بود / زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان‌کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد / علت‌آن فلسفی را از کرم درمان کند
گوهر آیینه کلست ، با او دم مزن / کو ازین دم بشکند،چون‌بشکندتاوان‌کند
دم‌مزن با آینه تا باتو او همدم بود / گر تو بااو دم‌زنی اوروی خودپنهان‌کند
کفر و ایمان توو غیر تو در فرمان‌اوست / سرمکش‌ازوی‌که چشمش غارت‌ایمان کند
هرکه‌نادان‌ساخت خود راپیش او،داناشود / ور برو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید وظن / صورت‌عین الیقین را علم القرآن کند
پس زنومیدی بود کان کور بر درها رود / داروی دیده نجوید، جمله ذکرنان کند
این سخن‌آبیست از دریای بی پایان عشق / تا جهان را آب بخشد،جسمها راجان‌کند
هرکه چون ماهی نباشد جوید اوپایان‌آب / هرکه او ماهی بود کی‌فکرت‌پایان‌کند؟

گر بفقروصدق‌پیش‌آیی‌براه عاشقان
شمس‌تبریزی‌تراهمصحبت‌مردان‌کند

۷۳۴

اینك آن مرغان که‌ایشان بیضه‌هازرین‌کنند / کرهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود / چون بخسپندآفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کندرون جان هر یك یونسیست / گلبنانی که فلك را خوب وخوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز / حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوههارا در هوا رقصان کنند / و ز حلاوت بحرها را چون شکرشیرین کنند
جسمها را جان‌کنند و جان جاویدان‌کنند / سنگها را کان لعل و کفرها رادین کنند
از همه پیداترند و از همه پنهانترند / گرعیان خواهی ببیش چشم تو تعیین کنند
گرعیان خواهی زخاك پای ایشان سرمه‌ساز / زانك ایشان کور مادر زاد را ره بین کنند

گر تو خاری همچو خار اندرطلب‌سر تیز باش تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تا که ارواح وملایك‌زآسمان‌تحسین کنند

۷۳۵

پیش از آن کندرجهان باغ و می‌وانگوربود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما ببغداد جهان جان انا الحق می زدیم پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔمنصوربود

پیش ازآن کین‌نفس‌کل‌در آب وگل‌معمارشد در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ماهمچون جهان‌بدجام‌جان چون‌آفتاب از شراب جان‌جهان تاگردن اندر نور بود

ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن تا بداند هریکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای ساقیی کز راه جان در می‌رسد تا براندازد نقاب از هرچه‌آن مستور بود

ما دهانها بازمانده پیش آن ساقی کزو خمرهای بی‌خمار و شهد بی زنبور بود

یا دهان ما بگیر، ای ساقی، ورنی فاش شد آنچ در هفتم‌زمین چون گنجها گنجور بود

شمس تبریز ار خبرداری بگو آن عهد را
آن زمان کی‌شمس‌دین بی‌شمس‌دین مشهوربود

۷۳۶

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود در هم افتادیم، زیرا روز گیر اگیر بود

عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما در چنان آتش چه جای عقل یاتدبیر بود

در شکار بی‌دلان صد دیدهٔ جان دام بود وز کمان عشق پران‌صدهزاران تیر بود؟

آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها بر شمار خاك شیران پیش او نخجیر بود

دیدم آنجا پیرمردی ، طرفهٔ ، روحانیی چشم او چون‌طشت خون‌وموی‌اوچون‌شیر بود

دیدم آن آهو بنا گه‌جانب آن پیر تاخت چرخها از هم جدا شد،گوییاتزویربود

کاسه خورشید و مه از عربده درهم‌شکست چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود

روح‌قدسی را بپرسیدم از آن‌احوال‌گفت بی خودم من،می‌ندانم، فتنه آن‌پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش
بی دل و دستم خداوندا ، اگر تقصیر بود

۷۳۷

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد مو بموی ما بدان سر جعفر طیار باد

ذره‌ها بر آفتابت هر زمان برمی زنند هر که‌این‌بر خورداز تو ازتوبرخوردارباد

هر کجا یك تار مویت بر هوس سر می‌نهد تار مارا پود باد و پود ما را تار باد

در بیابان غم از دوری دارالملك وصل چند غم بردار بودستم؟ که غم بردار باد

خار مسکینی که هردم طعنه گل می‌کشد خواجه گلزار باد و از حسد گلزار باد

گل‌پرستان‌چمن رادشمن مخفیست مار   این‌چمن بی ماریاد ودشمنش‌بیمار باد

چونك غمخواری نباشد سخت‌دشوارست غم
همنشین‌غمخواریاد و بعد ازین‌غم‌خوار باد ۷۳۴

مطربا،این‌پرده‌زن، کزره‌زنان فریادوداد   خاصه این‌ره‌زن که‌ماراابنچنین بربادداد
مطربا، این‌ره‌زدن زان‌ره‌زنان‌آموختی   زانك از شاگرد آید شیوه‌ای اوستاد
مطربا،رو برعدم زن‌زانك‌هستی‌ره زنست   زانك هستی‌خایفست‌وهیچ‌خایف‌نیست‌شاد
می‌زن‌ای،هستی‌ره‌هستان که‌جان‌انگاشتست   کندرین‌هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم‌هم‌در بادیه[1]   دروجوداین‌جمله‌بندودرعدم‌چندین گشاد
این‌عدم دریا وما ماهی‌وهستی‌همچودام   ذون دریا کی‌شناسدهر که‌در دام‌اوفتاد ؟
هرکه اندردام شدازچارطبع‌اوچارمیخ   دانك روزی، می‌دویداز ابلهی‌سوی‌مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را   آتش اندرهست‌زن و ندر تن‌هستی نژاد
قدحهٔ[2] و الموریاتش نیست‌الا سوزصبر   ضبحهٔ[2] والعادیاتش نیست‌جزجانهای‌راد
بردوماندی‌هست‌آخر، تا کی‌ماند، کی برد   ورنه‌این‌شطرنج‌عالم‌چیست باجنك‌وجهاد
که‌ره شه را[4] بگیرد بیدق،[3] کژرو بظلم   چیست‌فرزین کشته‌ام گر کژروم‌باشد سداد[4]
من پاده رفته‌ام در راستی تا منتها   تا شدم‌فرزین وفرزیل‌بنده‌اام‌دست‌داد
رخ[4] ربدو گوید که: منزلهات‌مارامنزلیست   حطوتین‌ماست‌این حمله مفارل‌تامعاد
تن بصد منزل‌رود،دل‌می رودیك تك بحج   ره‌روی باشد چوجسم وره روی‌هم‌چون‌فواد
شاه[4] گوید: مرشمارا ازمنست‌این بادوبود   گر نباشد سایهٔ من بودجمله گشت باد
اسب[4] را قیمت نماند ، پیل[4] چون‌پشه‌شود   خانها ویرانها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج بردو ماندیکسان‌شدمرا   تا بدیدم کین‌هزاران‌لعب‌یك کس‌می نهاد

در نجاتش مات هست‌وهست درماتش نجات
زان نظر ماتیم ای‌شه آن نظر برمات باد ۷۳۹

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد   پردهٔ شب می دریداو اوجنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال‌بود   ای‌که تا روزقیامت‌عمر ماچون‌دوش‌باد
بادها درجوش ازو و عقلها بیهوش ازو   جزوو کل‌وخاروگل‌ازروی‌خوبش‌بادشاد
بانك نوشانوش مستان تافلك‌بررفته‌بود   بر کف ما باده بود و درسرما بود باد
در فلك افتاده زیشان صد هزاران‌غلغله   درسجود افتاده آنجاصد هزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت‌درشب مادرج بود   عجب ز اخوان صفاناگه‌چنین‌روزی‌بزاد

---

۱ ـ بیابان ۲ ـ قرآن مجید سورهٔ‌العادیات آیهٔ(۱ ۲) ۳ ـ نام‌مهرشطرنج ۴ ـ راستی ودرستی

موج زددریا، نشانی یافتزین شب آسمان　　آن نشان را از تفاخر برسر و رومی نهاد
هرچه ناسوتی[1] زظلمت راهها را بسته بود　　نور لاهوتی[2] ز رحمت بستهارا می گشاد
کی بماند زان هوااشکال حسی برقرار　　چون بماند برقرار آنکس که یابد این مراد؟
عمر را از سر بگیرید، ای مسلمانان، که یار　　نیستان را هست کردو عاشقان را داد داد
یارما افتادگان رازین سپس معذورداشت　　زانکه هرجا کوست ساقی کس نماند برسداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان، شکست　　طمطراق[3] اجتهاد و بار نامهٔ اعتقاد
آن عنایتشه صلاح الدین بود کو یوسفیست
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

۷۴۰
گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد ؟　　ورز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد ؟
گر بزد ناداشت زخمی ازسرمستی چه باك؟　　ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد ؟
ور یکی زنبیل کم شد ازهمه بغداد چیست؟　　ور یکی دانه برون آمد زانباری چه شد ؟
ای فلك، تا چند ازین دستان ومکاری تو؟　　گر یکی خوش دم نشیند یار با یاری چه شد ؟
گوییم : از سر او ناگفتنیها گفتهٔ　　چند گویی؟ چند گویی؟ گفته‌ام آری، چه شد ؟
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت　　تونه معشوقی نه عاشق مرترا باری، چه شد ؟
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود ؟　　ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد ؟
گر براتست امشب وهرکس براتی یافتند　　بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد؟
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم عاشقانرا کار و بازاری چه شد؟

۷۴۱
نام آن کس بر که مرده ازجمالش زنده شد　　گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی اوروبی نمود　　حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود　　هر کی خورد از آب جویش تاابد پاینده شد
یکشبی خورشید پایهٔ تخت او را بوسه داد　　لاجرم[5] برچرخ گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله در افکند گیت　　خاه طامع[6] بهراین درزیر پا افکنده شد
آهوان را بوی مشك ازطره اش برناف زد　　تا مشام شیر صید مرجها[7] غرنده شد
بال وپروهم عاشق زاتش دل چون بسوخت　　همچو خورشید وقمر بی بال و پر پرنده شد
ای خنك جانی نه لطف شمس تبریزی بیافت
برگذشت از نه فلك برلامکان باشنده شد

۷۴۲
مطربم سرمست شد، انگشت بررق می زند　　پردهٔ عشاق را از دل برونق می زند

---

۱ ــ عالم طبیعی و مادی　　۲ ــ عالم الهی وخداوندی　　۳ ــ شکوه و شوکت
۴ ــ تر دستو جیب بر　　۵ ــ بناچار　　۶ طمع کار ــ حریص　　۷ چمن زار

رخت بر بندید ای یاران، که سلطان دو کون ایستاده بر فراز عرش سنجق[1] می‌زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش یحیی و داود و یوسف خوش معلق می‌زند
عیسی و موسی که باشد؟ چاوشان درگهش جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می‌زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می‌زند
احمدش گوید که: واشوقا لقا اخواننا در هوای عشق او صدیق صدق می‌زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند خسرو و شیرین بعشرت جام راوق[2] می‌زند
شمس تبریز ایستاده مست، دردستش کمان تیر زهر آلود را بر جان احمق می‌زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او او چو حیدر گردن هشام واربق می‌زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان؟ شمس تبریزی که ماه بدر را شق می‌زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد روح او مقبول حضرت شد انا الحق می‌زند
ای حسام الدین، تو بنویس مدح آن سلطان عشق گرچه منکر در هوای عشق او دق می‌زند

منکرست و رو سیه ملعون و مردود ابد
۷۴۳ ازحسد همچون سگان از دور بقبق می‌زند

قند بگشای ای صنم، تا عیش را شیرین کند هین، که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت، زیرا که ماه از خاصیت سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر، پنهان مکن تنگ شکر تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند، دیدار تو خندان کند زانک دریا آن کند، زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کافتاب تیغ زد گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو
۷۴۴ لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند بوی خود را وا هلد در حال و زلفش بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند خوی از خود وا کند درچین و خو با او کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان داد حق تا بیان سر حق لایزالی[3] او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می‌زند تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
شاد با چنگ تنی کز دست جان جق بستدش بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند

۱ ـ سنجاق ۲ ـ شراب ۳ ـ ابدی

بازعم‌درچنگ‌حق تاریست بس‌پنهان‌وخوش		کو بناگه وصف آن دو نرگس‌جادو کند
نرگسان مست شمس‌الدین تبریزی که هست
چشم آهو تـا شکار شیر آن آهـو کند

۷۴۵
پنج در چه فایده چون هجررا شش تو کند		خون‌بدان شد دل که‌طالب خون‌دلرا بو کند
چنگ را در عشق او ازبهر آن آموختم		کس نداند حالت من ، نالهٔ من او کند
ای بهر سوبی دویده کار تو یکسو نشد		آنك در شش‌سو نگنجد کار او یکسان کند
شیر آهو می درانـد شیر ما بس نادرست		نقش آهو را بگیرد ، در دمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان		یك دمت سازد قزلبك یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود		آن بجوکز نور جان دو پیه‌را دوجو کند
خوش‌قمررویی کزین‌غم‌می‌گدازدچون هلال		خوش‌شکر خویی که‌با آن‌شکرستان‌خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق		خاك را عنبر کند او سنگ را لولو کند
دل کباب و خون دیده پیش‌کش پیشش‌برم		گر تقاضای شراب و یخنی[1] و طزغو کند
لکلك آن حق شناسد ملك را لکلك کند		فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب و روغن‌کم‌کن و خامش چو روغن می‌گداز
خرم آن‌کندر غم آن روی ، تن چون مو کند

۷۴۶
عشق عاشق را ز غیرت تیك دشمن رو کند		چونك رد خلق کردش عشق رو با او کند
کانك شاید خلق را ، آنکس‌نشاید عشق‌را		زانك‌جان روسپی باشد که او صدشو کند
چون نشاید دیگران را،تا همه ردش کنند		شاه عشقش بعد ازان باخویش‌همزانو کند
زانك خلقش چون‌براندحوزخلقان واکند		باطن‌و ظاهر همه با عشق‌خوش‌خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد		دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
چون ببیندعشق گوید:زلف من سایه فکند		وانگهی‌عاشق درین‌دم مشك و عنبربو کند
مشك و عنبر راکنم‌من خصم‌آن منزودماغ		تاکه عاشق‌از ضرورت ترك این‌هردو کند
گرچه هم بر یاد مابو کرد عاشق مشك‌را		نو طلب‌باشد که‌همچون طفلکان کوکو کند
چونك‌از طفلی برون‌شد،چشم‌دانش‌برگشاد		برلب جرکی دوا دو بر نشان جو کند؟
عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش		تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی
از ورای هر دو عالم، کان ترا بی تو کند

۷۴۷
آن زمانی را که‌چشم‌ازچشم اومخمور بود		چون‌رسیدش‌چشم بد؟ کز چشمها مستور بود

---

۱ ــ گوشت پخته سرد شده . آبگوشت‌ساده ، غذای پخته که‌آنرا‌ذخیره کنند مثال‌ازنظامی:
مخور غم‌زصیدی که ناکرده‌ای		که یخنی بود آنچه ناخورده‌ای

شادی‌شبهای‌ما کز مشك‌وعنبر پرده‌داشت شادی آن صبحها کز یار پر کافور[1] بود
ازفرازعرش‌وکرسی‌بانگ‌تحسین‌میرسید تابپشت گاو وماهی ازرخش پرنور بود
هر طرف از حسن اوبدلیلی کاسدشده ذره ذره همچو مجنون عاشق‌مشهوربود
دل بپیش‌روی اوچون بایزیداندرمزید جان دراویزان ززلفش شیوهٔمنصوربود
شمع‌عشق افروز رایکبار دیگراندرآر کوری‌آنکس که اواز عشرت‌مادور بود
ساقیی با رطل آمد مرمرا از کار برد تا ز مستی من‌ندانستم که رشك‌حوربود

نقش شمس‌الدین تبریزیست جان جان عشق
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

۷۴۸

روترش کردی ، مگردی‌باده‌ات گیرا نبود؟ ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود ؟
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغانبود؟
چشم بدخستش ولیکن عاقبت محمود بود چشم بد با حقنا حق‌جزباطل وسودا نبود
هین ، مترس‌ازچشم‌بدوان‌ماه‌را پنهان‌مکن آن مه نادرکه او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق جزشراب وجز کباب وشکر و حلوا نبود
این شراب ونقل‌وحلوا هم خیال‌احولیست اندران دریای بی‌پایان بجز دریا نبود
یك زمان گرمی بکاری‌یك زمان سردی‌دران جز بفرمان حق‌این گرما واین‌سرما نبود

هین ،خمش کن‌درخموشی‌نعره می‌زن‌روح وار
توکی‌دیدی‌زین خموشان کوبجان گویانبود ؟

۷۴۹

آمدم تا رو نهم برخاك پای یارخود آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم ازغبار هرچه رفت نیك خود را بدشمارم از پی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تاببیند چشم من چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود
خیز، ای عشق مجرد ، مهررا ازسر بگیر مردم و خالی شدم زاقرارو ازانکار خود
زانك بی صاف تونتوان‌صاف‌گشتن‌دروجود بی‌تونتوان رست هرگزازغم وتیمار خود
من‌خمش کردم بظاهر ،لیك‌دانی‌کزدرون گفت‌خون‌آلوددارم‌در دل خون خوار خود
درنگر در حال خاموش برویم نیك‌نیك تاببینی بررخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم ،باقی‌این‌دردلست گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای‌خموش‌ازگفت‌خویش‌وای‌جداازجفت‌خویش چون‌چنین‌حیران‌شدی‌ازعقل‌زیرکسارخود؟
ای‌خمش، چونی ازین اندیشهای آتشین ؟ می‌رسد اندیشها با لشکر جرار[2] خود

---

۱ ــ داروئی است خوشبو و سفید رنك ، از درختی که درچین و ژاپن میروید گرفته میشود
۲ ــ انبوه ، بسیار .

وقت تنهائی خمش باشند وبا مردم بگفت		کس نگوید راز دلرا با درودیوار خود
تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کردهٔ ؟		هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
تو مگر از عالم پاکی ؟ نیامیزی بطبع ؟
۷۵۰ با سگان طبع کالودند از مردار خود

بر نشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید		همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت اوصد هزار اندر هزار		هریکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون در آن دور مبارك برجها رامی گذشت		سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من آمد ، هرطرف کرد التفات		مر مرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش درجوش شد		هم نظرمی‌کرد هرسو هم عنانرا می‌کشید
گفت نزدیکان خودرا کآن فلان غایب چراست؟		آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنك دیده هر شبش در سوختن مانند شمع		آنك هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنك آتشهای عالم زاتش او کاغ[1] کرد		تا فسون می‌خواند عشق وبر دل او می‌دمید
آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم		همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
انك چون جرجیس اندر امتحان عشق ما		گشت او صد بار زنده کشته شد صدره شهید
انك حامل شد عدم ازآفرینش ، بخت نیك
۷۵۱ ناف او برعشق شمس الدین تبریزی برید

ای طربناکان ، ز مطرب التماس می‌کنید		سوی عشرتها روید ومیل بانگ نی‌کنید
شه‌سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان		اسپ غم را در قدمهای طربها پی کنید
زان می‌صافی ز خم و حدتش ای باخودان		عقل و هوش وعاقبت بینی همه لاشی کنید
نوبهاری هست باصد رنگ گلزار وچمن		ترك سرد وخشك وادباری ماه دی کنین
کشتگان خواهید دیدن سر بریده‌جوق‌جوق		ایهاالمشاق مرتدید[2] اگر هی هی کنید
سوی چینست آن بت چینی کەطالب گشته‌اید		این‌چەعقلست این کەمردم قصدراه‌ری کنید؟
در خراباب بقا اندر سماع گوش جان		ترك تکرار حروف ابجد و حطی کنید
ازشراب صرف باقی کاسهٔ سر پر کنید		فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
از صفات باخودی‌بیرون شوید ای عاشقان		خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
باشه تبریز شمس الدین خداوند شهان
۷۵۲ جان فدا دارید و تن قربان زبهر وی‌کنید

فخر جمله ساقیانی ، ساغرت‌درکار باد		چشم تومخمور باد وجان ماخمار باد

۱ــ نشخوار، صدای نشخوارحیوانات ، آواز،ناله مثال از سنائی :
عیسی جان توگرسنه چو زاغ		خراو میکند زکنجد کاغ
۲ ـ کسی که از دین برگشته باشد .

ای زنوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد   وی‌زجوشاجوش‌عشقت عقل بی‌دستار باد

چون‌زنان‌مصرجانرادست‌ودل‌مجروح باد   یوسف مصری همیشه سورش بازار باد

ساقیا، ازدست تو بس دستها ازدست‌شد   مست تو ازدست‌تو پیوسته برخوردار باد

مغزما پرباد باد و مشك ماپرآب باد   باد مارا وآب مارا عشق پذرفتار[1] باد

شاه خوبان میرما و عشق گیراگیر ما   جان دولت یارماوبخت و دولت یارباد

سرکشیم وسرخوشیم‌و یکدگر را می‌کشیم

۷۵۳ این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد   ای مسلمانان،زدست مست دلبرداد داد

دی‌دل‌من‌می‌جهید وهردوچشمم میپرید   گفتم‌این دل‌تاچه‌بیندوین‌دوچشم‌بامداد

بامدادان اندرین‌اندیشه بودم، ناگهان   عشق‌تو درصورت‌مه پیشم آمد شاد شاد

من‌که‌باشم؟بادوخاك‌وآب‌وآتش‌مست‌اوست   آتش‌اوتا چه‌آرد برمن‌و برخاك و باد

عشق ازو آبستن ست واین چهار ازعشق او

۷۵۴ این جهان زین‌چارزاد واین‌چهار ازعشق‌زاد

شادشد جانم که چشمت‌وعدهٔ احسان‌نهاد   ساده دل مردی که دل برعدهٔ مستان‌نهاد

چون‌حدیث‌بی‌دلان‌بشنید جان خوش‌دلم   جان‌بدادواین‌سخن‌را درمیان‌جان‌نهاد

برج‌برج‌وخانه‌خانه‌جویم آن‌خورشیدرا   کوکلیدخانه از همسایگان پنهان‌نهاد

مشك‌گفتم‌زلف‌اورازین‌سخن‌شکست‌زلف   هندوی زلفش شکسته روبتر کستان‌نهاد

من‌بیم سلطان ولیکن خاك پای اوشدم   خاك پای‌خویشتن را اولقب‌سلطان‌نهاد

همجوگربه عطسهٔ شیری، بدم از ابتدا   بس‌شدم زیر وبر کوگربه درانبان‌نهاد

گفت: ار تو زادهٔ شیری‌نهٔ گربه، برا   بردرانبان، شیردرانبان‌درون‌نتوان‌نهاد

چوانبان‌بردریدم گفت آن‌انبان‌مرا: چون‌توی‌راه که گربه دیداوبهتان‌نهاد

شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ

۷۵۵ لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

هرزمان‌کز غیب‌عشق یارما حنجرکشد   گربخواهم ورنخواهم‌او مرا اندرکشد

همچوپره[2]وقفل‌من‌چون جفت‌گردم‌باکسی   همچومرغ‌کشته آن‌دم‌پرم‌ازمن‌برکشد

کفرودین‌عاشقانش‌هم رقوم عشق اوست   حاش‌لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد

چون‌گشایدباگشادم، چون‌ببندد بسته‌ام   گوی‌میدان‌خودکی‌باشدتازچوگان‌سرکشد؟

همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد   همچو احمدگاهم ازآتش‌سوی‌کوثرکشد

۱ـ قبول‌کننده، فرمانبــردار، ضامن ،کفیل،پذرفتکار هم گفتــه شده.
مثال از نظامی:

چو روشن گشت برشاپورکارش   بصد سوگند شدپذ رفتکارش

۲ـ دامن وطرف وکنارهٔ چیزی مثل پرهٔ بیابان، پرهٔ دشت، پرهٔ کوه ، و هر چیز بــر مانند
مثال از نظامی:

از پرهٔ دشت سوی آن سنك   گردی برخاست توتیا رنك

گویی: آتش خوشتر آیدمر ترا یا کوثرش؟		خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست		زین سببها ساخت تا بردیده‌ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید، آب را آتش کند		مؤمنی را ناگهان درحلقهٔ کافر کشد
سرخوشان وسرکشان را عشق او بند و گشاست		سرکشان را موکشان آن عشق درچنبر[1] کشد

برحذر باید بدن، گرچه حذرهم داد اوست
۷۵۶ آن حذر او داد کز بهر بچهٔ مادر کشد

هم‌دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند		هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می‌زند
هم دلم افغان کنان گوید که: راه من‌زدند		هم دل من راه عیاران ابله می‌زند
هم‌دل من همچو شحنه طالب دزدان شده		هم دل من همچو دزدان نیمشب‌ره‌می‌زند

گه چو حکم حق دلمن قصد سرها میکند
۷۵۳ گه چو مرغ سربریده الله الله می‌زند

هم‌لبان می‌فروشت باده را ارزان کند		هم دو چشم شوخ‌مستت رطل را گردان کند
هم‌جهان را نور بخشد آفتاب روی تو		زهر را تریاق سازد، کفر را ایمان کند
هرکرا در چشم آرد چشم او روشن شود		هرکرا از جان برآرد غرقهٔ جانان کند
چونك برکرسی برآید پادشاه روح او		چرخ را برهم دراند، عرش را لرزان کند

آنك از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هر کسی
۷۵۷ لطف او برگیرد و همکاسهٔ سلطان کند

می‌خرامد آفتاب خوب‌رویان، ره کنید		رویها را ازجمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه را رویش دوصدجان میدهد		عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
ازکف آن‌هردو ساقی‌چشم او ولعل او		هرزمانی‌می‌خورید و هرزمانی‌خه کنید
جانب‌صحرای‌رویش‌طرفه‌جاهی گفته‌اند		قصدآن‌صحرا کنید و نیت آن چه کنید
نك‌نشان روشنی درخیمها تابان شدست		گوش‌اسپان‌را بسوی خیمه‌وخرگه کنید
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان		عاشقان لاغرتن‌خودرا چوبرك که کنید
درخمار چشم‌مستش‌چشمها روشن کنید		وزبرای چشم بدرا ناله و آوه[2] کنید

شاه جانها شمس‌تبریزیست و این‌دم آن اوست
۷۵۹ رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید-

شاه ما ازجمله شاهان پیش بود و بیش بود		زانك شاهنشاه ما، هم‌شاه و هم درویش بود
شاه ما از پردهٔ برجان‌چوخودرا جلوه کرد		جان ما بی‌خویش‌شد زیرا که بی‌خویش بود

۱- محیط دایره، حلقه، هرچیز دایره مانند، و نیز بمعنی استخوان بالای سینه که بعربی ترقوه میگویند.
۲- کله افسوس، آه، وای، آوخ هم گفته شده.

شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیك بود جان ما با شاه ما نزدیك و دور اندیش بود
صاف او بی درد[1] بود و راحتش بی درد بود گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
یك صفت از لطف شه آنجا که پرده برگرفت آب و آتش صلح کرد و گرگ دایهٔ میش بود
جان مطلق شد زنورش صورتی کو جان نداشت گشت قربان رهش آنکس که او بدکیش بود

۷۶۱

نیست می گفتیم، اندرهست گفت: آری بیا
هست‌شد عالم ازو، موقوف یك‌آریش بود

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه علت ناصور توگر زانك گرك و دد شود
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی هر درخت تلخ وشیرین آنچ می‌ارزد شود
ای‌برادر، ازرهی این یك‌سخن راگوش‌دار هرنباتی این نیرزد آنك چون سرزد شود
از ، هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود کز خمیرش صورت حسن وجمال‌وخد[2]شود
وانگه‌آن‌حسن‌وجمالان خرج گرددصدهزار تایکی را خود از آنها دولتی باشد شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیك بر درگاه شمس‌الدین نباید رد شود
هر که اویك‌سجده کردش‌گرچه کردش‌ازنفاق در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود

۷۶۲

از جفا ها یاد ماور ، ای حریف با وفا
زانك یاد آن جفا ها در ره تو سد بود

وصف آن‌مخدوم می کن گرچه می‌رنجد حسود کین حسودی‌کم نخواهد‌گشت از چرخ‌کبود
گرچه خود نیکو نباید وصف می از هوشیار چون پی مست ازخمار غمزهٔ مستش چه‌سود؟
مست آن می گرنهٔ می دو پی دستار و دل چونك دستار و دلت را غمز های او ربود
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو زانك شاید نیست گشتن از برای آن وجود
نیم شب برخاستم ، دل را ندیدم پیش او گرد خانه جستم این دل‌راکه اوراخودچه‌بود
چون بجستم خانه خانه ، یافتم بیچاره را دریکی‌کنجی بناله ، کی خدا ، اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماش وصل کیست دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
از برای آنك خوبانرا نجویی در شکست صد هزاران جویها در جوی خوبی در فزود
می شمرد از شه نشانها لیك نامش می نگفت در درون ظلمت شب اندران گفت و شنود
آنگهان زیر زبان می گفت یادم : نام او می نگویم ، گرچه نامش‌هست خوش‌بوتر زعود
زانك در وهم من آید دزد گوشی از بشر کو درین شب گوش میدارد حدیثم ای ودود[3]

۱ــ لای شراب ، آنچه از مایعات خصوصا شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد

۲ــ رخسار ، گونه ، چهره ۳ــ بسیار مهربان، دوستدار

سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی — کو بعزت نشنود آن نام او را از جحود[1]
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد هر مرا — اندرین عاجز شدست او بی‌طریق و بی ورود
بانگکه گردش هاتفی ، تو نام آنکس یاد کن — غم مخور ازهیچ کس در ذکر نامش، ای‌عنود[2]
زانك نامش هست مفتاح مراد جان تو — زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند — تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت — گشت بی‌هوش وفتاد این‌دل شکستش تار وپود

چون شدم بیهوش آنکه نقش‌شد برروی او
۷۶۲ نام‌آن‌مخدوم‌شمس‌الدین درآن دریای‌جود

دل‌من کار تو دارد، گل وگلنار تو دارد — چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد
چه کندچرخ فلك‌را ؟ چه کند عالم شك‌را؟ — چو برآن چرخ‌معانی مهش انوار تودارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت — اگر او مهر تو دارد ، اگر اقرار تودارد
بخدا حور و فرشته ، بدو صد نه.. سرشته — نبرد سر، نبرد جان ، اگر انکار تودارد
تو کیی؟ آنك زخاکی‌تو ومن‌سازی و گویی — نه چنان ساختمت من که کس‌اسرار تودارد
ز بلا های معظم نخورد غم ، نخورد غم — دل منصور حلاجی ، که سر دار تو دارد
چو ملك کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه — تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمر ای خواجه زمانی، مکشا هیچ‌دکانی — تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی هدف نعمت ودادی — نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی — همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع‌روزی‌جان کن،سوی فردوس‌کشان کن — که زهر برك ونباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هرکس می راوق[3] تو دارد — نه‌هران دست که خاردگل بی‌خار تو دارد
چو کدو پاك بشوید زکدو باده بروید — که سر و سینهٔ پاکان می ازآثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها — که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
۷۶۳ که مه وشمس وعطارد غم دیدار تو دارد

دل‌من‌رای تو دارد ، سر سودای تو دارد — رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سرمن مست حمالت ، دل‌من دام خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلغلم ، گر چه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت ز عطا های تو دارد

۱ــ انکارکردن ۲ــ ستیزکار ــ ستیزنده ۳ــ بالونه ظرفی که دران شراب راصاف کند

گل صد برگ بپیش تو فرو ریخت زخجلت / که گمان برد که اوهم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر / که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگروجان عزیزان چو رخ زهره فروزان / همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا / اگر ازشعله بسوزد نه که حلوای تو دارد؟
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی / خنك آن بی‌خبری کو خبر ازجای تو دارد
اگرم در نگشایی زره بام در آیم / که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدو صدبام برآیم، بدو صد دام در آیم / چکنم؟ آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون، بمگو شعر وبخور خون / که جهان ذره بذره غم، غوغای تو دارد

سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل
۷۶۴ چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

خنك آنکس که چو ما شد، همه تسلیم ورضا شد / گرو عشق و جنون شد، گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد، که ازو خاك چوزر شد / بکرم بحر گهر شد، بروش بـاد صبا شد
چو شه عشق کشیدش، ز همه خلق بـریدش / نظر عشق گزیدش، همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پـر شد / بنظر های الهی بیکی لحظه کجا شد
دل تو کرد چرایی ببرون زاخور قالب / وگر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد؟
خنك آنکه که کند حق گنهت طاعت مطلق / خنك آن دم که جنایات عنایات خدا[1] شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
۷۶۵ ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد / چه بسی نعرهٔ مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش، ز لطیفی وصالش / همه را بخت فزون شد، همه را کار برآمد
زدوصدروضهٔ رضوان، زدوصدچشمهٔ حیوان / دوهزاران گل خندان زدل خار برآمد
غم چون دزد که دردل همه شب دارد منزل / بکف شحنهٔ[2] وصلش بسردار برآمد
زپس ظلم رسیده، همه اومید بریده / مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
تن وجان ازپس پیری زوصالش چه جوان شد / همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید:
۷۶۶ که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

بدرد مرده کفن را، بسر گور بر آید / اگر آن مردهٔ ما را ز بت من خبر آید
چه کند مرده وزنده چه ازو یابد چیزی؟! / که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید

۱ـ ناظر است بآیه (۷۰) سورة الفرقان ۲ـ داروغه، پلیس، پاسبان و نگهبان شهر.

ز ملامت نگریزم که ملامت زتو آید   که ز تلخی تو جان‌راهمه‌طعم شکرآید
بخور آن‌را که‌رسیدت، مهل‌از بهرذخیره   که‌تو برجوی‌روانی،چو بخوردی‌دگرآید
بنگر صنعت خوبش، بشنو وحی‌قاوبش   همگی نور نظرشو، همه‌ذوق‌ازنظر آید
مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد   بگه‌آیدوی‌وبیگه، نه همه در سحر آید
تو مراقب شو وآگه‌گه‌وبیگاه که ناگه   مثل کحل[1] عزیزی‌شه ما در بصر آید
چودرین‌چشم‌درآیدشوداین‌چشم‌چو دریا   چو بدریا نگرداز همه آبش گهر آید
نه چنان گوهرمرده که نداند گهرخود   همه گویا همه جویا همگی جانور آید
توچه‌دانی، توچه‌دانی که‌چه‌کانی‌وچه‌جانی؟   که خدا داند و بیند هنری کز بشرآید
تو سخن‌گفتن بی‌لب، هله‌خوکن‌چوترازو
۷۶۷ که نماندلب و دندان چوز دنیا گذر آید

خنك آنکس که‌چوماشد، همگی‌لطف‌ورضاشد   ز جفا رست و ز غصه ، همه‌شادی‌و وفا شد
زطرب‌چون‌طربون‌شد، خرداز باده‌زبون شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
مه و خورشیدنظر شد، که ازوخاك‌چوزرشد   بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش، ز همه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش ،همه حاجات روا شد
بسفر چون مه‌گردون بشب چهارده پر شد   بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
چوزمین بودفلك‌شد، همگی حسن‌و نمك‌شد
۷۶۸ بشری بود ملك شد ، مگسی بود هماشد

مشو ای‌دل تودگرگون که‌دل‌یار بداند   مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را ازتو چو خاشاك‌برآن‌آب‌براند   که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف او خار نشاند، کف اوگل‌شکفاند   همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی   تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
۷۶۹ تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

هله ، نومید نباشی‌که ترا یار براند   گرت‌امروز براندنه که‌فردات بخواند؟
در اگر برتو ببنددمروو‌صبرکن‌آنجا   ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و اگر برتو ببندد همه رهها و گذرها   ره پنهان بنماید که‌کس آن راه نداند
نه‌که قصاب بخنجر چوسرمیش ببرد   نهلد کشتهٔ خود را، کشدآنگاه کشاند؟
چو دم میش نماند ز دم خودکندش پر   تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند

۱ــ سرمه.

بمثل گفتم این‌را واگر نه کرم او — نکشد هیچ کسی را وزکشتن برهاند
همگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد — بدهد هردو جهان را و دلی‌را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابیدمثالش — بکی‌ماند؟ بکی‌ماند؟ بکی‌ماند؟ بکی‌ماند؟
هله‌خاموش، که‌بی گفت ازین‌می همگان را
بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند

۷۷۰

خضری ، که عمرزابت بکشددرازگردد — درمرگ بر خورنده ابدا فرازگردد
چو نظر کنی ببالا ، سوی آسمان اعلا — دو هزار در زرحمت ز بهشت‌بازگردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان مجرم — همه جرمهای ایشان چله و نمازگردد
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی‌آرد — دوهزار بو لهب هم‌خوش‌و پرنیازگردد
چودودست‌همچو بحرت‌بکرم گهرفشان‌شد — رخ چون زدم زرآرد که‌بگرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی — چه عجب که‌نیم‌حبه ز کفت‌رکاز[1] گردد
دو هزارجان و دیده‌زفزع‌عنان کشیده — چو صلای وصل آید گه ترك تاز گردد
همه‌زهر دین و دنیازتو شهدونوش‌آمد — غم و درد سینه‌سوزان‌وتودلنواز گردد
همه دامن توگیرد دل واین قدر نداند — که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
دروصل چون ببستی وبلا مکان نشستی — زکجا رسد گشایش‌چو دری‌فرازگردد؟
خمش و سخن رهاکن جز اله را تولاکن
بفنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

۷۷۱

صنما، جفا رهاکن، کرم‌این روانداردد — بنگر بسوی دردی که زکس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم ، بمحیط‌غرقه گشتم — بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می‌پزیدم — ز غمت‌کنون دل‌من خبراز صبا ندارد
برخان چون زر من، ببرچوسیم‌خامت — بزراو ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
هله ، ساقیا، سبکتر زدرون ببندآن در — تو بگو بهرکی‌آید که: سرشما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدست شادوخرم — بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به‌ازین چه شادمانی که‌توجانی‌وجهانی؟ — چه‌غمست عاشقان‌راکه جهان‌بقاندارد؟
برویم مست امشب بوثاق آن‌شکر لب — چه‌زجامه‌کن گریزدچوکسی‌قبا ندارد؟
بچه رو زوصل‌دلبر همه خاك‌می‌شودزر؟ — اگر آن جمال و منظر فرکیمیاندارد
بچه چشمهای کودن‌شود از نگارروشن؟ — اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
هله، من خموش‌کردم برسان‌دعا وخدمت
چه‌کند کسی که‌درکف‌بجز از دعا ندارد؟

۱ــ گنج .

چمنی که جمله گلها بپناه او گریزد | که‌درو خزان نباشد، که درو گلی نریزد

شجری خوش و خرامان، بمیانهٔ بیابان | که کسی بسایهٔ او چو بخفت‌مست‌خیزد

فلکی چو آسمانها که بدوست‌قصدجانها | که زحل نیارد آنجا که بزهره برستیزد

گهری لطیف کانی بمکان لامکانی

۷۷۳ بویست اشارت‌دل چو دو دیده‌اشك بیزد

چه‌توقفست‌زین‌پس؟همه‌کاروان روان شد | نگرد شتر باشتر که بیا که‌ساربان‌شد

زچپ وزراست بنگر بقطارهای بی مر | پی روز همچو سایه بطریق آسمان شد

نه‌زلامکان‌رسیدی؟همه‌چیزازآن کشیدی | دل تو چرا نداند بخوشی‌بلامکان شد

همه‌روز لعب[1] کردی، غم‌خانه‌خود نخوردن | سوی‌خانه‌بایدا کنون‌دژم[2] کشان کشان‌شد

تو بخند، خنده اولی که روان شوی بمولی

۷۷۴ کرمش روا ندارد بکریم بد گمان شد

همه را بیازمودم ، زتو خوشترم نیامد | چو فرو شدم بدریاچو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم ، زهزار خم چشیدم | چو شراب سرکش‌تو بلب وسرم نیامد

چه‌عجب که‌در دل‌من گل‌و یاسمن بخندد؟ | که سمنبری لطیفی چوتودربرم نیامد

ز پیت‌مراد خود رادوسه روزترك كردم | چه مراد ماندزان‌پس که‌میسرم نیامد؟

دو سه روز شاهیت‌راچوشدم‌غلام‌وچاکر | بجهان‌نماند شاهی که چوچاکرم نیامد

خردم بگفت بر پرز مسافران گردون | چه شکسته‌پا نشستی که مسافرم نیامد؟

چو پرید سوی بامت زتنم کبوتر دل | بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل بهوا شدم چوبازان | چه همای ماند و عنقاکه برابرم نیامد؟

برو ای تن پریشان تو و آن‌دل پشیمان

۷۷۵ که زهر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

هله، عاشقان بکوشید که‌چوجسم وجان نماند | دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویید | هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که‌هرچه در جهانست نه که‌عشق جان‌آنست | جز عشق هرچه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچومشرق، اجل تو همچو مغرب | سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند

ره آسمان درونست، پر عشق را بجنبان | پرعشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تومبین جهان‌زبیرون که جهان‌درون دیده‌ست | چو دو دیده را ببستی‌زجهان ،جهان نماند

دل تو مثال بامست و حواس ناودانها | تو زبام آب می‌خور که چو ناودان نماند

---

۱ ــ مزاح شوخی ۲ ــ افسرده، اندوهگین، خشمگین، رنجور، مثال از فردوسی:

دو نرگس دژم ابروان پر زخم | ستون دو ابرو چو سیمین قلم

تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را   منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس و سخن چوتیرش
۷۷۶ چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

صنما سپاه عشقت بحصار دل در آمد   بگذر بدین حوالی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت   بدو زلف عنبریت که کساد عنبر آمد
بپلنگ عزت تو ، بنهنگ غیرت تو   بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفی، خوش و مقبل و ظریفی   که برو وظیفه تو ابدا مقرر آمد
که خلیل حق که دستش همه سال بت‌شکستی   بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال مجنون که زدست رفت لیلی   تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن   چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش‌است داغ‌عشقت که‌زداغ عشق هرجان   زخراج و عشر و سخره[1] ابدامحرر[2] آمد
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب   که غبار از سواری حسن و منور آمد
زحجاب گل دلا تو بجهان نظارهٔ کن   که پس گل‌مشبک[3] دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند، باقی تو بگو که از توخوشتر
۷۷۷ که زابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

سحری چو شاه خوبان بوثاق‌مادر آمد   بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی‌او بدیدم، نه ز ساغرش‌چشیدم   که هزار موج باده بدماغ من بر آمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی‌نهایت   که بآفتاب ماند که بماه و اختر آمد
بمبارکی و شادی‌چو جمال او بدیدم
۷۷۸ زجمال او دودیده زدو کون برتر آمد

بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد   چو نه راه‌بود و نی در،عجب از کجا درآمد
بت وبت پرست‌ومؤمن‌همه درسجود رفتند   چو بدان جمال و خوبی‌بت‌خوش‌لقادرآمد
دل آهنم چوآتش‌چه خوش است درمنارش   نه‌که آینه شود خوش چو دروصفا درآمد
بچه نوع شکر گویم؟ که شکرستان شکرم   زدر جفا برون شد،ز در وفا در آمد
همه جورها وفا شد ، همه تیرگی صفا شد   صفت بشر فنا شد ، صفت خدا در آمد
همه نقشها برون‌شد، همه‌بحرآب گون‌شد   همه کبرها برون شد همه کبریا در آمد
همه خانها که آمد درآن بسوی دریا   چو فزود موج دریا همه خانها در آمد
همه خانها یکی‌شد، دو مبین بآب بنگر   که جدا نیند، اگرچه که‌جداجدادر آمد
همه کوزه‌ها بیارید همه خنبها بشویید
که رسید آب حیوان و چنین سقادرآمد

۱ - کسی کەمردم او را ریشخند کنند،یا کسی که‌دیگری او رابکار بی‌مزد وادارد ۲ـ نویسنده، آزادکننده ۳ـ شبکه‌دار،سوراخ‌سوراخ .

هله ، هش دار که در شهر دوسه طرارند | که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند | که فلك را بیکی عربده درچرخ آرند
سر دهانند کـه تا سر ندهی سر ندهند | ساقیانند کـه انگور نمی‌افشـارنـد
یار آن صورت‌غیبند که‌جان‌طالب‌اوست | همچو چشم خوش او خیره کش‌وبیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند | در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند وبلب‌می‌خندند | دشمن همدگرنـد و بحقیقت یـارنـد
خر فروشانه یکی بادگری‌در جنگند | لیك چون وانگری متفق یك کارند
همچو خورشید همه روزنظر می‌بخشند | مثل ماه و ستـاره همه شب سیارند
گر بکف خاك بگیرند زر سرخ شود | روز گندم دروند ، ارچه بشب‌جوکارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان | سرورانند که بیرون ز سرو دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش | شاکرانند و ازآن یارچه‌برخوردارنـد
مردمی‌کن برو از خدمتشان مردم‌شو | زانك این‌مردم دیگر همه مردم‌خوارند

بس کن و بیش مگو گرچه‌دهان‌پرسخنست
۷۸۰ زانك این حرف ودم وقافیه هم اغیارند

عاشقان بردرت از اشك چوباران‌کارند | خوش بهر قطره‌دوصدگو هرجان‌بردارند
همه از کار ازآن روی معطل شده‌اند | چو از آن سرنگری موی‌بمو در کارند
گرچه بی‌دست و دهانند درختان‌چمن | لیك سرسبز و فزاینده ودردی‌خوارند
صد هزارند ولیکن همه یك نور شوند | شمعها یك صفتند ار بعدد بسیارنـد
نورهاشان بهم اندر شده بی‌حد وقیاس | چون برآید مه تو جمله بتو بسپارنـد
چشمهاشان همه وامانده دربحر محیط | لب فروبسته ازآن موج که درسردارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری | که بلشکرگهشـان مور نمی‌آزارنـد
هست اندر پس دل‌واقف ازین‌جاسوسی | کو بگوید همه اسرار گرش بفشارنـد
بی‌کلیدست که‌چون حلقه ز دربیرونند | ور نه هرجزو از آن‌نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شه وچار طبایع‌پایش | تاجداران فلك تخت بتو نگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می‌بخشد
۷۸۱ دل و جان راتو بشارت ده اگر بیدارند

ای خدائی که‌چو حاجات بتوبرگیرند | هر مرادی‌که بودشان همه دربرگیرند
جان ودل را چوبپیك در تو بسپارند | جان باقی خوش شاد معطر گیرنـد

بندگانند تراکز تو تویشان مقصود[1]　　پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین روزی چند　　عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریك پی مه گردند　　چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاك　　پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین　　جان و دل زفت[2] کنند و تن لاغر گیرند
بس کن، این لکلك گفتار رها کن پس ازین
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند　　۷۸۲

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود　　چاشنی شکر او ز دهن می‌نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن　　گر برفت از دل تو از دل من می‌نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو　　بوالحسن نیز در افتاد وحسن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع　　تا نسوزد پر وبالش ز لگن می‌نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می‌پرند　　بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می‌نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد　　وز امید نظر دوست ز تن می‌نرود
زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب زند　　مرد چون روی تو بیند سوی زن می‌نرود
جان منصور چو درعشق توش دار زدند　　در رسن کرد سر خود ز رسن می‌نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن　　از پی تربیت تو ز یمن می‌نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم　　این شکسته‌دلم ازعشق شکن می‌نرود
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند ؟　　جان عاشق بسوی گور و کفن می‌نرود
حیلها دانم وتلبیسك وکژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس وبفن می‌نرود　　۷۸۳

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد　　همه شب دیدهٔ من بر فلك استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید　　خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوائی سازی　　خستهٔ را که دل ودیده بدست تو سپرد ؟
نه، بیکبار نشاید در احسان بستن　　صافی ار می‌ندهی کم ز یکی جرعهٔ درد؟
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد　　هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاك ره عشق مرا خرد مبین　　آنك گوید در وصل تو کجا باشد خرد ؟
آستینم ز گهرهای نهانی پردار　　آستینی که بسی اشك ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار　　ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد

۱ ــ مناسبت با مضمون کلمات حضرت علی : ماعبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً فی جنتك لکن وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك . ۲ ــ درشت، فربه، غلیظ مثال ازسعدی :

چنان خار در گل ندیدم که رفت　　که پیکان او در سپرهای زفت

دل آواره اگر از کرمت بازآید		قصهٔ شب بود و قرص مه واشتروکرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند		سردسیرست‌جهان ، آمدو یك‌یك‌بفسرد
خون ما درتن‌ماآب‌حیاتست‌وخوش‌است		چون برون آید ازجای ببینش‌همه‌ارد
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن سوی ودرین‌جانب برد

۷۸۴ بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد		آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه		هیچ چیزش بجزازوصل‌تو خشنودنکرد
آنچ ازعشق‌کشید این‌دل‌من که نکشید		وانچ‌درآتش‌کرد این دل‌من عودنکرد
گفتم: این‌بنده‌نه‌درعشق‌گرو کرددلی؟		گفت‌دلبر که بلی‌کرد، ولی زودنکرد
آه، دیدی که چه‌کردست‌مراآن‌تقصیر؟		آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجورانست		دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیرافکن تو خسته نشد		زانك‌جززلف خوشت رازره‌و خودنکرد
نمك و حسن جمال‌تو که‌رشك‌چمن‌است		در جهان جز جگر بنده نمکسودنکرد
هین ، خمش باش که گنجیست غم یار ولیك
وصف آن گنج حزین روی زر اندود نکرد

۷۸۵ دردلم‌چون غمت‌ای‌سرو روان برخیزد		همچوسرواین‌تن‌من بی‌دل‌وجان برخیزد
من گمانم‌تو عیان، پیش تومن محوبهم		چون‌عیان‌جلوه کندچهره گمان‌برخیزد
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان		ظلم کوته شوذ وکوچ و قلان‌برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو حمله برد		از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذرازباغ جهان یك سحرای‌رشك‌بهار		تا ز گلزار و چمن‌رسم‌خزان‌برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران		ز سبك روحی تو بارگران برخیزد
من‌چواز تیرتوام بال و پرم ده، بپران		خوش‌پردتیر زمانی‌که کمان برخیزد
رمه‌خفتست‌وهمی‌گردد گرك‌ازچپ‌وراست		سگ ما بانگ زند تاکه‌شبان برخیزد
هین خمش، دل‌پنهانست چورك‌زیرزبان		آشکارا شود آن رك چو زبان‌برخیزد
این مجابات مجیرست درآن قطعه که گفت
بر سرکوی تو عقل از سر و جان برخیزد

۷۸۶ خبرت هست که در شهرشکرارزان شد؟		خبرت هست که‌دی گم شدوتابستان‌شد؟
خبرت هست که ریحان‌و قرنفل در باغ		زیر لب خنده زنانند که کارآسان‌شد؟

خبرت هست که بلبل زسفر باز رسید؟ / درسماع آمد واستاد همه مرغان شد؟
خبرت‌هست که درباغ کنون شاخ درخت / مژدهٔ نو بشنید ازگل و دست‌افشان‌شد؟
خبرت‌هست که جان‌مست‌شدازجام‌بهار؟ / سرخوش ورقص کنان درحرم‌سلطان‌شد؟
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد؟ / خبرت هست که گل خاصبك دیوان‌شد؟
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه / شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد؟
بستدند آن صنمان خط عبور ازدیوان / تازمین سبزشد و با سرو باسامان‌شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند / هریك امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی زعدم چرخ زنان آمده‌اند / کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده / غنچه طفل چو عیسی‌فطن[1]وخط‌خوان‌شد
بزم آن عشرتیان باردگر زیب گرفت / باز آن باد صبا باده‌ده بستان‌شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی / باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ بینی‌تو زدل‌جوی، زآیینه‌مجوی / آینه نقش شود لیك نتاند جان شد
مردگان‌چمن‌از دعوت حق‌زنده‌شدند / کفرهاشان همه ازرحمت‌حق ایمان‌شد
باقیان درلحدند وهمه جنبان‌شده‌اند / زانك زنده نتواند گرو زندان شد
گفت‌بس کن که‌من‌این‌رابه‌ازینشرح کنم / من دهان بستم، کوآمدو پایندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام / گرخلاصه زشما در کنف کتمان‌شد

۷۸۷

ای دریغا که حریفان همه سربنهادند / بادهٔ عشق عمل کرد وهمه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند وکمر بگشادند
این‌همه عربده‌وتندی‌و ناسازی‌چیست؟ / نه همه همره و هم قافله وهم زادند؟
ساقیا، دست من و دامن تو، مخمودم / توبده داد دل من، دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که[1] خرابم کردی / ای خراب‌ازمی‌تو، هرکی‌درین بنیادند
ای‌خدا،رحم کن آنرا که‌مرارحم نکرد / بصفات تو که در کشتن من استادند
بی‌خودم کن که‌ازآن‌حالتم‌آزادیهاست / بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ‌دل / ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند / خسروان فلك اندرپیشان فرهادند
چون همه بازنظر ازجزشه دوخته‌اند / گرد مردار نگردند نه‌ایشان خادند[2]
همه لب برلب معشوق چونی نالانند / دل ندارندو عجب این‌که همه دلشادند

۱ ـ باهوش ، زیرك ، دانا ۲ـ یکی ازپرندگان که شبیه‌کلاغ وکمی کوچکتر ازآن‌استوآنرا زغن وکلیواج وموشرباهم گفته‌اند .

گر فقیرند همه شیر دل و زر بخش‌اند		این فقیران تراشنده همه خرادند[1]
خوداز آنکس که تراشیده ترا، زوبتراش		دگران حیله‌گر و ظالم و بی‌فریادند
روترش کرده‌چرایی که خریدارم نیست		عاشقانند ترا ، منتظر میعادند
تن زدم لیك دلم نعره زنان میگوید		بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند

شمس‌تبریز بنورتو که ذرات وجود
همه درعشق‌تو موم‌اند اگر پولادند

۷۸۸

عیدبگذشت وهمه خلق سوی کار شدند		زیرکان ازپی سرمایه ببازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی		عاشقان ازجز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج وگلو		فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند		همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست‌وپاشان‌تونشکستی‌چونه‌پاماندونه‌دست		پرگشادند و همه‌جعفر طیار[2] شدند
صدقات شه ما حصهٔ درویشانست		عاشقان‌حصه[3] بر آن‌رخو رخسارشدند
ماچوخورشید پرستان همه‌صحرا کوبیم		سایه جویان چوزنان‌درپس دیوارشدند
توکه درسایهٔ مخلوقی‌و او دیواریست		ورنه زاسیب‌اجل‌چون همه‌مردارشدند؟
جان‌چکارآیداگر پیش‌تو قربان‌نشود؟		جان‌کنون‌شدکه چومنصورسوی دارشدند

همه سوگند بخورده که‌دگردم نزنند
مست گشتند صبوحی‌سوی گفتار شدند

۷۸۹

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند		ونه زان مفلسکان که بزلاغر گیرند
ماازآن سوختگانیم که از لذت سوز		آب حیوان بهلند و پی‌آذر گیرند
چومه از روزن هرخانه‌که اندرتابیم		از ضیاشب صفتان جمله ره درگیرند
ناامیدان‌که فلك ساغرایشان بشکست		چوببینند رخ ما طرب از سرگیرند
آنك زین‌جرعه کشدجمله‌جهانش‌نکشد		مگر اورا بکلیم از بر ما برگیرند
هرکی اوگرم شداینجا نشودغرهٔ کس		اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
درفروبند وبده باده که آن‌وقت رسید		زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند		بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهر جاکه بگردد چرخی		عودماییم بهر سور که مجمر گیرند
پس‌این پردهٔ ازرق صنمی‌مه روییست		که زنور رخش انجم همه زیورگیرند
زاحتراقات‌وزتربیع ونحوست برهند		اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند

۱ــ خراط ــ جوب‌تراش، کسی که بادستگاه خراطی چوب‌را میتراشد. دراینجا نظربضرورت شعری خراد آورده شده است.

۲ــ درجنك موته‌پس‌از آنکه جعفرطیاررا کشتندو جنازه‌اش‌را بالای نیزه‌ها کردند جنازه‌اواز بالای نیزه‌ها پرواز کرد، مثال از عطار:

اگر زحبس بلاتو خلاص می‌جوئی		زخود برون شوو برپرچو جعفرطیار

۳ــ سهم، نصیب، بهره .

تودورای و دودلی‌ودل صاف‌آنها راست	که دل خود بهلند ودل دلبر گیرند
خمش‌ای‌عقل عطارد که‌درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند

۷۹۰
آنك عکس رخ او راه ثریا بزند	گر ره قافله عقل زند تا بزند
آنك نقل و می او درده صوفی‌نقدست	رسدش گر بنظر گردن فردا بزند
گر پراکنده دلی دامن‌دل گیر که‌دل	خیمهٔ امن و امان برسر غوغا بزند
عمری باید تا دیو ازو بگریزد	احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در هر آن‌کنج دلی که غم‌تومعتکفست	نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا ، بهر سه نان دعوت جانرامگذار	تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
زین‌گذر کن‌که رسبدست شهنشاه‌کرم	خیز تا جان تو برعیش و تماشا بزند
کف حاجت بگشا : جام الهی بستان	تا شعاع می‌جان بر رخ وسیما بزند
رخ و سیمای‌تو زان رونق و نوری‌گیرد	که کف شق قمر برمه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا	عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه بربند دوگوش‌وبگریزازسخنم	ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و ازطالع شیرافکن‌من	کاخترم کوکبه برآدم و حوا بزند
هین،خمش باش که نور تو چو بر دلها زد
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

۷۹۱
آنچ روی تو کند نور رخ خود نکند	وانچ عشق تو کندشورش محشر نکند
هرکی بیند رخ تو جانب گلشن نرود	هرکی داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طره تو مشك دگر دم نزند	چون رسدپرتوتوعقل دگر سر نکند
مالك‌الملك‌چنان‌سنجق[1] عشاق فراشت	که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن‌حسن که‌درهفت‌فلك گنجانیست	جز که آهنك دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در و گنج‌هوای‌ابدیست	رخ‌عاشق زچه رو همچو رخ زرنکند؟
من ندانم،تو بگو ،آه چه‌باشدآن چیز	که دلارام بیك غمزه میسر نکند؟
کردم‌که نگویم‌من‌از آن‌توبه‌شکن	هرکی بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
بمت فهم منست این ، نبود قیمت عشق	جز که‌گوهر،صنما، قیمت‌گوهر نکند
یارب ارصبرنیابد زتو دل، ز آتش عشق	تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گر چه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند

---

۱ ــ سیخ کوچك‌فلزی‌مانند سوزن،بمعنی‌علم و پرچم‌هم‌گفته شده، مثال :
تاکرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا	تکبیر‌ــ‌درزبان دو پیکر نهاده‌ای

آه، کان طوطی دل بی‌شکرستان چه کند؟   آه، کان بلبل جان بی‌گل و بستان چه کند؟
آنك از نقد وصال تو بیك جو نرسید   چوگه عرض بود، برسر میزان چه کند؟
آنك بحر تو چو خاشاك بیکسوش افکند   چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند؟
نقش گرمابه زگرمابه چه لذت یابد؟   درتماشاگه جان صورت بی‌جان چه کند؟
بابد و نیك بدو نیك، مرا کاری نیست   دل تشنه لب من درشب هجران چه کند؟
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند   تا که عشقش چه کند، عشق جز احسان چه کند؟
آنك او دست ندارد چه برد روزنثار ؟   وانك او پای ندارد، گه خیزان چه کند؟
آنك بر پردهٔ عشاق، دلش زنگله نیست   پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه کند؟
آنك ازبادهٔ جان گوش وسرش گرم نشد   سرد و افسرده میان صف مستان چه کند؟
آنك چون شیر نجست ازصفت گرگی خویش   چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند؟
گرچه فرعون بدر[1] ریش مرصع[2] دارد   اوحدیث چو در موسی عمران چه کند؟
آنك او لقمهٔ حرص است بطمع خامی   اودم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند؟
بس کن وجمع شو وبیش پراکنده مگو   بیدل جمع دوسه حرف پریشان چه کند؟
شمس تبریز تویی، صبح شکر ریز تویی
عاشق روز، بشب قبلهٔ پنهان چه کند؟

ازدلم صورت آن خوب ختن می‌نرود   چاشنی شکر او زدهن می‌نرود
بالله ار شورکنم هرنفسی عیب مگیر   گر برفت از دل تو از دل من می‌نرود
همه مرغان زچمن هر طرفی میپرند   بلبل بی‌دل یکدم زچمن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست   تن او تا بنسوزد زلگن می‌نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو   بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست   لاجرم چنبر دل جز برسن می‌نرود
مرغ جان ازقفس قالب من سیر شدست
۷۹۰ وزامید نظر دوست زتن می‌نرود

واقف سرمد تا مدرسهٔ عشق گشود   فرقبی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس ودوران هست طرق، لیك شدست   براولوا الفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندرین صورت وآن صورت بس فکرت تیز   از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست   روبجامع چو نهادند دوصد فرق فزود
فکر محدود بد وجامع و فارق[3] بیحد   آنچ محدود بد، آن محو شد ازنامحدود

۱ ـ جواهر ۲ ـ جواهر نشان ۳ ـ جدا کننده، آنچه که بین حق و باطل را آشکار کند .

محو سکرست، پس محوبودصحو[1] یقین / شمس‌عاقب بود ارچندبود ظل ممدود[2]
این از آنست که یطوی بزبان‌لایحکی / زانك اثبات چنین نکته بود نفی‌وجود
این‌سخن فرع وجودست‌وحجابست‌زنفی / کشف چیزی بحجابش نبودجز مردود
نه ز مردود گریزی نه‌ز مقبول خلاص / بهل این‌راکه نگنجدنه‌ببحث‌ونه‌سرود
تو پس این را بهلی لیك ترا آن نهلد / جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام / جان قیام‌آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که‌ازوی برهی / بسلام و بتشهد نرسد جان ز شهود
نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود / نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد / نه مسلمان و نه ترساو نه‌گبر ونه‌جهود
هله، می‌گو که‌سخن‌پرزدن‌آن‌مگس‌است / پر زدن نیز نماند چو رود دوغ‌فرود

پر زدن نوع دگر باشد اگرنیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود ۷۹۵

این کبوتر بچه هم عزم هواکردوپرید / چون‌صفیری و ندایی زسوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول / که‌بیا جانب ما،چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا، چو چنان بال بیافت / بدرد جامهٔ تن‌را، چوچنان نامه‌رسید
چه کمندست که پر میکشداین‌جانهارا / چه‌ره‌است‌آن‌ره‌پنهان که‌ازآن‌راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا بازآ / که در آن تنگ‌قفس‌جان‌تو بسیارطپید
لیك در خانهٔ بی‌در تو چومرغی بی‌پر / این‌کند مرغ هوا چونك بچستی‌افتید
بی قرارش گشاید در رحمت آخر / بردر وسقف‌همی‌کوب‌پر، اینست‌کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن / که ره از دعوت ماگرددبر عقل بدید
هر چه بالا رود ارکهنه بود نو گردد / هرنوی کایداینجا شود از دهرقدید
هین خرامان‌رو در غیب سوی‌پس‌منگر / فی امان‌الله کانجا همه سودست و مزید

هله، خاموش، برو جانب ساقی وجود
که می‌پاك ویت داد درین جام پلید ۷۹۶

هله،پیوسته سرت‌سبزولبت خندان باد / هله، پیوسته دل عشق ز تو شادان‌باد
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند / همه‌سر زیرو سیه کاسه‌وسرگردان‌باد
چونك سر زیر شود توبه کند باز آید / نیك و بد نیك‌شود، دولت توسلطان‌باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان / سایهٔ دولت او بر همگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد / مصطفی بر ره حق تا با بد رهبان باد

۱ ـ هوشیاری، بر طرف شدن سکر
۲ ـ کشیده و دراز، مد داده شده.

آن خیال خوش او مشعله دلها باد　　وان نمکدان‌خوشش‌برزبراین‌خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر　　دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد
شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
نام شیرین تو هر گم شده رادرمان‌باد[1]

۷۹۷ هست مستی که‌مراجانب‌میخانه‌برد؟　　جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه برد؟
هست‌مستی که کشد گوش‌مرایارانه؟　　از چنین صف‌نعالم[2] سوی‌پیشانه برد
نعل آنست که بوسه‌گه‌او خاك بود　　لعل آنست که سوی می و پیمانه‌برد
جان‌سپاریم، بدان‌بادهٔ جان دست‌نهیم　　پیشتر زانك‌خردمان‌سوی‌افسانه‌برد
شاخ شاخست دل‌از رنگ سر زلف خوشش
تا چرا بند چنان موی سر شانه برد

۷۹۸ هرکی ازحلقهٔما جای‌دگر بگریزد　　همچنان باشدکزسمع‌و بصربگریزد
زان‌خوردخون‌جگرعاشق‌،زیرا شیراست　　شیردل کی‌بود آنکو زجگربگریزد
دل چو طوطی‌بودوجور دلارام شکر　　طوطیی دیدکسی کوزشکربگریزد؟
پشه باشد که بهر باد مخالف برود　　دزد شب باشد کز نورقمربگریزد
هرسری راکه‌خداخیره‌وکالیوه[3] کند　　صدر جنت بهلد،سوی سقر بگریزد
وانك‌واقف‌بوداز‌مرك‌سوی‌مرك‌گریخت　　سوی ملك‌ابدوتاج و کمر بگریزد
چون قضاگفت‌فلانی‌بسفرخواهدمرد　　آنکس ازبیم‌اجل‌سوی‌سفربگریزد[4]
بس کن و صید مکن آنك نیرزد بشکار
که خیال شب و شب ، هم ز سحربگریزد

۷۹۹ وقت‌آن شد که‌زخورشیدضیایی‌برسد　　سوی زنگی شب‌ازروم لوایی‌برسد
برهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند　　وز شکرخانهٔ‌آن دوست‌نوایی برسد
این‌همه‌کاسهٔ زرین زبر خوان فلك　　بهر آنست که یك روز صلایی‌برسد
بره‌وخوشهٔ‌گردون‌زبرای‌خورش‌است　　تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که‌جزین‌عشق‌غذائی‌دگرست　　کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی رسد
نو خرانی‌که رهیدند ز بازارکهن　　کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که‌ستاره همه‌شب می‌شمرد　　آخر این کوشش‌وامیدبجایی‌برسد
روترش‌کرده‌چوابری‌که ببارید جفا　　ازوفارست جفا هم بوفائی برسد
آنك دانست یقین مادر گلهاخارست　　همچوگل‌خندد‌چون‌خارجفایی‌برسد

---

۱ ـ افلاکی در مناقب‌العارفین آورده است: همچنین منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که علماءظاهر واقف اخبار رسولند و حضرت مولانا شمس‌الدین واقف اسراررسولست‌علیه‌الصلوة و السلم و من مظهر انوار رسولم صلی‌الله علیه و سلم شعر:
شمس‌تبریز توئی‌واقف اسرار رسول　　نام شیرین تو هر دلشده را درمان باد
۲ـ نعال (بکسر نون) جمع نعل، ونیز بمعنی درگاه و پائین مجلس«صف‌نعال»آمده‌است.
۳ ـ سرگشته، حیران ، نادان　　۴ ـ مستفاد است از مضمون حدیث: (اذا اراداللهقبض عبد بارض‌جعل‌له‌فیهاحاجته)

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات   تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
گر ز یاران گل آلوده بریدی مگری   چون ز گل دور شود آب، صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشوی   دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست   ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگدلان خانه ما را بشکست   تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین[1] را
۸۰۰ گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد   مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد   هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود   همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد   جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح   تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز   از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت مرگ زد آنرا که چنان خشک شدست   از غم آنک ورا تره بنانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی   پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد
هرحیاتی که ز نان رست همان نان طلبد   آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد
۸۰۱ تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

ز اول روز که مخموری مستان باشد   شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
پیش او ذره صفت هرسحری رقص کنیم   اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تاابداین رخ خورشید، سحر درسحرست   تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی   تاچنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود ؟   چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو، اگرت دل باید   دل او چون طلبد آنک گرانجان باشد؟
ای بس ایمان که شود کفر چو بااو نبود   ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل وروی سیاه   هرچه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز توسلطان همه خوبانی
هم جمال تومگر یوسف کنعان باشد

۱ ـ مراد صلاح‌الدین زرکوب میباشد که از مریدان و شاگردان خاص مولانا بود .

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود   با دل مرده‌دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است   چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که در آید در دل   جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بنك دریا رو   کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله ز آیینهٔ عشق   بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

کار روبه نبود عشق که هر روبه را
حملهٔ شیر نر و کبر پلنگی نبود

۸۰
سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بود؟   خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود؟
در زمانی که بگویی: هله‌هان تان چه کمست   کو زبانی که مجابات[1] زبان تو بود ؟
گر سیه روی بود، زنگی و هندوی توست   چه غمست ازسیهی چونك از آن تو بود؟
ببری در خم خویش و خوش و یك رنك کنی   تا همه روح بود فر و نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن   در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذریست   چشم روشن نفسی کان زجهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر   طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهرسو که چخد نعره بکوی تو زند   شیرگیرش، که بود تا که زیان تو بود ؟
هین، صبوحست، بده می که همه مخموریم   تا که جان یکنفسی مست‌ضمان تو بود
در قدح در نگری زود فرح بخش شود   گرگ چون دیدسك کهف شبان تو بود
همه خفتند ودو مخمور چنین بیدارند   نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سر و پا مست شود، هرچه توخواهی بشود   برسد ، چون نرسد؟ چونك رسان تو بود
هله، درویش بخور، نك قدح زفت رسید   سست بودن چه بود؟ چونك اوان تو بود
هله ، امروز نشستیم بعشرت تا شب   چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
خاك برسر همه را، دامن این دولت گر   چو برین خاك نشستی همه آن تو بود

می اوخور، همه او شو، سرش گوش مباش
مطلب که دو سه خر، گوش کشان تو بود

۸۰۳
گر نخسبی ز تواضع شبکی، جان چه شود   ور نکوبی بدرشتی درهجران چه شود ؟
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری   از برای دل پر آتش یاران چه شود ؟
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد   کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود ؟
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت   همه عالم گل واشکوفه و ریحان چه شود؟

۱ ــ پاسخ داده شده ،کسی که جواب شنیده •

آب‌حیوان که نهفته‌ست‌ودر آن تاریکیست   پرشوروشهر و کهستان و بیابان‌چه شود؟
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو   این غلامان‌وضعیفان‌زتو سلطان‌چه‌شود؟
ور سواره تو برانی سوی‌میدان آیی   تا شودگوشهٔ‌هرسینه چومیدان‌چه شود ؟
دل ما هست پریشان تن‌تیره شده جمع   صاف‌اگرجمع‌شودتیره‌پریشان چه شود؟
بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست   بهر ما گر برود ماه بمیزان‌چه شود ؟
آب‌حیوان که نهفته‌ست‌ودرآن تاریکیست   پر شود شهر و کهستان‌وبیابان چه‌شود؟
چون عزیر[1]وخراورا بدمی‌جان‌بخشید   گر خر نفس‌شود لایق جولان چه‌شود ؟
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ایست   گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

هین خمش باش و بیندیش‌از آن جان غیور
۸۰۵ جمع شو گرنبود حرف‌پریشان چه شود ؟

عشرتی هست درین‌گوشه، غنیمت‌دارید   دولتی هست، حریفان سر دولت خارید
چو شکر یك دل وآغشتهٔ‌این شیرشوید   که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروت بود؟ آخر مکنید   که امیران دو صد خرمن و صدانبارید
با چنین لاله‌رخان‌روح چرا نفزایید ؟   در چنین معصره[2] غوره چرا افشارید
دست دردامن‌همچون‌گل‌وریحانش‌زنید   نه‌که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید؟
رنگ‌دیدیت بسی جان و حیاتش نبود   مه خوبان مرا از چه چنین پندارید ؟
چون ره خانه ندانید؟ که زادهٔ وصلید   چون سره وقلب‌ندانید؟ کزین بازارید
فخرمصرید، چو یوسف‌مله، تعبیرکنید   چو لب نوش‌وفا جمله شکرمی کارید
ملکانید و ملك زاده زآغاز و سرشت   گر چه امروزگدایانه چنین می زارید
ساقیان باده بکف‌گوش شما می پیچد   گرد خمخانه بر آیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی   همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز درآمد بعیان ، عذر نماند
۸۰۶ دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید

می‌رسد یوسف مصری، همه اقرار دهید   می‌خرامد چودوصدتنگ شکر، باردهید
جان بدان‌عشق سپارید و همه‌روح‌شوید   وز پی صدقه از آن رنك‌بگلزار دهید
جمع رندان‌وحریفان‌همه‌یك‌رنگ‌شدیم   گرویها بستانید و ببازار دهید
تاکه از کفر و ز ایمان بنماید اثری   این قدح را ز می شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید   واخر الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
درکمینست خرد، می‌نگرداز چپ‌وراست   قدح زفت بدان پیرك طرار دهید

۱ ــ عزیر نام یکی از پیغمبران است ، زمانی که با خر خود لب چشمهٔ آبی بخواب رفته و پنجاه سال در خواب بودخداوند متعال برای اطمینان بیشترازبمعاد و اینکه پس از مرك تمام موجودات دوباره زنده و برانگیخته‌میشوند خراو را بمیراند پس از بیدار شدن با خودخیال کرد که فقط یك روز یا قسمتی ازروز خوابیده است ولی‌وقتی‌استخوانهای سقط‌شدهٔ خرش رادیدوملاحظه کرد که‌دوباره‌استخوانها جمع‌شدهو روح به‌بدن خر دمیده‌شد بعظمت پروردگار و کیفیت معاد پی برد. ۲ــ دستگاهی‌که با آن آب انگور یامیوه دیگربگیرند .

هر کی جنس است برین آتش‌عشاق نهید　　　هرچه نقدست بسر فتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی وخرابی ببرید　　　خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش‌عشق وجنون چون بزند برناموس　　　سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانها را بگذارید ودرآن‌حلقه روید　　　جامها را بفروشید و بخمار دهید
می‌فروشیست سیه کار و همه عور شدیم　　　پیرهن‌نیست کسی را مگر ایزار[1] دهید
حاش‌لله که بتن‌جامه طمع کرده بود　　　آن بهانه ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد　　　وانك برده‌ست تن‌و جامه بایثار دهید
عنکبو تیست ز شهوت که‌ترا پرده کشد　　　جامه و تن زر و سر جمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
۸۰۷ شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید
برسر کوی تو عقل ازسرجان برخیزد　　　خوشتر ازجان چه بود از سر آن برخیزد
بر حصار فلك ارخوبی تو حمله برد　　　از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذراز باغ‌جهان‌یك‌سحر ای رشك‌بهار　　　تاز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران　　　ای سبك روح زتو بار گران برخیزد
من جواز تیر توم بال‌و پری بخش‌مرا　　　خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه‌خفتست‌همی گردد گرك‌ازچپ‌وراست　　　سگ‌ما بانك‌بر آرد که‌شبان برخیزد
من گمانم ، توعیان، پیش‌تومن محو بهم　　　چون‌عیان‌جلوه کند‌چهره گمان‌برخیزد
این خمش‌دل‌پنهانست، کجا؟زیرزبان[2]　　　آشکارا شود این‌دل چو زبان‌برخیزد
این مجابات مجیر است در آن‌قطعه که گفت
۸۰۸ بر سر کوی تو عقل از سرجان بر خیزد
صنما گر زخط و خال‌تو فرمان آرند　　　این دل خسته مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینندبخواب　　　ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنك آن روز،خوشا وقت که‌درمجلس‌ما　　　ساقیان دست تو گیرند وبمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند　　　عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی　　　آدم‌کافر و ابلیس مسلمان[3] آرند
بت پرستان رخ خورشید تراگر بینند　　　برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمهٔ گر زتو در عالم علوی برسد　　　قدسیان رقص برین گنبدگردان آرند
گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی　　　شکری زان لب‌چون‌لعل بدخشان آرند

۱ ـ همان از اریا،ازاره (بکسرهمزه) است که‌بمعنی پوشاك ، چادر ، زیرجامه ، شلوار و آنچه بدن را بپوشاند ، لنك ، فوطه ونیز بمعنی بائین دیوار و آنچه بپائین دیوار بمالند از سیمان یاساروج وامثال آن برای استحکام دیوار آمده است .
۲ ـ اشاره است بروایت:(تکلموا تعرفوا فان‌المرء مخبوء تحت لسانه)«احادیث مثنوی‌انتشارات‌دانشگاه»
۳ ـ تعبیر «ابلیس‌مسلمان»مستفاد است از حدیث‌نبوی: اسلم شیطانی‌علی‌یدی .
«احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه»

حان و دل هردو فدای شکرستان تو باد   آب حیوان چو از آن‌جاه زنخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

۸۰۹

یا رب این بوی که امروز بما می‌آید   ز سراپردهٔ اسرار خدا می‌آید
بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد   خستگانرا ز دواخانه دوا می آید
در نمازند درختان و بتسبیح طیور   در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
هرچه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد   اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
رنگ او یافت، از آن روی چنین خوش رنگست   بوی او یافت کزو بوی وفا می‌آید
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند   خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید
نی ، بگویم ز ملولی کسی غم نخورم   که شکر رشك برد زانچ مرا می‌آید
زان دلیرست که باشیر ژیان رو کردست   زان کریمست، که از گنج عطا می‌آید
آنك سرمست نباشد برمد از مردم   تا نگویند کزو بوی صبا می‌آید
بس کن ای دوست که سنبوسه[1] چو بسیار خوری
که ز سنبوسه ترا بوی گیا می آید

۸۱۰

یا رب، این بوی خوش ازروضهٔ جان می‌آید   یا نسیمیست کزان سوی جهان می‌آید
یا رب این آب حیات ازچه وطن می‌جوشد   یا رب این نور صفات از چه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملك می‌خیزد ؟   عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد   چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید
چه عروسیست چه کابین که فلك چون تتقیست   ماه با این طبق زر بنشان می آید
چه شکارست که این تیر قضا پرانست   ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
مژده مژده، همه عشاق بکوبید دو دست   کانك از دست بشد دست زنان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد   وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
چشم اقبال یاقبال شما مخمورست   این دلیلست که از عین عیان می آید
بر هیدیت ازین عالم قحطی که درو   از برای دو سه نان زخم سنان می آید
خوشتر ازجان چه بود جان برود باك مدار   غم رفتن چه خوری چون به ازآن می آید
هرکسی در عجبی و عجب من اینست   کو نگنجد بمیان چون بمیان می آید؟
بس کنم گرچه که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

۱ ـ نام نوعی خوراك یا آش که خمیر آرد گندم را نازك و سه گوشه میبرند و در آن قیمه گوشت ولپه می‌پیچند و طبخ میکنند .

لحظهٔ ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید   لحظهٔ قصهٔ آن‌غمزهٔ خون ریز کنید
درفراق لب چون شکر اوتلخ شدیم   زان‌شکرهای خدایانه‌شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع   زلف او گر بفشانید عبربیز کنید
بس زبان کز صفت‌آن‌لب او کندشود   چون سنان‌نظر ازدولت‌او تیز کنید
ای‌بسا شب که زنور مه او روز شود   گرچو مه‌درطلبش شیوهٔ‌شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید   صرف[1] آرید‌نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید ۸۱۲

عید بگذشت وهمه خلق سوی کار شدند   همه از نرگس مخمور توخمار شدند
دست‌وپاشان‌توشکستی،چونه‌پاماندونه‌دست   پرگشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل‌دینار کجا امت دیدار کجا؟
گرچه دینار بشد لایق دیدار شدند ۸۱۳

طرفه گرمابه بانی کو زخلوت برآید   نقش‌گرمابه یك‌یك درسجود اندرآید
نقشهای فسرده بی خبر وار مرده   زانعکاسات‌چشمش چشمشان عبهر[2] آید
گوشهاشان زگوشش اهل افسانه گردد   چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش‌گرمابه بینی هریکی‌مست ورقصان   چون معاشر که‌گه‌گه درمی‌احمر آید
پرشده‌بانگ ونعره‌صحن‌گرمابه زیشان   کز هیاهوی و غلغل غرهٔ[3] محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش‌خوانند   نقش‌ازآن‌گوشه‌خندان‌سوی‌این‌دیگر آید
لیك گرمابه‌بان را صورتی درنیابد   گرچه صورت زجستن درکرودرفر آید
جمله‌گشته پریشان، اوپس‌وپیش‌ایشان   ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل‌آید   دامن هرفقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تاکند پر زخویشش   تاکه زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وزکم ، قاضی ومدعی‌هم   چونك‌آن‌ماه‌یکدم، مست درمحضر آید
باده‌خمخانه‌گردد ، مرده مستانه‌گردد   چوب حنانه‌گردد چونك برمنبر آید
کم‌کنم از لقاشان ، بفسرد نقشهاشان   گم‌شود چشمهاشان ،گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید   باغ پر مرغ گردد ، بوستان اخضر آید
روبگلزار وبستان،دوستان‌بین ودستان   درپی این عبارت جان‌بدان معبر آید
آنچ شد آشکارا ، کی توان گفت یارا
کلك آن کی‌نویسد گرچه درمحبر[4] آید

۱ـ خالص‌چیزی، بی‌غش ۲ـ نرگس،یاسمین ۳ـ آغاز،اول ۴ـ محبره(بکسرمیم‌وفتح‌باورا) دوات ،

باز شیری با شکر آمیختند / عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند / آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان / جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت / هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تختند این دم هردو شاه / بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید / هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند / بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل و هرچه زاد از نفس کل / همچو طفلان با پدر آمیختند
خیر وشر و خشك وتر زان‌هست‌شد / کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان / کین نظر با آن نظر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان / شمع وارش با شرر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش باشرر آمیختم

۸۱۵
آن شکر پاسخ نباتم می دهد / وانك کشتستم حیاتم می دهد
آنکه‌در دریای خونم غرقه کرد / یونس وقتم نجاتم می دهد
در صفات او صفاتم نیست شد / هم صفا و هم صفاتم می دهد
رخت‌را برد ومرا درویش کرد / نك ز یاقوتش زکاتم می دهد
اسب من بستد پیاده مانده ام / وز دورخ آن شاه ماتم می دهد
کوه طور از شاهماتش پاره شد / من کم از کاهم ثباتم می دهد
ماه عید روز وصلش خواستم / از شب هجران براتم می دهد
چون برون از شش جهت بدگنج عشق
زان جهت بی این جهاتم می دهد

۸۱۶
خنبهای لایزالی جوش باد / باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد / حلقهای عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش‌را : هوش‌دار / ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا ، از ساقیان بزم غیب / دردو عالم بانگ نوشانوش[1] باد
عقل کل کو راز پوشاند همی / مست باد و راز بی روپوش باد
هرسحرهمچون‌سحرگه‌بی‌حجاب / آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
صد هزاران‌آفرین بر روش باد

بانگ‌نوشانوش، صدای نوش باد در مجلس میگساری است . مثال از حافظ ،
شرابخانگی‌ازترس‌محتسب خورده / بروی‌یاربنوشیم بانگ نوشانوش

موشکی صندوق را سوراخ کرد   خواب گربه‌موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن‌موش را   همچنان کان مردك طباخ کرد
گربه را وموش راآتش‌زنیم
درتنوری کاتشش‌صدشاخ کرد

۸۱۸

بار دیگر یار ما هنباز کرد   اندك اندك خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد   چشم خود بریاردیگر باز کرد
هردم از جورش دل‌آردنو خبر   غم دل ترسنده را غماز کرد
رو ترش‌کردن برماپیشه ساخت   یك بهانه‌جست‌ودست انکاز[1] کرد
ای دریغا راز ما با همدگر   کودگرکس راچنین همراز کرد
ای دل ، ازسرصبررا آغاز کن   زانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل‌گوید: کین بداندیشی مکن   او ازان ماست ، بر ما ناز کرد
می‌دهدچون‌مه‌صلاح‌الدین‌ضیا
کارغنون[2] رازهرهٔ‌جان‌ساز کرد

۸۱۹

شهر پر شد لولیان عقل دزد   هم بدزدد هم بخواهددست مزد
هرکه بتواند نگه دارد خرد   من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می‌گشت یك لولی پریر   همچنینم ببرد کلی کرد و مرد
کرد لولی دست خود درخون من   خون من در دست آن لولی فسرد
تاکه می‌شد خون من انگور وار   سالها انگور دل را می‌فشرد
کرد دیدم کوکند دزدی ولیك   کرد مارا بین‌که او دزدید کرد
کی‌گمان دارد که او دزدی کند؟   خاصه شه صوفی شد ، آمد موسترد
دزدخونی‌بین‌که هرکس راکه‌کشت   خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت‌بردوبخت داد،آنکه چه بخت   سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد   پیش او آرید هرجا هست درد
این‌جهان‌جشمست واوچون مردمك   تنگ می‌آید جهان زین مرد خرد
بازرشك حق دهانم قفل‌کرد
شدکلید وقفل راجائی‌سپرد

۸۲۰

خلق می‌جنبند ، مانا روز شد   روز را جان‌بخش،جاناروز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز   در غم و شادی تو تاروز شد

۱ــ آلت، افزار . مثال دیگرازمولانا:
او کمند انداخت ما را اوکشید   ما بدست صانع انکاز آمدیم
۲ــ نوعی‌ساز شبیه پیانوکه‌اختراع‌آنرا بافلاطون نسبت داده‌اند. مثال ازحافظ :
درزوایای طربخانه جمشید فلك   ارغنون سازکند زهره بآهنگ‌سماع

در جهان بس‌شهرهاکانجاشبست | اندرین ساعت که‌اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌اند | ز افتاب عشق ما را روز شد
هر که‌عاشق‌نیست اورا روزنیست | هر کرا عشقست و سودا روز شد
صبح رادرکنج این‌خانه مجوی | رو ببالا کن ، ببالا روز شد
بر توگرخارست‌برماگل شکفت | برتوگر شامست برما روز شد
گر تو از طفلی ز روزآگه نهٔ | خیز با ما، جان بابا ،روز شد
روز را منکر مشو ، لا لا مگو | چند لا لا ؟ جان لا لا، روز شد
آفتاب آمد کـه انشق القمر[۱] | بشنو این فرمان اعلا روز شد

پاسبانا، بس، دگرچوبك‌مزن
۸۲۱ پاسبان و حارس ما روز شد

چون مرا جمعی خریدار آمدند | کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند | وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می‌کنند | همچوچغزان[۲] شب بتکرار آمدند
شکرکز آواز من این خفتگان | خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری‌برای حق بـدی | اینك بهر سیم و زر زار آمدند
چون‌شود بیمارازایشان‌سرخ رو ؟ | چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانندازحسد؟ | کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر | آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یك نور آمدند | همچو پنج انگشت یك‌کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی | سر بسر خود ریش ودستار آمدند
اهل دل خورشید واهل گل غبار | اهل دل گل ،اهل گل‌خار آمدند

غم‌مخور، ای میرعالم،زین گروه
۸۲۲ کاهل‌دل، دل‌بخش‌ودلدار آمدند

ساقیـان سرمست در کار آمدند | مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عـاشقان و بی دلان | بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست | بر امید گل بگلزار آمدند
هین که‌مخموراندرین‌دم جوقجوق | بر در ساقی بزنهار آمدند
یك ندا آمد عجب ازکوی دل | بی دل وبی پابیکبار آمدند

۱ـ سورهٔ قمر آیه اول ۲ـ قورباغه ، وزغ ، غوك . مثال ازابوالفتح بستی :
هرچندکه درویش پسرنغز آید | درچشم توانگران همه چغز آید

از خوشی بوی او در کوی او　　بی‌خود وبی‌کفش‌و دستار آمدند
بی‌محابا ده، نو ای ساقی، مدام　　هین، که جانها مست‌اسرار آمدند
عارفان از خویش بی‌خویش‌آمدند　　زاهـدان درکار هشیار آمدنـد
ساقیا، توجمله رایك رنگ‌کن
۸۲۳ باده ده‌گر یار و اغیارآمدند

اندك اندك جمع مستان می‌رسند　　اندك اندك می‌پرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در رهانند　　گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندك‌اندك زین‌جهان هست‌ونیست　　نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامنهای پرزر همچو کان　　از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای[1] عشق　　فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب　　ازچنان بالا ببستان می‌رسند
خرم آن باغی‌که بهر مریمان　　میوه‌های نو ز مستان می‌رسند
اصلشان لطفست وهم واگشت لطف
۸۲۴ هم ز بستان سوی‌بستان می‌رسند

هرچه آن خسرو کند شیرین کند　　چون‌درخت تین[2] که‌جمله‌تین کند
هرکجا خطبه بخواند بر دوضد　　همچو شیر و شهدشان کابین کند
بادم او می‌رود عین الحیات　　مرده جان یابدچواو تلقین کند
مرغ جانها با قفصها برپرند　　چونك بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر . بنده جدا　　کیست کواندر دوعالم این کند؟
گر بقعر چاه نام او بری　　قعرچه را صـدر علیین کنـد
من برانم که شکر ریزی کنم　　ازشکر گرقسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق اوزند　　کفراو را جمله نور دین کند
خار عالم دروه عاشق نهاد　　تاکه جمله خار رانسرین کند
تو نمی‌دانی که هرکه مرغ اوست　　از سعادت بیضها زرین کند؟
بس کنم، زین پس نهان گویم دعا
۸۲۵ کی نهان ماند چوشه آمین کند؟

خنده از لطفت حکایت می‌کند　　ناله از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان　　از یکی دلبر روایت می‌کند

۱ـ گیاه وسبزه ، چراگاه ۲ـ انجیر ، درعربی‌نیزتین می‌گویند .

غافلی را لطف بفریبد چنان / قهر نندیشد، جنایت می‌کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد / یاس کلی را رعایت می‌کند
عشق مانند شفیعی مشفقی / این دو گمره راحمایت می‌کند
شکرها داریم زین عشق، ای‌خدا / لطفهای بی نهایت می‌کند
گرچه ما در شکر تقصیری کنیم / عشق کفران را کفایت میکند
کوثر است این عشق‌یا آب‌حیات؟ / عمر را بی‌حد و غایت می‌کند
درمیان مجرم و حق رسول / بس دوادو، بس سعایت می‌کند

بس کن‌آیت‌آیت، این‌را برمخوان
عشق خود تفسیر آیت میکند

۸۲۶

عشق اکنون مهربانی میکند / جان جان امروز جانی می‌کند
در شعاع آفتاب معرفت / ذره ذره غیب دانی میکند
کیمیای کیمیا سازست عشق / خاك را گنج معانی میکند
گاه درها می‌گشاید بر فلك / گه خرد را نردبانی می‌کند
گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد / گه چو دریا درفشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی می‌شود / گه خلیلش میزبانی[۱] میکند
اعتمادی دارد او برعشق دوست / گر سماع لن ترانی[۲] میکند
اندرین طوفان‌که خونست‌آب‌او / لطف خودرا نوح ثانی می‌کند
بانگ انا نستعین ما شنید / لطف و دادو مستعانی می‌کند
چون قرین‌شد عشق اوباجان‌ما / مو بمو صاحب قرانی میکند
ارمغانهای غریب آورده است / قسمت آن ارمغانی میکند
هر که می‌بندد ره عشاق را / جاهلی و قلتبانی می‌کند
سرنگون اندر رود درآب شور / هر که چون لنگرگرانی‌می‌کند

تاچه خوردست این دهان، کز ذوق‌آن
اقتضای بی زبانی می‌کند

۸۲۷

عمر بر امید فردا می‌رود / غافلانه سوی غوغا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان / بنگرش تا درچه سودا می‌رود
گه بکیسه، گه بکاسه عمررفت / هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرك يك‌يك میبرد وزهیبتش / عاقلان را رنگ وسیما می‌رود

۱ـ سورة الحجر آیه(۵۱) ۲ـ سورة اعراف‌آیه (۱۴۳)

مـرك در ره ایستاده منتظر　　　خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرك از خاطر بما نزدیکتر　　　خاطر غافل کجاها می‌رود
تن مپرور، زانك قربانیست تن　　　دل بپرور، دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم ده این‌مردار را　　　زانك تن پرورد رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح‌را　　　تا قوی گردد که آنجا می‌رود
حکمتت از شه صلاح‌الدین رسد
آنك چون خورشید یکتا می‌رود

۸۲۸
عاشقان پیدا و دلبر نا پدید　　　در همه عالم چنین‌عشقی که‌دید[1]؟
نا رسیده یك لبی بر نقش جان　　　صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند　　　تا سپرهای فلکها را درید
نا کشیده دامن معشوق غیب　　　دل‌هزاران‌محنت وضربت‌کشید
ناگزیده او لب شیرین لبی　　　چند پشت دست درهجران گزید
نا چریده از لبش شاخ شکر　　　دل هزاران عشوهٔ او را خرید
ناشکفته از گلستانش گلی　　　صدهزاران خار در سینه‌خلید
گرچه‌جان از وی ندید الا جفا　　　از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد　　　وان جفا را از وفاها برگزید
خار او از جمله گلها دست‌برد　　　قفل او دلکشترست ازصد کلید
جور او از دور دولت گوی‌برد　　　قندها از زهر قهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران　　　لعل و مروارید‌سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست　　　آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست　　　آن زیادت جو که داردبا یزید
آن‌زیادت‌دست شش انگشت تست　　　قیمت او کم، بظاهر مستزید
آن سنا جو کش‌سنایی شرح کرد　　　یافت فردیت ز عطار آن فرید

۱ ـ افلاکی در سبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را در مناقب العارفین آورده است: «نقات روات حکایت چنان کردند که شبی معین‌الدین پروانه رحمه‌الله جهت مولانا سماع عظیم ساخته بود و اجتماع اکابر کرده بعد از انکه سماع فرو داشت کرد و جماعت مکابر سفره را خورده متفرق گشتند و اصلا مولانا انگشت مبارك در طعام نکرد، پروانه را آتش در نهاد افتاده برابر شمع مولانا پروانه‌وار می‌سوخت فرمود که در کاسه چینی جلاب شراب حماض ساخته پیش آوردند بر دست گرفته بحضرت مولانا عرضه داشت تا مگر آنچه از آن بخورد دمبدم می‌گفت که این شربت از وجه حلالست همچنان حضرت مولانا کفچه بر گرفت و تا نزدیك دهان مبارك برده باز در کاسه می‌نهاد تا چند بار و بهمانی مشغول می‌شد و خدمت پروانه شمع وار اشکها می‌ریخت تا نزدیك سحرگاه در این جزر و مد بودند آخرالامر مولانا محاسن مبارك خود را بگرفته فرمود که ای امیر معین‌الدین از ریشم شرم نمی‌داری که ما را محتاج قدمگاه می‌کنی و گفت این شعر:
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید　　　در همه عالم چنین عشقی که دید... الخ»

چرب وشیرین مینماید پاك وخوش | یك شبی بگذشت باتو، شدپلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور | تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل | از سر انگشت شیری می‌مکید
آن رها کن، آن جنین اندرشکم | آب حیوانی ز خونی می‌مزید
قدو بالایی که چرخش کرد راست | عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت | بر گذشت آن قدش ازعرش مجید

نی خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید[1]

۸۲۹

بر نشین ای عزم ومنشین ای امید | کـز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می‌رسد ازعرش غیب | ای نهانان ، سوی بوی آن پرید
هرچه غفلت کورو پنهان می کند | دود بویش می کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی ما دون آمدیم | باز مارا سوی گردون بر کشید
همچو مریم سوی خرمابن رویم[2] | زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن و ازحرف درمعنی گریز | چند معنی‌را ز حرفی می‌مزید

این مزیدان طفل بی دندان کند
گر شما مردیدنان را خود گزید

۸۳۰

ای ، خدا ازعاشقان خشنود باد | عاشقانرا عاقبت محمود باد
عاشقانــرا از جمالت عید باد | جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا ، در خون ما | جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که: خلاصش ده زعشق | آن دعا از آسمان مردود باد
مد کم آید مدتی در راه عشق | آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرك مهلت خواستند | عاشقان گویند نی نی زود باد

آسمان از دود عاشق ساخته است[3]
آفرین بر صاحب این دود باد

۸۳۱

نه فلك مر عاشقانرا بنده باد | دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد | آفتاب عـاشقان تـابنده باد
تـا قیامت ساقی بـاقی عشق | جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد | طوطی جان، هم، شکر خاینده باد
تا ابد پستان جان پر شیر باد | مادر دولت طـرب زاینده باد
شیوه عـاشق فـریبیهای یـار | کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گوهر بارست چشم | این گهر رالعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او | طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بر بود ، حسن دلربا | چابك و صیاد و بر باینده باد

۱ ـ سوره ق آیه(۱۵) ۲ ـ سوره مریم آیه(۲۳ و ۲۵) ۳ـ سوره فصلت السجده آیه(۱۰)

مرغ جانم گر نپرد سوی عشق — پر وبال مرغ جان بر کنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود — ای جهان ازخنده‌اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد — شرمها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوهٔ نطق مرا
می بپالاید که پالاینده باد ۸۳۳

هرکرا اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری زانك محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش، چون‌محو آن‌انوارشد؟
نیست‌نورشمع، هست‌آن‌نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان درنور روح این‌نار تن — هم‌نشد این‌نار وهم این نار شد
جوی‌جویانست وپویان سوی‌بحر — گم شود چون غرق دریا بار شد
تاطلب‌جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد، آن طلب بی‌کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب — چون نماند آنگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی — بروی‌آن‌دستار وسرچون‌خارشد
همچو من شد در هوای شمس دین
آنك او را درس این اسرار شد ۸۳۳

هرچه دلبرکرد ناخوش چون بود؟ — هرچه کشت‌افزاست آتش‌چون بود؟
نقشهایی که نگارد آن نگار — عقل آنرا جز که مفرش چون بود؟
شربتی را کو بدست خود دهد — جز لطیف و پاك ودلکش چون بود؟
کشتی شش‌گوشه‌است این‌شش جهت — بحر بی‌پایان درین‌شش چون بود؟
نرگس چشمی کزین بحرآب یافت — در شناس بحر اعمش چون بود؟
چون‌گشادی یافت چشمی در رضا — ازسخط[1]هرلحظه اخفش[2]چون بود؟
هین خموش واز خمول[3] حق مترس
مامن اقبال‌مرعش[4] چون بود ؟ ۸۳۴

صاف جانها سوی گردون می رود — درد جانها سوی هامون می رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر — چون بیامد چون‌شد وچون می رود
جامه برکش چونك در راهی روی — چون همه ره خاكِ با خون می رود
لاله خون آلد میٔ روید ز خاك — گرچه باداماں گلگون می رود

۱ـ خشم ، غضب ، قهر ، ناخوشنودی ۲ـ کسیکه چشمش ضعیف وکم نور باشد
۳ـ گمناه شدن ، بی‌سر وصدا شدن ۴ـ کبوتر سفیدکه درهوا دور بزند .

جان چو شد در زیر خاکم جا کنید | خاك در خانه چو خاتون می رود
جان عرشی سوی عیسی می رود | جان فرعونی بقارون می رود
سوی آن دل جان من پر می‌زند | کو لطیف وشاد و موزون می رود
زانك آن جان دون حق چیزی نخواست
۸۳۵ وین دگر جان سوی مادون می‌رود

هر زمان لطفت همی در پی رسد | ورنه کس‌را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی‌خمار | من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست | منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان‌آب زاتش می‌خورد | تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تاابد از دوست سبز وتازه ایم | او بهاری نیست کورا دی رسد
لا شویم از «کل شیی هالك»[1] | چون هلاك وآفت اندر شی رسد
هرکی او ناچیز شد اوچیز شد
۸۳۶ هرکی مرد از کبر اودرحی‌رسد

شب شد و هنگام خلوتگاه شد | قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت | شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند | وقت آن بی خواب الا الله شد
مغز ها آمیخته با کاه تن | تن بخفت و دانها بی‌کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند | ترك خلوت دید ودر خرگاه‌شد
گفت وگوهای جهان را آب‌برد | وقت گفتنهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان
۸۳۷ اهل معنی را سخن کوتاه شد

مرگ ما هست عروسی ابد | سر آن چیست ؟ « هوالله‌احد[2] »
شمس تفریق شد از روزنها | بسته شد روزنها رفت عدد
آن عدد ها که در انگور بود | نیست در شیره کز انگور چکد
هر کسی زنده ست بنور الله | مرگ این روح مر اوراست مدد
بد مگو ، نیك مگو، ایشان را | که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو | تا که در دیده دگر دیده نهد
دیده دیده بود آن دیده | هیچ غیبی و سری زو نجهد

۱ــ سورةالقصص آیه (۸۸) ۲ــ سورة الاخلاص آیه (۱)

نظرش چونك بنور الله است[1] | برچنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند | تو مخوان آن همه‌را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست | نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیدهٔ خلق | مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل | چشم خرشد بصفت چشم خـرد
ای خدایی که عطایت دیدست | مرغ دیده بهوای تو پرد
تعلب این که فلك افلاکست | در پی جستن تـو بست رصد
یا زدیدار تو دیدآرا او را | یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تردار توجان را هر دم | نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب زتو بیداری | این چنین خواب کمالست ورشد
لیك در خواب نیابد تعبیر | تو زخوابش بجهان رغم حسد

ور نه می‌کوشد و بر می‌جوشد
زاتش عشق احد تا بلحـد

۸۳۸

از دل رفته نشان می‌آید | بوی آن جان‌و جهان می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان | آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد | پای کوبان سوی جان می‌آید
از در مشعله داران فلك | آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد | شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که زما پنهان بود | سوی ما نور فسان میآید

تیر ازغیب اگر پران نیست
پس‌چرا بانك کمان میآید ؟

۸۳۹

گل خندان که نخندد چه کند؟ | علم از مشك نبندد چه کند؟
نار خندان‌که دهان بگشادست | چونك درپوست نگنجد، چه‌کند؟
مه تابان بجز از خوبی و ناز | چه نماید؟ چه پسندد ؟ چه کند؟
آفتاب ار ندهد تابش و نور | پس بدین نادره گنبد چه کند؟
سایه چون طلعت خورشید بدید | نکند سجده ، نخنبد[2] چه کند ؟
عاشق از بوی خوش پیرهنت | پیرهن را ندراند چه کند ؟
تن مرده که برو برگذری | نشود زنده، نجنبد چـه کند؟

۱ـ مستفاد است از حدیث: المومن ینظر بنورالله (احادیث‌مثنوی،انتشارات‌دانشگاه)
۲ـ سورة‌الرعد آیه(۱۶)

دلم ازچنگ غمت گشت چو چنگ نخروشد، نترنگد چه کند؟

شیرحق‌شاه صلاح الدینست
نکند صید ونغرد چه کند

۸۴۰
گر نخسپی شبکی‌جان چه شود؟ ورنکوبی در هجران چه شود؟
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران، چه شود؟
ور دو دیده زتو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان، چه شود؟
ور بگیرد زگل افشانی تو همه عالم‌گل وریحان، چه شود؟
آب حیوان که درآن تاریکیست پرشود شهر و بیابان، چه شود؟
ور خضر وار قلاووز شوی تالب چشمهٔ حیوان ، چه شود؟
ور زخوان کرم و نعمت تو زنده‌گردد دوسه مهمان،چه شود؟
ور ز دلداری وجان بخشی تو جان بیابد دوسه‌بی‌جان، چه‌شود؟
ور سواره سوی میدان آیی تاشود سینه چو میدان، چه‌شود؟
روی چون ماعت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان، چه شود؟
ور بریزی قدحی مالامال برسر وقت خماران، چه شود؟
ور بپوشیم یکی خلعت نو ماغلامان زتو سلطان، چه شود؟
ورچو موسی تو بگیری چوبی تاشود چوب چو ثعبان ، چه شود؟
ور برآری زتك دریا گرد چوکف موسی عمران، چه شود؟
ور سلیمان برموران آید تا شود مور سلیمان، چه شود؟

بس کن و جمع کن و خامش باش
گرنگویی تو پریشان ، چه شود ؟

۸۴۱
هر کجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی سر و پا میآید
زانك جانها همه تشنه‌ست بوی تشنه را . بانگ سقا میآید
شیرخوار کرمند و نگران تا که مادر زکجا میآید
در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا میآید
از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانك دعا میآید
خنك آن هوش که درگوش دلش زاسمان بانك صلا میآید
گوش خودرا زجفا پاك کنید زانك بانگی زسما می‌آید
گوش آلوده ننوشد آن بانك هر سزایی بسزا میآید

چشم آلوده مکن از خد و خال — کان شهنشاه بقا می آید
ورشد آلوده با شکش می شوی — زانك از آن اشك دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید — شرفه[1] گام و درا[2] می‌آید

هین،خمش، کز پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

۸۴۲

گر نخسپی شبکی جان‌چه شود؟ — ورنکوبی در هجران ، چه شود ؟
ور بیاری شبکی روز آری — از برای‌دل یاران ، چه شود؟
ور دو دیده بتو روشن گردد — کوری دیده شیطان ،چه شود؟
گر برآری ز دل بحر غبار — چون کف‌موسی عمران‌چه شود؟
ور سلیمان بر موران آید — تا شودمور سلیمان ، چه شود؟
ور چو الیاس قلاووز شوی — تا لب چشمه حیوان ، چه شود؟
ور بروید ز گل افشانی تو — همه عالم گل و ریحان،چه شود؟
آب حیوان که‌در آن تاریکیست — پر شود شهر وبیابان ، چه شود؟
ور ز خوان کرم و نعمت تو — زنده گردد دوسه مهمان چه‌شود؟
ور زدلداری و جان بخشی تو — جان بیابد دوسه بی‌جان،چه‌شود؟
ور سواره سوی میدان آیی — تا شود سینه چو میدان ، چه‌شود؟
روی چون ماهت اگر بنمایی — تا رود زهره بمیدان، چه‌شود؟
آستین کرم ار افشانی — تا ندریم گریبان ، چه شود؟
ور بریزی قدحی مالامال — بر سر وقت خماران ، چه شود؟
ور بپوشیم یکی خلعت نو — ما غلامان‌ز تو سلطان، چه شود؟
ور چو موسی بپذیری چوبی — تا شود چوب‌تو ثعبان ، چه شود؟
رو بلطف آر و ز دشمن مشنو — گر بجویی دل‌ایشان ، چه شود؟

بس کن‌ای دل ز فغان جمع شود
گر نگویی تو پریشان چه شود؟

۸۴۳

خشمین بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد — یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد
گرم کزو بگردی، شاه و امیر و فردی — ناچار مرك روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی — هر کو نخورد آبش‌درمرك اسیر باشد
ای پیرجان فطرت، پیر عیان‌نه ،فکرت — پیری نه‌کز قدیدی مویش چوشیر باشد

۱ ـ ایوان، بالکن.قصر ۲ ـ زنك،جرس، زنك‌بزرگ‌مثال‌ازنظامی :
در اینده هر سو درای شتر — زبانك تهی مغز را کرد پر
۳ ـ الیاس‌وحضرت‌خضر پیغمبر آب‌حیات‌نوشیدند وعمر جاودانی‌یافتندمثال‌از‌سنائی:
مبحر دریا کی‌رسد در اوج صحرای خضر — دربیابان راه‌کمترگم کند الیاس‌را

پیری مکن بر آنکس کز مکرواز فضولی — خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد — پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند — برچشمش آفتابت کی مستدیر[1] باشد؟
آنکس که از تکبر مالدسبال[2] خود را — از نور کبریائی چون مستنیر باشد؟
عرضه گری رها کن، ای خواجه، خویش لاکن — تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت، مگشای پر و بالت — تابا پر خدایی جان مستطیر باشد
بر بند پنج حس را، زین سیلهای تیره — تا عقل کل زشش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیرتن را — صدسال گرم داری، نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری — درقوس او درآید کو همچو تیر باشد

خاموش، اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۴

بعداز سماع گویی کان شورها کجا شد؟ — یا خود نبود چیزی، یا بودو آن فنا شد
منکر مباش، بنگر اندر عصای موسی — یك لحظه آن عصا بد، یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب، لب را نهاده برلب — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یك گوهری چو بیضه، جوشید و گشت دریا — کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما[3] شد
الحق، نهان سپاهی، پوشیده پادشاهی — هر لحظه حمله آرد و آنگه باصل وا شد
گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد — تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب — رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گر چه صدف زساحل قطره ربود وگم شد — در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
ازمیل مرد وزن خون جوشید وآن منی شد — وانگه از آن دو قطره یك خیمه در هوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یادشهر جان کرد — زاگشت جمله لشکر، در عالم بقا شد

گویی: چگونه باشد آمد شد معانی
اینك بوقت خفتن بنگر، گره گشا شد

۸۴۵

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد — باز آرزوی جانها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد واشد — هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست — باز آن مهی برآمد کز ماه بر ترآمد
سر گشتگان سودا جمله سوار گشتند — کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد

۱ـ دورزننده، احاطه‌کننده، هرچیز گرد و دایره‌مانند ۲ـ سجل ۳ـ سوره فصلت السجده آیه (۱۰)

اجزای خاك تیره حیران شدند و خیره ‌ ‌ ‌ از لامکـان شنیده ، خیزید محشر آمـد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون ‌ ‌ ‌ نی‌چپ نی راست‌نی‌پس‌نی از برابر آمد
گوئی که: آن‌چه‌سویست؟ آنسوکه‌جست‌وجویست ‌ ‌ ‌ گوئی: کجا کنم‌رو؟ آنسو که این سر آمد
آنسو که میوه‌هارا این پختگی رسیدست ‌ ‌ ‌ آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آنسو که خشك‌ماهی شد پیش خضر زنده[1] ‌ ‌ ‌ آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد ‌ ‌ ‌ وین حکم برسر ما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانرا تاگوید این بیانرا ‌ ‌ ‌ ور نی زکفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو ‌ ‌ ‌ این سو چو درد بیندآنسوش[2] باور آمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماید ‌ ‌ ‌ آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

۸۴۶

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند ‌ ‌ ‌ ای عاشقان ، شما را پیغام می‌رساند
سوی شما نبشت او برروی بنده سطری ‌ ‌ ‌ خط‌خوان کیست‌اینجا؟کین‌سطررابخواند
نقش ززعفرانست‌وین سطرسر جانست ‌ ‌ ‌ هر حرف آتشی نو در دل همی‌نشاند
کنجی‌و عشق ودلقی[3]،ماازکجاوخلقی ‌ ‌ ‌ لیك اوگرفته حلقی مارا ، همی‌نشاند
بی‌دست وپا چوگوئی‌سوی وییم غلطان ‌ ‌ ‌ چوگان زلف ما را این سومی دواند
چون‌این‌طرف‌دویدم‌چوگانش حمله‌آرد ‌ ‌ ‌ سوی خودم‌کشاند این سربگو کی‌داند؟
هرسو که هست مستم ، چوگان‌او پرستم ‌ ‌ ‌ درعین نیست عستم، تاحکم خود براند
گر زانك تو ملولی با خفتگان بنه سر ‌ ‌ ‌ زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند
آنجاکه شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دو عالم نی‌درد ودرد ماند

۸۴۷

در عشق زنده بایدکز مرده هیچ ناید ‌ ‌ ‌ دانی که کیست‌زنده؟ آنکو زعشق زاید
گر می شیر غران ، تیزی تیغ بران ‌ ‌ ‌ نری جمله نران ، با عشق کند آید
در راه ره زنانند ، وین‌همرهان‌زنانند ‌ ‌ ‌ پای نگارکرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد ‌ ‌ ‌ کو رستم‌سرآمد ؟ تا دست برگشاید
رعدش بغرد از دل، جانش ز ابر قالب ‌ ‌ ‌ چون برق بجهد ازتن یکلحظهٔ نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد ‌ ‌ ‌ کین سر ز سربلندی برساق عرش‌ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد ‌ ‌ ‌ غمهای عالم او را شادی دل فزاید

۱ـ مستفاد است‌ازآیه (۶۱) سورهٔ‌کهف ۲ ـ سورهٔ عنکبوت آیه (۶۵) ۳ ـ پوستین ، جامهٔ‌درویشی‌،مثال از حافظ :

من این‌دلق‌مرقع‌رابخواهم سوختن‌روزی ‌ ‌ ‌ که پیرمیفروشانش بجامی برنمیگیرد

دریا پیش ترش رو ، اوابر نوبهارست — عالم بدوست شیرین ، قاصد ترش نماید
شیرش نخواهد آهو ، آهوی‌اوست یاهو — منکر درین چرا خور بسیار ژاژخاید
درعشق‌جوی ما را ، درما بجوی اورا — گاهی منش ستایم ،گاه او مرا ستاید
تا چون صدف زدریا بگشاید اودهانی
۸۴۸ دریای ما و من‌را چون قطره دررباید

گر ساعتی ببری ز اندیشها چه باشد ؟ — غوطی‌خوری‌چوماهی‌دربحرماچه باشد؟
ز اندیشهانخسپی ، زاصحاب کهف‌باشی — نوری شوی مقدس‌ازجان وجاچه باشد؟
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت — زین‌کاهدان بپری تا کهرباچه باشد؟
صد بار عهدکردی کین بارخاك باشم — یکبار پاس داری‌آن عهد را چه باشد؟
توگوهری نهفته ، درکاه‌گـل گـرفته — گررخ‌زگل‌بشویی‌ای‌خوش‌لقاچه باشد؟
از پشت پادشاهی ، مسجود جبرئیلی — ملك پدر بجوئی ای بی نوا چه باشد؟
ای اولیای حق را ازحق جدا شمرده — گر ظن نیك داری براولیا چه باشد؟
جزوی زکل بمانده ،دستی زتن بریده — گر زین‌سپس نباشی‌ازماجدا چه‌باشد؟
بی‌سر شوی‌وسامان،ازکبروحرص‌خالی — آنکه سری برآری‌ازکبریا چه باشد؟
از ذکر نوش شربت تا وارهی زفکرت — درجنگ اگرنپیچی‌ای‌مرتضا چه‌باشد؟
بس کن که‌توچوکوهی،درکوه‌کان‌زرجو
۸۴۹ که[۱] را اگر نیاری اندرصدا چه‌باشد؟

مرغی‌که ناگهانی در دام ما در آمد — بشکست دامها را ، برلامکان بر آمد
از بادهٔ‌گزافی ، شد صاف صاف صافی — وز درد هر دوعالم جوشید وبر سر آمد
جانراچوشست ازگل‌معراج‌برشدآن‌دل — آنجا چوکرد منزل آنجاش‌خوشترآمد
درعالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف‌لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه‌هرکه‌ماند وین نقش‌رانخواند — در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف‌خودگذشتم‌وز خودبرهنه‌گشتم — زیرا برهنگانرا خـورشید زیور آمد
الله اکبر تو ، خوش نیست با سر تو — این سرچو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان باملالت دورست ازین جلالت — چون عشق باملولی کشتی و لنگرآمد
ای شمس حق تبریز، دل پیش آفتابت
۸۵۰ درکم زنی مطلق از ذره‌کمتر آمد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند — هرسنگ‌دل درین‌ره قلب ازگهر نداند

۱ــ مخفف‌کوه

هر عنکبوت‌جوله درتارو پود آن چه　　ازذوق صنعت خود ذوق‌دگر نداند

وانکو ز چه برافتد ، درجام و ساغر افتد

۸۵۱ مستیش در سر افتد ، پا را زسر نداند

پیمانه‌ایست این‌جان، پیمانه این چه‌داند؟　　از پاك می پذیرد ، در خاك می رساند

در عشق بی قرارش بنمودنست کـارش　　از عرش می ستاند ، بر فرش می فشاند

باری ، نبود آگه زین سو که می‌رساند　　ای کاش آگهستی زانسو کـه می ستاند

خاك از نثار جانها تابان شده چو کانها　　کو خاك را زبانها تا نکتهٔ جهاند ؟

تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه　　کان بیشه جان مارا پنهان چه می چراند

اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو　　ای آه را پناه او ، ما را که می‌کشاند ؟

شیری که خویش مارا جز شیر خویش‌ندهد　　شیری که خویش مارا ازخویش می رهاند

آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو　　ما را باین فریب او تا بیشه می دواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه‌گه

۸۵۲ گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

از چشم پرخمارت دل‌را قرار ماند ؟　　وز روی همچو ماهت مه درشمارماند؟

چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد　　مر زهرهٔ فلك راکی کسب‌وکار ماند؟

یغما بك جمالت هرسو که لشکر آرد　　آن‌سوی شهر ماند؟ آنسو دیار ماند ؟

گلزار جانفزایت برباغ جان بخندد　　گلها بعقل باشد؟ یا خار خار ماند ؟

جاسوس شاه عشقت چون دردلی‌درآید　　جز عشق هیچ‌کس را درسینه یارماند؟

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی　　جانت کنار گیرد ، تن بر کنار ماند

چون زانچنان نگاری درسرفتدخماری　　دل‌تخت وبخت‌جوید؟یاننگ‌وعارماند؟

می خواهم از خدا من تاشمس حق تبریز

۸۵۳ در غار دل بتابد با یار غار مانـد

ای آنکه از عزیزی دردیده جات کردند　　دیدی که جمله رفتند، تنها رهات کردند؟

ای یوسف امانت ، آخر برادرانت　　بفروختندت ارزان و اندك‌بهات‌کردند[1]

آنها که این جهانرا بس بی وفا بدیدند　　راه اختیار کردند ، ترك حیات کردند

بسیار خصم داری پنهان و می نبینی　　کین‌جمله حیله کردی وپشانت مات‌کردند

شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند　　از مهر و از عنایت جمله دعات کردند

با ساکنان سینه بنشین ، که اهل کینه　　مانند طفل دینه بی دست و پات کردند

۱ـ اشارت‌بزندگی حضرت یوسف (ع) که برادرانش او رابچاه انداختند و سپس‌بوسیله‌قافله سالاری به عزیز مصر فروخته‌شدوسرانجام‌عزیز مصر گردید. مثال از حافظ :

عزیز مصر برغم برادران غیور　　زقعر چاه برآمد باوج ماه‌رسید

آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند　　ازرنگ‌همچوچنگی باری‌دوتات کردند

اندیشه‌کن ازآنها کاندیشهات دانند

۸۵۴ کم‌جو وفا ازینهاچون‌بی‌وفات کردند

یك‌خانه پرزمستان، مستان نو رسیدند　　دیوانگان بندی زنجیرها دریدند

بس‌احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان　　گویی قضا دهل زدبانك‌دهل شنیدند

جانهای جمله مستان،دلهای دل‌پرستان　　ناگه قفس‌شکستند چون‌مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند، برخنبها نشستند　　یارب،چه‌باده‌خوردندیارب‌چه‌مل‌چشیدند

من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم　　من‌خویش‌را کشیدم، ایشان‌مرا کشیدند

آنرا که جان‌گزیند بر آسمان نشیند　　اورا دگر کی‌بیند؟ جزدیده‌ها که‌دیدند

یك‌ساقیی عیان‌شد ، آشوب آسمان شد

۸۵۵ می‌تلخ ازآن‌زمان‌شد،خیکش‌ازآن‌دریدند

ای‌آنك پیش حسنت حوری قدم درآید　　درخانهٔ خیالت شاید، که غم درآید؟

ای آنك هر وجودی‌زآغاز ازتو خیزد　　شایدکه باوجودت درما عدم درآید؟

ای غم، تو جمع می‌شوکاینك‌سپاه‌شادی　　تاکیقباد شادان با صد علم درآید

ای‌دل،مباش‌غمگین،کاینك‌زشاه شیرین　　آن چنك پرنوای خالی شکم‌درآید

آن ساقی الهی آید زبزم شاهی　　وان مطرب معانی اکنون‌بدم درآید

ای غم چه‌خیره‌رویی‌آخرمرا نگویی:　　اندردرم‌درافتی‌چون او درم درآید

آخر شوم مسلم از آتش توای غم

۸۵۶ زانکس که جانفزایی‌اورا سلم‌درآید

جزلطف وجز حلاوت خودازشکر چه‌آید؟　　جز نوربخش کردن خود از قمرچه آید؟

جزرنگهای دلکش ازگلستان چه خیزد ؟　　جزبرك وجزشکوفه ازشاخ‌تر چه آید؟

جزطالع مبارك از مشتری چه یابی؟　　جزنقدهای روشن ازکان زرچه آید؟

آن آفتاب تابان مرلعل را چه بخشد ؟　　وزآب زندگانی اندر جگر چه آید؟

از دیدن جمالی کو حسن آفریند　　بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید؟

ماییم و شور مستی، مستی و بت پرستی　　زین سان که ماشد ستیم‌ازماد گرچه آید؟

مستی ومست‌تر شو، بی‌زیر و بی زبرشو　　بی‌خویش‌و بیخبرشو، خودازخبرچه آید؟

چیزی زماست باقی، مردانه باش ساقی　　درده می‌رواقی، زین مختصر چه آید؟

چون گل رویم بیرون باجامهای گلگون　　مجنون‌شویم‌مجنون،ازخواب وخورچه‌آید؟

ای شه صلاح‌دین، توبیرون مشو زصورت

بنما فرشتگانرا تو، کز بشر چه آید؟

مر بحررا زماهی دایم گزیر باشد | زیرا بپیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی‌ای‌جان | در بحر قلزم حق ماهی کثیرباشد
بحرست‌همچودایه،ماهی‌چوشیرخواره | پیوسته‌طفل مسکین گریان‌شیر باشد
با این همه‌فراغت گر بحررابماهی | میلی بود برحمت،فضل‌کبیر باشد
وان‌ماهیی که‌دانندکان‌بحرطالب‌اوست | پایش ز روی‌نخوت فوق‌اثیر[1] باشد
آن ماهیی که دریا کارکسی نسازد | الا که رای ماهی آن‌رامشیر باشد
گویی زبس‌عنایت آن‌ماهیست‌سلطان | وان بحربی‌نهایت‌او را وزیرباشد
گرهیچ کس‌زجرات‌ماهیش‌خوانداورا | هر قطرهٔ بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی‌رمزت تحیرآرد | روشنترك بیان کن تا دل بصیرباشد
مخدوم شمس‌دینست هم‌سیدوخداوند | کز وی‌زمین‌تبریزمشك‌و عبیرباشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند | درنرمی‌و لطافت همچون‌حریرباشد
جانم مبادهرگز گرجانم‌از شرابش
وزمستی جمالش ازخودخبیر باشد

۸۵۸
گفتم:مکن‌چنینها،ای‌جان،چنین نباشد | غم‌قصد جان‌ما کرد گفتا:خوداین‌نباشد
غم خودچه‌زهره‌داردتادست و پابرارد؟ | چون‌خرده‌اش‌بسوزم گرخرده بین‌نباشد
غم ترسد وهراسد، ما را نکو شناسد | صد دود از وبرآرم گر آتشین نباشد
غم خصم‌خویش داند،هم حدخویش‌داند | در خدمت مطیعان جز چون‌زمین‌نباشد
چون تو ازآن‌مایی‌در زهر اگردرآیی | کی زهر زهره دارد تا انگبین‌نباشد؟
در عین دود و آتش باشدخلیل‌راخوش | آنرا خدای داند، هرکس امین نباشد
هرکس که‌او امین شدباعیب‌همنشین‌شد | هرجنس‌جنس‌خود راچون‌همنشین‌نباشد؟
ای دست تو منور چون موسی پیمبر | خواهم که دست موسی درآستین نباشد
زیراگل سعادت بی روی‌تو نروید
ایاك نعبدای‌جان‌بی‌نستعین[2] نباشد

۸۵۹
عیدآمد و خوش‌آمد، دلداردلکش‌آمد | هر مردهٔ زگوری برجست‌وپیشش آمد
دلرا زبان بباید تا جان‌بچنگش آرد | جان پاکشان بباید کان‌یارسرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع‌نباتش | مه در میان خرمن زان‌ترك مه وش‌آمد
خاك از فروغ نقشش قبلهٔ فرشته‌آمد | کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق‌شد | گردون فرشتگان‌را زان‌روی‌مفرش‌آمد

۱ ــ بفتح همزه وکسرثا ، عالی ، بلند، برگزیده، دراصطلاح قدما فلك نهم بمعنی‌هواوجو.
۲ــ ناظراست به‌آیه (۴) ازسورهٔ فاتحةالکتاب

نر باش و صیقلی کن دلرا و نقش برخوان   بی‌نقش و بی‌جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل را درآخر درجیب خویش یابی   . برجیب پاك جیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت او سرمست خفت بدعت   زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش   وی رو سپید رویی کز وی مخمش آمد

خاموش، پنج نوبت مشنو ز آسمانی
۸۶۰ کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

برجه زخواب و بنگر، نك روز روشن آمد   دلرا ز خواب برکن، هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری؟   ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد

رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
۸۶۱ کز ثقل واز گرانی چون تل خرمن آمد

گفتی که درچه کاری باتوچه کار ماند؟   کاری که بی تو گیرم و الله که زار ماند
کر خمر خلد نوشم با جامهای زرین   جمله صداع گردد، جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم   والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی‌کرانی، پیشت جهان چو پولی   حاشا که باچنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست، فصلی خلاف فصلی   باجنك چار دشمن هر گز قرار ماند؟

پیش‌آ، بهار خوبی تو اصل فصلهایی
۸۶۲ تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ما را، لابد نبید[1] باید   وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
مارا نبید و باده از خم غیب آید   ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هرجا فقیر بینی با وی نشست باید   هرجا زحیر بینی ازوی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد   ما را فقیر معنی چون با یزید باید
از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد   وانك از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانند‌اند با هم   پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بردل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش[2]   از بهر فتح این در درغم طپید باید
سگ چون بکوی خسپد از قفل درچه باکش   اصحاب خانها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد   ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زایندهٔ جدیدم   زایندگان نورا رزق جدید باید
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه   آنرا که تازه نبود او را قدید باید

---

۱ ــ نبید بفتح نون و کسر با، شراب خرما، شراب انگور. مثال از مثنوی مولانا:
چون خطاب یار شیرین و لذیذ   مست کرد آن بانك آبش چون نبید
۲ ــ اشاره است بسوره بقره آیه (۶)

ای‌آمده چو سردان اندرسماع مردان   زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
گرزانك چوب‌خشکی جززاتشی‌نخنبی   ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد   بنهاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی   در روضهٔ خموشان چندی چرید باید
ای شمس حق تبریز ، در گفتنم کشیدی
٨٦٣ روزی دو در خموشی دم در کشید باید

نی دیده هردلی را دیدار می‌نماید   نی‌هر خسیس راشه رخسار می‌نماید
الا حقیر ما را ، الا خسیس ما را   کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند   زهد قدیم ما را خمار می نماید
هرگزغلام خودرا نفروشد ونبخشد   تاچیست اینك اورا بازار می‌نماید
شیریست‌پور آدم، صندوق عالم اندر   صندوق درشدست او بیمار می‌نماید
روزی‌که او بدرد ، صندوق‌رابدرد   کاری نماید، اکنون بی‌کارمی‌نماید
صدیق با محمد بر هفت آسمانست   هرچند کو بظاهر در غار می‌نماید
یکیست عشق لیکن هرصورتی نماید   وین احولان خس‌را دوچارمی‌نماید
جمله‌گلست‌این‌ره‌گرظاهرش‌چوخارست   نورازدرخت موسی چون‌نارمی‌نماید
آب‌حیات آمد وین بانگ‌سیل‌آبست   گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگندخورده‌بودم کزدل سخن‌نگویم   دل آینه‌ست وروا ناچارمی‌نماید
شمس‌الحقی که نورش‌بر آینه‌ست‌تابان   درجنبش این‌وآن‌را دیوارمی‌نماید
هر طبله که گشایم زان قند بی‌کرانست
٨٦٤ کانرا بنوع دیگر عطار می نماید

ای‌دل ، اگر کم آیی کارت کمال گیرد   مرغت شکار گردد ، صید حلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی   بدری شود ، اگرچه شکل هلال گیرد
دردل مقام سازد همچون خیال، آنکس   کاندر ره حقیقت ترك خیال گیرد
کوآن خلیل گویاو جهت‌وجه حقا ؟[1]   وان جان‌گوشمالی کو پای‌مال گیرد؟
این گنده پیردنیا چشمك زند ولیکن   مر چشم روشنانرا از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه   اندربرش دل‌من کی پر و بال گیرد ؟
گلگونه کرده‌است اوتاروی‌چون گلم را   بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه   مانند آفتابی نور جلال گیرد

١ـ مقتبس‌است از مضمون آیه (٧٩) سورهٔ انعام

چه جای آفتابی ؟ کز پرتو جمالش صد آفتاب ومه را بر چرخ حال گیرد
شویان اولینش بنگر که در چه حالند آن کین دلیل داند نی آن دلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده کو عقل کاملی تا ترك جوال گیرد ؟
خطی نوشت یزدان برخد خوش‌عذاران کز خط سیه‌ترست‌او کین‌خط‌وخال گیرد
از ابر خط برون آوزخال و عم جدا شو
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

۸۶۵
لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد مارا چه جرم اگر کرمش باشما نکرد؟
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار خوبی که دید دردوجهان کو جفا نکرد؟
عشقش شکر بس‌است اگر اوشکر نداد حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانهٔ که از و نیست پر چراغ بنمای صفهٔ که رخش پرصفا نکرد
این چشم وآن چراغ دونورند هریکی چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
چون‌روح درنظاره فنا گشت این بگفت نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هریك ازین مثال بیانست ومغلطه‌است حق جززرشك‌نام‌رخش والضحی[1] نکرد
خورشید روی مفخر تبریز، شمس دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

۸۶۶
قومی که بربراق بصیرت سفر کنند بی‌ابر و بی‌غبار درآن مه‌نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود وز دامگاه صعب بیك‌تك عبر[2] کنند
ازخارخاراین‌گر[3] طبع‌آن‌طرف‌روند بزم و سرای‌گلشن جای‌دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند شاهان‌روح‌زو، سرازین کوی‌درکنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را دستی چنین گشاده که تاشورشر کنند
اجزای مابمرده درین گورهای تن کوصورعشق تاسرازین گوربر کنند؟
مسیست شهوت تو.واکسیر نورعشق از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که بانفس گرم عشق او سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
چون صوفیان‌گرسنه در مطبخ خرد آیند و زلهای[4] گرانمایه‌جر[5] کنند
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
در ظل میرآب حیات شکر مزاج شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشك نورهاست که عقل‌کمال را ازغیرت ملاحت او کور و کر کنند
جز حق اگر بدیدن او غمزهٔ کند آن‌دیده را بمهر ابد بی خبر کنند

۱ـمستفاداست‌ازآیهٔ‌اول سورهٔ الضحی ۲ـ عبور، گذشتن ۳ ـ گر (بضم گاف) مشعله ، زبانه آتش ۴ ـزل(بکسرزاو تشدیدلام) بمعنی‌طعام، ولیمه آمده است ۵ ـ نشخوار .

فخر جهان و دیده تبریز شمس‌دین　　کاحزای خاك از گذرش زیب و فر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او　　گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد ازسر خورشید سایه‌اش
تا روز را بدورحوادث سپر کنند

۸۶۷
آتش پریر گفت نهانی بگوش دود　　کز من نمی‌شکیبد و بامن خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند　　کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عود گره بود بند بند　　اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای یار شعله خوار من، اهلا ومرحبا　　ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی‌اند　　اندر عدم گریز ازین کوروزان کبود
هرجان که می‌گریزد از فقر و نیستی　　نحسی بود گریزان از دولت وسعود
بی محو کس زلوح عدم مستفید نیست　　صلحی فکن میان من و محوای ودود
آن خاك تیره تانشد از خویشتن فنا　　نی در فزایش آمد ونی رست از رکود
تا نطفه نطفه بود و نشد محواز منی　　نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
درمعده چون بسوزد آن نان و نان خورش　　آنگاه عقل وجان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا　　نی زر و نقره گشت ونی ره یافت در نقود
خواریست وبندگیست پس آنگه شهنشهیست　　اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خویش را　　یك بار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست　　هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سرما و هوای ما　　چون از گزافه او دل و دستار ما ربود؟
عشق آمدست و گوش کشانمان همی‌کشد　　هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مؤمن آب ندم می‌کند روان　　تا سینه رابشوید از کینه و جحود
تو خفتهٔ و آب خضر بر تو می‌زند　　کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
باقیش عشق گوید با تو نهان زمن
زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود[1]

۸۶۸
بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود　　گلگونه بین که بررخ گلنار می‌رود
میوه تمام گشته و بیرون شده زخویش　　منصور وار خوش بسردار می‌رود
اشکوفه برك ساخته بهر نثار شاه　　کاندر بهار شاه بایثار می‌رود
آن لالهٔ چو راهب دل سوخته بدرد　　درخون دیده غرق بکهسار می‌رود

۱ـ ناظر است بآیه (۲۷) ازسورهٔ کهف. مختصر داستان اصحاب کهف چنین است که. وقتی پادشاهی بنام دقیانوس که مردی بت‌پرست بود هر کسی راکه بردین عیسی (ع) بود میکشت. چند نفری، از شهر بگریختند ودر راه سگی وشبانی نیز همراه ایشان شدند وبیرون شهر بکوه بنجاوس بغاری پناه بردند و درآنجا مشغول بعبادت خدایتعالی شدند. بامر دقیانوس در غار مکل گرفتند و آنانرا زنده بگور کردند.

بقیه درصفحه بعد

نه‌ماه خار کرد فغان در وفای گل   گل آن‌وفا چو دید سوی خارمی‌رود
ماندست چشم نرگس‌حیران بگرد باغ   کاینجا حدیث دیده‌ودیدار می‌رود
آب حیات گشته روان‌در‌بن‌درخت   چون آتشی که دردل احرار می‌رود
هر گلرخی که بود زسرما اسیرخاك   بر عشق گرمدار ببازار می‌رود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت   بنوشت‌باغ و مرغ بتکرار می‌رود
این طالبان علم که‌تحصیل کرده‌اند   هر یك گرفته‌خلعت‌وادرار می‌رود
گویی‌بهار گفت که: الله مشتریست   گل جندره زده بخریدار می‌رود
گل‌از درون‌دل‌دم‌رحمان فزون شنید   زوتر ز جمله بی‌دل ودستارمی‌رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار   یاد آورد زوصل و سوی‌یارمی‌رود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری   آنجا حدیث زر بخروار می رود
نی‌نی، حدیث زر بخروار کی کنند؟   کانجا حدیث جان بانبار می‌رود

این نفس مطمئنه‌خموشی غذای‌اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می‌رود

۸٦۹

جانا بیار باده که ایام می‌رود   تلخی غم بلذت آن جام می‌رود
جامی که عقل‌وروح حریف‌وجلیس‌اوست   نی نفس کور دل که سوی دام می‌رود
با جام آتشین چو توازدر در آمدی   و سواس وغم چو دود سوی بام‌می‌رود
گر برسرت گلست مشویش شتاب کن   بر آب و گل بساز که هنگام می‌رود
آن چیز را بجوش که اوهوش می برد   وان خام را بپز که سخن خام می‌رود
زان باده دادهٔ تو بخورشیدوماه‌وچرخ   هریك بدان نشاط چنین رام می‌رود
و الله که ذره نیز از آن‌جام‌بیخودست   ازکرم مست گشته با کرام می‌رود
آرام بخش جان را زان می که ازتفش   صبر و قرار و توبه و آرام می رود
چون بوی وی رسد بخماران‌بود چنانك   آن مادر رحیم برایتام می رود
امروز خاك جرعهٔ می‌سیر سیر خورد   خورشید وار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانك زود   خون از بدن بشیشه حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی   این رحمت خدای بارحام می‌رود
تامست نیست از همه لنگان‌سپس ترست   در بیخودی بکعبه بیك گام می‌رود
تا باخودست‌راز نهان دارد از ادب   چون‌مست‌شدچه چاره که‌خودکام‌می‌رود

خاموش و نام‌باده مگو پیش‌مردخام
چون خاطرش بیادهٔ بدنام می‌رود

بقیه از صفحه قبل

خدایتعالی خواب را برایشان افکند، وآنان درآن غار سیصدونه سال درخواب بودند . پس ازگذشت قرنها مردی صالح درآن شهر بپادشاهی رسید و از خداوند متعال درخواست کرد تا برای مردم آیتی روشن بیاورد وآنان به بعث و نشور اعتقاد وایمان یابند . پس خداوند تبارك و تعالی دردل شبانی انداخت تا بدر آن غار آمد درغار بگشود جماعتی و سگی در غار خفته دید خواست داخل

بقیه‌درصفحه‌بعد

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد | درچشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
چشم تو بر گشاید هردم هزار چشم | زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم او | کان چشمشان بصارت نواز چه راه داد
گفتم باسمان که چنین ماه دیدهٔ؟ | سوگند خورد و گفت: مرا نیست هیچ یاد

اکنون ببند دو لب و آن چشم بر گشا
۸۷۱ دیگر سخن مگوی اگر هست اتحادُ

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد | در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم | زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو | که صدهزار رحمت برچشمهات باد
بر تخت سلطنت بنشست چشم تو | هرجان که دید چشم ترا گفت داد داد

گفتم که: چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
۸۷۲ سوگند خورد و گفت: مرا نیست هیچ یاد

بحرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد | یك یك ببرد شمارا آنك مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید | وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قارون لنگری بثری گشت منجذب | عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر حس معنوی را در غیب در کشید | هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور | آنکس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیك را نرسد هیچ چشم بد | کو شمع حسن را ز ملا در خلا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم | کانچ از قضا رسید بطالب، قضا ببرد

اینها گذشت، ای خنك آن دل که ناگهش
۸۷۳ حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد | پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان | دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست | تو می خوری از آن ورخت میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من | آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خو، باخدای کن که ازین نقشهای دیو | خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
پاها مکش دراز برین خوش بساط خاك | کین بستریست عاریه، می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار | پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد

بقیه از صفحه قبل

شود نتوانست اصحاب کهف ازخواب بیدار شدند وخیال میکردند یکروز درخواب بوده‌اند بهم سلام دادند. پادشاه صالح واهل آن شهر بنظاره آمدند واز حال ایشان و طرز لباس و پول ایشان که به مهر دقیانوس بود تعجب کردند، پس دانستند که ایشان بامر پروردگار سالها بخواب بوده‌اند وسپس بیدار گشته‌اند. پس اصحاب کهف بپادشاه سلام کردند وگفتند ماشما را وداع می کنیم و بهلو برزمین نهادند وبخسبیدند وخدایتعالی جان ایشان برداشت. پس پادشاه برای ایشان کفنهای گران قیمت و تابوتهای زربر ساخت و بردر آن غار مسجدی بنا نهادند و مردم در آنجا بعبادت مشغول گشتند.

منگر بگرد تن بنگر در سوار روح می حو سوار را بنظر در میان گرد
رخسارهای چون گل لابد ز گلشنیست گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد؟[1]
سیب زنخ چو دیدی می‌دان درخت سیب بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس چاووش پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقهٔ ملایکه بسر سقف لاجورد

۸۷۴
چشمم همی پرد مگر آن یار می‌رسد دل می‌جهد، نشانه که دلدار می‌رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد
حامی بخر بحانی در زانک مفلسی بفروش حویش را که حریدار می‌رسد
آن گوش انتظار خبر نوش می کند وان چشم اشکبار بدیدار می‌رسد
آن دل که پاره پاره شدو پاره‌اش خون آن پاره پاره رفته بیکبار می‌رسد
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد نک زخمهٔ نشاط بهر تار می‌رسد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد گلهای خوش‌عذار سوی خار می‌رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود اینک سپاه وصل بزنهار می‌رسد
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال کز سوی مصر قند بقنطار می‌رسد
شهر ایمنست، جملهٔ دزدان گریختند از بیم آنک شحنهٔ قهار می‌رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت کامد خبر که جعفر طیار می‌رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت زیرا صفات خالق حبار می‌رسد
ای مفلسان باغ، خزان راهتان بزد سلطان نو بهار بایثار می‌رسد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد

۸۷۵
آمد بهار خرم و رحمت نثار شد سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاك حامله بودند از آسمان نه ماه گشت حامله زان بی‌قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره صحرا پر از بنفشه و که لاله‌زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونك گلستان دل بدید در رو کشید ابر و زدل شرمسار شد
آن حار می گریست که ای عیب‌پوش خلق شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد

۱ـ گل

هر چوب در تجمل‌چون بزم میرگشت　　گر در دودست موسی‌یك چوب مار شد
زنده شدند بـار دگر کشتگان دی　　تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب‌کهف باغ ز خواب‌اندر آمدند　　چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای‌زنده‌گشتگان ، بزمستان‌کجابدیت؟　　آن سو که وقت خواب روانرامطار شد
آن سو که‌هرشبی‌ببرد این حواس‌وروح　　آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف　　بدری منور آمد و شمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان　　لنگ‌و ملول رفت و سحر راهوار شد
بربند این دهان و مپیمای باد بیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

۸۷۶
این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد　　بی تیغ می برد سر و بی‌دار می کشد
مهمان او شدیم که‌مهمان همی خورد　　یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان‌همی‌درد　　چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد
ما دل نهاده‌ایم که دلداربی کند　　یا گر کشد برحم و بهنجار می‌کشد
نی نی که‌کشته را دم او جان همی دهد　　گرچه بغمزه عاشق بسیار می کشد
هل تاکشد ترا، نه‌که آب‌حیات‌اوست؟　　تلخی مکن‌که دوست‌عسل‌وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق عمتی　　شاهان برگزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب　　شب را بتیغ صبح‌گهر دار می کشد
زنگی‌شب ببرد چو طرار عقل ما　　شحنهٔ صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ　　رومی روزشان بیکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

۸۷۷
خفته نمود دلبر ، گفتم زباغ زود　　شفتالوی بدزدم، او خود نخفته بود
خندید وگفت : روبه آخر بزیرکی　　از دست شیر صیدکجا سهل در ربود ؟
مرابر را که دوشد؟ وانجاکه‌دررسد؟　　الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم راکجاست بایجاد دست و پا ؟　　فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین ، زیراکه‌در نماز　　داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی　　کاتش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صد زبان شود
خاموش ، چند چند بخواهیش آزمود

امروز مرده بین که‌چه‌سان زنده‌می‌شود   آزاد سرو بین که چه سان بنده‌می‌شود
پوسیده استخوان وکفنهای مرده بین   کز روح وعلم وعشق‌چه‌آکنده‌می شود
آن حلق‌وآن دهان که دریدست‌در لحد   چون عندلیب مست‌چه گوینده می‌شود
آن جان بشیشهٔ‌که زسوزن‌همی‌گریخت   جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود
بسیار دیدهٔ که بجوشد ز سنگ آب   از شهد شیر بین که چه جوشنده می‌شود
امروز کعبه بین که‌روان شدبسوی‌حاج   کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود
امروز غوره بین که شکر بست ازنشاط   امروز شوره بین که چه رو ینده‌می‌شود
می خند ای زمین که بزادی‌خلیفهٔ   کزوی کلوخ‌وسنك‌تو جنبنده می شود
غم مرد وگریه‌رفت ، بقای‌من وتوباد   هر جاکه‌گریه‌ایست کنون‌خنده می شود
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او   بی داس وتیشه خار تو بر کنده‌می‌شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید   پاینده گشت ودید که پاینده می شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما   جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می‌شود
خاموش‌وخوش بخسپ درین‌خرمن‌شکر   زیرا شکر بگفت پراکنده می شود

من خامشم و لیك ز هیهای طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

٨٧٩

گر عید وصل تست‌منم خود غلام عید   بهر توست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم   از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو   تا ما ز گنج‌وصل‌تو بدهیم وام عید
تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید   صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در یمن‌و درسعادت و در بخت‌ودرصفا   ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجدها بپیش درت واجبات عید   وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام‌عید
جام شراب وصل تو پر کن زفضل خود   تا کام جان روا شود از جام‌وکام عید
اندر رکاب تو جو روانها روان شوند   در وی کجا رسد بدوصد سال‌گام عید؟
آمد زگرد راه تو این عید ومژده داد   جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود   این فر واین جلالت واین‌لطف‌عام عید
لیکن کجاست فر وجمال تو بی نظیر   خودکی شوند دلشدگان تو رام عید؟

تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید

تاچند خرقه بردرم ازبیمو ازامید   درده شراب وواخرم ازبیمواز امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را   کاندیشهاست درسرم‌ازبیمو ازامید
کشتی‌نوح‌راکه زطوفان امان‌ماست   بنماکه زیر لنگرم‌ازبیم واز امید
آن زرسرخ ونقدطرب‌رابده که من   رخسار زردچون زرم‌ازبیم‌وازامید
در حلقه زانچ دادی‌درحلق‌من بریز   کاخرچوحلقه بردرم‌ازبیم وازامید
بار دگر بآب ده‌این رنك و بوی‌را   کاین‌دم برنك دیگرم‌ازبیم‌وازامید
زآبی که‌آب کوثر اندر هوای‌اوست   کاندر هوای کوثرم‌ازبیم وازامید
درعین آتشم چو خلیلم فرست آب   کاذر مثال مجمرم ازبیم واز امید
کوری چشم بدتوزچشمم نهان‌مشو   کز چشمها نهانترم ازبیم‌وازامید

درآفتاب روی خودم دار، زانك من
مانند این غزل ترم از بیم و ازامید ۸۸۱

امسال بلبلان چه خبرها همی‌دهند   یارب، بطوطیان‌چه شکرهاهمی‌دهند
درباغها درآی تو‌امسال و درنگر   کان‌شاخهای‌خشك‌چه برهاهمی‌دهند
مقراض[1] درمیان‌نه‌وخلعت همی‌برند   وان‌راکه تاج‌رفت‌کمرها همی‌دهند
بی منت‌کسی همه بر نقره می‌زنند   بی‌زحمت مصادره[2] زرها همی‌دهند
هردل که تشنه است بدریا همی‌برند   وانراکه گوهرست‌گهرها همی‌دهند
این تحفه‌دیده‌اندکه عشاق‌روزگار   تابرشمار موی تو سرها همی‌دهند

این‌نور دیده‌اندکه دیوانگان راه
سودا همی‌خرند و هنرها همی‌دهند ۸۸۳

صحرا خوشست لیك‌چو خورشیدفردهد   بستان خوشست لیك‌چوگلزار بردهد
خورشید دیگریست که فرمان‌و حکم او   خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه باو رسدکه رخش همچو زر بود   اورا نمی‌رسدکه رودمال و زر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند   سوی شکر لبی که بایشان شکردهد
هرکس‌شکرلبی‌بگزیده‌است در جهان   مارا شکرلبی‌است که چیزی دگر دهد
ماراشکرلبی‌است شکرها گدای اوست   مارا شهنشهیست که ملك وظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه‌زاده‌ئی   قانع مشوزشاه‌که تاج و کمر دهد
برکن تو جامها و درآب حیات رو   تاپارهای خاك تو لعل وگهر دهد
بگریز سوی عشق وبپرهیز از آن‌بتی   کو دلبری نماید و خون جگر دهد

---

۱ ـ مقراض (بکسر میم وسکون قاف) قیچی و آلتی که‌برای برش‌لباس از آن استفاده‌میشود
۲ خراج ،

درچشم من نیاید خوبی هیچ خوب نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی‌آب شور نوشد با مرغهای کور ؟ آن مرغ راکه عقل زکوثر خبردهد
خود پر کند دودیدهٔ مارا بحسن‌خویش گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
دردیدهٔ گدای تو آید نگار خاک؟ حاشا زدیدهٔ که خدایش نظر دهد

خامش زحرف گفتن‌تا بوك عقل کل
مارا زعقل جزوی راه وعبر دهد

۸۸۳

صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید وزآسمان سپیدهٔ کافور بردمید
صوفی‌چرخ‌خرقه وشال کبود خویش تاجایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعدهزیمت چودست‌یافت ازتخت ملك‌زنگی‌شب را فرو کشید
زان‌سو که ترك‌شادی‌وهندوی‌غم‌رسید آمد شدیست دایم وراهیست ناپدید
یارب،سپاه‌شاه‌حبش‌تا کجاگریخت تاگه سپاه قیصر روم ازکجا رسید
زین راه ناپدید معما کی بو برد؟ آنك ازشراب‌عشق‌ازل خوردیاچشید
حیران‌شدست‌شب‌که‌کی‌رویش‌سیاه‌کرد حیران‌شدست‌روز که‌خوبش که‌آفرید
حیران‌شده‌زمینکه‌چو نیمیش‌شدگیاه نیمی‌دگرچرنده شدوزان همی‌چرید
نیمیش‌شدخورنده ونیمیش‌خوردنی نیمی حریص پاکی ونیمی دگرپلید
شب‌مردوزنده‌گشت. حیاتست‌بعدمرك ای غم بکش مراکه حسینم‌توی‌یزید
گوهرمزاد[1] کردکه‌این‌راکی‌می‌خرد کس‌رابها نبود هموخودزخود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم هرشام قدرشد زتو، هرروز روزعید
درده زجام‌باده که‌یسقون‌من‌رحیق[2] کاندیشه رانبرد جز عشرت جدید
رندان‌تشنه‌دل‌چو باسراف‌میخورند خودرا چوگم‌کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفتهٔ مقام بانوح‌ولوط وکرخی وشبلی‌وبایزید

خاموش کن که جان زفرح بال می‌زند
تاآن شراب درسرو رگهای جان‌دوید

۸۸۴

صد مصرمملکت زتعدی خراب شد صدبحر سلطنت زتطاول سراب شد
صدبرج‌حرص‌وبخل‌بخندق دراوفتاد صدبخت نیم خواب بکلی‌بخواب‌شد
آن‌شاه راه غیب‌برآن قوم‌بسته بود وان ماه زنگ ظلم‌بزیر حجاب‌شد
وان‌چشم کوچوبرقهمی‌سوخت‌خلق‌را درنوحه اوفتاد وبگریه سحاب شد
وان‌دل که صد هزاردل ازوی کباب بود درآتش خدای کنون اوکباب شد

۱ــ مزایده ۲ــ سوره المطففین آیه ۲۵

ای شاد آنکسی کـه ازین عبرتـی گـرفت   او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون روز گشت و دید که او شبچه کرده بود   سودش نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد
چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار
۸۸۵ زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

آه کـه بار دگر آتش در من فتاد   وین دل دیوانه بازروی بصحرا نهاد
آه کـه دریای عشق بار دگر موج زد   وز دل من هرطرف چشمهٔ خون بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت   دود گرفت آسمان ، آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست، هیچ ملامت مکن   یارب، فریاد رس ، زاتش دل داد داد
لشکر اندیشهـا میرسد از بیشهـا   سوی دلم طلب طلب وزغم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر، برهمه دلها امیر   صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك وتر مانده در همدگر   چشم تو سوی خداست، چشم همه بر تو باد
دست تودست خدا ، چشم تومست خدا   بر همه پاینده باد ، سایهٔ رب العبـاد
نالهٔ خلق ازشماست، آن شما از کجاست؟   این همه ازعشق زاد، عشق عجب ازچه زاد؟
شمس حق دین توی مالك ملك وجود
۸۸۶ ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

جامه سیه کرد کفر ، نور محمد رسید   طبل بقا کوفتند ، ملك مخلد رسید
روی زمین سبز شد ، جیب درید آسمان   بار دگر مه شکافت، روح مجرد رسید
گشت جهان پرشکر، بست سعادت کمر   خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان   شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق   گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیك دل عاشقان رفت بسر چون قلم   مژدهٔ همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاك صبر روانهای پاك ؟   هین ، زلحد برجهید ، نصرمؤید رسید
طبل قیامت زدند، صور حشر میدمد   وقت شد ای مردگان، حشرمجدد رسید
بعثر مافی القبور، حصل مافی الصدور[۱]   آمد آواز صور ، روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتـاده بود   کز سوی نیك اختران اختراسعد رسید
رفت عطارد ز دست، لوح وقلم درشکست   درپی اوزهره جست، مست بفرقد رسید
قرص قمر رنك ریخت، سوی اسد میگریخت   گفتم: خیرست گفت: ساقی بیخود رسید
عقل دران غلغله خواست که پیدا شود   کودك هم کودك است، گرچه بابجد رسید

۱ـ سوره العادیات آیه (۱۰۹)

خیز که‌دوران‌ماست، شاه‌جهان آن ماست — چون‌نظرش جان ماست‌عمرمؤید رسید
ساقی بی‌رنگ‌ولاف‌ریخت‌شراب‌از گزاف — رقص‌جمل کود قاف، عیش ممدد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد[1] رسید
رغم حسودان دین، کوری دیو لعین — کحل دل ودیده در چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بردهان
خیز بگو مطربا: عشرت سرمد رسید

۸۸۷

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد — این‌دو که‌هردویکیست جز که‌همان‌یك مباد
فرد چرا شد عدد؟ از سبب خوی بد — زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها؟ گرچه بد اول یکی — از سبب باد بود آنك جدایی بزاد
جام دوی در شکن، باده مده باد را — چون دوشود پادشاه شهر رود در فساد[2]
روز فضیلت گرفت زانك یکی شمع داشت — هر طرفی شب أعجز شمع و چراغی‌نهاد
گر چه ز رب‌العبادهر نفسی رحمتست
کی بودآن دم‌که رب ماند وفانی‌عباد

۸۸۸

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد — مژده‌که آن بوطرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش، پنبه‌برون کن‌زگوش — آنچ کفش داددوش ما و ترا، نوش باد
عشق همایون پیست، خطبه بنام ویست — از سر ماکم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش‌چون‌شرارخوی‌خوشش‌نو بهار — وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار — می‌کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
دست دل ازرنج رست، گرچه دلارام مست — بست سرزلف بست،خواجه‌ببین این گشاد
می‌کشدم موکشان، من‌ترش و سرگران — روکه مراد جهان می‌کشدم بی مراد
عقل بران عقل ساز ناز همی‌کرد ناز — شکرکزان گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام، زانك دو دل بوده‌ام — شکر که دو دل نماند یك دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان، لاف تن از ریسمان — بسکلم این ریسمان، باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست — هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد؟
گفت: بتو تاختم، بهرخودت ساختم[3] — ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم: توکیستی؟ گفت: مراد همه — گفتم: من کیستم؟ گفت: مراد مراد
مفتعلن فاعلات، رفته بدم از صفات — محو شده‌پیش ذات، دل بسخن‌چون‌فتاد؟
داد دل وعقل وجان، مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت‌زمانه سداد

۱ـ اشاره‌است‌به‌سوره النمل آیه (۴۴) ۲ـ ناظراست‌بآیه (۲۲) از سوره انبیاء ۳ـ ناظراست بحدیث‌قدسی: یابن‌آدم خلقت الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجلی.

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد　　دولت بار دگر در رخ ما روگشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما　　گشت جهان تازه روی، چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت　　عقل ز دستان عشق ناله کنان، داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب　　داد نیابد خرد چونك چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه برسر آن خوان شکست　　دل چو چنین خوان بدید پای بخون درنهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست　　تا که بقا یافته‌ست عاشق کون وفساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
۸۹۰ عالم ، ای شاه جان، بی رخ خوبت مباد

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند　　بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استارهٔ　　رقص کنان گرد ماه نور فشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق　　سرو قدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه ریسیده‌ایم، دست که لیسیده‌ایم　　تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق　　وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی　　سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما　　گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
شب رو وعیار باش برسر هر کوی از انك　　زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
۸۹۱ ترك دکان خواندند چونك بکان آمدند

روبهکی دنبه برد ، شیر مگر خفته بود؟　　جان نبرد خود زشیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند　　این چه که روباه لنگ دنبه زشیری ربود
گوید : گرگی بخورد یوسف یعقوب[1]　　شیر فلك هم برو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست　　از دل ما کی برد میمنه دیو حسود ؟
دست حق آمد دراز ، با کف حق کژ مباز　　در ره حق هر کی کاشت دانهٔ جو جو درود
هر که ترا کرد خوار، رو، بخدایش سپار　　هر کی بترساندت ، روی بحق آر زود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا　　گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
یا رب و یارب کنان، روی سوی آسمان　　آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده زآب بر دل وجان خراب　　صبح گشاده نقاب ذلك یوم الخلود[2]
گر سر فرعون را درد بدی وبلا　　لاف خدائی کجا در دهدی آن عنود ؟

۱ـ اشاره است به آیه (۱۷) از سوره یوسف　　۲ـ سوره ق آیه (۳۳)

چون دم غرقش رسید گفت: اقل العبید — کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
رنج ز تن برمدار، در تک نیلش در آر — تا تن فرعون وار پاك شود از جحود
نفس بمصرست امیر، در تك نیلست اسیر — باش برو جبرئیل دود برآور ز عود
عود بخیلست او، بو نرساند بتو — راز بخواهد گشا تا نکند در و دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین، نهفت
روترش از تست عشق سر که نشاید فزود

۸۹۲

زهرهٔ من بر فلك شكل دگر می رود — در دل و در دیدها همچو نظر می‌رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او — جان‌بسوی ناوکش همچو سپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش — گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا؟ — چون‌سوی تو آفتاب جمله‌بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی جست زبردستیی — غافل ازآن کین فلك‌زیر وزبر می‌رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز — زین‌شب‌وروز او نهان همچوسحر می‌رود
ترك فلك گاو را بر سر گردون ببست — کردندا در جهان، کی بسفر می‌رود؟
جامه کبود آسمان کرد زدست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد — کابر چو مشك سقا بهر مطر می‌رود
اختر و ابر وفلك، جنی ودیو وملك — آخر ای بی یقین بهر بشر می‌رود
پنبه‌برون کن زگوش، عقل‌وبصر راهپوش — کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نای ودف وچنگ را ازپی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جوکه آن هست زنور قدم — کاین‌نظر ناریت همچو شرر می‌رود
جنس‌رودسوی‌جنس! بس بود این‌امتحان — شه‌سوی شه‌می‌رود، خرسوی‌خر می‌رود
هرچه نهال ترست جانب بستان برند — خشك چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر — شکر که درباغ عشق جری شکر می‌رود
بس کن ازین امر و نهی، بین که تو نفس حرون — چونش بگویی مر و لنگ بتر می‌رود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست وسوی بحر گهر می‌رود

۸۹۳

روی‌تو چون روی مار، خوی تو زهر قدید — ای خنك آنرا که او روی شما را ندید
من شده مهمان تو، در چمن جان تو — پای پر از خار شد، دست یکی گل نچید
ای مثل خارپشت، گرد تو خار درشت — خار تو ما را بکشت، مار تو مارا گزید
با تو موافق شدم، باتو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه[2] زیت‌پلید

---

(۱) حرون (بفتح حاو ضم را) توسن سرکش، اسب یااستر که اطاعت نکنند.
۲– دبه (بفتح دال وتشدید میم) ظرف چرمی یافلزی که در آن روغن یا چیز دیگر بکنند درفارسی لورانگ همی گویند.

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید ... نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه هارا برید، دید بخود خویش‌را ... آنچ زبانی نگفت بی‌سر وگوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود ... لیك کجا ذوق آن‌کو کندت ناپدید ؟
فقر ببرده سبق ، رفته طبق بر طبق ... باز کند قفل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید ، کشتهٔ عقلست پاك ... فقر زده خیمهٔ زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر ... فقر چوشیخ الشیوخ ، جملهٔ دلها مرید
چونك بتبریز چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش پرشدی گفت که هل من‌مزید

۸۹۵
دی‌شد و بهمن گزشت، فصل بهاران رسید ... جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود ... شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ‌زسرما بکاست، شدزخدا دادخواست ... لطف خدا یارشد ، دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل ... معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب ومطلوب را،عاشق و معشوق را ... همچو گل‌خوش کنار وقت کناران رسید
برمثل وامدار جمله بزندان بدند ... زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
جملهٔ‌صحراودشت پرزشکوفه‌ست‌وکشت ... خوف تتاران[2] گذشت،مشك‌تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار ... آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند ازخدا ... بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست‌وجام،خواب کنون‌شدحرام ... اصل طربها بزاد ، شیره فشاران رسید
جام من ازاندرون ، بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

۸۹۶
آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید ... دست بدار ازطعام : مایدهٔ جان رسید
جان زقطعیت برست دست طبیعت ببست ... قلب ضلالت شکست لشکرایمان رسید
لشکر والعادیـات[3] دست بیغما نهاد ... زاتش‌والموریات[4] نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود ... مرده ازو زنده‌شد چونك بقربان‌رسید
روزه‌چو قربان‌ماست زندگی‌جان ماست ... تن‌همه قربان‌کنیم جان‌چو بمهمان‌رسید
صبرچوابری‌است خوش‌حکمت باردازو ... زانك‌چنین‌ماه‌صبر بود که قرآن رسید[5]
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد ... چون‌درزندان‌شکست جان‌برجانان‌رسید
پردهٔ ظلمت درید ، دل بفلك بر پرید ... چون زملك بود دل باز بدیشان رسید

۱ـ سوره ق آیه (۲۹) ۲ـ قوم تاتار ۳ـ سوره والعادیات آیه اول .
۴ـ سوره والعادیات آیه (۲) (۵) مستفاد است از آیه (۱۸۱) سورة البقره .

زود ازین چاه تن دست بزن در رسن | بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو ازخر برست گشت دعایش قبول | دست بشو کز فلک مایده وخوان رسید
دست و دهان را بشو ، نه بخور و نی بگو
۸۹۷ آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

نیك بدست آنك اوشد تلف نیك و بد | دل سبدآمد، مکن هرسقطی در سبد
آنك تواضع کند نگذرد ازحد خویش | یابد او هستی باقی بیرون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان | کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زرصدق | پرمکنش ازمس شهوت وحرص وحسد
هر چه ترا غیر تو آن بدهد ردکنی | چون بدهی تو همان دانك شود بر تو رد
قلب میاور بدانك غره کنی مشتری | ترس ز ویل لکل جمع مالاو عد[1]
آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست
۸۹۸ گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد[2]

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید | سورت بستان نهان، بوی گلستان بدید
باد صبا می‌وزد از سر زلف نگار | فعل صبا ظاهرست لیك صبارا که دید
این دم عیسی بلطف، عمر ابد می‌دهد | عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژده دولت رسیددر حق هر عاشقی | آتش دل می فروخت دیك هوس می‌پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد | کز سر پستان عشق نورالستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی | کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشر هم نظرة یتبعهم نضره | من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
۸۹۹ شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

وسوسهٔ تن گذشت ، غلغله جان رسید | مور فروشد بگور ، چتر سلیمان رسید
این فلك آتشی چند کند سر کشی؟ | نوح بکشتی نشست ، جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند | رستم خنجر کشید ، سام و نریمان رسید
جادو کانی ز فن چند عصا و رسن | مار کنند ازفریب؟ موسی وثعبان[3] رسید
درد بپستی نشست صاف ز دردی برست | گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید | جان شد جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را ، فاقهٔ یعقوب را | چاره دیگر نبود ،رحمت رحمان رسید

۱ ـ سورة الهمزه آیه (۲،۱) ۲ ـ اشاره است به آیه (۴) ازسورة البلد ۳ ـ اشاره است به آیه (۱۰۴) سورة الاعراف.

دزد کی باشد؟چورفت شحنه ایمان بشهر   شحنه کی باشد؟ بگوچون‌شه‌وسلطان‌رسید
صدق نگر بی‌نفاق وصل نگر بی‌فراغ   طاق طرببین‌و طاق،طاق‌نوم کان رسید
مفتعلن فاعلات حان مرا کرد مات   جان‌خداخوان‌بمرد جان‌خدادان‌رسید
میوه دل می‌پزید روح از و می‌مزید
باد کرم بر وزید حرف پریشان‌رسید

۹۰۰
غره مشوگر ز چرخ کارتو گردد بلند   زانك بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی کز حیوان می‌زهد   لایق قربان نشدتا نشدآن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تانشودکوه سخت   کس نزند بر سرش بیهده‌زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس‌غل‌ندید   تا نشودپا ، روان کس‌نشود پای‌بند
پس سبقت رحمتی‌درغضبی[1] شد پدید   زهر بدانکس‌دهند کوست‌معود[2] بقند
برك کەرست‌ازرمین‌تا کەدرختی‌نشد   آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش‌چورزمیوه‌دار،زورو بلندی مجو   از پی خرمابدانك‌خاروراکس‌نکند
از پی‌میوهٔ ضعیف رسته‌درختان‌زفت[3]   نقش‌درختان‌شکرف‌صورت‌میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان   جسم بدل‌قایمست بی‌خلل و بی گزند
قوت جسم پدید هست دل ناپدید
تا بکی‌انکارغیب‌غیب نگر،چندچند

۹۰۱
شرح دهم من کەشب‌از چه سیه دل بود   هر کی‌خوردخون‌خلق‌زشت‌وسیه‌دل شود
چون‌جگرعاشقان‌می‌خورد این‌شب‌بظلم   دود سیاهی ظلم برردل شب می‌دمد
عاقلهٔ شب توی ، باز رهانش ز ظلم   نیمشبی بر فلك راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ، ما برهیم‌از ظلام   ای کەجهان‌فراخ بی‌توچو گورولحد
شب همه‌روشن شود، دوزخ‌گلشن شود   چونك بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست   جرعهٔ خون دلم تا بشفق می‌رسد
فارغ‌ودلخوش‌بدم،سرخوش‌و سرکش‌بدم   بولهب غم ببست گردن من درمسد[4]
تیر غم توروان ، ما هدف آسمان   جان پی غم‌هم دوان‌زانك غمش میکشد
جانم اگر صافیست‌دردی لطف تو است   لطف‌تو پاینده باد بر سرجان تا ابد
قافلهٔ عصمتت گشت خفیر[5] ار نه خود   راه‌زن از ریگ‌ره بود فزون در عدد
سر بخس اندر کشیدمرغ‌غم ازبیم‌آنك   بر سر غم می‌زند شادی تو صد لگد
چشم چپم می‌پرد ، بازوی‌من می‌جهد   شاید اگر جان من دیگ هوسها پزد

---

۱ ــ اشاره است بحدیث: قال‌الله عزوجل سبقت‌رحمتی غضبی   ۲ ــ معتاد ــ عادت کرده
۳ ــ (بکسرزا) قیر که از نفت گرفته میشود و نیز ماده سیاهی که از درخت صنوبر بیرون می‌آید و آنرا بعد از جوشاندن خشك میکنند ، خشك شده‌اش رازفت یابس‌می‌نامند   ۴ ــ سورهٔ تبت‌المسد آیه (۴)   ۵ ــ نگهبان، پناه دهنده ، حامی .

جان مثل گلبنان حاملهٔ غنچه‌هاست جانب غنچهٔ صبی[1] باد صبا می وزد

زود دهانم ببند چون دهن غنچه‌ها

٩٠٢ زانک چنین لقمهٔ خورد و زبان می‌گزد

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود گفت شهنشه: خموش، جانب ما می رود

گفتم: تو با منی ، دم ز درون می زنی پس دل من از برون حیره چرا می رود ؟

گفت که: دل آن ماست، رستم دستان ماست سوی خیال خطا بهر غزا[2] می رود

هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود

که مثل آفتاب گنج زمین می شود که چو دعاء رسول سوی سما می رود

گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد که بگلستان جان همچو صبا می رود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود

صورت بخش جهان ساده و بی‌صورتست آن سرو پای همه بی سرو پا می رود

هست صواب‌صواب، گرچه‌خطایی کند هست وفای وفا گر بجفا می‌رود

دل مثل روزنست، خانه بدو روشنست تن بفنا می رود ، دل ببقا می رود

فتنه برانگیخت دل، خون شهان ریخت دل با همه آمیخت دل، گرچه جدا می‌رود

سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید کیسه جوزا برید همچو سها می رود

با تو دلا ، ابلهیست کیسه نگهداشتن کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود

گفتم: جادو کسی؟ سست بخندید و گفت سحر اثر کی کند؟ ذکر خدا می رود

گفتم: آری و لیك سحر تو سر خداست سحر خوشت هم تك حکم قضا می رود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست پوست برو نیست اینك پیش شما می‌رود

اسب سقا است این بانگ درااست این

٩٠٣ بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

یار مرا عارض و عذار نه این بود باغ مرا نخل و برك و بار نه این بود

عهد شکن گشته اند خاصه و عامه قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود

روح درین غار غوره وار ترش چیست؟ پرورش و عهد یار غار نه این بود

سیل غم بی شمار بار و خرم برد طمع من از یار بردبار نه این بود

از جهت من چه دیك می‌پزد آن یار؟ راتبهٔ میر پخته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم کینه نهان داشت و آشکار نه این بود

ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم شرط امینی مستشار نه این بود[3]

---

١ ـ نورس ـ نوشکفته ـ کودك ٢ ـ پیکار ، جنك با دشمنان دین ٣ ـ اشاره است بحدیث المستشار مؤمن .

در حمن عبش خار از چه شکفته‌ست؟ منبت[1] آن‌شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهل[2] ندادی که عذر خویش بگویم خوی چو تو کوه با وقار نه این بود
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق وطعم ولطف نه این بود وان شتر مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب زر من ، آن نقد خوش‌عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه‌اش عمه گوهر لیك شهم را خزینه دار نه این بود
بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
۹۰۴ شاه شکور مرا نثار نه این بـود

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد در آب چونك درآیی بر آسمان بگریزد
ز لا مکانش بخوانی نشان دهد بمکانت چو در مکانش بجویی بلا مکان بگریزد
نه‌پیك تیزرو ، اندروجود مرغ گمانست یقین بدانکه یقین‌وار از گمان بگریزد
ازین وآن بگریزم زترس، نی‌زملولی که آن نگار لطیفم‌ازین و آن بگریزد
گریزپای چو بادم‌زعشق گل، نه گلی که ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند که گفت نیز نتانی که: آن‌فلان‌بگریزد
چنان گریزد ازتو که گر نویسی نقشش
۹۰۵ ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد؟ گر این‌درخت بخندد‌از آن بهار چه باشد
وگر بپیش من آید خیال یار که‌چونی؟ حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد؟
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو گرم‌بمهر بخواند که‌ای‌شکار، چه‌باشد؟
چو کاسه بر سر آبم ز بی‌قراری عشقش اگر رسم بلب‌دوست کوزه‌وار چه باشد؟
کنار خاك زاشکم چو لعل و گوهرپرشد اگر بوصل گشاید دمی کنار چه‌باشد؟
بگفت: چیست شکایت؟ هزاربار گشادم ز بحر ماهی جانرا هزاربار چه باشد؟
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم بپیش اشتر مستش یکی مهارچه باشد؟
اگر مهار گسستم وگرچه بسار فکندم یکی شتر کم گیری‌ازین قطارچه باشد؟
دلم بخشم نقل می کند که کوته کن‌هین اگر بجست یکی‌نکته‌ازهزار چه باشد؟

---

۱ ــ منبت (بفتح‌میم وکسربا) جای‌روئیدن‌گیاه رستنگاه ۲ ــ مهلت

چواحمدست وابوبکریارغار دل وعشق   دونام بود ویکی جان، دویارغارچه باشد؟
انارشیرین گرخود هزارباشد وگر یك   چوشد یکی بفشردن دگرشمارچه باشد؟
خمارو خمریکمتی ولی الف نگذارد   الف چوشدزمیانه ببین خمارچه باشد؟
چو شمس ، مفخر تبریزماه نو بنماید
۹۰۶ درآن نمایش موزون زکار وبارچه باشد

زسر بگیرم عیشی چو پابگنج فروشد   زروی پشت وپناهی که پشتها همه روشد
دگرنه‌شینمم[1] هرگز برای دل که‌برآید   کجابرآیدآن دل که کوی عشق فروشد
موکلان چوآتش زعشق سوی من آیند   بسوی عشق گریزم که جمله فتنه‌ازوشد
که‌درسرم زشرابش نه‌چشم‌ماندنه‌خوابش   بدست ساقی نابش مگرسرم چوکدوشد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك او   چولقمه کردم‌خودرا مراچوعشق گلوشد
سبو بدست دویدم بجوببار معانی   که‌آب گشت سبویم چوآب‌جان بسبوشد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی   چودید بردر خویشم‌زبام زود فروشد
سراز دریچه‌برون کرد چوشعلهای‌منور   که بام وخانه وبنده بجملگی‌همه اوشد
نهیم دست دهان بر، که نازکست معانی
۹۰۷ زشمس مفخر تبریز سوخت جان وهموشد

اگر مراتو نخواهی دلم ترا نگذارد   توهم بصلح گرایی اگر خدابگمارد
هزار عاشق‌دازی بجان و دل نگرانت   که تاسعادت و دولت کرابتخت برآرد
زعشق‌عاشق‌مفلس عجب فتند لئیمان   که آنچ‌رشك‌شهان‌شد گداامیدچه‌دارد؟
عجب‌مدار زمرده که ازخدا طلبد جان   عجب‌مدار زتشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار زکوری که نوردیده بجوید   ویازچشم‌اسیری که اشك غربت بارد
زبس‌دعا که بکردم دعا شدست وجودم   که هر که بیند رویم دعابخاطر آرد
سلام‌وخدمت کردم مرابگفت که : چونی   مهم‌مس‌چه برآید؟ چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت؟ بوفق فکرمصور
۹۰۸ چگونه می‌شود انگورگر کفش نفشارد؟

زباد حضرت قدسی بنفشه‌زارچه می‌شد   درختهای حقایق ازآن بهار چه میشد
دل ازدیار خلایق بشد بشهر حقایق   خدای‌داند کاین‌دل درآن‌دیارچه میشد
زهای‌وهوی‌حریفان، زنای‌ونوش‌ظریفان   هوای نور صبوح وشراب نار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی‌دل   درآن مقام تحیر ز روی یار چه میشد

۱ـ شین (بفتح‌شین) زشتی ، عیب ، ننگ .

چوعشق در برسیمین کشیدعاشق‌خود را — زبوسه‌های چوشکر درآن‌کنارچه می‌شد
درآن‌طرف که‌زمستی‌تو گل‌زخارندانی — عجب که‌گل‌چه‌چشیدوعجب که‌خارچه می‌شد
میان خلعت جانان قبول عشق‌خرامان — ببارگاه تجلی زکار و بار چه می‌شد
بباد وآتش وآب‌وبخاك‌عشق درآمد — بنور یکنظر عشق هر چهار چه می‌شد

چو شمس‌مفخر تبریز زد آتشی بدرختی
زشعله‌های‌لطیفش درخت‌وبارچه می‌شد ۹۰۹

شدم زعشق بجایی که عشق نیز نداند — رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزارظلم رسیده ز عقل گشت رهیده — چوعقل‌بسته شداینجا بگو کیش‌برهاند
دلا مگر که تومستی که دل بعقل‌ببستی — که او نشست نیابد ترا کجا بنشاند؟
متاع عقل نشانست وعشق روح فشانست — که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزارجان ودل و عقل گربهم تو ببندی — چو عشق باتو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش — ولیك کوشش می کن که کوششت بپزاند
چوباز چشم ترابست دست‌اوست گشایش — وای بهر سرکوبی ترا چوکبك دواند
هرآنك بالش دارد ز آستان عنایت — غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری — هزارآهوی دیگر ز شیر، او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی — هزار مرغ گرفته زدام او بپراند

هران دلی‌که بتبریز وشمس‌دین‌شده باشد
چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند ۹۱۰

گرفت خشم زبستان سرخری‌وبرون شد — چوزشت‌بود بصورت‌بخوی‌زشت‌فزون‌شد
چون‌دل‌سیاه‌بدوقلب، کوره‌دیدوسیه شد — چو قازغان[1] تهی بدبکنج‌خانه نگون‌شد
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی — نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون‌شد
نیافت صیقل احمد زکفر بولهب ارچه — زسرکشی‌وزمکرش داش‌قنینهٔ خون شد
فروکشم بنمددر چوآینه رخ فکرت — چوآینه‌بنمایم، کی‌رام‌شد، کی حرون[2]شد
منم که هجونگویم بجز خواطرخودرا — که خاطرم نفسی‌عقل گشت وگاه‌جنون‌شد
مرا درونه تو شهری جداشمر بسرخود — باب‌وگل‌نشد آن‌شهر من‌بکن فیکون‌شد
سخن‌ندارم بانیك وبدمن از بیرون — که‌آنچه‌کردوکجارفت‌واین‌زوسوسه‌چون‌شد

خموش‌کن که هجارا بخودکشد دل نادان
همیشه‌بودنظرهای کژ نگر، نه کنون شد

---

۱ ــ یاتیل، دیك بزرك که‌در آن چیزی‌طبخ کنند مثال‌دیگر ازمثنوی مولانا:
درحدیث دیگران‌دل دادن چنان — کاب جوشان زآتش اندر قازغان
۲ ــ توسن‌سرکش، اسب یااستر که‌طاعت نکند،

مده، بدست فرافت دل مراکه نشاید — مکش‌تو کشته‌خودرا مکن بتاکه‌نشاید
مرا بلطف گزیدی، چرا زمن برمیدی — ایا نموده وفاها مکن جفا که‌نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت — برون‌مکن زتن‌من چنین قباکه‌نشاید
مثال دل همه رویی ، قفا نباشد دل را! — زما‌تو روی‌مگردان مده قفاکه نشاید
حدیث وصل‌تو‌گفتم بگفت‌لطف تو کاری — ز بعد گفتن آری مگو چراکه نشاید
توکان قند و نباتی ، نبات تلخ‌نگوید — مگوی تلخ سخنها بروی ماکه نشاید
بیار آن سخنانی که‌هریکیست‌چوجانی — نهان‌مکن‌تو درین‌شب‌چراغ‌را که‌نشاید
غمت که‌کاعش تن‌شدنه‌درتنست‌نه‌بیرون — غم آتشیست نه‌درجا‌مگو کجا؟ که‌نشاید
دلم‌ز عالم بیچون‌خیالت از دل‌ازان‌سو — میان این دومسافر مکن جداکه‌نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن — مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب‌زفکرت که فکردام‌دل آمد — مرو بجز که‌مجرد‌بر‌خداکه نشاید

٩١٢

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد — زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی‌کدو ز کدوها اگر شکست آرد — شکسته بند همه‌گرد آن کدو گردد
زهد سبو چو سبوی سبو گری بر‌د‌آب — همیشه خاطر او گرد‌آن سبو گردد
شکستگان توییم‌ای حبیب و نیست عجب — تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو کین لطفها غلام ویند — که‌زهر‌ازو‌چوشکرخرب‌وخوب‌خو‌گردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد — فرشته خو شود‌آن دیو وماه رو گردد
عنایتت گنهی را نظر کند برضا — چو طاعت آن گنه‌ازدل گناه‌شو گردد
پلید پاك شود مرده زنده مار عصا — چو خون که‌در‌تن‌آهوست‌مشك‌بو گردد
روندهٔ که سوی بی‌سویش ره دادی — کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد؟
توجان جان جهانی و نام توعشق است — هرانك از تو پری یافت بر‌علو گردد
خمش که هر کی‌دهانش‌زعشق‌شیرین‌شد — روا نباشد کو گرد گفت و گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان‌دید — نشاید و نتواند که گرد جو گردد

٩١٣

چه پادشاست که از خاك پادشا سازد — ز بهریك دو گدا خویشتن‌گدا[2] سازد
به اقرضوالله[3] کدیه کند چومسکینان — که تا ترا بدهد ملك و متکا سازد
بمرده برگذرد، مرده را حیات دهد — بدرد در نگرد، درد را دوا سازد

---

۱ ــ ناظر است‌بآیه‌شریفه‌۷۰ از سورة‌الفرقان ۲ـ افلاکی قصهٔ ذیل‌را بمناسبت این غزل در مناقب العارفین‌آورده‌است: «همچنان منقولست که‌روزی حضرت مولانا از‌مسجد حرام بااصحاب گرام‌بسوی‌شهر عزیمت‌می‌فرمود ازناگاه راهبی‌پیر مقابل افتاده سر‌نهادن گرفت.

مولانا فرمودکه تو‌مسن‌تر باشی یاریش تو راهب‌گفت من بیست‌ساله از ریش خود بزرگترم اوآخرتر آمده است فرمودکه ای بیچاره آنکه بعداز تورسید وپخته شد وتو همچنانك بودی درسیاهی وتباهی وخامی می‌روی ایوای برتو.شعر،

چه پادشاست‌که ازخاك پادشا سازد.... الخ»

۳ـسورة‌الحدید‌آیه(۷)

چو باد را فسراند زباد آب کند	چو آب را بدهد جوش ازوهوا سازد
نظرمکن بجهان‌خوار کین‌جهان فانیست	که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کندمس را	مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس	دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی ببتخانه	هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی ومجنون ز بهر ما برساخت	چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی‌اش مگری	که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی	زمار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مددوپشت دارموسی ساخت	نه لحظه لحظه‌زعین جفا وفا سازد؟
درون گورتن خود تو این زمان بنگر	که دمبدم جه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ	که تازنخ نزندکس که‌او کجا سازد؟
مثل شدست که انگور خور زباغ‌مپرس	که حق زسنگ دوصد چشمه رضاسازد
درون سنگ بجویی ز آب‌اثر نبود	ز غیب سازد نه ازپستی و علا سازد
زبی‌چگونه وچون‌آمد این‌چگونه‌وچون	که صد هزار بلی گوخود او زلاسازد
دو جوی نور نگر ازدو پیه‌پاره روان	عجب مدار عصا را که اژدها سازد
درین دو گوش‌نگر کهربای‌نطق کجاست	عجب کسی که زسوراخ کهربا سازد
سرای را بدهدجان و خواجه‌ایش کند	چو خواجه را بکشد بازازوسرا سازد
اگرچه صورت‌خواجه بزیرخاك شدست	ضمیرخواجه و طنگه ز کبریا سازد
بچشم مردم‌صورت پرست‌خواجه برفت	و لیك خواجه زنقش دگر قبا سازد

خموش کن بزبان‌مدحت وثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

۹۱۴
بر آستانه اسرار آسمان نرسد	ببام فقرو یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند	هزار اختر ومه اندر آن‌گمان نرسد
کسی که جغدصفت‌شددرین‌جهان‌خراب	زبلبلان ‌ببرید و بگلستان نرسد
هر آن‌دلی که بیك‌دانك‌جوجوست‌زحرص	بدانك بسته شود جان او بکان نرسد
علف‌مده حس خود رادرین‌مکان‌زبتان	که حس چو گشت‌مکانی‌بلامکان‌نرسد
که آهوی متأنس[1] بماند از یاران	بلاله زارو بمرعای[2] ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی	برو محال مجوکت همین‌همان نرسد

۱ـ اهلی ۲ـ مرعا (بفتح میم) گیاه وسبزه،چراگاه

پیاز و سیر ببینی بری و می بویی — از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت
که درضمیرهدی‌دل‌رسد، زبان‌نرسد

۹۱۵

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درداین جهان باشد
برای من مگری و مگو: دریغ دریغ — بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو: فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو: وداع وداع — که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
ترا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت درزمین که نرست؟ — چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد؟
کدام دلو فرو رفت وپر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد؟

دهان چو بستی ازین‌سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

۹۱۶

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند؟ — که‌سخت‌دست‌درازند، بسته‌پات کنند؟[۱]
نگفتمت که بدان سوی دام‌در دامست؟ — چو در فتادی‌در دام کی رهات کنند؟
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند؟ — که عقل را هدف تیر ترهات کنند؟
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند — بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند — گهت کنند و دو صد بار کهربات کنند
تو مرد دل تنگی پیش آن‌جگرخواران — اگر روی، چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش‌خویش — که‌کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند — چو زاب‌وگل گذری تا دگر صفات کنند

۱- افلاکی قصهٔ ذیل را در سبب انشاء این غزل در مناقب العارفین آورده است. «همچنان حضرت چلبی حسام‌الدین روایت کرد و گفت که چون حضرت مولانا بیرون آمد بجانب سلطان نظر کردم دیدم که بی سر ایستاده بود، در حال زخم خورد چنانک علما و شیوخ در پی دویدند مراحمت نفرمود آن بود که بعد از چند روز امرا اتفاق کرده سلطان را بآقسرا دعوت کردند تا در دفع تاتار کنکاجی (مشورت) کنند سلطان برخاست بحضرت مولانا آمد التماس همت خواسته روانه شده فرمود اگر نروی به باشد چون اخبار دعوت متواتر شد، ناچار عزیمت نموده بآقسرا رسید در خلوت جایی در آورده زه کمان در گردنش کردند و در آن حالت که می تاسانیدند فریادمی کرد و مولانا معتکف، و حضرت مولانا در آن ساعت در مدرسهٔ مبارک خود در آن‌دم بسماع مستغرق بوده دو انگشت سبابه در گوشها کرده فرمود که سرنا و بشارت بیارند همانا که سرنا و بشارت را در گوشهای خود کرده نعره‌ها میزد و این غزل را فرمودن گرفت، شعر:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — دراین‌سراب‌فنا چشمهٔ حیات منم

(تمامی این غزل در حرف میم خواهد آمد) و ایضاً،

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند — که سخت‌دست‌درازند و بسته‌پات کنند... الخ»

(مراد از سلطان، سلطان رکن‌الدین سلجوقیست که در حکایت قبل از این قصه در مناقب‌العارفین مذکورست)

برون کشندت ازین تن چنانکه پنبه ز پوست   مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند   ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن
۹۱۷ حشیشی اند و همین لحظه ژاژ خات کنند
بگو بگوش کسانی که نور چشم منند   که باز نوبت آن شد که توبه‌ها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکند آن دم   که غمزه‌های دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست خرابست و روز روز طرب   بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند؟
بگوش هوش بگفتم بآب روی: برو   که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
زبس که خرقه گرو برد پیر باده فروش   کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن اند
بگیر مطرب جانی قنینهٔ کانی   نواز تنتن تنتن که جمله بی‌تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق   که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست   همه زنند بمعنی، ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست   همه تنند، نگه کن فروتنان چه تنند
خموش باش که گفتی ازین سپس تو چیست
۹۱۸ خسان سیاه گلیمند، اگر چه یاسمنند
زبانگ پست تو ایدل بلند گشت وجود   تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود؟
شنوده‌ام که بسی خلق جان بداد و بمرد   ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ داود
شها، نوای تو برعکس بانگ داودست   کزان بمردو ازین زنده می‌شود موجود
ز خلق نیست نوایت ولیك حلقه رباست   هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلا، تو راست بگو، دوش می کجا خوردی؟   که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می‌آرد   که آن ز روح ملاست نی ز جسم فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی   که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست   مرود عبج کسی دید بی درخت نرود
خنك کسی که چو بو برد بوی او را برد   خنك کسی که گشادی بیافت چشم گشود
خنك کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف   دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته‌وا شد زود
ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل   خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود می‌طلبی، سود می‌رسد از یار   ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود
ستاره‌ایست خدا را که در زمین گردد   که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن   که من ستارهٔ سعدم، ز من بجو مقصود
ستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ   بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم، سماییان را نور   فرشتگانرا روحم، ستارگانرا بود
اگر چه ذره نمایم ولیك خورشیدم   اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست   بآسمان منگر، سوی من نگر، بین جود
ز روی نخوت و تقلید تنك دارد ازو   بلیس وار نه که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست   تو احولی و دو می‌بینی از ضلال و جحود

زگرد چون و چرا پردهٔ فرود آورد / میان اختر دولت، میان چشم حسود
ستاره گوید: رو، پردهٔ تو افزون باد / ز من نماندی تنها، ز حضرتی مردود
بسا سؤال وجوابی که اندرین پرده‌ست / بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه‌پرده است حسد ای‌خدا میان دویار / که‌دی‌چوجان‌بده‌اند،این‌زمان‌چوگرگ‌عنود
چه پرده‌بود که ابلیس‌پیش ازاین‌پرده / بسجده‌بام سموات و ارض می‌پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز / بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز پردهٔ حسدی ماند همچو خر بریخ / که آن همه، پروبالش بدین‌حدث‌آلود
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی / حدیث می نشنود و حدث عمی پالود
چراروم؟ بچه‌حجت؟ چه کرده‌ام؟ چه‌سبب؟ / بیا که‌بحث کنیم، ای خدای‌فرد ودود
اگر بدست تو کردی، که جمله کردهٔ تست / ضلالت وثنی[1] و مسیحیان و یهود
مرا چوگمره کردی مراد تو این بود / چنان‌کنم که نبینی‌زخلق یك محمود[2]
بگفت: اگر بگذارم بر آبکوه بلند / وگر نه قعر فرو رو چولنگر مشدود
تراچه بحث‌رسد بامن؟ ای‌غراب‌غروب / اگر نه مسخ شدستی ز لعنت موروود
خری که مات توگردد، ببرد از در ما / نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود / کجاگذارد نور وکجارود سوی دود؟
بگفت: من بدمی آن چراغ را بکشم / بگفت: باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنك پف کنداو بر چراغ موهبتم[3] / بسوزد آن سروریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز / ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش / سپند چه‌که بسوزیم خویش راچون‌عود
چوخویش‌را بنمود اوزخویش‌خودببریم / بکوه طور چه آریم که دود آلود؟
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت / درون خاك مقیمان عالم محدود
چو موش‌جزپی‌دزدی برون‌نهایم ازخاك / چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود؟
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی / چوگربه طامع خوانش‌شوند جمله‌اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان، / نهان شوند بخاك اندرون بحبس خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو / بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او / همه جهانش ببخشید چون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان داری / که تار اونبود نطق وبانگ‌وحرفش‌پود

چو سر زسجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۱ ــ بت‌پرست ۲ ــ ناظراست‌بآیه‌شریفه (۸۳) از سوره ص وهمچنین آیه ۳۹ از سوره الحجر
۳ ــ ناظر است بآیه شریفه (۸) ازسورة الصف.

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید — خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد — شراب همچو عقیقش بسنگ‌خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر وشکر روان‌شد ازو — شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پرشد چو عشق گشت امام — صلوة خیر من النوم ازآن مناره رسید
بریز دیك حلیماب را که کاسه رسید — گشاده‌هل‌سرخم را که دردخواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت — زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم — شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه — شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر — بدان‌طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
۹۲۰ شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

درخت وبرك براید ز خاك این گوید — که: خواجه،هرچه بکاری‌تراهمان‌روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار — که چیست‌قیمت مردم؟ هرآنچ‌می‌جوید
بشو دودست زخویش وبیا بخوان‌بنشین — که آب بهر وی‌آمدکه دست‌ورو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست — بسوی خانه نیاید ، گزاف می پوید
بسوی مریم آید دوانه ، گر عیسیست — وگر خر است بهل‌تا کمیز[1] خر بوید
کسی که‌همره ساقیست چون‌بود هشیار؟ — چرا نباشد لمتر[2] چرا نبفزوید ؟
کسی که کان عسل‌شد ترش چرا باشد ؟ — کسی‌که مرده ندارد بگو، چرامویید؟
ترا بگویم پنهان ، که گل چرا خندد — که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید
بگو غزل که بصدقرن خلق این خوانند
۹۲۱ نسیج[3] را که خدا بافت آن نفرسوید

بیارکان صفا جز می صفا مدهید — چومی دهیدبدیشان،جداجدامدهید
درین چنین‌قدح‌آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید — برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چوهیچ‌باد صبایی بگردشان نرسد — بجانشان خبر از وعدهٔ صبامدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرارگرفت — بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
شراب حاضرومعشوق مست‌ومن‌عاشق — مرا قرار نباشد ببو ، مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش — اگر حریف شناسید جزبما مدهید

---

۱ ــ بول ، ادرار ، ۲ــ لمتر (بفتح م وضم‌تا) فربه ، پرگوشت ، قوی‌هیکل ، ناهموار ، تنبل ، بی‌رگ مثال از مثنوی مولانا :
گر ضریری لمتر است و تیز خشم — گوشت پاره‌اش دان چو اورا نیست چشم
۳ــ بافتنی

برای زخم چنین غازیان بود مرهم — کسی که درد ندارد بدودوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هردو جهان جزبدان لقا مدهید

۹۲۲
چو کار زار کند شاه روم با شمشاد — چگونه‌گردم خرم؟!چگونه باشم شاد ؟!
جهان عقل چوروم وجهان طبع‌چوزنگ — میان هردو فتادست کار زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق — که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیك ملك مقرر نصیبهٔ خر دست — که‌امن وخوف‌ندانندکلوخ وسنگ وجماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان دو متنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین — گهیش جهل بپستی ، که‌هرچه بادا باد
نشسته جان‌که بیکسو کند ظفر این را — که تا رهم زکشاکش‌شوم خوش ومنقاد
چونیم کاره شد این قصه چون دهان بستی ؟
ز بیم و لوله و شر و فتنه و فریاد

۹۲۳
ببرد خواب مرا عشق وعشق‌خواب برد — که عشق جان وخرد را بنیم جونخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار — بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد — چودر فتادی ازآن پس زدور می‌نکرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی باك — شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هرآنك درکفش آید چوابر می گرید — هرانك دورشدازوی چوبرف می فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند — هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد — هزارکس بکشد زار زار و یك شمرد
بکوه قاف اگرچه‌که خوش پرد سیمرغ — چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون — ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای من ازو گر نی — نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی بتو کو شیر را چه سان‌گیرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

۹۲۴
کسی که عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدارکه دربی دلی چو من باشد
حدیث صبرمگویید ، صبر را ره نیست — در آن دلی‌که بدان یار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی زعشق جان نبرد وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق‌شیرگیر قویست وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز چو دلو گردن ازو بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می‌شکافدعشق وگر کباب شوی‌عشق باب زن[1] باشد
امان عالم عشقست وممدلتهم ازوست وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق‌دلست
مگو غریب وراکش چنین وطن باشد

۹۲۵
سخن که خیزدازجان‌زجان حجاب کند زگوهر ولب دریا زبان حجاب کند
بیان‌حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست وصفات خداست چون‌دریا زصاف بحر کف این‌جهان حجاب کند
همی‌شکاف توکف را که تا بآب رسی بکف بحربمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین وز آسمان مندیش که نقشهای زمین وزمان حجاب‌کند
برای مغزسخن قشرحرف را بشکاف که زلفها زجمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری بیفکنش که‌ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا ولی زخوبی‌حق این نشان حجاب‌کند
زشمس تبریز ارچه قراضه‌ایست وجود
قراضه‌ایست که جانرا زکان حجاب‌کند

۹۲۶
چوعشق را هوس بوسه و کنار بود کرا قرار بود؟ جان کرا قرار بود؟
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود ولی چه‌گویی آن‌دم که شه شکار بود؟
هزار ساغر می‌نشکند بخمار مرا دلم چومست چنان چشم پرخمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذره ذره شود نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
زهرغبار که آواز های و هو شنوی بدانك ذرهٔ من اندران غبار بود
دلم زآه شود ساکن و ازو خجلم اگر چه آه زماه تو شرمسار بود
بهاز صبوری اندر زمانه چیزی نیست ولی نه ازتوکه صبراز توسخت عاربود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری توتابرون نروی از میان،چه‌کار بود
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه دگر مباف که پوسیده پود وتار بود
برو تو بازده اندیشه را بدوکه بداد بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تونکویی گفت توگفت او باشد
چوتو نبافی بافنده کردگار بود

۱ـ بابزن ـ سیخ‌کباب اعم ازآهنی یاچوبی مثال‌ازآغاجی،
تا سحر هر شب چنانچون میتپم جوجهٔ زنده تپد بر بابزن

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود — گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران — که می‌دهد بخماران بکام زودازود؟
زهی صباح مبارك، زهی صبوح عزیز — زشاه جام شراب وزما رکوع وسجود
شراب ساقی وسلطان ندیم ودولت یار — دگر نیارم گفتن که درمیانه حد بود
هرآنك می‌نخورد برسرش فرو ریزد — بگویدش که: برودر جهان کور و کبود
درین‌جهان که درومرده‌می‌خورد مرده — نخورد عاقل‌و ناسود و یکدمی نغنود
چوپاك داشت شکم را رسید بادهٔ پاك — زهی‌شراب‌وزهی‌جام وبزم‌و گفت وشنود
شراب را تو نبینی و مست رابینی — نبینی آتش دلرا و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید — دل شهان چو بسوزد فزود عنبروعود
نبشته‌بررخ هرمست،روکه جان‌بردی — نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نبشته بردف مطرب‌که زهره بندهٔتو — نبشته برکف ساقی‌که طالعت مسعود
بخند، موسی عمران بکوری فرعون — بخور، خلیل خدا نوش، کوری نمرود
بلیس‌اگر زشراب خدای مست بدی — زصد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود.

خمش کنم‌که خمش به بپیش هشیاران
٩٢٨ که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

بروحهای مقدس زمن سلام برید — بعاشقان مقدم زمن پیام برید
بروز وصل چو برقم، شب‌فراق چو ابر — ازین دوحال مشوش‌بگو‌کدام برید؟
خدای خصم‌شما، گربپیش آن خورشید — زماه وشمع وستاره وچراغ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیکپای[1] [illegible] برید
نشان دهم‌که شماآتش از کجا آرید — زبرق نعل شهنشاه خوش خرام برید
ولیك مرکب تندست هان وهان زنهار — نه‌زین‌هلد،نه لگام ، ار شما لگام برید
حیات یابد آنجا اگرچه مرده برید — حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزاربند چو عشقش زپای جان بگشاد — مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
زلوح عشق نبشتیم این غزلهارا
٩٢٩ بشمس‌مفخرتبریز ازین‌غلام‌برید

دو ماه پهلوی‌همدیگرند بر در عید — مه‌مصور یار و مه منور عید
چو هردو سربهم آورده‌اند دراسرار — هزار وسوسه افکنده‌اند در سر عید
زموج بحر برقصند خلق همچوصدف — ولیك همچو صدف‌بی‌خبر زگوهر عید

1 ــ دیك (بکسردال‌وسکونك) خروس

ز عید باقی این عید آمدست رسول | چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه می گوید | اگر تومردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دوکه دادی برای حق، بنگر | جزای حسن عمل‌گیر گنج پر زرعید
وگر چوشیشه‌شکستی‌زسنگ‌صوم وجهاد | می‌حلال‌سقاهم[1] بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه بازپرچون باز | که در پرید بمژده زشه کبوتر عید
توگاوفربه‌حرصت بروزه قربان کن | که تا بری بتبرك هلال لاغر عید

وگر نکردی قربان عنایت یزدان
۹۳۰ امیدهست که ذبحش کند بخنجر عید

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید | بهر طرف که بگردید، رو بگردانید
که‌جان ویست بعالم اگر شماجسمید | که‌جان‌جمله جانهاست اگر شماجانید
ندا برآمد امشب که‌جان‌کیست فدا؟ | بجست جان من ازجا که نقدبستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم | زحال دل چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که هر دم‌بعاشقان آید | شما کشید چنین ساغری‌که مردانید
که‌عشق‌باغ و تماشاست اگرملول‌شوید | هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب ونان همه ماهیان زبحر بود | چو ماهیید جرا عاشق لب نانید
قرابه[2]ایست پرازرنج ونام‌او جسمست | بسنك بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ درقفسم بهر شمس‌تبریزی
۹۳۱ ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید | حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو بادد در سربید افتد و شود رقصان | خدای داند کوبا هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن | دو دست پهن برآرد خوش ودعاگوید
بپرسم از گل کان حسن‌ازکه‌دزدیدی؟ | زشرم‌مست بخندد، ولی کجا گوید؟
اگر چه مست‌بودگل‌خراب‌نیست‌چومن | که‌راز نرگس مخمور با شما گوید
چورازها طلبی در میان مستان رو | که راز را سر سرمست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان‌کرم | دهان کیسه گشادست و از سخاگوید
خصوص بادهٔ‌عرشی ز ذوالجلال کریم | سخاوت و کرم آن‌مگر خدا گوید
ز شیردانهٔ عارف بجوشد آن شیره | ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد | ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید

۱ــ اشاره‌است بآیه‌شریفه(۲۱)درسورة‌الدهر ۲ــظرف، پیمانه‌مایعات

چو مست ترشود آن روح‌خرقه‌بازشود   کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار   دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که‌کس باورت‌نخواهد‌کرد   که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که‌مدح تراشمس دین‌ما گوید

۹۳۲

هزار جان مقدس فدای روی‌تو باد   که‌درجهان‌چوتوخوبی کسی‌ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق   که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
زصورت تو حکایت کنند یا ز صفت   که‌هر یکی زیکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر   زسحرچشم خوشت آن همه‌گره بگشاد
بلند بین زتو گشتست هردو دیدهٔ عشق   ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت   یکی خراب‌و یکی‌مست وآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بگریانی و بخندانی   همه چو شاخ درختیم و عشق‌تو‌چون‌باد
بباد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم   تراست جمله ولایت، تراست جمله‌مراد
کلوخ‌و سنگ‌چه داند بهار راچه‌اثر ؟   بهاررا ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت را ز برون سوی باد گرداند   درخت دلرا باد اندرونست یعنی یاد
بزیر سایهٔ زلف دلم چه خوش خفتست   خراب‌و مست‌ولطیف‌وخوش‌و کش‌وآزاد
چو غیرت تو دلم را زخواب بجهانید   خمار خیزد و فریاد دردهد، فریاد
ولی چو مست کنی‌مرمراغلط گردم   گمان‌برم که امیرم،چرا شوم منقاد؟
بوقت درد بگوییم کای تو و همه تو   چو درد رفت حجابی‌میان ما بنهاد[1]
در آن زمان که‌کند عقل‌عاقبت‌بینی
ندا زعشق براید که هرچ‌بادا باد

۹۳۳

زعشق آن رخ‌خوب تو ای اصول مراد   هرانکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را   که عشق‌تو بجهان پر وبال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری   جهان پیر همی خواند هرسحر اوراد
برادری بنمودی ، شهنشهی کردی   چه‌داد ماند که‌آن،حسن‌وخوبی‌تونداد؟
شنیده‌ایم که یوسف نخفت شب‌ده سال   برادران را از حق بخواست‌آن‌شه زاد
که ای خدای،اگر عفوشان کنی‌کردی   وگرنه در فکنم صد فغان درین بنیاد
مگیر، یارب،ازیشان که بس پشیمانند   از آن گناه کزیشان بناگهان افتاد

۱ـ ناظر است به‌آیه(۶۵)ازسوره عنکبوت.

دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز — بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد — که بحر لطف بجوشید وبندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده‌تان — پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران‌را — که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی‌را تمام و بر گذرند — که جز خدای‌ندانند،زهی کریم وجواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس درخشکی — برای گم شدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است، باقی‌این‌ را بگویمت فردا
شب ارچه‌ماه‌بود نیست‌بی‌ظلام‌وسواد

۹۳۴
سپاس و شکر خدا را که بندهابگشاد — میان بشکن چوبستیم بند ما بگشاد
بجان رسید فلك از دعا و نالهٔ من — فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد
زبس که سینهٔ ما سوخت در وفاجستن — ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود — غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود — که بسته بود خدا ، بندهٔ خدا بگشاد
درین‌سرا که دوقندیل‌ماه وخورشیدست — خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت‌حق‌و جانها بلی[1] گفتند
برای‌صدق بلی حق ره بلا بگشاد

۹۳۵
مها بدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
زشادی و زفرح در جهان نمی‌گنجد — دلی که‌چون تو دلارام خوش لقا دارد
زآفتاب تو آن راکه پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد؟حذر چرا دارد؟
زبهر شادی تست ار دلم غمی دارد — زدست وکیسهٔ تست ارکفم سخا دارد
خیال خوب تو چون‌وحشیان زمن‌برمد — که صورتیست تن بنده دست وپا دارد
مرا وصد چو مرا آن خیال بی‌صورت — زنقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشدو گوید: — خنك کسی که ززربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو آید — گمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون‌کش‌درین شهرست — عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش — که‌اصبع[2] دل او خاتم وفا دارد
غمش‌جفا نکند ور کند حلالش باد — بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد

---

۱ ـ اشاره است‌بآیه شریفه (۱۷۱) سوره‌اعراف ۲ ـ انگشت .

فزون از آن نبود کش کشد باستسقا — در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ — نه هرچ دارد آن باغ از صبا دارد؟
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب — ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین ببسته دهان تا سمه، که می داند؟ — که هرزمین بدرون در نهان چها دارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت — از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی‌خمد ؟ — کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست — از آنك سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن خبر من صمت نجا[1] بشنو / اگر رقیب سخن‌جوی ماروا دارد

۹۳۶

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد — که روز و شب بمراعات اقتضا دارد
زشادی و زفرح در جهان نمی‌گنجد — که‌چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی‌رسد بگریبان آسمان دستش — که او چو سایه زماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد؟ حذر چرا دارد؟
چرا بپنجه کمرگاه کوه را نکشد — کسی که‌زاطلس عشق‌خوشت قبا دارد
تو خود جفا نکنی ورکنی جفا بردل — بکن بکن که‌بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف — که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عود عطاریست — دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش / برون گفت سخنهای جانفزا دارد

۹۳۷

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خودهمهٔ مستند لیك نی‌چون گل — که هریکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سال‌سال نشاطست و روزروز طرب — خنك مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد ؟
بباغ جمله شراب خدای می‌نوشند — در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش ، بکر و آبستن — چو مریمی که نه‌معشوقه‌ونه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست — چه عشق دارد باما چه جست وجو دارد
وجودما ووجود چمن بدو زنده‌ست — زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش؟ — زرشك آنکه گل سرخ صدعدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش وگویا یار / زمن رمیده که اوخوی گفت وگو دارد

۱ـ از کلمات قصار حضرت رسول (ص) : من صمت نجا .

میان باغ گل سرخ های وهو دارد	که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیك نی چون گل	که هریکی بقدح خورد واو سبو دارد
چو سال سال نشاطست وروز روز طرب	خنك مرا وکسی را که عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل	کسی که ساقی باقی ماهرو دارد ؟
هزار جان مقدس فدای آن جانی	که او بمجلس ما امراشربوا[1] دارد
سؤال کردم گل را که بر کی؟ می‌خندی؟	جواب داد برآن‌زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار ترا	چه عشق دارد باما چه جست‌وجو دارد
پیالهٔ بمن آورد گل که باده خوری ؟	خورم، چرانخورم؟ بنده هم‌گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را ؟	که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
عجب، که‌خارچه‌بدمست‌وتیزوروترشست	ز رشك آنك گل و لاله صد عدو دارد
بطور موسی بنگر که ازشراب گزاف	دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد
بمستیان درختان نگر بفصل بهار
۹۳۹ شکوفه کرده که درشرب‌می غلودارد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	که بی‌عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریش برکنی ازغصه و پشیمانی ؟	چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاعده بانفس و جنگ‌ریشاریش	که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو ازکفشیر	ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود	نه پیش چشم تو دلدار سر وقد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن نوح	ببحر عشق که هرلحظه جزرومد باشد
گذر زناز و ملولی که ناز آن‌تونیست	که آن وظیفهٔ آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم برحسن اد که مه گفتم	صد آفتاب و فلك را برو حسد باشد
خموش‌باش‌ومگو،ریگ‌را شمارمکن
۹۴۰ شمارچون کنی‌آنرا که بی‌عدد باشد؟

مرا عقیق تو باید، شکر چه سودکند ؟	مرا جمال‌تو باید، قمر چه سودکند؟
چومست چشم تو نبود شراب‌راچه طرب	چو همرهم تونباشی سفرچه سود کند ؟
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم	مرا میان تو باید کمر چه سود کند ؟
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه‌کار؟	چورفت سایهٔ‌سلطان‌حشر چه‌سود کند ؟
چو آفتاب تو نبود زآفتاب چه نور ؟	چومنظرم تو نباشی نظر چه‌سود کند؟

(۱) ـ اشربوا درقرآن‌کریم درموارد متعدد آمده است منجمله آیه (۴۳) از سوره مرسلات .

لقای تو چو نباشد بقای عمر چه‌سود ؟ / پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند ؟
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی / دلم سحور تو خواهد سحر چه‌سود کند ؟
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟ / چو مرغ را نبود سر دو پر چه‌سود کند ؟
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه‌سود؟ / چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند ؟
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه‌سود؟ / بصیرتم چو نبخشی بصر چه‌سود کند ؟
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر / عنایتت چو نباشد هنر چه‌سود کند ؟
جهان مثال درختست برگ و میوه ز تست / چو برگ و میوه نباشد شجر چه‌سود کند ؟
گذر کن از بشریت ، فرشته باش، دلا / فرشتگی چو نباشد بشر چه‌سود کند ؟
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست / چو مخبرش تو نباشی خبر چه‌سود کند؟

ز شمس مفخر تبریز آنك نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه‌سود کند ؟

۹۴۱

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند / از آنك عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنك عشق نخواهد بجز خرابی کار / از آنك عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش؟[1] / چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید / هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی؟ / تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند؟
سرك فرو کش و کنج سلامتی بنشین / ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر / نه عشق داری، عقلیست این بخود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن / نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست / چو جمله سوخته شد شادشین و خوش می‌خند
و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون / نبوده است چنو خود بحرمت پیوند
اگر تو گویی دیدم و را ، برای خدا / گشای دیدهٔ دیگر و این دو را بر بند
کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو / بهر دو عالم دایم هلاك و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید / بکنده باد مرا هر دو دیدها بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد / کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند ؟
دریغ پردهٔ هستی خدای بر کندی / چنانك آن در خیبر علی حیدر کند

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله از آنسو که گفته شد بزنند

۱ـ اسم مصدر از بودن ، هستی ، وجود ، بمعنی کروفر و خودنمائی هم گفته اند مثال،
خسروا معذورشان میدار کز بوش دروغ / خانه‌هاشان بسکه پر شد مردمی را جا نماند

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود | ز آسمان سخن آمد، سخن نه خوار بود
سخن چو نیك نکویی هزار نیست یکی | سخن چو نیکو گوئی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی | که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشك برد | خنك کسی که بگفتار رازدار بود
ز عرش تا بثری ذه ذره گویااند | که داند؟ آنك بادراك عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند | وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند | بپیش لشکر پنهان چه کارزار بود
چو پشهٔ سر شاهی برد که نمرودست | یقین شود که نهان در، سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود | سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود

تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی
۹۴۳ دهم بدست تو گر دست دستیار بود

بپیش تو چه زنند جان و جان کدام بود؟ | که جان توئی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه بده دست روی خود شوید | چو زهره دارد کان چهره را غلام بود؟
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاراست | بدانك بی رخ معشوق، ما حرام بود
بجان عشق که تا هر دو جان بیامیزد | جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست | وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر | اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده | که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش | بگفت: باقی گفتم: بهل که وام بود
رفیق گشته دو چشمش میان خوف ورجا | برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد وخوش قنقیست | سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش | بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژده، بشامست شمس تبریزی
۹۴۴ چه صبحها که نماید اگر بشام بود

ربود عشق توتسبیح وداد بیت و سرود | بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق ودستزنان | بسوخت عشق تو ناموس وشرم وهرچم بود
عفیف و زاهد وثابت قدم بدم چون کوه | کدام کوه که بادتوش چو که نربود؟
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم | وگر کهم همه در آتش تو م که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
زعشق این عدم آمدجهان حان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد ازو وجودافزود
فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین
کسی که ماه تو بیند رهدز کورو کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان
مثال احمد مرسل میان گبرو جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است
که آفتاب ستا حشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مراچه‌غم اگرم‌مست چشم خواب‌آلود

۹۴۵ ز بعد خاك شدن یازیان بود یا سود
بنقد خاك شوم ، بنگرم چه خواهدبود
بنقد خاك شدن کار عاشقان باشد
که راه بند شکستن خدایشان‌بنمود
بامر موتوا من قبل ان تموتوا[1] ما
کنیم همچومحمد غزای نفس جهود
جهود و مشرك وترسا نتیجهٔ نفس است
ز پشك باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه خاك و شود دمی‌همه آب
شود دمی همه آتش ، شود دمی‌همه‌دود
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
شوددمی همه تار و شود دمی همه پود
بپیش خالق نشسته هزار نقش شود
ولیك درنظر تو نه کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
بپیش چشم دگر کس مستر و مغمود
مذللست قطوف بهشت بر احمد
که کرددست‌دراز وازان‌بخواست ربود
که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نبود

۹۴۶ اگر مرا تو نخواهی‌دلم ترا خواهد
تو هم بصلح گرایی‌اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان‌جویان
که تاسعادت و دولت‌زماکراخواهد
ز عشق عاشق درویش خلق‌درعجبند
که آنچ‌رشك‌شهانست‌اوچراخواهد؟
عجب نباشد اگر مردهٔ‌بجوید جان
ویا گیاه بپژمردهٔ صبا خواهد
و یادودیدهٔ‌کور ازخدابصر جوید
و یا گرسنهٔ ده‌ساله نوا خواهد
همه دعا شده‌ام من زبس دعاکردن
که هرکه بیند رویم زمن‌دعاخواهد
ولی‌بچشم‌تو من رنگ کافران‌دارم
که چشم‌خیره کشت بیندم‌غزاخواهد
اگر مرا بکشد هجرتوزمن‌بحلست
اسیر کشته زغازی‌چه‌خونبهاخواهد؟
سلام وخدمت کردم بگفتیم: چونی؟
چنان‌بودمس‌مسکین که کیمیاخواهد

---

(۱)ـ مستفادست از مضمون روایت مفصلی‌که درمسند احمد ذکر شده و عبارت ذیل ازآنجا نقل می‌شود ،

«قالوایا رسول‌الله رایناك تناولت‌شیئافی‌مقامك هذا ثم‌رایناك تکعکعت قال‌رایت‌الجنه‌فتناولت منها عنقودا »

جنان برآیدصورت که بست صورتگر   چنان بود تن‌خسته کیش دوا خواهد
زآفتاب مزن گفت‌و گوی چون سایه   زسایه ذره گریزد همه ضیا[1] خواهد
زهی سخاوت وایثار شمس تبریزی
۹۴۷ که شمس گنبدخضراازو عطا خواهد

نماز شام چو خورشید درغروب آید   ببندد این‌ره حس، راه غیب‌بگشاید
بپیش‌در کند ارواح رافرشتهٔ خواب   بشیوهٔ گله‌بانی، که گله راپاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی   چه شهرها وچه روضاتشان که‌بنماید
هزار صورت‌وشخص‌عجب ببیندروح   چو خواب‌نقش جهان‌راازوفروساید
هماره گویی‌جان خودمقیم آنجا بود   نه یاداین کندو نی‌ملالش افزاید
زبارورخت‌که اینجا بران همی‌لرزید
۹۴۸ دلش چنان برهد کـه غمیش ‌نگزاید

بباغ بابل از این پس نوای ما گوید   حدیث عشق شکرریز جان فزاگوید
اگر زرنگ رخ یار ما خبر دارد   زلالعزار وزنسرین وگل چراگوید؟
زراه غیرت گوید که تا بپوشاند   رهاکند سرچشمه حدیث پسا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد   فنا شودکه اگر تندو برولا گویـد
کهی که ذره بود پیش‌اودوصدکه قاف   دوان دوان شودآن دم‌که اوبیا گوید
جوگوش کوه شنید آن بیای فرخ او   بسر بیاید و لبیك را دو تا گوید
بحق گلشن‌اقبال کاندرو مستی
۹۴۹ چو گل‌خموش که‌تابلبلت‌ثنا گوید

ندا رسید بجانها که چند می‌پایید؟   بسوی خانهٔ اصلی‌خویش باز آیید
چوقاف‌قربت ‌مازادو بوداصل‌شماست   بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
زآب‌وگل چوچنین‌کنده‌ایست‌بر‌پاتان   بجهد کنده زپا پاره پاره بکشایید
سفر کنید ازین غربت وبخانه روید   ازین فراق ملولیم ، عزم فرمایید
بدوغ‌گنده و آب چه و بیابانها   حیات خویش ببیهوده‌چندفرسایید؟
خدای پرشما را زجهد ساخته‌است   چو زنده‌اید بجنبید وجهد بنمایید
بکاهلی پر وبال امید می‌پوسد   چوپروبال بریزدد گرچه راشایید؟
ازین‌خلاص‌ملولید وقمر این چه‌نی   هلا، مبارك، در قمر چاه می‌پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار[2]   نه کودکیت، سرآستین‌چه می‌خایید؟

۱ـ روشنی .

۲ـ مقتبس است آیه (۲) ازسورة الحشر .

خود اعتبار چه باشد بجز زجوجستن؟ هلا، زجو بجهید آن طرف جو بربایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید جو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدااین حشیش دنیارا[1] درین حشیش چو حیوان چه زارمیخایید
هلا، که باده بیامد، زخم برون آیید پی قطایف[2] و بالوده تن بپالایید
هلا، که شاهد جان آینه همی جوید بصیقل آینها را زرنگ بزدایید

نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
زاصل چشمه بجویید آن‌چو جویابید

۹۵۰ میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیالهٔ بمن آورد لاله، که بخوری ؟ خورم، چرانخورم؟ بنده‌هم گلودارد
گلوچه‌حاجت؟می نوش بی گلوودهان رحیق غیب که طعم سقاهمو[3] دارد
چوسال سال نشاطست‌وروز روزطرب خنک‌مرا و کسی‌راکه عیش خودارد
جرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل؟ کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سئوال کردم‌از گل که‌بر که میخندی جواب‌داد بدان‌زشت کو دوشودارد
غلام کور که اورا دو خواجه میباید چوسگ همیشه مقام اومیان کو دارد
سئوال کردم‌ازخار کین‌سلاح‌توچیست؟ جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزاربارچمن‌رابسوخت و باز آراست چه‌عشق‌دارد باما چه‌جست وجودارد

زشمس مفخر تبریز پرس کین از چیست؟
وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

۹۵۱ مخسب شب که شبی‌صد هزارجان ارزد که شب ببخشد آن بدره بدرهٔ بی‌حد
بآسمان جهان هرشبی فرود آید برای هر متظلم سپاه افضل احد[4]
خدای گفت قم‌اللیل[5] وازگزاف نگفت زشب رویست فرو قد زهره و فرقد
زدود شب پزی ای خام زاتش موسی مدادشب دهد آن خامه را زعام مدد
بگیر لیلی شب را کنارای مجنون شبست خلوت توحید وروز شرك وعدد
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون که نور عقل سحررا بجعد خویش کشد
بدانك آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهیی که زه آب بستهٔ بر خود؟
بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست پشت مطیمان و اوستشان مسند
درون کعبهٔ شب یك نماز صد باشد زبهر خواب ندارد کسی چنین معبد

۱ـ قطف (بفتح قاف وطا) گیاهی‌است بیابانی که آنرا مانند اسفناج در پختن بعضی اغذیه بکار میبرند ونوعی درخت‌کوهی که دارای‌چوب‌سخت است ۲ـ ناظراست بآیه شریفه ۱۹ از سوره الحدید ۳ـ اشاره‌است بآیه شریفهٔ (۲۱) ازسوره الدهر ۴ـ ظاهـرا اشاره است بحدیث : ان‌الله‌تعالی یمهل حتی اذاکان ثلث اللیل‌الاخر نزل‌الی‌سماء الدنیا فنادی هل‌من‌مستغفر ، هل‌من تائب ، هل‌من سائل، هل‌من‌داع‌حتی‌ینفجرالفجر ۵ـ سوره المزمل‌آیه (۲)

شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا　　که نیست در کرم اورا قرین و کفو احد[1]

خمش که شعر کسادست جهل وازآن اکسد[2]

۹۵۲ چه زاهدی تو درین علم و در تو علم ازهد

کسی خراب خرابات و مست می‌باشد　　ازو عمارت ایمان و خیرکی باشد؟

یکی‌وجود چو آتش بود، نباشد آب　　محال باشد یك مه بهار و دی باشد

منم خراب خرابات و مست طاعت حق　　درون شهر معظم زنیك و بی باشد

عمارتیست خراباتیان شهر مرا　　که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد

شکوفهاست درختان زهد را زشراب　　نه‌آن شراب که اشکوفهاش قی باشد

چو هست ونیست مرا دید چشم معتزلی　　بگفت: دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها وبخورشید شمس تبریزی

۹۵۳ که بی‌مکان‌وزمان آفتاب‌وفی[3] باشد

مرا وصال تو باید صباچه سود کند؟　　چو من زمین توگشتم سما چه سود کند؟

ایا بتان شکر لب، چو روی شه دیدم　　مرا جمال و کمال شما چه سود کند؟

دلم نماند و گدازید چون شکر در آب　　جمال ماه رخ دلربا چه سود کند؟

فلك ببست میان مرا زفضل کمر　　ولیك بی‌شه شهره قبا چه سود کند؟

هزار حیله‌کنم من دغاو شیوهٔ عشق　　چوشه حریف نباشد دغا چه سود کند؟

مرا بقاو فنا از برای خدمت اوست　　مرا چو آن نبود این بقا چه‌سود کند

سقا و آب برای حرارت جگرست　　جگرچوخون‌شد، ای‌دل، سقاچه سود کند؟

فلك بناله شد از بس دعا وزاری من　　چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند؟

مگو چنین تو چه دانی بلا دریست نهان　　خدای داند وبس کین بلا چه سود کند؟

چو خونبهای تو، ای‌دل، هوای عشق‌ویست　　مگوکه: کشته شدم خونبها چه سود کند؟

توهان و هان بدل ودیده خاك این ره‌شو　　چو خاك باشی باید علا چه سود کند؟

درآن فلك که شعاعات آفتاب دلست　　هزار سایه و ظل هماچه سود کند؟

هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد　　زنور ظلمت غیر فنا چه سود کند؟

دلا، تو چند زنی لاف از وفاداری؟　　برو ببحر وفا، این وفاچه سود کند؟

صفای باقی باید که بر رخت تابد　　توجند[4]ره زده‌گیر، این صفا چه سود کند؟

چوکبر را بگذاری صفا زحق یابی　　بدانی آنکه کین کبریا چه سود کند؟

برو بنزد خداوند، شمس تبریزی

فقیر اوشو. جانا غناچه سود کند؟

۱ـ اقتباس‌است ازآیه (۴) سوره اخلاص　۲ـ صفت تفضیلی کسادتر　۳ـ ظرف زمان ومکان‌بمعنی‌درون، اندرون　۴ـ جند (بضم‌جیم‌وسکون‌نون) سپاه، لشکر.

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود ز عشق آن عدم آمدجهان جان‌بوجود
بهرکجا عدم آید وجود کم‌گردد زهی عدم که چو آمد از وجودفزود
بسالها بربودم من از عدم هستی عدم بیك‌نظر آن‌جمله راز من بربود
رهدزخویش‌وزپیش وزجان‌مرك اندیش رهد ز خوف و رجا ورهد زبادوزبود
که وجود چوکاهست پیش باد عدم کدام کوه که اوراعدم‌چوکه نربود؟
وجود چیست؟ وعدم‌چیست؟ کاه‌وکه چه بود؟
شه‌ای عبارت از در برون زبام فرود ۹۵۵

هران نوی که رسد سوی تو قدید شود چو آب پاك که در تن‌رود پلید شود
زشیردیو مزیدی‌مزید تو هم از وست که با یریدازین شیردان یزید شود
مرید[1] خواند خداوند دیو وسوسه را که هر که خورد دم اوجواومریدشود
چومشرقست‌وچومغرب‌مثال‌این‌دوجهان بدین قریب‌شود مرد زان بعید شود
هران دلی که بشورید وقی‌شدش‌آن‌شیر زشورش وقی آن شیر بوسعید شود.
هرآنك صدر رهاکرد،خاك این درشد هزار قفل‌گران را دلش کلید شود
ترش‌ترش‌تو بخسرومگو که:شیرین کو؟ پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رست زخامی خویش شدشیرین چه ماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش، آینه منمای‌در ولایت زنك
نما بقیصر رومش که تامرید شود ۹۵۶

زشمس دین طرب نوبهار باز آید نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید خنك زمانی کو از شکار باز آید
بگرداین‌رخ زردم چو صد هزارنگار ز طبل دعوت من گرنگار باز آید
چو ملك حسن بروی مهم قرارگرفت بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خارخار دلم می‌نشیند از هوسش که گلشنش بر این خارخار بار آید
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
زمستی‌اش چه گمان‌بردمی که‌بهدازمی زهجر عربده کن آن‌خمارباز آید،
ازین خمارمرا نیست غم اگر روزی بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمه‌حیوان‌چه در شمار آید؟ اگر از ولطف بی شمار باز آید
سوال کردم رخ راکه چند زرباشی؟ که جان من ززری تو زار باز آید

۱ ـ مقتبس استاز الحج آیه(۳۰۳)

مرا جواب چو زر داد، من زرم دایم		مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی‌آن‌جان		چه عذرآری چون آن عذار باز آید؟

من آن‌ندانم ، دانم که‌آه از تبریز
۹۵۷ کز آتشش زدلم الحذار باز آید

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید		که‌ویس[1] روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست		سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد		که طاس چرخ حواشیش را نپیماید
سپیده را چو فروشست شب بآب سیاه		رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟
بده عجوزه زراق را هزار طلاق		دم عجوزه جوانیت را بفرساید

بران تو دیو ز خودپیش!ازآنك دیو شوی
۹۵۸ و گرنه من خمشم عن قریب بنماید

فزود آتش من آب را خبر ببرید		!ببر می‌بردم غم زکافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که‌مپرس		اگرچه‌زان‌نظراین دم بسکر بی‌خبرید
طراز خلعت‌آن خوش نظر چودیده‌شود		عزار جامه زدرد و دریغ وغم بدرید
زدیده موی برست از دقیقه بینیها		چرا بموی وبروی خوشش نمی‌نگرید
زحرص‌خواجگی ازبندگی‌چه‌محرومید		زغورهاهمه‌پختید یاکه کوروکرید ؟
درآشنا عجمی وار منکرید چنین		فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید		برای خدمتتان لیك‌سدر ودره‌سفرید
همی پرد بسوی آسمان روان شما		اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید
همی‌چرد همه اجزای‌جان بروض‌صفات		ازآن ریاض که‌رستیدچون‌ازآن‌نچرید؟
درخت مایه‌ازان یافت، سبزوترزان‌شد		زبون مایه چرایید چونك شبر نرید؟
هزار گونه کجا خستتان بزیر سجود		کجا نظر که بدانید تیغ یاسپرید؟
هزار حرف ببیگار گفتم و مقصود		بهر دمی زشما خفیه‌تر ،چه بی هنرید؟
هنر چوبی هنری آمد اندرین درگاه		هنر وران‌زچه‌شادیت؟چون‌نه‌زین‌نفرید؟
همه حیات درینست کاذبحوا بقرة[2]		چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید ؟
هزار شیرترا بنده‌اند چه‌بود گاو ؟		هزار تاج زر آمدچه درغم کمرید؟
چو شب خطیب‌تو ماهست برچنین منبر		اگر نه فهم تباهست از چه‌درشمرید؟[3]
کجا بلاغت‌ماه و کجا خیال سپاه		بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید

---

۱ ــ ویس(بفتح‌واو) فقر.درویشی، ونیز بمعنی مطلوب وخواسته(بکسرواو)درفارسی‌ملك وولایت وده و طایفه آمده و نیز نام معشوقه رامین «داستان ویس ورامین» ۲ــ ناظراست به‌آیه۶۷سوره بقره ۳ ــ شب‌سیاهی شب،افسانه‌گوئی درشب‌ونیزبمعنی‌دهر ،روزگارآمده‌است.

بیافت کوزهٔ زرین ـ : بی
۹۵۹ خموش باش که تازاب هم شکم ندرید

سلام بر تو که‌سین سلام بر تورسید   سلام گردجهان گشت جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام   که بی پناه‌تو کس را نشاید آرامید
چو پروبال ز تو یافتست هر مرغی   ز غیر تو بکجا باشدش امید مرید؟
بهر طرف که ببینی‌تو مرغ‌سوخته‌پر   بدانکه از طمع خام سوی دام‌پرید

تو آب کوثری و سوخته بتو آید
۹۶۰ برویدش سپس سوزپر و بال‌جدید[1]

ز جان سوخته‌ام خلق‌را حذار کنید   که الله الله، زاتش‌رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت‌چنین‌دارد   که هرقرار که دارید بی‌قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می‌آید   که زنده‌است‌سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کاین‌قافله روانه شدست   ز قافله بممانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره را   بترك‌خاك‌و هواها وآب‌ونار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی   ز خاك‌تبریز او را مگر نثار کنید

بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
۹۶۱ وجودها پی این کبریا صغار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد   که درجهان چوتوخوبی کسی ندید نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق   که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت؟   که هر یکی زیکی‌خوشترست‌زهی‌بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر   ز سحر چشم خوشت آن‌همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست‌هر دودیدهٔ عشق   ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم ، دل و عشق و کالبد پیشت   یکی خراب ویکی مست‌وآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی   همه‌چوشاخ‌درختیم وعشق تو چون باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم   تراست جمله ولایت، تراست‌جمله‌مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری؟
۹۶۲ بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که ازو بوی جان نمی‌آید؟   کدام دل که درو آن نشان‌نمی‌آید؟
مثال اشتر هر ذره‌چه می‌خاید؟   اگر نواله ازان‌شهره خوان نمی‌آید

---

۱ ـ مستفادست از مضمون‌حدیث‌سیخرج ناس من النار قد احترقوا و کانوا مثل الحمم‌ثم لایزال اهل الجنة یرشون علیهم الماءحتی ینبتون نبات الغثا فی السیل .

سگان‌طمع چپ و راست‌ازچه می‌پویند؟ | چو بوی قلیه از ان دیکدان نمی‌آید
چراست پنجهٔ شیران‌چوبرك گل‌لرزان؟ | اگر ز غیب بدلها سنان نمی‌آید
هزار بره و گرك از چه‌روی‌هم‌علفند؟ | بجان چو هیبت و بانگ‌شبان نمی‌آید
برون گوش دو صد نعره‌جان‌همی‌شنود | تو هوش دار چنین گر چنان نمی‌آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید؟ | چوهر دمی مددی زان جهان نمی‌آید
بدست خویش تودر چشم می‌فشانی‌خاك | نه آنکه صورت‌نو نو عیان نمی‌آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین | قرین بسیست که صاحب قران‌نمی‌آید
دهان و دست بآب وفا کی می‌شوید؟ | که‌دم دمش‌می جان در دهان نمی‌آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد | که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
و رای عشق هزاران هزار ایوان هست | ز عزت و عظمت در گمان نمی‌آید
بهر دمی ز دورنت ستارهٔ تابد | که هین، مگو کاثری زاسمان نمی‌آید

دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش
۹۶۳ بصورتی که ترا در زبان نمی‌آید

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی‌کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی | همه کدورت دل را صفا توانی‌کرد
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی | نزول در حرم کبریا توانی‌کرد
درون بحر معانی لا ، نه آن گهری | که قدر و قیمت خودرا بها توانی‌کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاك مقیم | مقام خویش بر اوج علا توانی‌کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش | گذشته‌های قضا را ادا توانی‌کرد
ولیکن این صفت ره‌روان چالاکست | تو نازنین جهانی ، کجا توانی‌کرد؟
نه دست و پای اجل رافرو توانی بست | نه‌رنگ‌و بوی جهانرا رها توانی‌کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان | اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو | بدرد او غم دل را دوا توانی‌کرد
زخار چون‌وچرااین‌زمان چودر گذری | بباغ جنت وصلش چرا توانی‌کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نهٔ | ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد

همای سایهٔ دولت چوشمس تبریزیست
۹۶۴ نگر که‌در دل آنشاه جا توانی‌کرد

بحارسان نکو روی من خطاب کنید | که چشم بد را ازیوسفان بخواب کنید

گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید ‌‌ گهی دل‌همه را سخرهٔ جواب کنید
وچون شدند همه سخرهٔ سوال‌و جواب ‌‌ شما بخلوت ساغر پراز شراب کنید
دلی که نیست در اندیشه‌سؤال‌وجواب ‌‌ وی آفتاب جهان‌شد بدو شتاب کنید
زنید خاك بچشمی که باد در سراوست ‌‌ دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
ازآنکه هر که‌جزاین‌آب زندگی باشد ‌‌ سراب مرك بود، پشت برسراب کنید
چوزندگی ابد هست اندر آب حیات ‌‌ بترك عمر بصد رنگ‌شیخ وشاب کنید
گداز عاشق درتاب عشق‌کی ماند ؟ ‌‌ بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود وسخارت بلطف بگشاید ‌‌ نشاید این که شما‌قصه سحاب کنید
وگل زتن حشم زنگبار خون آرد ‌‌ سپاه قیصر رومی ! شما‌حراب[1] کنید
بیك‌نظرچو بکرداو جهان جان‌معمور ‌‌ چرا چو جغد حدیث‌تن خراب کنید؟
که صد هزار اسیرند پیش زنگ‌ازروم ‌‌ مخنثی‌چه بود ؟ فك[2] آن‌رقاب[3] کنید

لوای دولت مخدوم شمس‌دین آمد
گروه‌باز صفت‌قصد آن‌جناب کنید ۹۶۵

جهان را بدیدم وفایی ندارد ‌‌ جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر ‌‌ که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش ‌‌ چو کوری که در کف‌عصایی‌ندارد
بروگشته ترسان، بروگشته لرزان ‌‌ زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر ‌‌ عجوزی قبیحی ، لقایی ندارد
کسی سر نهدبرفسونش که‌چون‌مار ‌‌ ز عقل و زدین دست وپایی ندارد
کسی جان دهددررهش کزشقاوت ‌‌ زجانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که‌مرد او ز مسی ‌‌ که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی ‌‌ بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق ؟ ‌‌ عجب عشق خود اصطفایی ندارد؟
چه شاهان که‌از عشق‌صدملك بردند ‌‌ که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه‌تقصیر کردست این عشق با تو؟ ‌‌ که منکر شدی کو عطایی‌ندارد
بیك دردسر زو تو پارا کشیدی ‌‌ چه ره دیدهٔ کان بلایی ندارد؟

خمش کن، نثارست بر عاشقانش
گهر ها که هریك بهایی ندارد ۹۶۶

---

۱ ـ جمع حربه ـ جنگیدن‌ـمخاصمه ۲ـ بفتح‌و تشدید‌کاف باز کردن . گشودن. جدا کردن دو چیز ازهم، آزادکردن اسیر،ازگرو درآوردن ـ۳ـ گردنها،جمع‌رقبه .

سحر این دل من ز سودا چه می‌شد — از آن برق رخسار وسیما چه می‌شد
از آن طلعت خوش و زان آب آتش — ز فرق سر بنده تا پا چه می شد ؟
خدایا تو دانی که برما چه آمد — خدایا تو دانی که مارا چه می‌شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها — سراسر همه دشت و صحرا چه می‌شد
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد — ز مه پرس باری که جوزا چه می‌شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم — بپستی چه آمد ببالا چه می‌شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را — مقدس دلی از تعالی چه می شد
چو می‌کرد بخشش نظر شمس تبریز
ببینا چه بخشید !وبینا چه می بیند ٩٦٧

دل من که باشد که ترا نباشد ؟ — تن من کی باشد که فنا نباشد ؟
فلکش گرفتم ، چو مهش گرفتم — چه زنند هر دو چو ضیا نباشد؟
بدرون جنت ، بمیان نعمت — چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را — چه کند جفاها که وفا نباشد ؟
چو خطا تو گیری بعتاب کردن — چه کند دل وجان که خطا نباشد ؟
دو هزار دفتر چو بدرس گویم — نه فسرده نباشم چو صفا نباشد؟
سمنی نخندد شجری نرقصد — چمنی نبوید ، چو صبا نباشد
تو بفقر اگر چه که برهنه گردی — چه غمست مه را که قبا نباشد ؟
چه عجب که جاهل زدلست غافل — ملکی و شاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند — چو بتوبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را ، مه آسمان را — بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا بکوبد ؟ — چه کنی زری را که ترا نباشد
همه روز گویی: چو گلست یارم — چه کنی گلی را که بقا نباشد؟
مگریز ای جان زبلای جانان — که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شبها زمهی که آن مه — همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست شاهی که غلام او شد — چه خوشست یاری که جدا نباشد
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید
که حدیث دلرا من وما نباشد ٩٦٨

گفتم که: ای جان خودجان چه باشد؟ — ای درد ودرمان درمان چه باشد؟

خواهم که سازم صد جان و دل را / پیش تو قربان، قربان چه باشد؟
ای نور رویت، ای بوی کویت / اسرار ایمان، ایمان چه باشد؟
گفتی: گزیدی بر ما دکانی / بر بی‌گناهی بهتان چه باشد؟
اقبال پیشت سجده کنانست / ای بخت خندان، خندان چه باشد؟
بگشای ای جان در بر ضعیفان / بر رغم دربان، دربان چه باشد؟
فرمود صوفی که: آن نداری / باری، بپرس که آن چه باشد؟
با حسن رویت احسان کی جوید؟ / خود پیش حسنت احسان چه باشد؟
تو شیری و ما انبان حیله / در پیش شیران انبان چه باشد؟
بردار پرده از پیش دیده / کوری شیطان، شیطان چه باشد؟

بس خلق هستند کز دوست مستند
هرگز ندانند که نان چه باشد

۹۶۹

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود / چو رسد تیر غمزه‌ات همه قدها کمان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود / دل ما چون جهان شود، همه دلها جهان شود
فتد آتش در بن فلک که بنالد از آن ملك / چو غم و دود عاشقان بسوی آسمان شود
نبود رشك عشق تو، بجهد خون عاشقان / چو شفق برسر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین / چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
زخیال نگار من، چو بخندد بهار من / رخ او گلفشان شود، نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی، همه را چشم روشنی / بکرم گر نظر کنی چه شود؟ چه زیان شود؟
خوشم ار سر بداده‌ام چو درختان بباد من / که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم؟ / چو درختی که میوه‌اش بپزد سرگران شود
چو بنفشه دوتا شدم، چو سمن بی‌وفا شدم / که دل لاله‌ها سیه ز غم ارغوان شود
رخ یارم چو گلستان، رخ زارم چو زعفران / رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان / گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن / ز غم هجر جویها چو سرشکم روان شود
چو برست از محبتش دل آن عالم خلا / که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
چو سر از خاك برزنند، ز درختان ندا رسد / که تو هرچه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ بلجاج گل سه تو / گل گفتش: نمایمت چو که امتحان شود
ز تك خاك دانها سوی بالا بر آمده / که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود

توزمین خورنده‌بین بخورد دانه پرورد		عجب این گرگ گرسنه رمه راچون شبان شود
همه گرگان‌شبان‌شده، همه‌دزدان چوپاسبان		چه برد دزد؟ عاشقا ، چو خدا پاسبان شود
مشتاب، ارچه باغ‌را زکرم‌سفره سبزشد		بنشین منتظر دمی، که کنون وقت خوان شود
زرفیقان گلستان مرم از زخم خار بن		که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گرکسی بود او صادق طلب
۹۷۰ جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

دیده خون گشت‌و خون نمی‌خسبد		دل من از جنون نمی‌خسبد
مرغ و ماهی زمن شده خیره		کاین،شب وروز چون نمی‌خسبد؟
پیش ازین در عجب همی بودم		کاسمان نگون نمی‌خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره‌است		که چرا این زبون نمی‌خسبد؟
عشق بر من فسون اعظم خواند		چون شنید آن فسون، نمی‌خسبد
این یقینم شدست پیش از مرگ		کز بدن جان برون نمی‌خسبد

هین، خمش کن، باصل راجع شو
۹۷۱ دیدهٔ راجعون نمی‌خسبد

رسم نو بین که شهریار نهاد		قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود		او زکان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت		روی سوی بنفشه‌زار نهاد
هرکرا چون بنفشه دید دوتا		کرد یکتا و در شمار نهاد
بی‌دلان را چو دل گرفت ببر		سرکشان را چو سر خمار نهاد
منتظر باش وچشم بر در دار		کاو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم		روی بر روی غمگسار نهاد
کس‌چه داند که گلشن رخ‌او		بر دل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی		کاندرو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند		چونك رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان زکمین		تیرهای زره گذار نهاد
خویشین را چو در کنار گرفت		خلق را دور و بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید		آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید		جرمشان را بجای کار[1] نهاد

نور عشاق ، شمس تبریزی
نوردر دیده شمس‌وار نهاد

۱ـ مستفاد است ازمضمون آیهٔ (۷۰) ازسورة‌الفرقان .

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد — از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق — برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ مخالف از یکهجر — بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست — سرخی و فربهی عاشق مرد
چونك معشوق ناز آغازید — نازکش ، عاشقا ، مگیر نبرد
انا کالشوك سیدی کالورد — فهما اثنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس اننی کالظل — منه حر البقا و منی البرد
ان جالوت بارز الطالوت — ان داود قدروا فی السرد[1]
دل ز تن زادلیك شاه تنست — همچنانك بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان — چون سواری نهان شده درگرد
جنبش گرد از سوار بود — اوست کاین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی — با توکل بریز مهره چو نرد

شمس تبریز آفتاب دلست
میوهای دل آن تفش پرورد

۹۷۳

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد — زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق — نیمهٔ خنده بود و نیمی درد
سست پائی ، بمانده بر جائی — پاك می‌کرد از رخ مه گرد
دست می‌کوفت نیز می لافید — کاین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوهٔ پر شکستهٔ دیدی — بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد ؟
باز شد خنده خانهٔ اینجا — رو بجو یار خندهٔ ای مرد
ناز تاکی کنند این زشتان ؟ — باز گونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می‌بازند — چون ندانند جفت را از فرد ؟

بهل این تا بیار خویش رویم
آنك رویش هزار لاله وورد

۹۷۴

دیده‌ها شب فراز باید کرد — روز شد دیده باز باید کرد
ترك ما هر طرف که مرکب راند — آن طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی‌سوییست — پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدیدآمد — خویش را جمله گاز باید کرد

[1] ــ ماخوذ است از آیه (۱۰) سوره سباء

جامهٔ عمر را ز آب حیات چون خضر خوش‌طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست وقت نازست ، ناز باید کرد
باگل و خار ساختن مردیست مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد کعبها را نماز باید کرد
سجده‌ائی که آن سری باشد پیش آن سرفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترك گفت مجاز باید کرد

٩٧٥

عشق تو مست وکف زنانم کرد مستم وبی‌خودم ، چه‌دانم کرد ؟
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش نشانم کرد
شکرینست یار حلوایی مشت حلوا دربن دهانم کرد
تاگشاد او دکان حلوائی خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید : چنان نمی‌باید من نبودم چنین ، چنانم کرد
اولا خم شکست و سر که بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می‌بجای آن یك خم در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش پخته و سرخ رو چونانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
می‌پریدم ز دست او چون تیر دست در من زد وکمانم کرد
پرکنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم زان سوی کهکشان کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پرشد ازحکایت‌من در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچوزبان چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم راز دل یك بیك بیانم کرد
چون زبانم گرفت‌خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن‌ای دل که دربیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

عاشقانی که با خبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند لا جرم شیوهٔ دگر میرند
چونك در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف دور ازیشان که‌چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران‌نیز چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان باستقبال چونك عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید چونك در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نه بـر مـادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند
وانك شبها نخفته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانك اینجا علف پرست بدند گاو بودند و همچو خر میرند
وانك امروز آن نظر جستند شاد و خندان درآن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهد نی چنین خوار ومختصر میرند
وانك اخلاق مصطفی جویند چون ابوبکر وچون عمر میرند

دور ازیشان فنا ومرك ولیك
این بتقدیر گفتم ار میرند

۹۷۷

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می زنند خورشیدند تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخهٔ صور تا شهید تـرا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن‌حاسدان که می خواهند تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخرند همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه انـد در همه فعل خود بدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك لیك در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب دزدیدند که گهی پاك و گه پلید کنند

خنك آن دم که جمله اجزارا … بی ز ترکیبها وحید کنند

بس کن این و سرتنور ببند
تا که نانهات را ثرید[1] کنند ۹۷۸

گر ترا بخت یارخواهد بود … عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب … کان برون ازشمارخواهد بود
هرزمانی که می رود بی عشق … پیش حق شرمسارخواهد بود
هرچه اندر وطن ترا سبکیست … ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که درغم عشقی … چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کزوی تو ننگ می داری … آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیراست … عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق … اندر ان مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خرفرود آید … شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد وجد را بگشا … کز فلك زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا … هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خودرا نکرد خوار امروز … همچو فرعون خوارخواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد … اندر آتش چو خارخواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود … پشهٔ را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر … سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار کردش عشق … مست و بی اختیارخواهد بود
هر که او پست ومست عشق نشد … تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مهر ومهر این دم نیست … اشتری بی مهار خواهد بود
در سرهر که چشم عبرت نیست … خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ارچه سخن نشاند غبار … آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل ازو بی قرار خواهد بود ۹۷۹

آتش افکند درجهان جمشید … ازپس چارپرده چون خورشید
خنك اوراکه شد برهنه زبود … وای آنرا که جست سایهٔ بید
دل سپیدست وعشق داروسرخ … زان سپیدی که نیست سرخ وسپید

۱ ــ نانی که در آبگوشت یا دوغ یاشیر ریزکرده باشند .

عشق ایمن ولایتیست چنانك   ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش عمرست   چون براید ز عشق شد جاوید
یك عروسیست برفلك کهپرس   ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی حبر نداشت کسی   آمدند انبیا برسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست
۹۸۰ خسروان را، هله، بجان بخرید

خسروانی کهفتنهٔ چینید   فتنه‌برخاست، هیچ ننشینید
هم شماهم شما که زیبایید   هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلید همه   بر برسیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم   که گهی شادو گاه‌غمگینید
در صفای می نهان دیدیم   کهشما چون کدوی‌رنگینید
شاهدان فنا شما جمله   با لب لعل و جان سنگینید
بل که براسب ذوق و شیرینی   تا ابد خوش‌نشسته درزینید
تبریزی شوید اگر در عشق
۹۸۱ بندهٔ شمس ملت و دینید

عید بر عاشقان مبارك باد   عاشقان عیدتان مبارك باد
عید ار بوی جان ما دارد   در جهان همچوجان مبارك باد
بر توای ماه آسمان و زمین   تا بهفت آسمان مبارك باد
عید آمد بکف نشان وصال   عاشقان این نشان مبارك باد
روزه مگشای جز بقند لبش   قند او در دهان مبارك باد
عید بنوشت بر کنار لبش   کاین می بی کران مبارك باد
عید آمد که ای، سبك روحان   رطلهای گران مبارك باد
چند پنهان خوری، صلاح‌الدین   بـوسهای نهان مبارك باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
۹۸۲ بر من و بر فلان مبارك باد

زندگانی صدر عالی باد   ایزدش‌پاسبان و کالی باد
هرچه‌نسیه‌ست مقبلان راعیش   پیش او نقد وقت‌وحالی باد
مجلس‌گرم پر حلاوت او   ازحریف فسرده خالی باد

جانها واگشاده پر در غیب | بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت | هم جنوبی و هم شمالی باد
درولایت که جسم وجان خوانند | بر سر هر دو شاه ووالی باد

بخت نقدست شمس تبریزی
او بسم غیر او مالی باد

۹۸۳ شاهدی بین که درزمانه بزاد | بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که درجهان سمرند | کس ازیشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود | هفت گردون زهمد گر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور | سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بیشترك | جانها را بخورد از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت | پیش خورشید جانها دلشاد

همچو پرواز شمس تبریزی
جمله پران که هرچه بادا باد

۹۸۴ مادر عشق طفل عاشق را | پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و ز جان فارغ | پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل گر چه جهد کند | ره بدان صادم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را | جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته | عشقشان جز که بی‌نشان نبرد
خون چکیدست ره‌ره، این نه بس‌است؟ | عاشقی جز که خونفشان نبرد
هر کشان خون نه بوی‌مشك دهد | تو یقین دان که بوی آن نبرد

دیده را کحل شمس تبریزی
جز بمعشوق لا مکان نبرد

۹۸۵ شعر من نان مصر را ماند | شب براو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود | پیش ازانك برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست | می بمیرددرین جهان ازبرد
همچو ماهی دمی بخشك طپید | ساعتی دیگرش ببینی سرد
ورخوری بر خیال تازگیش | بس خیالات نقش باید کرد

آنچ نوشی خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود تن کی باشد؟ که سنگها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر، که چیست؟ خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید قفس و مرغ و بیضه پران شد
بادلان خیره گشته کاین دل کو؟ بی‌دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر بسر من مگو که پایان شد
زر جو در باخت خواجهٔ صراف صرفه او برد زانک درکان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد

۹۸۷
هر کی در ذوق عشق دنگ آمد نیك فارغ ز نام و ننگ آمد
نشود بندگفت و گوی جهان شیر گیری کـه‌چون‌پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتهاست گر بر او صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع؟ چونك آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چوآسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد گرکسل‌چون سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد کان قمر عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز هرکی بی تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۸
هین، که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند کاردچون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون بجان آمد
هله، ای‌دل، توخویش‌سست مکن دل قوی کن که‌وقت‌آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند تا بگویند زر کان آمد
گرم و خوش‌رو بپیش تیغ اجل بانگ بر زن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت‌ازوی‌خواه که مددها ز آستان آمد
ای خدا آستین فضل فشان چونك بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم کابر فضل تو درفشان آمد

ای بساخار خشك کز دل او — در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که زتو — دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمت ووقت عاطفت است — که مرا زخم بس کران آمد
ای ابابیل، عین، که بر کعبه — لشکر و پیل بی کران آمد[1]
عقل گویدمرا: خمش کن.بس — که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم.ای خدا.لیکن — بی من ازجان من فغان آمد
ما رمیت اذ رمیت[2] هم زخداست
تیر ناگه کزین کمان آمد

٩٨٩
هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است — سینه را سبز و لاله‌زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است — سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل — اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد — روی را صاف و بی‌غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی — در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم — نطفه را شاه خوش‌عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین — هر یکی دانه را هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست — سنگ را چست و بی‌قرار کند
انتظار قبول وحی خدا — چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم — سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم — بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرش — رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود — شرح آن کانتظار یار کند
ز انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

٩٩٠
عشق را جان بی قرار بود — یاد جان پیش عشق عار بود
سر وجان پیش او حقیر بود — هر که را در سر این خمار بود
همه بر قلب می‌زند عاشق — اندران صف که کار زار بود
نکند جانب گریز نظر — گرچه شمشیر صد هزار بود

۱ـ اشاره است به آیات سوره فیل ۲ـ اشاره است به آیه (۱۷) سوره انفال ٠

عشق خود مرغزار شیرانست   کی سگی شیر مرغزار بود ؟
عشق جانها در آستین دارد   در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم واندیشه   پیش جاروبشان غبار بود
همه‌کس را شکار کرد بلا   عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند   کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح‌الدین
۹۹۱ کو ز اسرار کردگار بود

هرکرا ذوق دین پدید آید   شهد دنیاش کی لذیذ آید ؟
آنچنان عقل را چه‌خواهی کرد   که نگوسار یاك نبیذ آید ؟
عقل بفروش وجمله حیرت خر   که ترا سود ازین خرید آید
نه ازآن حالتیست ای عاقل   که درو عقل کس بدید آید
نشود باز اینچنین قفلی   گر همه عقلها کلید آید
گر درآیند ذره ذره ببانگ   آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش وکم ازین دریا   بنده گر پاك وگر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا
۹۹۲ گر یزیدست بایزید آید

بوی دلدار ما نمی‌آید   طوطی اینجا شکر نمی‌خاید
هرمقامی که‌رنگ آن گل نیست   بلبل • جانها بنسراید
خوش‌برآییم ،دوست‌حاضرنیست   عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست   لیك بی او طرف نمی‌شاید
مادر فتنها[1] که می باشد   طربی بی رخش نمی‌زاید
هر شرابی که‌دوست ساقی نیست   جز خمار و شکوفه نفراید
همه آفاق پر ستاره شود   گازری را مراد برناید
بی اثرهای شمس * تبریزی
۹۹۳ از جهان جز ملال ننماید

صبر با عشق بس نمی‌آید   عقل فریادرس نمی‌آید
بیخودی‌خوش ولایتیست ولی   زیر فرمان کس نمی‌آید
کاروان حیات می‌گذرد   هیچ بانگ جرس نمی‌آید

۱ـ ظاهراً ناظراست بحدیث الخمرام الخبائث مثال‌ازحافظ :
آن‌تلخ‌وش که‌صوفی‌ام الخبائثش خواند   اشهی‌لناواحلی‌من قبلة‌العذارا

بوی گلشن بگل همی‌خواند خود ترا این هوس نمی‌آید
زانك در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی‌آید
بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی‌آید
هر دمی تخم نیکوی می‌کار تا نکاری عدس نمی‌آید
هیچ کردی بخیر اندیشه که جزا از سپس نمی‌آید
بس کن ایرا که شمع این گفتار
۹۹۴ جانب هر غلس نمی‌آید

من بسازم ولیك کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید؟
هر یکی را ولایتیست جدا کژ با راست کی آید؟
گرچه طوطی خود از شکر زندست زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد؟ مادهٔ گرگ شیر نر زاید؟
بگریز از کسی که عاشق نیست زان زگرگین ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق دانك او سرمه ایت می‌ساید
رو بکن تو خراب‌خانه، از آنك
۹۹۵ شمس تبریز مست می آید

عشق جانان مرا زجان ببرید جان بعشق اندرون ز خود برهید
زانك جان محدثست وعشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس جان ما را بقرب خویش کشید
باز جانرا ز خویشتن گم کرد جان چو گم شدوجود خویش بدید
بعداز آن باز باخود آمد جان دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاصها ازو برمید
این نشان بدایت عشق است
۹۹۶ هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که فتنهٔ چینید فتنه بر خاست، هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید

بل‌که بر اسپ ذوق و شیرینی تاابد خوش نشسته در زینید
شاهدان فانی و شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
دربهشتی که هرزمان بکریست مرد آیید اگر نه عنینید[1]
تبریزی شوید اگر درعشق
بنده شمس ملت و دینید

۹۹۷

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشید وار تا بگدازند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه بپژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنیی برده‌اند
درده تریاق حیات ابد کاین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کاین همه محجوب دوصدپرده‌اند
بس‌کن و خاموش مشو صد زبان
چونك یکی گوش نیاورده‌اند

۹۹۸

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست، درآ در میان غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد بشود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبلهٔ کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو تاکه فلك زیر تو مفرش بود
رقص‌کنان گوی اگر چه ز زخم درغم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونك تراشیده شده‌است او تمام رست از آن غم که تراشش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز .ترا، شمس‌دین
شرق نه در پنج‌و نه‌درشش‌بود

۹۹۹

دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد

۱ــ مردی‌که قادر بجماع نباشد.

در دل عشاق چه آتش فکند　جانب اسرار چه پیغام داد
چون زسر لطف مرا پیش خواند　جان مرا بادهٔ بی‌جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد　کاسهٔ آلوده باجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو　زانك باجسام همین نام داد

در تبریزست ترا دام دل
رحمت پیوسته درآن دام داد

۱۰۰۰
گفت کسی: خواجه سنایی بمرد[1]　مرك چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید　آب نبود او کـه بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست　دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان　کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند　جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق　مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می　برسر خم رفت جدا شد زدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز　مرغزی ورازی وروحی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی　اطلس کی باشد همتای برد؟

خامش کن چون نقطایرا ملك
نام تو از دفتر گفتن سترد

۱۰۰۱
پیرهن یوسف و بو می‌رسد　درپی این هر دوخود اومی‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد　کز پی من جام وکدو می‌رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت　نور حقش توی بتو می‌رسد
نیست زیان هیچ زسنك آب را　سنك بلاها بسبـو می‌رسد
آب حیاتست ورای ضمیر　جوی بکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر حسد آتشین　باد درین خاك ازو می‌رسد
عشق و خرد خانه درون جنگیند　عربده هر لحظه بکو می‌رسد
هرچه دهد عاشق از رخت وبخت　عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گرچه بسی بره زشوهر عروس　او و جهازش نه بشو می‌رسد؟
مایدهٔ خواستی از آسمان　خیز، زخود دست بشو، می‌رسد

مژده ده ای عشق که از شمس دین
از تبریز آیت نو می‌رسد

۱ - این بیت وبیت پنجم با اندك تفاوتی از رودکی است در مرگ مرادی شاعر «لباب الالباب عوفی»

آتش عشق توقلاوز[1] شد درش دلم سوی دل‌افروز شد
چون بسخن داشت مرادوش یار چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و بامکراو کو بد غل برهمه‌پیروز شد
از دل من‌ساده‌وبی مکر بود دید دغلهای بد آموز شد
هرچه‌بعالم خوشی شهوتست همچو پنیر آفت‌هریوز شد
آه که‌شب‌جمله‌درین‌وعده‌رفت بوسه دهم، بوسه،دهم روزشد
یار برهنه‌بقبا میل کرد
۱۰۰۳ عقل دگربار کمردوزشد

از سوی‌دل لشکرجان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ‌صبرمن‌ازآن چاك شد کز ره جان‌جامه‌دران‌آمدند
چادر افکنده عروسان روح درطلب شاه جهان آمدند
برمثل سیل سوی ا لامکان رقص کنان‌سوی مکان آمدند
صورت دل‌صورتها را شکست پردگیان ملك‌ستان آمدند
هرچه عیان بودنهان آمدند هرچه‌نهان‌بود عیان آمدند
هرچه نشان‌داشت نشانش نماند
۱۰۰۴ هرچه‌نشان‌نیست‌نشان آمدند

آنچ گل سرخ قبا می‌کند دانم من‌کان زکجا می‌کند
بید پیاده که کشیدست صف آنچ گذشتست‌قضا می‌کند
سوسن باتیغ دشمن با سپر هریك تکبیر غزا می‌کند
بلبل‌مسکین که‌چها می‌کشد آه از آن گل که‌چهامی‌کند
گویدهریك زعروسان باغ کان گل‌اشارت‌سوی‌مامیکند
گویدبلبل‌که گل‌آن‌شیوه‌ها بهر من بی‌سر وپا می‌کند
دست برآورده بزاری چنار با توبگویم چه دعا می‌کند
برسرغنچه کی کله می‌نهد؟ پشت بنفشه که دوتا می‌کند
گرچه خزان کردجفاها بسی بین که‌بهاران‌چه‌وفا می‌کند
فصل خزان‌آنچ بتاراج برد فصل بهارآمد ادا می‌کند
ذکر گل‌وبلبل‌وخوبان باغ جمله‌بهانه‌ست،چرا می‌کند
غیرت عشق‌است وگرنه زبان شرح‌عنایات خدا می‌کند
مفخرتبریزوجهان‌شمس دین
باز مراعات شما می‌کند

---

۱ ـ قلاووز (بفتح قاف وضم واو) مأخوذ از ترکی: رهبر، راهنما، پیشرو لشکر، در ترکی قولاغوز هم میگویند
مثال دیگر از مثنوی مولانا:
اندر آمدچون‌قلاوزی به پیش تابرداو رابسوی‌دام خویش

آه‌درآن شمع منور چه بود | کاتش زدددرل‌ودل‌را ربود
ای زده اندر دل من آتشی | سوختم، ای‌دوست بیازودزود
صورت‌دل‌صورت‌مخلوق نیست | کزرخ‌دل‌حسن‌خدا رونمود
جزشکرش نیست مرا چارهٔ | جز لب اونیست‌مراهیچ‌سود
یادکن‌آنراکه یکی صبحدم | این دلم اززلف‌توبندی گشود
جان من، اول‌که بدیدم ترا | جان‌من‌ازجان توچیزی‌شنود

چون‌دلم‌ازچشمهٔ توآب‌خورد
غرقه شد اندرتووسیلم ربود

١٠٠٦ چونك کمند تودلم‌را کشید | یوسفم از چاه بصحرا دوید
آنك چو یوسف بچهم در فکند | باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه‌فکند | چنبرهٔ دل گل و نسرین‌دمید
قیصرازآن قصربچه میل کرد | چه چو بهشتی شد وقصر مشید
گفتم‌ای چه‌چه شد آن ظلمتت | گفت که خورشید بمن‌بنگرید
هرکه فشر دست کنون‌گرم شد | جمرهٔ عشقت‌بگدازد جلید !؟
قیصر رومست که بر زنك زد | اوست که‌ترسابچه‌خواندش‌فرید
پرتو دل‌بود که زد بر سعیر | پرشدوبشکافت‌که‌هل‌من مزید[1]
دوزخ گفتش که:مراجان‌ببخش | تا بخورم هرك ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف | ورنه بمردم تبشم بفسرید[2]
گفت که: آن آتش قوم مرا | زود بمن‌ده که خداشان گزید
جمله یکایك بکف او سپرد | گفت که:نار تو ز نورم رهید

تافت زتبریز رخ شمس دین
شمس بودنورجهانرا کلید

١٠٠٧ شاخ‌گلی، باغ زتو سیر و شاد | هست حریف‌تو درین رقص باد
بادچوجبریل وتوچون مریمی | عیسی گل روی ازین هردو زاد
رقص شماهر دو کلید بقاست | رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه‌نسل شما شد دماغ | تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود | زانك برستستز کون و فساد
نعمت ما چون ز مکون بود | خلط نگردد بخور و ارتقاد

---

۱ ــ اشاره به‌آیه(۲۹)سورهٔ(ق)   ۲ــ مبتنی‌است برمضمون‌حدیث،تقول‌النارللمؤمن جزیامومن فقداطفأنورك‌لهبی

روزی هر قوم ز باغ دگر — خوان بزرگست ترااى جواد
قسمت بختست برو بخت جو — بخت به‌از رخت بود: المراد

بس، که نسیمی بدل اندر دمید
۱۰۰۸ زان مدد نور که آرد ولاد۱

دوش دل عربده گرباکه بود؟ — مشت که کردست‌دوچشمش کبود؟
آن‌دل پرخواره زعشق شراب — هفت قدح ازدگران برفزود
مست شدوبر سر کوی اوفتاد — دست زنان ناگه‌خوابش‌ربود
آن عسسی رفت، قبایش ببرد — وان‌دگری‌شد، کمرش‌راگشود
آمد، چنگی بنوازید تار — جستزخواب آن‌دل بی تاروپود
دید قبا رفته خمارش نماند — دید زیان کم شد سودای‌سود
دیدش ساقی که درآتش فتاد — جام گرفت‌وسوی‌اوشد چودود
برغم او ریخت می دلگشا — صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت، قباگو برو — ذوق‌فنادید، چه‌جوید وجود؟
عالم ویرانه بجغدان حلال — باد دوصد شنبه ازآن جهود
ما چو خرابیم و خراباتئیم — خیزقدح پر کن‌وپیش‌آرزود
این قدح ازلطف‌نیاید بچشم — جسم نداند می جان آزمود
زان‌سوی گوش‌آمداین‌طبل‌عید — در دلش آتش بزد افغان‌عود

بس کن واندر تتق•عشق رو
۱۰۰۹ دلبر خوبست‌وهزاران حسود

هر که زعشاق گریزان شود — بار دگرخواجه پشیمان شود
والله منت‌همه بر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ‌حیوان‌شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
تنك بود حوصلهٔ آدمی — ازتوچودریای‌و چوعمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا درو مرجان شود
جنبش هر ذره باصل‌خودست — هرچه بود میل کسی‌آن شود
کافر صد ساله چه بیند ترا — سجده کند زود مسلمان‌شود
جان‌ودل ازجذبهٔ‌میل وهوس — هم‌صفت دلبر و جانان شود
خارکه سرتیز ره عاشق‌است — عاقبة الامر گلستان شود

ناطقه را بندکن وجمع باش
گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱ـ مخفف اولاد

عشق مرا بر همگان برگزید　　آمد و بستاند بخشم و اگزید

شکر گزان کان زر جعفری　　روی مرا نادره گازی رسید

باد تکبر اگرم در سراست　　هم زدم اوست که درمن دمید

کرد مرا خشم مه و بررخم　　گنبد نیلی سره نیلی کشید

باده فراوان و یکی جام نی　　بوسه پیاپی شد و لب ناپدید

ای شب کفر ازمه‌تو روزدین　　گشته یزید از دم تو بایزید

گوسك نفس این همه عالم بگیر　　کی شود ازسك لب دریا پلید ؟

قفل خدا پیش بسی خون که ریخت　　خونش بریزیم چو آمد کلید

جان بسعادت بکشد نفس را　　تا بهم افتند سعید و شهید

هیچ شکاری نرسد زان صیاد　　کو ز سگیهای سگ تن رهید

ای خرف پیر، جوان شو زسر　　تازه شداز یارهزاران قدید[1]

وی بدن مرده، برون آ زگور　　سور دمیدند ز عرش مجید

خامش و بشنو دهل خامشان

۱۰۱۱ ایدك الله بعیش جدید

گفت کسی: خواجه سنایی بمرد　　مرك چنین خواجه نه کاریست خرد[2]

قالب خاکی بزمین باز داد　　روح طبیعی بفلك وا سپرد

ماه وجودش زغباری برست　　آب حیاتش بدر آمد ز درد

پرتو خورشید جدا شد ز تن　　هرچه زخورشید جدا شد فسرد

ساقی انگور بمیخانه رفت　　چونك اجل خوشهٔ تن رافشرد

شد همگی جان مثل آفتاب　　جان شده را مرده نباید شمرد

مغز تو نغزست مگر پوست مرد　　مغز نمیرد مگرش دوست برد

پوست بهل دست در آن مغز زن　　یا بشنو قصهٔ آن ترك و کرد

کرد پی دزدی انبان ترك

۱۰۱۲ خرقه بپوشید وسر و موی سترد

یا من نعماه غیر معدود　　والسعی لدیه غیر مردود

قد اکرمنا و قد دعانا　　کی نعبده، و نعم معبود

لا یطلب حمدنا لفخر　　بل یجعلنا بذاك محمود

قد بشر باللقاء صدقاً　　من حضرته الکریم مورود .

۱ ـ گوشت خشك کرده گوسفند یا ماهی.　　۲ـ این بیت وبیت بعد باانك تفاوت ازرود‌کی است درمرثیه مرادی شاعر «لباب الالباب عوفی»

والوعد من الجیب حلو والسعی الی السعود مسعود

خاصا سعدی که‌اوبهردم

صددل بسمود خویش بر بود

۱۰۱۳

طارت‌الکتب الکرام من کرام یا عباد ایقظوا من غفلة ثم انشر وا للاجتهاد

جاءنامیزاننا کی نختبر اوزاننا ربنااصلح شاننا او جد بعفو یا جواد

اضحکوا بعدالبکاء نعم هذا المشتکی قد خرجتم‌من حجاب‌وانتبهتم‌من رقاد

پارسی گوییم شاها آگهی‌خود از فواد ماه تو تابنده با دو دولتت پاینده باد

هر ملولی که‌ترادیدوخوش وتازه نشد آب و نانش‌تیره‌بادوآتشش بادا رماد[۱]

خوابناکی که‌صباحت دیدو ازجابر نجست

چشم بختش خفته بادا تا الی‌یوم المعاد

۱۰۱۴

من‌رای درا تلالا نوره وسط الفواد ؟ بیننا وبینه قبل التجلی الف واد

جاء من‌یحیی الموات‌والرمیم والرفات ایها الاموات قوموا وابصروایوم‌التناد

طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین ایقظوا من‌غفلة ثم انشروا للاجتهاد

جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا زبنااصلح شاننا او جد بعفو یا جواد

اضحکوا بعدا لبکا یانعم هذ المشتکا قد خرجتم من حجاب وانتبهتم‌من‌رقاد

پارسی گوییم شاها آگهی خودازفؤاد ماه تو تابنده باد ودولتت پاینده باد

هر ملولی که ترا دیدوخوش وتازه‌نشد آب‌و نانش تیره بادو آتشش‌بادارماد[۱]

خوابناکی که صباحت دید و از جابر نجست

چشم بختش خفته باداتا الی یوم المعاد

۱۰۱۵

میرخوبان رادگرمنشورخوبی دررسید درگل‌وگلزارونسرین‌روح‌دیگر بردمید

یاملیحا زاده الرحمن احسانا جدید یا منیرا زاده نور علی نور مزید

خوشتر ازجان‌خودچه‌باشدجان‌فدای‌خاك‌تو خوبتر از ماه چه‌بود؟! ماه‌درتوناپدید

کل ذی روح یفدی فی هواك روحه کل بستان انیق من جناك مستفید

لست انکرما ذکرتم البقاء فی الفنا کل من‌ابدی‌جمیلا لیس یبعدان یعید

این ملولی‌می‌کشدجانرا که‌چیزی‌تو بگو

هیچ کس‌را کس گریبان‌ازگزافه کی کشید؟

۱۰۱۶

یا شبه الطیف لی، انت قریب بعید جملة ارواحنا تغمس فیما ترید

نوبت آدم گذشت، نوبت‌مرغان رسید طبل‌قیامت زدندخیز که فرمان رسید

۱ــ رماد (بکسررا) بمعنی خاکستر است

انت لطیف الفعال ، انت لذیذ المقال　　انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در　　دلق برون کن ز سر، خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور، زال زمان الفتور　　لیس لدینا غرور ، یاسندی ، لاتحید
دیو و پری داشت تخت، ظلم از ان بود سخت　　دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
هل طرب یا غلام؟ فاملاء کاس المدام　　انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بیقول نیست　　حاجت لاحول نیست، دیو مسلمان رسید
یالمع المشرق ، مثلك لم یخلق　　خذبیدی ارتقی ، نحوك انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد　　بلبل جان مست شد، سوی گلستان رسید
پرده برانداخت حور، جمله جهان همچو طور　　زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست، عشق هیولای اوست　　سورت از رشك حق پرده گرجان رسید
هست تنت چون غبار، بر سر بادی سوار　　چونك جدا گشت باد خاك بماچان رسید

اعلم ان الغبار ، مرتفع بالریاح
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

١٠١٧

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود؟　　میان این دل و آن یار می فروش چه بود ؟[۱]
فدیت سیدنا انه یری و یجود　　الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش　　مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود ؟
معاد کل شرود طغی و منه نای　　مثال ظلك ان طال لهو الیك یعود
و گر تو با من هم خرقهٔ و همرازی　　بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود؟
بامر حافظة الله المکان یعی　　بمس عاطفة الله الزمان . و لود
اگر فقیری و نا گفته راز می شنوی　　بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود؟
ایا فؤاد فذب فی لظی محبته　　ایا حیاة فدومی فقد اتاك خلود
و گر نخفتی و از حال دوش آگاهی　　بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود؟
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن　　ترید نحلة تاج فلاتنی بسجود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم　　بیار پارگکی تا که رنك و بوش چه بود
برغم انفك لاتنکسر کما الحیوان　　بنصف و جهك لاتسجدن شبیه یهود
و گر چو یونس رستی زحبس ماهی و بحر　　بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود؟
یقول لیت حبیبی یحبنی کرما　　الیس حبك تاثیر حب ود ودود؟
و گر شناختهٔ کاصل انس و جان ز کجاست　　یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود ؟

---

(۱) افلاکی در مناقب العارفین قصه ذیل را در سبب انشاء این غزل نقل کرده است
« همچنان از محققان اصحاب چنان منقولست که روزی معین الدین پروانه خدمت شیخ صدرالدین رفته بود. بعد از فرمودن فواید بسیار شیخ فرمود که امشب مرا عروج عالم ملکوت شده بود و بسی حجب مرتفع گشته حضرت مولانا را بر بالای عرش مجید ایستاده دیدم و آنچنان قربی که او راست هیچ ولی را نیست و نبوده است. دوم روز پروانه معتقد تعظیم گشته با اکابر شهر بزیارت مولانا آمد با ادب تمام بنشست. پیش از آنکه این حکایت را روایت کند فرمود که امیر معین الدین آن معنی راستست و آنچنانست که شیخ دید اما او را آن جایگاه هیچ ندیدیم همان دم سماع شد و این غزل سر آغاز کرد و گفت:
اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود... الخ بدون ذکر ابیات عربی

ایا نضارة عیشی بما تهیجنی ؟ متی تقر عیونی و صاحبی مفقود ؟
وگر بدیدی جانی که پشت ورویش نیست که تصور عشاق پشت و روش چه بود ؟
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر اکون مثلك لدا لربه لکنود[1]
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم
هزاردفترو پیغام وگفت وگوش چه بود؟

۱۰۱۸

حکم البین بموتی و عمد رضی الصد بحینی و فصد
فتح الدهر عیون حسد فرآنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت لیس للعشق قریب و ولد
لکن الموت حیاة لکم لکن الفقر عناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی لا تخافن صلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکم دونکم و فد وصال و مدد
فنسیم طرب اولهم
یهب السالك حولا و جلد

۱۰۱۹

ز عشق شمس دین جانست ایثار[2] بعشق او ندارد مال مقدار
از آن آثار شاهان معانی شده شیدا و رو کرده بدیوار
از آن دیوار فکرت روی ایشان ز بادهٔ لطف شه گشته چو گلنار
چوگلنار است خود جانهای عشاق و لیکن زرد بیند چشم اغیار
گذشته خود ز کیوان سر عاشق سر او را تو بینی زیر دستار
دل هموار عشق شاه تبریز
که هست او پادشاه نیك قهار

۱۰۲۰

ایشاهد سیمین ذقن ، در ده شرابی همچو زر تا سینها روشن شود ، افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده ، آن جام سلطانی بده تاجسم گردد همچوجان، تاشب شود همچون سحر
چون خوابرا درهم زدی درده شراب ایزدی زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن ' تشنیع بیهوده مزن زیرا که فاز من شکر، زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده ، هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون می زنی ای بی گهر

۱۰۲۱

انا فتحناعینکم ، فاستبصروا الغیب البصر انا قضینا بینکم ، فاستبشروا بالمنتصر
باد صبا ایخوش خبر، مژده بیاور دلبر جانم فدات ای مژده ور، بستان توجانم ماحضر

۱ــ سوره العادیات آیه(۷)
۲ــ این غزل الحاقی ودراغلب نسخ دیده نشده

شمشیرها جوشن شود ، ویرانها گلشن شود   چشم‌جهان روشن‌شود، چون‌از‌تو‌آیدیك‌نظر
ای‌قهر بی‌دندان‌شده وی‌لطف‌صدچندان‌شده   جان‌وجهان‌خندان‌شده، چون‌دادجانهار اظفر
هر کس که دیدت‌ای‌ضیا و ان‌حضرت‌با کبریا   باداورا شرم از خدا گراو بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشهٔ از هست ما یك ریشهٔ   الاکه نیم‌اندیشهٔ، درروزوشب‌هجران شمر
ای‌آفرین برروی‌شه، کزوی خجل‌شدروی‌مه   کوران‌بدیده گفته‌خه[1] بشنوده‌الصّم‌ّ گوش کر
ازعشق‌آن سلطان‌من و‌آن دارو‌ودرمان‌من   کی‌سیر گرددجان‌من؟درجان‌من‌جوع‌البقر
ان‌کان عیشا قد هجر و اختل عقل من‌سهر   و الله روحی مانفر ، والله روحی ماکفر
من‌ابروش‌اوماه‌وش، او روزومن‌همچوشبش   اوجان من‌چون‌قالبش، حیران‌ازان‌خوبی‌وفر
آه ازدعا بی‌سامعی، جرم وگنه بی شافعی   درد والم بی‌نافعی، رویم چوزر بی سیمبر
کی‌باشدآن درسفته من؟ الحمدلله گفته‌من؟   مستطرب‌وخوش‌خفته‌من‌درسایهای‌آن‌شجر؟
تادیدمی‌جانان‌خود، من‌جویمی درمان‌خود   که‌گویمش‌هجران‌خود، بنمایمش‌خون‌جگر
ای‌گوهر بحر بقا، چون حق توبس پنهان لقا
۱۰۲۲ مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مشتهر
آمد ترشرویی دگر، یازمهرپرست‌او مگر ؟   برریز جامی برسرش، ای‌ساقی، همچون شکر
یا می‌دهش از بلبله ، یاخود براهش کن، هله   زیرا میان گلرخان‌خوش نیست‌عفریت، ای‌پسر
در ده می پیغامبری تاخر نماند درخری   خررا بروید درزمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل   دانی که مستانرا بود درحال مستی‌خیر و شر
ای پاسبان ، بر در نشین، درمجلس ما ره‌مده   جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر
گردست خواهی پادهد وریای خواهی سر نهد   ور بیل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر
تادرخراب آغشته‌ام بی‌شرم و بی‌دل گشته ام   اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گـویندهٔ ، آب حیاتی زندهٔ   کاتش بخواب اندرزند وین پرده گوید تاسحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی ، بر درش   چزن‌شیر گیر حق‌نشد اورا دراین‌ره سگ‌شمر
قومی‌خراب ومست وخوش‌قومی‌غلام‌پنج‌وشش   آنها جدا وینها جدا آنها دگـر وینها دگر
زاندازه بیرون‌خورده‌ام کاندازه‌راگم کرده‌ام   شد وایدی، شدوا فمی، هذاحفاظ ذی‌السکر
هین، نیش مارا نوش‌کن، افغان مارا گوش کن
۱۰۲۳ ما را چوخود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر
رو چشم جانرا برگشا در بی دلان اندر نگر   قومی‌چودل زیروزبر، قومی‌چوجان بی‌پاوسر
بی کسب‌وبی کوشش‌همه، چون‌دیك‌درجوشش‌همه   بی‌پرده وپوشش‌همه، دل‌پیش‌حکمش‌چون سپر
از باغ وگل دلشادتر وز سرو هم آزاد تر   وز عقل ودانش رادتر وز آب حیوان پاك تر
چون ذرها اندر هوا ، خورشید ایشانرا قبا   برآب وگل بنهاده پا وزعین‌دل برکرده سر
درموج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون   وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
درخار لیکن‌همچو گل، درحبس‌لیکن‌همچومل   درآب‌وگل‌لیکن‌چودل‌درشب‌ولیکن‌چون‌سحر
باری، تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان   مستی‌خوشی ازراحشان فارغ‌شده ازخیر وشر
بس کن که هرمرغ‌ای‌پسر خود کی‌خورد انجیرتر؟
شد طعمهٔ طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر

۱ــ خه (بفتح خا) کلمه تحسین بمعنی،زه ، وه ، خوب،خوش.مثال از نظامی:
خه‌ای وارث بزم کیخسروی   ببازوی‌تو پشت‌دولت‌قوی

ما را خدا از بهرچه‌آورد؟ بهر شوروشر — دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه‌[1] تر
ای‌عشق‌شوخ بوالعجب، آوردجان‌رادرطرب — آری، درا هرنیمشب برجان مست بی‌خبر
ماراکجاباشدامان؟ کزدست‌این‌عشق‌آسمان — ماندست‌اندرخرکمان‌چون عاشقان زیروزبر
ای‌عشق ، خونم خوردهٔ، صبروقرارم بردهٔ — ازفتنهٔ‌روزوشبت‌پنهان شدستم چون سحر
درلطف‌اگرچون‌جان‌شوم.ازجان‌کجاپنهان‌شوم — گردر عدم غلطان شوم اندرعدم داری نظر
ما را که پیدا کردهٔ ، نی‌ازعدم‌آوردهٔ؟ — ای‌عدم صندوق تو، ای درعدم‌بگشاده‌در
هستی‌خوش‌وسرمست‌تو.گوش عدم دردست‌تو — هر دو طفیل هست تو، برحکم توبنهاده‌سر
کاشانه را ویرانه‌کن، فرزانه‌رادیوانه‌کن — وآن‌باده‌درپیمانه‌کن، تاهردوگردد بی‌خطر
ای عشق‌چست معتمد . مستی‌سلامت می‌کند — بشنوسلام‌مست‌خود، دلرا مکن همچون حجر

چون دست اوبشکستهٔ چون خواب او بربستهٔ
بشکن خمار مست‌را برکوی مستان‌برگذر

۱۰۲۵ ،

ای تو نگار خانگی ، خانه درا ازین سفر — پستهٔ لعل بر گشا تا نشود گران شکر
ساقی روح‌چون توی، کشتی نوح‌چون‌توی — تاکه تهیست‌ساغرم‌خون‌چه‌پرست‌این جگر
طعنه زند مرا زکین، روصنمی‌دگرگزین — دردوجهان‌یکی‌بگر، کو صنمی؟ کجا دگر؟
آن‌قلمی‌که نقش‌کرد، چونك بدید نقش‌تو — گفت‌که: های، گم‌شدم‌این‌ملکست یا بشر؟
جان وجهان‌چرا چنین عیب وملامتم‌کنی ؟ — در دلمن درابین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید : الصلا ، مایدهٔ دو صد بلا — خشك لبی و چشم‌ترمایده‌بین‌زخشك و تر
چونك‌چشیدی این‌دورا، جلوه شودبتی‌ترا — شهره یکی ستارهٔ بندهٔ او دو صد قمر

فاش بگوکه شمس دین خاصبك و شه یقین
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

۱۰۲۶

گرم درا و دم مده ، باده بیار وغم‌ببر — ای‌دل‌وجان‌هرطرف، چشم‌وچراغ‌هرسحر
هم طرب سرشتهٔ ، هم طلب فرشتهٔ — هم عرصات گشتهٔ پر ز نبات ونیشکر
خیزکه‌رسته خیز شد، روز نبات‌ریزشد — با خردم ستیز شد ، هین بربا ازوخبر
خوش خبران‌غلام‌تو، رطل‌گران‌سلام‌تو — چون شنوند نام تو، یاوه‌کنند پا و سر
خیزکه روز می رود، فصل تموزمی‌رود — رفت و هنوز می رود ؟ دیوز سایهٔ‌عمر[1]
ای بشنیده‌آه‌جان، باده رسان‌زراه جان — پست‌دل و پناه جان‌پیش دراچوشیرنر
مست‌وخرابوشادوخوش،می‌گذری‌زپنج‌وشش — قافله رابکش‌مکش، خوش‌سفریست‌ایرسفر
لحظه‌بلحظه‌دم بدم، می بده و بسوزغم — نوبت تست ای صنم، دورتوست ای قمر

1 — اشاره است بحدیث‌نبوی، ان الشیطان لیفرق من ظل عمر (لیفرق منك عمر).

عقل رباست ودل ربا، در تبریز شمس دین　　آن تبریز چون بصر، شمس در وست چون نظر
گرچه بصر عیان بود ، نور درو نهان بود
دیده نمی شود نظر ، جز ببصیرتی دگر

۱۰۲۷
دی سحری بر گذری گفت مرا یار　　شیفته و بیخبری ، چند ازین کار ؟
چهرهٔ من رشك گل و دیده خود را　　کرده پر از خون جگر درطلب خار ؟
گفتم کای: پیش قدت سرو نهالی　　گفتم کای: پیش رخت شمع فلك تار
گفتم کای: زیر وزبر چرخ و زمینت　　نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
گفت: منم جان و دلت، خیره چه باشی؟　　دم مزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کای: از دل و جان برده قراری　　نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار
قطره دریای منی ، دم چه زنی بیش ؟
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

۱۰۲۸
اگر باده خوری باری زدست دلبرما خور　　ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
نمی‌شاید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی　　مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بر دری　　زدست عشق پا بر جا شراب آنجاز بیجا خور
اگر دلتنگ و بد رنگی بزیر گلبنش بنشین　　وگر مخمور و منموری ازین بگزیده صهبا خور
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی　　اگر او باش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی　　مخور باده درین گلخن، بران سقف معلا خور
برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین　　چو بر یوسف نهٔ مجنون غم نان زلیخا خور
کسی دکان کندو یران که بطال جهان باشد　　چو نر بودست سیلابت تو آب از مشك سقا خور
بگرد دیك این دنیا چو کفلیز[1] ار همی کردی　　برون روای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
درین بازار ای مجنون چو منبل[2] گرد تن پر خون　　چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور

۱۰۲۹
مرا همچون پدر بنگر، نه همچون شوهر مادر　　پدر را نیك واقف دان از ان کژ بازی مضمر
تو گر دی راست اولی تر از انك کژ نهی اورا　　وگر تو کژ نهی او را باستیزت کند کژ تر
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند　　که خاك اوست کیخسرو، بمیرد پیش او سنجر
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را　　زهی راعی، زهی داعی، زهی راه و زهی رهبر
پراکنده شدی ای جان، بهر درد و بهر درمان　　زعشقش جوی جمعیت، در آن جامع بنه منبر
چو کرو فر او دیدی توی کرار و شیر حق
چو باغ و پر او دیدی توی طیار چون جعفر

---

۱ ـ کفگیر، ۲ ـ بمعنی مرهم و داروی زخم و جراحت هم گفته‌شده، مثال از مثنوی مولانا :
گفت پالانش فرونه پیش پیش　　داروی منبل بنه بر پشت ریش

مراآن‌اصل بیداری‌دگر باره بخواب اندر بدادافیون شوروشر، ببرد ازسر، ببرد ازسر
بصد حیله کنم غافل، ازوخود راکنم جاهل بیاید آن مه کامل ، بدست او چنین ساغر
مرا گوید: نمی گویی که‌تا چند از گدارویی چو هرعوری وادباری گدایی می کنی‌هردر
بدین زاری وخفریقی غلام دلق و ابریقی اگرحقی وتحقیقی‌چرایی‌این جوال اندر؟
ازینها کز تومی‌زایدشهان را ننگ می‌آید ملك بودی، چرا باید که‌باشی‌دیورا تسخر؟
که داند گفت گفت‌او؟ که‌عالم‌نیست جفت‌او ز پیدا ونهفت او جهان کورست وهستی کر
مرا گر آن زبان‌بودی که راز یار بگشودی هران‌جانی که بشنودی‌برون‌جستی‌ازین‌معبر
ازان دلدار دریا دل‌مرا حالیست‌بس‌مشکل که ویران‌می‌شودسینه‌ازان جولان‌وکروفر
اگر با مؤمنان‌گویم همه کافر شوند آندم وگر باکافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمدخیال‌او بخواب‌اندر، تفضل‌جو مرا پرسیدچونی‌تو؟ بگفتم : بی‌تو بس‌مضطر

اگر صدجان‌بودما را، شود خون ازغمت یارا

۱۰۳۱ دلت سنگست یاخارا و یاکوهیست از مرمر

گرچه نه بدریاییم دانه گهریم آخر ور چه نه بمیدانیم درکر و فریم آخر
گر باده دهی ور نی زان‌بادهٔ دوشینه از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
ای عشق، چه‌زیبایی چه‌راوق و گرایی گر رفت زر وکیسه درکان زریم آخر
ای طعنه زنان‌برمابگشاده زبان برما باری ، زشما خامان مامست تریم آخر
لولی که زرش نبود، مال پدرش نبود دزدی نکندگوید: پس‌ماچه‌خوریم‌آخر؟
مالولی، وشنگولی، بی‌مکسب‌ومشغولی جز مال مسلمانان مال‌کی بزیم آخر؟
زنبیل اگو بردیم خرماش‌در آگندیم وزنیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
گرشحنه بگیردمان، آرد بچه وزندان بر چاه زنخدانش ، آبی بچریم آخر
چاهش‌خوش‌وزندانش،وان‌ساقی‌ومستانش وان‌گفتن بی‌سیمان که سیمبریم آخر

می‌گوید جان‌باتن کای تن، خمش وتن زن

۱۰۳۲ لب بند و بصر بگشا ، صاحب نظریم آخر

یغما بك ترکستان برزنگ بزد لشکر در قلعهٔ بیخویشی بگریز ، هلا زوتر
تاکی زشب زنگی برعقل بود تنگی ؟ شاهنشه صبح آمد ، زد برسر اوخنجر
کام سیه شب را قربان سحر کردند مؤذن پی این گوید کالله هوالاکبر
آورد برون گردون‌از زیرلگن شمعی کز خجلت نور او برچرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد هم‌از دل خود گرددهر نفسی خوشتر

ای چشم که پردردی، در سایهٔ او بنشین　　زنهار، دراین حالت درچهرهٔ او بنگر
آن واعظ روشن‌دل کاوذره برقص آرد　　بس نورکه بفشاند او از سراین منبر
شاباش زهی نوری، برکوری هرکوری　　کو روی نپوشاند زان پس که برآرد سر
شمس الحق تبریزی در آینهٔ صافت
۱۰۳۳ گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ذاتت عسلست ای جان، گفتت عسلی دیگر　　ای عشق ترا درجان هردم عملی دیگر
از روی تودرهرجان باغ و چمنی خندان　　وز جعد تو درهردل ازمشک تلی دیگر
مه را زغمت باشد گه دق و گه استسقا　　مه زین خللی رسته از صدخللی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد؟　　ترسد که خزان آید، آرد دغلی دیگر
هر سرمه وهر داروکز خاک درت نبود　　در دیدهٔ دل آرد درد و سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نمی‌برد　　هردم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت[1] بجان گفته　　بر خرقهٔ جان‌دیده زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید　　در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین‌را بین برروی‌زمین رقصان　　این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
برروی زمین‌جانرا چون‌روشرف و نوری　　درزیر زمین‌تن راچون‌تخم‌اجلی دیگر
تا چند غزلها را درصورت‌حرف آری
۱۰۳۴ بی صورت وحرف‌ازجان بشنو*غزلی‌دیگر

جان بر کف‌خودداری، ای‌مونس‌جان، زوتر　　من نیک‌سبک‌گشتم، آن رطل گران زوتر
از باده بسی ساغر، فربه کن هر لاغر　　هر چندسبک دستی، ای دست، ازان زوتر
ای بر در و بام تو، از لذت جام تو　　جانها بصبوح آیند، من از همگان زوتر
سودای تو می‌آرد زان می که نه قی‌آرد[2]
۱۰۳۵ از سینه بچشم آید، از نوریان زوتر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر　　بالله که چنین منکر، بالله که‌چنان منکر
هر چندکه زهر از توکانیست‌شکرهارا　　زان‌روکه‌چنین‌نوری، زان‌رنگ‌چنان‌انور
نوری که نیارم گفت درپای تومی‌افتد　　معنیش که درویشا، درما بنگر خوشتر
درمن که‌تومن بنگرخودبین شووهمچین‌شو　　ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
چون دربصر خلقی‌گویی توپرازررقی　　ای آنک تو هم غرقی درخون دل‌من‌تر
ار زانک‌گهر داری دریای‌دوچشم‌بین　　ور سنگ‌محک داری اندررخ‌من‌بین‌زر
آن شیر خدایی را، شمس الحق‌تبریزی
صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر

---

۱ ـ اشارت به‌سوره‌یونس‌آیه(۹۰)　　۲ـ مناسب است‌با مضمون‌آیه (۴۶) سورة الصافات

جان من و جان تو بستست بهمدیگر — همرنك شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من، ای مایهٔ رنك من — ای شکر تنگ‌من، ازتنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم، ای نکتهٔ تو مرهم — من گشته تمامی کم، تا من تو شدم یکسر
همسایهٔ ما بودی، چون چهره تو بنمودی — تاخانه یکی کردی، ای‌خوش قمر انور
یك حمله تو شاهانه، بردار تو این خانه — تا جز تو فنا گردد، کالله هو الاکبر
چون محو کند راهم، نی‌جویم و نی‌خواهم — زیرا همه‌کس داند کاکسیر نخواهد زر
ازتابش آن کوره مس گفت که: زرگشتم — چون گشت دلش تابان زان‌آتش نیکوفر

مس باز بخویش آمد، نوشش‌همه نیش آمد

۱۰۳۷ تا باز ببیش آمد اکسیر گر اشهر

تاچند زنی برمن زانکار توخار آخر؟ — من باتو نمی‌گویم، ای مردهٔ پارآخر
مانندهٔ ابری تو، هم‌مظلم[1] و بی‌باران — تاریك‌مکن ای‌ابر، یك‌قطره ببارآخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد — ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
باکور کسی گوید: کاین‌رشته بسوزن کش؟ — بابسته کسی گوید: کانجاست‌شکارآخر؟
باطفل دو روزه کس ازشاهدومی گوید؟ — یاباننظر حیوان از چشم خمار آخر؟
چون هیچ نیابی تو بپهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر

درقدرت مخدومی، شمس الحق تبریزی

۱۰۳۸ غوطی بخوری بینی حق‌را بنظار آخر

ای دیده مرا بر در، واپس بکشیده سر — باز از طرفی پنهان بنموده رخ‌عبهر[2]
یك لحظه سلف دیده کاینجایم تادانی — برحیرت من گاهی خندیده توچون‌شکر
دربسته بروی‌من، یعنی‌که برو واپس — بربام شده در پی یعنی نمطی[3] دیگر
سرراتوچنان کرده، وروکه رقیب‌آمد — ن‌سجده‌کنان گشته، یعنی که ازاین بگذر
من در تو نظر کرده، توچشم بدزدیده — زان‌ناز و کرشم توصدفتنه‌و شور و شر
تودست‌گزان‌برمن کاین‌جمله زدست‌تو — من بوسه زنان گشته برخاك بمذر اندر
کی‌باشد کان بوسه برلعل لبت یابم؟ — وانگاه توبخراشی رخسارهٔ چون‌زعفر
ای‌کافر زلف تو شاه حشم زنگی — فریادکه ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشك افتد درپایت — چون جعد بر اندازی‌خطیت دهد عنبر
احسنت زهی‌نقشی کز عطسهٔ اوجان‌شد — ای‌کشته بپیش توصد مانی و صد آزر
ناگه زجمال تو یك برق برون جسته — تا محو شد این خانه، هم‌بام فنا هم‌در

۱–بسیارتاریك، شب‌تاریك ۲–نرگس، یاسمین ۳–طریقه، نوع، روش، رویه

درعین فنا گفتم : ای شاه همه شاهان | بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
گفتا که: خطاب تو هم باقی این برفست | تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که: الا ای مه از تابش روی تو | خورشید کند سجده چون بنده گك کمتر
آخر بنگر درمن گفتا که : نمی‌ترسی | ازآتش رخسارم وانگه تو نه سامندر؟
گفتم: بتکی باشم دو چشم بپوشیده | اندر حجب غیرت پوشیده من این منفر
گفتا که: ترا این عشق درصبر دهد رنگی | شایستهٔ آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتم: چه نشان باشددر بنده ازاین وعده؟ | گفتا که: درخش جان درآتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان | درحال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که : همی ترسم وز ترس همی میرم | کز دیدن جان خود ازمن رود آن جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو | درچشم نشستستم ای طرفهٔ سیمین بر
گفتا که: مترس آخر، نی منت همی گویم | کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر؟
آن نقش خداوندی، شمس الحق تبریزی | پر نور ازو عالم تبریز ازو انور

او بود خلاصه کن اورا توسجودی کن
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

۱۰۳۹

مکن یار ، مکن یار، مروای مه عیار | رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی | چو خشك آوری ای دوست بمیرند بناچار
مگو با دل شیدا، دگر وعدهٔ فردا | که برچرخ رسیدست زفردای توزنهار
چو دردست تو باشیم ندانیم سراز پای | چو سرمست تو باشیم بیفتد سر ودستار
عطاهای تو نقدست، شکایت نتوان کرد | ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مراعشق بپرسید که ای خواجه، چه خواهی؟ | چه خواهد سر مخمور بغیر در خمار؟
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی | زهی کالهٔ پرعیب، زهی لطف خریدار
ملو کان همه زر بخش، توئی خسرو سر بخش | سراز گور بر آورد زتو مردهٔ پیرار
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست | اگر ده زندم جان زجان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن ازریگ | چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
زسودای خیال تو شدستیم خیالی | کی داندچه شویم ازتوچو باشد گه دیدار؟

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم، مرن جز ره هموار

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر   گویی که نزد مرك ترا حلقه بدر بر
بیندیش از آن روز که دمهای شماری   تو می زنی ووهم زنت‌شوی دگر بر
خودرا تو سپر کن بقبول همه احکام   زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
ازآدمی ادراك و نظر باشد مقصود   کای رحمت پیوسته بادراك و نظر بر
ای کان‌شکر فضل تو وین خلق چوطوطی   طوطی‌چه کند که ننهد دل بشکر بر؟
آن‌نیشکر از عشق توصد جای کمربست   شکرتو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس وقمر باصره را نوردگر ده   ای نورتو وافرشده برشمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف   عاشق شده برشیوه و برکار دگر بر
دیدست که‌گر نوش‌کند آب جهانرا   بی‌حضرت‌تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری   خودرا بزن ای‌مخلص، برورد سحر بر
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند   ناگاه فتادند برآن گنج گهر بر
موسی همه‌شب نور همی جست‌وبآخر   نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت‌بجان‌طرهٔ شب را   تابوسه‌زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه   عاشق نشود جان پیمبر ببشر بر
او زال خلیلست و بآفل نکند میل   چون خار بود آفل او را ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش   ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای‌گشته بت جان تو نقشی و کلوخی   انکارتوپس چیست بعباد حجر بر
یکلحظه بنه‌گوش که‌خواهم سخنی گفت   ای‌چشم خوشت طعنه زده نرگس‌تر بر
برنقد زن ای‌دوست که محبوب‌تو نقدست   ای چشم‌نهاده همه بربوك و مگر بر
بربستم لب را، زره چشم بگویم   چیزی که رود مستی آن کلهٔ سر بر

نی‌نی بنگویم که عجب صید شگرفست
۱۰۴۱ مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر

ای‌رخت فکنده تو برامید حذربر   آخر نظری کن‌بنظر بخش‌فکر بر
ای‌طالب‌وای‌عاشق، بنگر بطلب‌بخش   بنگربمؤثر، توچه چفسی باثر بر؟
اومی کشدت‌جانب‌صلح‌وطرف‌جنگ   گه‌صحبت یاران و گهی اوج‌سفر بر
درتونگران‌او وتراچشم‌چپ‌و راست   اوباتو سخن‌گوی‌وتراگوش سمر بر
او می‌زنداین‌سیخ‌وهش گاوسوی‌یوغ   عیسی‌است‌رفیق‌وهش‌خر بنده بخر بر
هرگاووخری‌سیخ‌خوردبر کفل‌وپشت   تو سیخ ندامت‌خوری‌برسینه‌و بر بر
زان سیخ کباب‌دل‌توگر نشد آگه   پخته کندت مطبخیش نار سقر بر

(۱) ناظراست به‌آیه(۷۷)سورة الانعام

که کاسه گرفتی که حلیماب وزفر[1] کو — که چنگ گرفتی تو بتقریع[2] زفر بر
زافشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر — زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
بس، چند کنی عشوه تو در محفل کوران
۱۰۴۲ بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار — رخساره چون زر ز کجا یابد زر دار؟
از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند — از خاك برآمد بتماشا گل و گلزار
هین، جامه بکن زود، درین حوض فرو رو — تا بازرهی از سر و از غصه دستار
مانیز چو تو منکر این غلغله بودیم — گشتیم بیك غمزه چنین سغبه[3] دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو زغیرت؟ — هل تا دوسه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش، زانك از آن نالهٔ زارش — نی خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد — آن عالم مستور بدستوری دستار
بازاین دل دیوانه ززنجیر برون جست — بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است
۱۰۴۳ کز صبر گلوی دل و جان گیرو بیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر — درآ ای ماه خوبان، بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیار دیگر
چوخورشید جمالت روی بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آکندی ز گوهر — که هر قطره نمود انبار دیگر
بیك خانه دو بیمارند و عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمار کردی — و لیکن ماند آن تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را؟ — که او رانیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت: سنایی خود همینست — سنایی گفت: نی، خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منکر
۱۰۴۴ گشا دو چشم عیسی وار دیگر

بگرد فتنه می گردی دگر بار — لب بامست و مستی، هوش می‌دار
کجا گردم دگر؟ کو جای دیگر؟ — که مافی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلك نقاش — بگرد نقطه گردد پای پرگار

---

۱ ـ دهان، کنج دهان. مثال از فردوسی:
زبانش بسان درختی سیاه — زفر باز کرده فکنده براه
۲ ـ سخت ملامت کردن، سرزنش کردن ۳ ـ گرسنه

چو تو باشی دل و جان کم نیاید　　چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق　　گرفته صعوه[1] را بازی بمنقار
ز منقارش فلك سوراخ سوراخ　　ز چنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنهارا ، ندا کن　　بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند　　که آمددور وصل و لطفو ایثار
هلا ، ای ساربان ، اشتر بخوابان　　ازین خوشتر کجا باشد علفزار؟
چو مهمانان بدین دولت رسیدند　　بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید　　چنین پنداشتی ، دیگر مپندار

خمش کن تا خموش ما بگوید
۱۰۴۵ ویست اصل سخن ، سلطان گفتار

جفا از سر گرفتی ، یاد می‌دار　　نکردی آنچه گفتی ، یادمی‌دار
نگفتی تا قیامت باتو جفتم؟　　کنون با جورجفتی ،یادمی‌دار
مرا بیداد در شبهای تاریك　　رها کردی وخفتی ، یادمی‌دار
بگوش حصم می‌گفتی سخنها　　مرادیدی ، نهفتی ،یاد می‌دار
نگفتی: خار باشم پیش دشمن؟　　چو گل بااو شکفتی،یاد می‌دار
گرفتم دامنت از من کشیدی　　چنین‌گردیو رفتی،یاد می‌دار
همی گویم عتابی من بنرمی　　تو می‌گویی بزفتی ، یادمی‌دار

فتادی بارها ، دستت گرفتم
۱۰۴۶ دگر باره بیفتی ، یاد می‌دار

مرا یارا ،چنین بی‌یار مگذار　　ز من‌مگذار،مرمگذار، مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر　　مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی ، بلك تو عیسی وقتی　　مرو ، مارا چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که : مارا یار غاری　　چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندك نماید هجر یکشب　　زمن‌پرس‌اندك وبسیار،مگذار
مینداز آتش اندك بسینه　　زمن‌بشنومرا این‌بار ، مگذار

دمم بکست لیکن بار دیگر
۱۰۴۷ ز من بشنو، مرا این‌بار مگذار

منم ازجان حود بیزار ، بیزار　　اگر باشد ترا از بنده آزار

---
۱ ــ پرنده‌ای کوچك‌تراز گنجشك ، گنجشك کوچك

مرا خود جان و دل بهر تو باید — که قربان تو باشد ، ای نکوکار
ز آزار دلت ، گرچه نکویی — درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد ، چون ندانم؟ — چو دردل جای گلشن پرشود خار
گناهم پیش لطفت مجده آرد — کهای مسجود جان، زنهار، زنهار
گنه را لطف تو گوید که! تا کی؟ — گنه گوید بدوکاین بار این بار
تن و جانی که خاك تو نباشد — تن او سله [1] باشد ، جان او بار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی — چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چو برگیری تو رسم شب ز عالم — چه پرها بر کند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست — که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا — درآن عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی در فتد هرك از تو ماند — فرو کن دست و او را زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم
چگونه ز هر نوشد مرد هشیار؟

۱۰۴۸ مرا اقبال خندانید آخر — عنان این دو بگردانید
زمانی مرغ دل بربسته پربود — بدادش پر و پرانید آخر
زهی باغی که‌خندانیداز فصل — بدان ابری که گریانیدآخر
زهی نصرت که‌مر اسلام‌راداد — زهی ملکی که‌استانید آخر
بچوگان وفا یك گوی‌زرین — درین میدان‌بغلطانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت — سلحها را بدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را
خدا از خوف برهانید آخر

۱۰۴۹ بساقی در نگر ، در مست منگر — بیوسف در نگر [2]، در دست منگر
ایا ماهی جان ، در شست غالب — ببین صیاد را ، در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی — بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن — بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند — بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو و سنبله بالا روشن کن — بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان — بخم و کوزه ، گراشکست منگر

۱ــ سله(بفتح سین و تشدید لام) سبد، زنبیل ، ظرفی که ازشاخه‌های نازك درخت ببافند.
۲ــ ناظر است به آیه (۳۱) ازسوره یوسف

بهستی بخش و مستی بخش بگرو | مقابل از نیست واندر هست منگر
قناعت بین که نرست و سبک رو | بطمع مادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بربالا دویدند | بدردی کان بین بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای قدسی | بدان صورت که راهت بست منگر
بدام عشق مرغان شکرفند | ببومی که ز دامش رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

١٠٥٠

بگردان ، ساقیا ، آن جام دیگر | بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی | که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره رحمت هست برمن | مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده ، خلاصم ده ، خلاصی | که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در ، بر من ببندی | در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار | که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی | مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم | گرو کن زود، بستان وام دیگر
بنه نامم غلام درد نوشان
نمی خواهم ، خدایا، نام دیگر

١٠٥١

نگشتم از تو هرگز ، ای صنم، سیر | ولیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست | چگونه گردد این بی دل زغم سیر؟
چه خون آشام و مستسقیست این دل | که چشمم می نگردد ز اشك و نم سیر
اگر سیری ازین عالم بیا که | نگردد هیچ کس زان عالمم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت | شدستم از خلاف و لا و لم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جانها | نیم از نفخ روح وزیر وبم سیر
چو بوی جام جان بر مغز من زد | شدم ، ای جان جان، ازجام جم سیر
چو بیشست آن جنون لحظه بلحظه | خسیس آنکو نگشت از بیش و کم سیر
چو دیدم کاس وطاس او شدستم | ازین طشت نگون خم بخم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد
ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

درین سرما و باران یار خوشتر　　نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری　　لطیف و خوب وچست و تازه و تر
درین سرما بکوی او گریزیم　　که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم　　که دل را تازه دارد برف وشکر
مرا طاقت نماند ، از دست رفتم　　مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آید
دل از جا می‌رود ، الله اکبر

۱۰۵۳ خداوند خداوندان اسرار　　زهی خورشید در خوشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو　　برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی　　بماند دست و پای عقل از کار
گشاده زاتش او آب حیوان　　که آبش خوشترست ای دوست یانار ؟
ازآن آتش برویید‌ست گلزار　　و زان گلزار عالمهای دلزار
ازآن گلها که هردم تازه تر شد　　نه زآن گلها که پژمردست پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس　　اگر چه عشق او دارد زما عار
یکی غاریست هجرانش پرآتش　　عجب ،روزی برآرم‌سر ازین غار؟
ز انکارت بروید پرده‌هایی　　مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می‌نمودی روی یوسف　　چون‌آن پردهٔ غرض می‌گشت‌اظهار
ز جان آدمی زاید حسدها　　ملک باش و بادم ملک بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست　　چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گاو کردن بانگ بلبل　　نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف　　ونی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمرهارا　　ببس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لا غیر　　تو مشنو وعدهٔ این طبع عیار
کمر بگشا زهستی و کمربند　　بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت‌کی روا باشد ؟ که رویت　　بهنگام نمازست سوی بلغار
درآن صحرابچرگر مشك خواهی　　که می‌چرد درآن آهوی تاتار
نمی بینی تغیرها و تحویل　　در افلاك و زمین و اندر آثار ؟
کی داند ، جوهر خوبت بگردد　　بخاکی کش ندارد سود غمخوار

چو تو خربنده باشی نفس خود را — بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی — ز عالمهای باقی ملك بسیار
چنان جامی که ویرانی هوش است — ز شمس حق و دین بستان و هش دار
خداوند خداوندان باقی — که نبودشان بمخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت — چو دیدندش ز جنت حورا بکار
اگر نه پردهٔ رشك الهی — بپوشیدیش از دار و ز دیار
که سنگ و خاك و آب و باد و آتش — همه روحی شدندی مست و سیار
ببازار بتان و عاشقان در — ز نقش او بسوزد جمله بازار
دوده دان هر دو کون دو جهان را — چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش می ببوسید — ندا آمد که پایش را میازار
چه کم عقلی بود آنکس که این را — برای جاه او گوید که مکثار
بحق آنك آن شیر حقیقی — چنین صید دلم کردست اشکار

که از تبریز پیغامی فرستی
که اینست لابهٔ ما اندر اسحار

۱۰۵۴

صد بار بگفتمت نگهدار — در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی — گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی ؟ — کز زخمهٔ سخت بسکلد تار
.ی بخش و مخسب کاین نه نیکوست — ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت — من خشك دماغ و گفت و تکرار
می خندد بر نصیحت من — آن چشم خمار یار خمار
می گوید چشم او بتسخیر : — خوش می گویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر ننوشم — پوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لا ابالیست — کی عشوه خورد حریف خونخوار؟
خامش کن و از دیش مترسان — کز باغ خداست این سمن زار

خاموش که بی بهار سبزست
بی سبلت مهر جان و آذار

۱۰۵۵

کی باشد اختری در اقطار — در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان — اقرار بپیش او چو انکار

کس دید دلم که دل ندارد ؟　　یا جان فنا بتیغ جان دار ؟
من دیدم اگر کسی ندیدست　　زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عملم قبول او بس　　ای من ز جز این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شه　　بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل بهاز هزار خوابست　　از خواب مکن تو یاد ، زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن طفل　　کاندر دلها چه دارد آثار ؟
می گرید بی خبر و لیکن　　صد چشمهٔ شیر از اودر اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی　　کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر وفر شهر یاریش　　اندر ده ماست شاه و سالار
نی خواب رها کند نه آرام
١٠٥٦ آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت و لیك پیش اغیار　　روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد　　ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب ومعمور　　مستست دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه ملولیست
١٠٥٧ این بی خبریست اصل اخبار

نوریست میان شعر احمر　　از دیده و وهم و روح برتر
خواهی خود را بدو بدوزی ؟　　بر خیز و حجاب نفس بردر
آن روح لطیف صورتی شد　　با ابرو و چشم و رنگ اسمر[2]
بنمود خدای بی چگونه　　بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت　　وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی　　گشتی ز خدا گشاده صد در
چون صورت مصطفی فنا شد
١٠٥٨ عالم بگرفت الله اکبر

نزدیك توم ، مرا مبین دور　　پهلوی منی ، مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار　　کی گردد کارهاش معمور ؟
چشمی که زچشم من طرب یافت　　شد روشن و غیب بین ومخمور
هر دل که نسیم من بروزد　　شد گلشن و گلستان پر نور

---

١ ـ افلاکی بمناسبت این غزل قصه ذیل را در مناقب العارفین آورده است :
« همچنان از افاضل اصحاب فخر الدین رحمه‌الله روایت کرد که روزی حضرت مولانا درمحفلی عظیم این حدیث را شرح می‌فرمود « قال النبی صلی الله علیه وآله و سلم ما رایت الله الا بلباس احمر » و هیچ کس را مجال دم زدن نبود و در آن شرح همکان خیره گشته بودند و روایتی دیگر فرمود : « ما رایت ربی الا و فی حلة حمراء » و شورها کرده این غزل را فرمود شعر :
نوریست میان شعر احمر .. الخ» . ٢ ـ گندمگون ، کسی که رنگ او بین سیاهی و سفیدی باشد .

بی‌من اگرت دهند شهدی یك شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند ، باشی بتر از هزار مامور
میهای جهان اگر بنوشی بی من نشودمزاج محرور
دربرق‌چه‌نامه‌برتوان‌خواند؟ آخر چه سپاه آیداز مور؟
خلقان بر قند و یارخورشید بی گفت‌تو ظاهرست ومشهور
خلقان‌مورند و ما سلیمان
خاموش ،صبور باش‌و مستور

١٠٥٩ ای یار شکرف در همه کار عیاره و عاشق تو عیار
تو روز قیامتی که از تو زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم؟ ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم در گور مکن مرا ، نگهدار
ور می‌خواهی که زنده‌گردیم ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم ای بی تو حیات و عیش‌بیکار
از من رك و جان بریده بادا گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود نزدیك نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که‌خوشترست زخمت از هر دانه‌که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی و زندگی تو باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش آخر چه شود؟ مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جوی کی گردد چرخ طمع یکبار
خامش ،که ستیزه می‌فزاید
آن خواجهٔ عشق راز گفتار

١٠٦٠ انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
سر مست زییم مست میریم هم مست دوان دوان‌بمحشر
گر خاك شویم وگر ه یزیم ساقی با ماست ، بنده پرور
خاکش خوش‌باد کوست‌عاشق خاکش زشراب جان مخمر